

نام رمان: سرنوشت زمستانی

نویسنده: ساناز و آشینا

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



سرنوشت زمستانی

باسمه تعالی

-- برای بار سوم وکیلیم؟؟

وکیله؟ نمیدونم!... من ، یه دختره ۲۴ ساله رو چه به مرد ۴۴ ساله؟ درک کاری که دارم میکنم خیلی سخته.

سرمو بالا گرفتم و به همه ی کسایی که اونجا بودن نگاه کردم  
 به ناپدری که تا الان عین پدر خودم دو سش داشتم و الگوی زندگیم بود نگاه کردم  
 اما چه حیف که اینبار به جای حمایت بدترین نوع بی پناهی رو بهم نشون داد.  
 به مادری که بود و نبودش دیگه برای من فرقی نمیکنه گاهی اوقات به اینکه  
 مادر منه شک میکنم

ولی هنوزم شبا دلم ه\*و\*س آغوشش و نوازش دستاش تو موهام رو میکنه به برادرهایی که  
 جای کتکاشون هنوزم مونده و به قول دکتر تا اخر عمر یادگاری میمونن واسم و باید باهاشون  
 کنار پیام

نگام رو سامان بی شتر از بقیه خیره موند، به ع شقی که تا چند ماه پیش باهاش اوج خوشبختی  
 رو احساس کردم

هرچند یه سراب بود و بس.

نه تو تصمیم جای ابهامی نمونده...

حالا نوبت منه که انتقام تک تک بلاهایی که سرم آوردن رو ازشون بگیرم قبل از اینکه چیزی بگم سامان پوزخندی زد و با چشمای اشکی رفت بیرون یعنی تحملش رو نداره؟؟ پس چطور تحمل بلاهایی که سرم اومد رو داشت!!؟

نگامو از جای خالیش گرفتم و مصمم گفتم:

- با اجازه خدا و خودم بله

لبخند آرمین و آرتین... اشک شوق مادرم... خنده اون به اصطلاح نا پدري مگه همه اینها غیر

ازاینه که فکر میکنن ادبم کردن و نتیجه ی اشتباه نکرده رو سرم آوردن؟؟

بی توجه به همشون سوار ما شین عمو علی شدم ، کسی که چند ساعت پیش شوهرم شد

روزی که قبول کرد منو با ازدواج از اون خونه بیاره بیرون قسمتم داد حق ندارم لحظه ای در

موردش اشتباه فکر کنم

گفت من یادگاری برادرشتم... گفت دیر پیدام کرده... گفت مامانم (فروغ) منو قایم کرده بود

اما الان دیگه همه ی این چند سال رو جبران میکنه واسم

گفت پدرم قول گرفته بود ازش که نزاره پیش مامانم و زیر دست ناپدري بزرگ شم

گفت و گفت و گفت تا تمام دنیا و باورهای منو نسبت به اطرافیانم مثل زلزله ای و بیرون کرد

وقتی به خودم اومدم دیدم تموم دنیام با خاک یک سان شده و من مرده ای بیش نیستم

برگشتم سمت عمو و گفتم:

- عمو علی کجا میریم؟؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت و جواب داد:

-- اول میریم به محض ر دیگه این عقد و باطل کنم بعد هم میریم خونه ی من ، میخوام به

عنوان دخترم

وارد این خونه بستی نه .. استتر فرالله حتی تصورش حالمو خراب میکنه اون مرتیکه حروم زاده چطور به

این ازدواج را ضی شد!!! چطور تون ست با لبخند بهمون تبریک بگه!!! اون فروغ لعنتی چطور تونست؟

برض صداش از ارم میداد اما خودمم حالم خوش نبود

دلم به اغوش میخواد ... به اغوش که بگه همه چی خواب بوده چه شمات رو باز کن و بین به کاب\*و\*س بود همین.

آره دلم میخواد چشتممامو باز کنم و بینم هنوزم نامزد ستتامانم... هنوزم دختر لوس بابامم

بینم همه ی اینا به کاب\*و\*س بوده و بس

سرمو روی پای عمو علی گذاشتم و دستش رو برل کردم

میتونم به این مرد تکیه کنم؟ میتونم ارامش از دست رفتم دوباره بدست بیارم؟؟ به چیزی ته دلم میگه میتونم....

صدای عمو توجهم رو دوباره جلب کرد:

-- نابودشون میکنم ، قسم به روح پدرت نابودشون میکنم.

دستشو ب\*و\*سیدم و برای آروم کردنش گفتم:

- بیخیال عمو جونى همین که به زودی نمایشون رو به اجرا بزاریم واسه هفت پشتشون بسه  
' عذاب

وجدان من تا آخر عمر همراهشونه... حالا حالا باهاشون کار دارم بازی تازه داره شروع شده فقط

منتظر باشید \*\*\* سامان

امروز روز عروسی من و دل‌ساز

چه به روزمون اومد اونم تو یه مدت کوتاه...

از عشقم دور شدم و الان دارم با کسی که عین خواهرم بود ازدواج میکنم هه...

۰۴ ساله شدم - واقع نمیدونم چطور دیروز شاهد عقد کردن عشقم اونم با یه مرد ۴۴

خدایا پشیمونم... خیلی خیلی پشیمونم مگه مهمه قبل من با یکی دیگه صیره

بود؟ مگه مهم بود اولین هاش با یه مرد دیگه تجربه کرده ؟ چرا به حرف

مادرم و بقیه گوش دادم ؟!!!!

درستته زن بود... درستته زن من قبل من زن بودنو امتحان کرده بود ولی عشق خودم رو تو

چشمات دیدم چرا نادیدش گرفتم؟؟

چطور از امشب به یه زن دیگه به چشم شریک زندگی نگاه کنم چطور گل نسترنم  
به دست یه پیر مرد حروم زاده سپردم...

لعنت به من...خدایا خستم ، نمیکشم.

با صدای گوشیم به خودم اومدم شماره ناشناس بود

با شک جواب دادم که صدای دلسا تو گوشم پیچید

-- سامان تور خدا بیا...فقط بیا ، پلی سا اومدن ارای شگاه ، دارن منو میبرن اداره

پلیس...میگن حکم جلب دارن

از حرفای دلسا هیچی نفهمیدم یعنی چی که بردنش اداره ی

پلیس؟؟ بی توجه به صدای هق هقش گفتم:

- الان میام تلفن رو قطع کردم

سوار ماشین شدم و خودم رو فوری رسوندم اداره پلیسی که گفت -خان م دلسا

وحیدی...آوردنش این جا؟ پسره نگاهی بهم کرد و گفت:

--همون خانم با لباس عروس رو میگیں ؟ تو بازدا شگاه ه ستن ، برین انتهای راهرو اولین

اتاق سمت چپ

اتاق سرهنگ صمدی...برین براتون توضیح میدن با افکار مرشوش به سمت

دری که گفت رفتم و در زدم بعد از شنیدن بفرمایید وارد اتاق شدم

مرد میان سالی که تو اتاق بود سرشو بلند کرد و گفت:

-- بفرمایید

- بخشید انگار همسر من ، دلسا وحیدی رو آوردن اینجا ؟
- بله از ایشتون به جرم افترا ، جعل استناد ، تهمت زدن و چند مورد که اجازه گفتنش رو ندارم بازداشت شدن...چند روز دیگه دادگاه دارن
- اقا اشتباه گرفتین همسر من؟؟دلسا وحیدی؟ فکر کنم با شخص دیگه اشتباه گرفتینش
- جناب ایشون شاکی خصوصی دارن الانم برای این که خیالتون راحت شه میگم بیارنشون... به یکی از سربازا دستور داد تا دلسا رو بیارن تا اون بیاد از استرس هی پام رو تکون میدادم وقتی در باز شد و اومدن تو خشکم زد باورم نمیشه خودش بود...این حرفا یعنی چی ؟ گیج گیج بودم
- رفتم سمتش و زمزمه کردم:
- دلسا...چیکار کردی؟؟ شروع کرد گریه کردن
- وسط هق هق هاش بریده بریده گفت:
- من هیچ کار...ی...نکردم...سا...سام...حرف...هیچکیو...باور نکن...من سرم رو به طرفین تکون دادم و بی توجه به حرفاش از اتاق زدم بیرون همین که رسیدم محوطه ولو شدم رو یکی از نیمکتا خدای من داری با زندگیم چیکار میکنی؟؟ اون از عشقم اینم از زن عقدیم خداجون ناشکری نمیکنم
- کرمت رو شکر ولی فقط بهم بگو چرا داری اینطوری امتحانم میکنی؟؟ گوشه رو برداشتم و زنگ زدم به مسعود( برادر دلسا) با اولین بوق جواب داد:



-- الو سامان... شما کجاییں پس؟؟ مهمونا منتظرنا نفس عمیقی کشیدم و به زور گفتم:

-- مسعود... جشن رو کنسل کن

برای چند ثانیه حرفی نزد و بعد یهو داد زد:

-- یعنی چی سامان؟ داری شوخی میکنی نه؟

-- نه

-- این مسخره بازی یعنی چی سامان؟

-- پاشو بیا کلانتری ---

-- یا خدا... کلانتری چرا؟ اتفاقی افتاده؟؟

-- دلسا رو گرفتن

وقتی دیدم چیزی نمیگه گفتم:

-- حالم خوش نیس مسعود... گیج گیجم ، زود بیا اینجا لباسم واسه دلسا بیار بدون حرف

دیگه ای تلفن رو قطع کردم احساس میکردم تو یه گیجی مطلق به سر میبرم همین که

مسعود اومد از کلانتری زدم بیرون نمیدونستم کجا دارم میرم فقط میروندم

شیشه ی ماشینو باز کردم ، یه سیگار روشن کردم و به زندگیم فکر کردم من یه

مردم... باید محکم باشم...

باید تحمل کنم... او ففففف



اما فقط خدا میدونه که یه مرد چقدر تو تنهایی هاش کم میاره مخصوصاً اگه عاشق باشه

در عرض چند ماه بهم گفتن عشقم خیانت کرده ، مجبورم کردن ازش جدا بشم ، با یکی دیگه ازدواج

کنم... و حالا زنم رو گرفتن... به چندین دلیلی که حتی یکیشم نمیدونم وقتی به خودم اومدم

جلوی خونه ای وای ساده بودم که دیروز ع شقم عرو سش شد

خودمم نمیدونم این جا چیکار میکنم.

فقط دلم میخواد یه لحظه ببینمش.

دلم برای خنده هاش

لوس شدنش

معصومیت صورتش تو خواب

دلم برای چشمایی که با دیدنش انرژی میگرفتم تنگ شده خدایا کمک کن

دارم زیر این همه فشار خم میشم...

\*\*\*

نسترن\_\_روز دادگاه

امروز بالاخره میتونم بیگ\*ن\*ا\*هیم رو ثابت کنم ولی بازم تو این بازی

من باختم منی که عشق زندگیمو از دست دادم

منی که به بدترین حالت ممکن فهمیدم برای خانوادم ارزش ندارم هنوزم موندم این تقاص  
 کدوم اشتباهمه که باعث شد زندگیم به اینجا برسه شاید تا قبل از این اتفاق تو دنیای  
 دروغین خودم زندگی میکردم ولی شاد بودم عشق زندگیم کنارم بود پدر و مادر داشتم  
 الان موندم تو زندگیم برای کدوم داشته هام شکر کنم  
 از چند روز پیش که پامو تو این خونه گذاشتم عین پرنسس باهام رفتار میشه ولی هنوز حس  
 حقارتی که تو اون هشت ماه مهمون لحظه به لحظه زندگیم بود باهام هست  
 وقتی به اون زمان فکر میکنم  
 که منو از خونه انداختن بیرون و اتاقم شد انباری ته باغ  
 برل لونه سگایی که خوب میدونستن ازشون وحشت دارم وکتک هایی که با هر مخالفتم نوش  
 جان میکردم...  
 هنوزم صدای اولین تو گوشی که از اون کسی که مثل پدر واقعیتم دوست داشتم خوردم تو  
 گوشم هست  
 هنوزم صدای کمربند چرمش که با کمرم اصابت میکرد تو گوشم اگو میشه اگه عمو علی  
 نمیدیدم شاید تا الان زنده نبودم.  
 سه ماه پیش بهترین اتفاق عمرم بود که اتفاقی با ماشین عمو تصادف کردم ، به نیت خودکشی  
 اون روز زنده موندم اما بعد از حرفای عمو مُردم و یه نسترن دیگه متولد شد.  
 گرچه خاطرات اون مدت و زجر هایی که کشیدم تا اخر عمر باهامن.

یکی از بهترین اتفاقا تو این چند روز این بود که پستتر عمو علی یعنی محمد خواننده زیر زمینی مورد

علاقه ی منه هنوزم باورم همیشه خودش باشه

کسی که این هشت ماه با گوش دادن به صداش آرامش پیدا میکردم کسی که غم صداش منو از فکر کردن به زندگی لعنتیم دور میکرد کسی که صداش باعث میشد وحشتم از صدای سگا رو فراموش کنم هرچند عمو علی نمیدونه و محمد ازم خواستت به کستی نگم ولی این پستتر همون برادریه که همیشه دوست داشتم داشته باشم

حتی آرمین و آرتین قبل این موضوع به خوبی محمد نمیرسیدن

استتترس تموم وجودم رو گرفته بود البته دستتای عمو علی آرامش مطلق بهم منتقل میکرد ولی باز با این

حال خرابم به آرامش بیشتری نیاز داشتم خوب میدونم منبع آرامش قلبم تا ابد یکی دیگس کسی که بعد این دادگاه دیگه نمیخوام ببینمش باید خودم با این نا آرومی های وجودم کنار بیام.

وارد راهروی اصلی شدیم...

یه طرفم عمو علی و طرف دیگم محم د و دوتا بادیگارد جلومون که به گفته محمد شاید لازم بشن.

ته راهرو همه خانوادم وایستادن مامانم ، آرمین و آرتین ، امیر ( شتوهر مامانم ) ، سامان و خانوادش که

دوستای خانوادگی‌مون حساب میشن و خانواده دل‌سا که از بینشون فقط مسعود که دوست صمیمی سامان

هستتش رو می‌شناختم و پدر و مادرش رو تو همه ی این ستالها فقط چند بار دیدمشون بازی تا چند لحظه دیگه شروع می شه و تو این بازی من هم چنان باید نقش زن عمو علیم رو

بازی کنم و صد البته زن بابای محمد

تو راهرو همه مردم تو حال خودشون بودن

کمی از بودن خانوادم ترسیده بودم

ولی نباید فراموش کنم که اونا هیچ جایگاهی ندارن واستم و با وجود عمو اینا هیچ کاری نمیتونن انجام بدن

با دیدن من یهو امیر اومد طرفمون و در حالی که داد میزد:

--توی پیشرف اینجا چه غلطی میکنی؟

دستش رو برد بالا بزنه تو گوشم که بادیگار دستشو طوری پیچوند که آخش در اومد و به عقب پرتش کرد.

قسمتی از وجودم از حمایت عمو علی ذوق مرگ شده بود

با صدای تو گوشی که عمو علی به امیر زد به خودم اومد و فریادش که:

--یه بار دیگه طرف نستترن بینمت یا بخوای پاتو از گلیمت دراز تر کنی میکشمت.

آرمین و آرتین از ترس هیکلای بادیگاردا فقط رفتن کمک امیر نمیدونستم از

قیافه ی مات مادرم چه تعبیری بکنم

دوباره نگامو دادم به امیری که داشت خون دماغشو با پشت دستش پاک میکرد.  
 این خونا ، این درد تو گو شی در برابر تو گو شی هایی که این چند ماه من نوش جان کردم و  
 تعدادش از دستم در رفته چیزی نبود  
 ولی هنوز وجودم با دیدن این قیافه امیر به درد اومد.  
 شاید اگه این اتفاقات نمیوفتاد هنوز تو تصورم بهترین پدر دنیا بود.  
 با صدای پاهایی که محکم به زمین میخورد نگاهمو به جلو سوق دادم  
 از دور تونستم سرهنگ صمدی رو تشخیص بدم که طرفمون میومد یهو ترس تموم وجودم رو  
 گرفت اگه امیر شکایت کنه از عمو علیم؟  
 خدایا چرا باید تو راهروی دادگستری و جلوی این همه آدم دعواشون بشه؟ حتی نمیخوام  
 بهش فکر کنم چی پیش میاد  
 با ترس به محمد نگاه کردم که با لبخند رو لبش تو گوشم گفت:  
 -- سرهنگ دو ست صمیمی بابامه خیالت راحت...عین گارفیلد شدی جمع کن قیافت رو زن  
 بابای عزیزم  
 از طنز صداش ریز ریز خندیدم که همه با تعجب نگام کردن.  
 در همون حین سرهنگ رسید و بدون نگاه کردن به امیر و قیافه داغونش به ما گفت:  
 --از این طرف.  
 نگاهم افتاد به سامان

اون پوزخند عجیب با نگاه غمگینش تناقض داشت

نگاهش بین منو و محمد میچرخید و گاهی رو عموعلی ثابت میموند تا چند ساعت دیگه نوبت من بود که به همشون پوزخند بزنم.

همه تو داداگاه نشسته بودیم که دلسا رو هم آوردن قیافش خیلی رقت انگیز شده بود.

از زیر روستری و چادری که سترش بود موهای مشتکی صتافش معلوم بود و چشمای آیش هنوزم با این

و ضع داغونش جذابش کرده بود و صد البته اندامی که باعث می شد حتی منی که دختر بودم بهش نگاه کنم چرا سر نوشت من این طوری شد.

چرا ک سی که مثل خواهر و اسم عزیز بود وبی شتر گرد شامون با سامان ا صرار داشتم چهار نفری با دلسا و مسعود باشه اینکارو کرد

به خاطر صمیمیت زیاد سامان و م سعود من به دل سا به چ شم خواهر سامان نگاه میکردم چرا باید این بلاها رو سرمون بیاره؟ ولی قلب من خیلی وقته ستتنگ شتتده و هیچی نمیتونه ترحم و دل ستتوزی وجودمو از خواب زمستونیش بیدار کنه.

یادم نمیره چند ماه پیش زندگیم به خاطر این دختر از این رو به اون رو شد یادم نمیره همه اون بلاها زیر سر این دختره به تمام معنا هر\*زه ست ، اون کاری کرد همه من رو با این عنوان خطابم کنن در حالی شایسته خودش بود.

با صدای قاضی به خودم اومدم همه از این که من شاکی خ صو صی دل سام تعجب کرده بودن

قاضی -- وکیل خانم نسترن شیخی علت شکایت خودتان را بیان کنید ؟ قبل از وکیلیم از جام بلند شدم و شروع کردم حرف زدن

در این بینم تمام حواسم پیش کسایی بود که میخواستم ازشون انتقام بگیرم -جناب اگه اجازه بدید با حضور وکیلیم خودم ابتدا توضیحاتی بیان کنم.

: --بفرمایید

-جناب قاضی تقریباً هشت ماه پیش روز تولد ، مادرم یه بسته که دم خونه ما گذاشته بودن رو پیدا کرد که

در اون بسته فیلم من با یه مرد غریبه که در یک خونه....

قادر به توصیف ادامش نیستم اما خودمو کنترل میکنم لحظه های اون شب میاد جلوی چشمم... دیونه شدن سامان

فریادهای امیر و دستاش که دور گردنم محکم کرده بود و میخواست خفم کنه

صدای وارون شدن میز شامی که با ذوق چیده بودمش و برای تک تک غذاها کلی زحمت کشیده بودم

دستم شروع به لرزیدن میکنن چشمام و میبندم و سعی میکنم ذهنم و خالی کنم ولی قدرت اون روزا بیشتر از ذهن خسته منه

با صدای اهنگی که محمد با کوبیدن پاش به زمین درست کرد چشمامو باز میکنم و بهش نگاه میکنم که با



لبخند نگام میکنه و زیر لب میگه ( تو میتونی) قاضی با صدای بلندی گفت:

--سکوت رعایت کنید ، خانم شیخی قادر به ادامه دادن هستید؟

--بله فیلم ضمیمه پرونده هستش ، که من فقط اون شخص رو یکبار در رستوران در خصوص نوشتن

برنامه امنیتی برای شرکتشون دیدم و هیچ شناختی از ایشون نداشتم.

فیلم همراه با یه جع ل صیره نامه بود

من از ۲۴ ستالگی تا حدود یک ماه قبل با آقای ستامان بشتیری نامزد بودم که شامل عقد محضریه ، ولی

اون صیره نامه ن شون میداد که من تقریبا نزدیک یک سال می شه صیره اون شخص بودم و با اون شخص رابطه جن\*سی داشتم.

هم چنین شامل چند ایمیل با محتوای عاشقانه که من با اون شخص رد بدل کردم که به کمک آقای علی

مرادی و به کمک سرگرد صمدی ( پ سر سرهنگ ) تون ستیم رد سروری که این ایمیل ها رو فرستاده پیدا

کنیم که به خونه ای به آدرس استفهان رستیدیم که نشونه ی ادرس خونه ی مجردی خانم دلسا وحیدی در

اصفهان هستش که در دوران تحصیلشون در دانشگاه اونجا اقامت داشتن که نشان دهنده ی اینکه این

شخص ایمیل من رو هک کرده و بدون اجازه این ایمیل ها رو فرستاده و در مورد صیره نامه که در این

که جعلی بود شتکی درش نیستت دوباه با کمک سترگرد صتمدی و از خوش شانسی بنده شخصی که ایشون یه

ماه پیش به جرم جعل اسناد بازداشت کرده بودن کسی بود که کار جعل صیره نامه ام رو انجام داده بود که

نشان دهنده ی این هست که اون فیلم هیچ صحتی نداره و از اونجایی که صیرهنامه و اون فیلم همراه هم

در یک بسته بودن این جانب به این باورم که ایشون اون فیلم درست کرده اند و طی اعترافی که آقای پدرام

درخ شان ک سی که اسمش در کنار اسم من در صیره نامه جعلی اومده ن شان دهنده اینه که اون شخص در

فیلم کستیه که به درخواستت خانوم دلستا وحیدی این فیلم رو گرفته تا من رو مقصر جلوه بده

فیلم اصلی رو هم پیدا کردیم که ضمینه پرونده هستش البته گویا این خانوم از خیلی قبلتر چنین نقشه هایی

دا شتند چون آقای درخ شان به طور مداوم به خانه ی خانم وحیدی رفت و امد داشته به طوری که همسایه های ایشان این رو تایید میکنند

چندین نفر فکر میکردن اونها زن و شوهر ه ستن و پول اجاره خونه ای که آقای وحیدی برای دخترش

گرفته بود رو آقای درخشان پرداخت میکردن دیگه حرفی ندارم.

شاید تو این ه شت ماه سخت ترین روزها رو دا شتم ولی امروز بدترین روز عمرم بود مجبور شدم تموم

اتفاقات رو در حین تعریف به یاد بیارم

به سمت ح ضار برگ شتم. قیافه ها شون ن شون دهنده خیلی چیزا بود ولی الاندیگه واسه من هیچ ارزشی نداشت.

فقط به این فکر میکنم که اگه عمو علی رو خدا تو راهم قرار نمیداد اگه با ماشینی غیر اون تصادف میکردم نمیتونستم واقعیتو کشف کنم و تا الان حتما پیش پدرم بودم ولی حالا میخوام عالی زندگی کنم.

قاضی رو به دلسا گفت:

-- شما گفته های ایشان رو تأیید میکنین؟؟ نگاه دلسا روی من

برگشت

چشمش پر حرف و خواهش بود اما من بدون هیچ دلسوزی بهش خیره شدم خواستم بدونه تا عمر داره نمیبخشمش

انگار خودشم فهمید که هیچ رحمی تو دلم نسبت بهش نیس

نگاهشو لحظه ای به پشت سرم داد خیره ی جایی موند اما قبل از اینکه برگردم بینم به کی

مگاه میکنه با صدای لرزونی گفت:

--بله اعتراف میکنم

بعد از زدن این حرف دیگه اونجا نمودم و با اجازه ی قاضی رفتم بیرون حالم اصلاً

خوش نبود با سرعت به سمت دستشویی دویدم.

به چشمای سرخم تو آینه نگاه کردم و آه عمیقی کشیدم دلم با اعتراف دلسا

بیشتر از قبل گرفته بود

با بی حالی به سمت در خروجی دستشویی رفتم که بیرون دست شویی سامانرو دیدم

رو زانوهایش نشسته و زل زده بود بهم در حالی که چ شاش قرمز و صورتش از اشک خیس

شده بود.

نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم

ولی چرا باید کسی که هشت ماه به گریه های من توجه نکرده و یه بارم به دیدنم نیومد ، حالا

با دیدن

اشکاش حالم خراب شه لعنت به عشق من لعنت به

سرنوشتم لعنت به ساده گیام

از کنارش رد شدم که یهو دستم رو گرفت

--عاشقتم

این حرف در حالی که اشک از چشمام میومد گفت.

حالم خراب شد ولی باید محکم باشم.

باید باور کنم همه چی تموم شده باید نبودن سامان رو تو زندگیم قبول کنم.

-اقای بشیری همسرم منتظره لطفا دستم رو ول کنید

--نسترنم وو

-فکر کنم گوشتون دچار مشکل شده من شوهر دارم والانم منتظره پس لطفا دستمو ول کنید که باید برم.

--از اون پیرمرد که چشتمم به یکی به سنتن دخترش داره دفاع میکنی؟؟ اون حرو...

نذاشتم حرفش تموم شه و محکم ترین تو گوشی که میتونستم رو بهش زدم از شدتش دست خودمم درد گرفت ولی کسی حق نداره به عمو علی من توهین کنه.

نمیدونم کارم درست بود یا نه اما...

ازش دور شدم و خواستم به سمت محوطه برم اما با صدای گوشیم که محمد پیام داده بود که

قاضی میخواد رای رو اعلام کنه به سمت سالن رفتم.

با زحمتایی که عمو علی و سرهنگ و سرگرد صمدی کشیدن جای هیچ شک و شبه ای باقی نموند

البته اعتراف دلسا هم تو زود تموم شدن دادگاه مؤثر بود

گرچه نتیجه ی نهایی یک هفته بعدش اعلام شد و دل سا به پنج سال حبس و ۴۴۰ ضربه شلاق برای رابطه

نامشروعش و پدرام به خاطر هم دست بودنش و اعترافش و همکاری با پلیس به سه سال حبس محکوم شد

بعد از دادگاه وقتی میخواستم پیام بیرون تو نگاه همشون افسوس و پشیمونی رو دیدم ولی مگه اینا همون

آدمایی نی ستن که با وجود این که ۲۲ سال جلوی چ شما شون بودم به یه فیلم وچند تا برگه به جای من اعتماد کردن!!

در حالی که عمو علی فقط با دیدن گردن ب ندم و ته چهرم فهم ید من ب چه دوستشتم گفت بچه محمد نمیتونه خلاف بره من این قدر به پاکی وجودت مطمئنم که کمکت میکنم حقیقت رو بفهمی

گفت پدرت در حالی که فقط نوزاد بودی روت قسم میخورد وقتی داشتم از کنار مادرم رد میشدم تو گوشش گفتم:

-دیگه تا اخر عمرت منو نمیبینی فقط خودت رو تو اون دنیا برای رویارویی با بابا محمدم آماده کن که

چطور یادگاری شو انداختی زیر م شت و لگد و کمر بند شوهر و بچه هاش و به مرد ۴۴ ساله شوهرش

دادی...هیچ وقت نمیبخشمت فروغ خانم

میدونستتم که این حرفها عذاب وجدانش رو دو برابر میکنه اما با بی رحمی تمام اعتراف

میکنم که عمداً این حرف رو زدم

به امیر رسیدم نتونستم خودمو کنترل کنم و گفتم:

-تازه بازی شروع شده امیر خان منتظر حرکت بعدی من باش

به سامان عشقم ، نفسم رسیدم سعی کردم قیافشو تو ذهنم هک کنم به مادرش گفتم:

-اخی خاله جون خوب عروسی داشت گیرت میومدااا ماشاءالله دلسا جونت پاک بود ، دختر

نجیبی بود ، افتاب

مهتاب ندیده بود. ناراحت نباش تا دلت بخواد از این دل ساها تو جامعه ه ست این نشد یکی

دیگه مهم اینه که

یکی عین من عروست نشه...مایه سر افکندگیت نشه

برای اخرین بار به سامان نگاه کردم چشاش اشکی بود و به طرز غیرعادی سرخ میتونم

ببخشم؟! نمیدونم

با دست عمو علی که دور کمرم حلقه شد به سمت خروجی رفتم و سعی کردم همه ی کسایی

که اونجا بودن رو فراموش کنم

\*\*\*

با صدای دراتاقم از خواب پاشدم

گلی جون خدمت کار خونه داشت صدام میکرد.



لباسام رو عوض کردم به سمت پذیرایی رفتم محمد و عموعلی عصبی  
رو مبل نشستن بودن با شک پرسیدم:

-چیزی شده عمو جون

--پسره ی احمق از دیشب پشت در نشسته و تکونم نمیخوره. میگه باید حتما با نسترن  
حرف بزنم.

با تعجب به عمو نگاه کردم فکر کنم منظورش سامانه

الان یه هفته ای از دادگاه میگذره و همیشه همین بساطه البته میومد اینجا ولی  
نه اینکه کل شب رو پشت در بشینه ولی چه فایده...دیر اومدی سامانی خیلی  
دیر اومدی

نسترن تو مرد ... این نسترن دیگه نمیتونه باورت داشته باشه دیگه نمیتونه

عشق رو باورکنه

چطور باورت کنم وقتی دیگه نمیتونم بهت اعتماد کنم!!!؟

چطور قبولت کنم وقتی عقلم میگه با کوچک ترین مشکلی دوباره پشتتم رو خالی میکنی!!؟

-گلی جون در باز کن بیاد داخل بینم حرف حسابش چیه...

روی مبل کنار عمو نشستم و منتظر اومدن سامان شدم وقتی اومد داخل برای

یه لحظه شناختمش

ناخودآگاه بلند شدم که عمو هم بلند شد و کنارم ایستاد مستقیم اومد طرف ما

یه لحظه تر سیدم که کاری بکنه ، محمد خواست بره جلوش رو بگیره که عمو علی نداشت  
همین که رسید جلومون زانو زد تو شوک بودم  
سامان من!!

سامانی که غرورش حتی از منم مهم تر بود و به خاطر همین غرور من رو ول کرد!!  
سامانی که با غرورش منو عاشق خودش کرد!!  
جلوم زانو زد؟

یه قدم رفتم عقب و ناخودآگاه اشک از گونه هام اومد پایین اومدم حرف بزنم که گفت:  
\*\*\* سامان

نه دیگه غرورم واسم مهم بود نه شخصیتی که جلوی بقیه خوردش کردم فقط نسترن برام مهم  
بود... نسترنی که نمیدونست این مدت چرا نیومدم سراغش به زور لب باز کردم و گفتم:  
-نستترنم رو بهم برگردون... نفس زندگیمو بهم پس بده اقای مرادی... نمیتونم بدون اون  
ادامه بدم ، نسترن

خوب میدونی عشق من به تو حرف یکی دو روز نیست ، وقتی اون فیلمو دیدم دیوونه شدم  
حالم دست

خودم نبود .بهم حق بده غیرتم جلوی چشمام رو گرفته بود نه چیزی می شنیدم ،نه میدیدم  
فقط اون فیلم جلوی چشم خود نمایی میکرد...

تحمل دیدن اون فیلم سخت بود...زنم بودی ،نفسم بودی

نمیتونستم تحمل کنم کسی که حتی برادرش بقلش میکردن عصبی میشدم یهو یه فیلم با این محتوا بهم نشون

بدن...داغونم کرد ، دیروز تو روز دادگاه حتی حالم نمیتونی درک کنی با هر کلمه ای که از زبونت

خارج میشد من خرد میشدم...یه نگاه به من بنداز دیگه از غرورم چیزی نمونده احساس میکردم زبونم داره سر میشه حال بدی داشتم بدنم دیگه کشش نداشت سعی کردم آخرین تلاشم بکنم

برگشتم سمت اون مرد و با تمام التماسم گفتم:

-بهم پیشش بده آقای مرادی...زنم...زنم رو بهم...پس بده نتونستم واقعیت اینکه چرا نبودم رو بهش بگم

با تموم شدن حرفم جلوی چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

\*\*\* نستر

با هر حرفی که میزد میفهمیدم سامانی که تو ذهنم با این شیخ صی که جلوم زانو زده خیلی

فرق میکنه سامان من مررور بود

سامان من بزرگ ترین پشتوانم بود

سامان من وقتی تو شمال دستش در رفت و آرمین میخواست جا بندازه حتی از درد اخم

نکرد نمیدونستم چی بگم

سامان حرف میزد و من اشک میریختم درسته مرد بود غیرت  
داشت

اما یعنی نشد که تو این هشت ماه یه بار عقلشو جلو عصبانیتش بذاره و راجبم فکر کنه؟  
نگام برای لحظه ای نگران شد

چشمای سامان سرخ سرخ بود و رنگش به شدت پریده... دستاشم به طرز غیر عادی میلرزید  
نگاهشو از من گرفت و به عمو علی نگاه کرد

التماس صدای بریده بریده اش بدتر داغونم کرد اما این تنبیه لازم بود نمیخواستم برم جلو  
اما همین که از هوش رفت نتونستم جلو خودمو بگیرم فوراً کنارش نشستم و سرشو برل  
کردم سعی کردم هرطور شده به هوشش بیارم

- سامان... سامانی... چ شماتو باز کن ، چت شد یهو؟ سامان تو رو خدا بلند شو... سامان

سرمو تکیه دادم به پیشونیش و شروع کردم به گریه کردن بدنش سرد سرد  
بود

نه ... من نمیتونستم اینطوری بینمش خدایا کمکش کن

با صدای داد محمد به خودم اومد و گنگ نگاهش کردم -- باید ببریمش  
بیمارستان نسترن... بلند شو دیگه با درک حرفاش سرمو تکیه دادم و از جام  
بلند شدم نمیدونستم چیکار کنم که عمو گفت:

-- تا ما ببریمش ماشین برو یه چیز بپوش

همین که حرفش تموم شتند به ستتم اتاقم دویدم و هر چی دم دستتم اومد پوشیدم و فوراً

رفتم بیرون دیدم عمو و محمد سامان رو گذاشتن پشت ماشین

محمد نشست پشت فرمون و عمو هم جلو منم از خدا خواسته نشستم عقب سر سامان رو

تکیه دادم به شونم تا نیوفته

تا رسیدن به بیمارستان هر چی دعا بلد بودم خوندم

با دیدن و وضعیت سامان پرستارا بردنش تو یه اتاق و ما مجبور شدیم پ شت در منتظر بمونیم

یکی از پرستارا دکتر رو صدا کرد با شنیدن اسمش برگشتم

عقب

نیاوش بود یکی دیگه از دوستای صمیمی سامان با دیدن من فوراً به

طرفم اومد و گفت:

--نسترن... چی شده؟ اینجا چیکار میکنی؟ اشکامو که بند نمیومد پاک

کردم و گفتم:

-سامان...

با شنیدن اسم سامان چشماش گرد شد و فوراً رفت سمت همون اتاق نمیدونم چقدر

پشت در منتظر بودیم که بلاخره نیاوش اومد بیرون فوراً رفتم طرفش و گفتم:

-چش شده نیاوش؟؟

--بهتره بریم تو اتاقم...یه چیزایی هست که باید بهت بگم نگاهی به پشت سرم

که عمو و محمد ایستاده بودن کرد و گفت:

--لطفاً بفرمایید از این طرف

تا برسیم اتاق نیاوش صد بار مردم و زنده شدم همین که رو مبلا

نشستیم گفتم:

-خب بگو...چی شده؟

--اول باید بگم برای تمام اتفاقی که تو این هشت ماه افتاد متأسفم و امیدوارم سامان رو

بخاطر ترک

کردنت و ازدواج با دلسا سرزنش نکنی و بیخیش ناخواسته پوزخند

غمگینی رو لبام نشست:

-چطور ببخشمش؟ اون باورم نکرد...یه بارم ازم نپرستید و تازه رفت ازدواجم کرد

--میدونی چرا؟؟

عصبی دستی به موهایی که از شالم بیرون اومده بود کشیدم و گفتم:

-چون بنظرش من یه...پوففف

--نه اشتباه میکنی...چون نمیخواست باور کنه تو خیانت کرده باشی

-این هم شد دلیل؟ اصلاً چه ربطی داشت؟ اصلاً حال الانش چه ربطی به این حرفا داره؟

--همه چیز این وسط به هم ربط داره ن سترن...تموم مدتی که تو رو شناختم عین زن

داداش خودم

میدونستتمت... الانم نمیخوام از هم جدا بشتتین که اینا رو میگم... شتتاید اگه سامان اون موقع

به حرفم گوش کرده بود الان این دردسرا رو نداشت

نفس عمیقی کشید و در حالی که عمیقاً تو فکر و غمگین بود گفت:

--اصلاً میدونی سامان چرا حالش بد شده؟ سرمو به طرفین تکون

دادم که ادامه داد:

--بخاطر قرصایی که مصرف میکردم... قرصایی که تا دو هفته پیش نمیدونستم میخوره و

وقتی فهمیدم دیر شده بود با شک پرسیدم:

-چه قرصی؟؟

--چیزی که فقط برای بیماری روانی خاص تجویز میشه با تعجبی که

نمیتونستم جلوشو بگیرم گفتم:

-بیمار روانی؟؟!!!!

با انگشت وسط و شستش شقیقه هاشو فشار داد و گفت:

--وقتی شب تولدت تو اون شرایط سامان ولت کرد بهم زنگ زد... حالش اصلاً خوش نبود ،

ازم پرسید اگه

خونم بیاد پی شم منم گفتم که منتظرشم اما هنوز ده دقیقه ام ن شده بود که دوباره زنگ

زد... خیلی نگرانش بودم

، فوراً جواب دادم اما سامان نبود... از بیمارستان تماس گرفته بودن... ت صادف کرده بود...

با بهت گفتم:



-ت...تصادف؟؟!!

--آره...تو راه حین رانندگی از شدت ف شار ع صبی از هوش رفته بود و بد جور تصادف کرده

بود...نمیدونستم موضوع چیه به خانوادشم نمیتونستم زنگ بزنم چون وضعش خراب بود...زنگ زدم به

دلسا ، وقتی اومد گفت از چیزی خبر نداره...سامان سه روز بیهوش بود بعدش هم وقتی بهوش اومد دو تا

پاهش تو گچ بود و نمیتونست بلند شه...تمام مدت عین افسرده ها مینشست و حرف نمیزد...آخرش یه روز

به جون تو قستمش دادم...باورت نمیشه که چه حالی داشتت...نگام کرد و با چشمای اشکی گفت:

--نیاوش...نسترنم...تو بگو که خیانت نکرده...

همین ، فقط همینو گفت...ستترشتتو گذاشتت رو شتونم و شتروع کرد گریه کردن...اولین بار بود که تو اون

وضع میدیدمش...میگفت که باور نداره تو خیانت کرده باشی...منم یه جورایی تو زجر تو مقصرم چون

وقتی خواست بیاد پیشت نذاشتم و خواستم بعد خوب شدن حالش بیاد دلسا که حالشو دید گفت یه دکتر میشناسه که روانشناس خوبییه...سامان رو برد پیشش...روز به روز حال

ستتا مان بهتر و نستت بت به تو بی ت فاون تر میشتتتد...و این باعث تعجبم شد...هیچکس  
تو همچین مدت کوتاهی

خوب همیشه ، تا اینکه فهمیدم موضوع از چه قراره دکتر برایش قرص های  
ارامبخش تجویز کرده بود

وقتی گفتم چرا ای نا رو میخوری گ فت بدون او نا نمیتونم اون فیلمو از جلو چشمم کنار بزنم  
و باهاش کنار

پیام...من قرصای روانی رو نمی شناختم اما میدون ستم هر چی که باعث می شه سامان بشه یه  
ادم بی غیرت و

بیخیال چیز خوبی نیستت اما گفتم وقتی یه دکتر تجویز کرده حتماً یه چیزی میدونسته تازه  
خود سامان

روانشناسه و حتماً میدونه چی به چیه

کم کم دیدم سامان همی شه اون قرصا رو م صرف میکنه و وقتی نمیخوره بهش جنون دست  
میده...تحت تأثیر

قرصا هرچی گفتم باورش شد اینکه گل ن سترنش پاک نبود ، همه در گوشش میگفتن  
عاشقه و واقعیت رو

نمیپینه ، میگفتن ارزش بخشیدن رو نداری اونم تحت تاثیر اون قرصا و حرفای بقیه عمل  
میکرد

باور کن خودشم نفهمیدم چطور طلاق داد و رفت خواستگاری اون دلسا به روز داغون  
اومد پیشم و فقط به جمله گفت:

--طلاقش دادم.

وقتی دید داره از دوریت دیوونه می شه کم کم دوز قرصا رو بی شتر کرد البته من بعدها  
فهمیدم

پشتیمون شتده بود ولی خیلی دیر... دلستا رو به عقدش در آورده بودن و قرار عروسی ام  
گذاشته شده بود

اثر قرصا عین مواد مخدر داشت کمتر میشد ، میومد پیشم و میگفت دلم هوا شو کرده ولی  
غیرتم چی؟ غرورش مانع این می شد بیاد طرفت تا اینکه من اسم قرصا رو ازش

گرفتم و از یکی از دوستام که روان پزشکی بود پرسیدم... این چیزی نبود که مناسب حال  
کسی مثل سامان باشه

رفتم و مجبورش کردم دیگه نخورتشون... خودشم که فقط میخواست ترکشون کنه اما قرصا  
مثل مواد مخدر

بود وقتی مصرف میکرد نمیفهمید اطرافش چی میگذره و وقتی به خودش اومد که خیلی دیر  
بود ،

الانم... نمیدونم نسترن... حالش خیلی بدتر از اینکه بخوام برات بگم با شنیدن حرفاش  
حس میکردم نفسم در نییاد

چشمام سیاهی میرفت



بی طاقت گفتم:

-اما چی؟

--بخاطر قرصا تو حال خودش نیست ، بدنش ضعیف شده و اصلاً نمیتونه از جاش

پاشه...قراره...پوففففف ، قراره بفرستنش کمپ ترک بُهت زده محمد رو

نگاه کردم

-کمپ؟؟

--داروها اعتیاد آور بوده نسترن...اگه نره تو مدت کوتاهی از بین میره خدای من چه

بلایی داشت سرم میومد این اتفاقا قراره کی تموم بشه؟

ک شش این همه اطلاعات رو تو یه روز ندا شتم...پس بگو چرا این مدت دنبالم نیومده بود

سرمو گذاشتم رو بالش و شروع کردم به گریه کردن محدم هیچی نگفت

فقط گذاشت خودمو خالی کنم کمی که گذشت نیاوش اومد تو

فوراً اشکامو پاک کردم اونم بدون اینکه چیزی به روی خودش بیاره گفت:

--حتماً محمد آقا گفتن که...

قبل از تکمیل کردن جملش سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم

--سامان خودشم میخواد از این وضع خلاص شه برای همین خیلی زود خودممبیرمش یه جای

مطمئن

اما...قبلش میخواد تو رو ببینه نمیدونستم چی بگم

طاقت دیدن عشقم رو تو این وضع نداشتم نیاوش که تردیدم رو دید  
گفت:

--بهت نیاز داره نسترن...حداقل الان برو پیشش حق با اون بود...باید یه  
بارم که شده میدیدمش سستی بدنم کمی از بین رفته بود

به زور بلند شدم و همراه نیاوش به سمت اتاقی که سامان توش بود رفتم پشت در که  
رسیدیم محمد به آرومی گفت:

--بهتره یکم باهاش تنها باشی...من تو محوطه منتظرتم...باید زنگ بزنی بینم به کجا رسید

سرمو تکون دادم و بعد از رفتنشون به زور دستگیره رو پایین کشیدم سعی کردم  
لرزش دستامو کنترل کنم

حالا با فهمیدن خیلی چیزا دیدنش برام سختتر شده بود

به نوعی هم اونو مقصر میدونستم هم خودمو ، البته در واقع اون دلسای عوضی رو

نگاهم روی سامان خیره موند

رو تخت دراز کشیده بود و چشماش بسته بود

در رو بستم و رفتم طرفش

چهرش مثل همیشه توی خواب معصوم تر شده بود انگار تازه میدیدم که

چقدر لاغرتر شده

هنوزم هیکلشو دوست داشتم...هنوزم جای امنی برای تکیه دادن بود رو جذابیتش هیچ

تأثیری نداشته بود اما دلم رو به درد آورد خیلی سخته کسی که تکیه گاهت بوده رو

روی تخت بیمارستان بینی کنارش روی تخت نشستم و دستمو کشیدم روی سرش  
هیچ عکس العملی نشون نداد

دستمو کردم تو موهاش که چشماش تکون خورد اما بازشون نکرد با یه صدای  
خشداری گفت:

--درست مثل گذاشته ها... روزای خوب چه زود میگذرن سعی کردم برضمو

پس بزnm -خودت باعثش بودی

--میدونم...و هیچکس رو جز خودم بابتش سرزنش نمیکنم خواستم جوابشو بدم  
اما منصرف شدم

نمیتونستم و نمیخواستم که بیشتر از این زخم زبون بزnm --باید برم  
کمپ...اما یه دلمم نمیخواه

-چرا؟

--وقتی تو نیستی میخوامش چیکار این زندگی رو

-فکر نمیکردم اینقدر ضعیف باشی

--نه تو فقط عشق من رو دستت کم گرفتی...باور نداری که اگه مررور بودمدلیل نمیشد که

دوست نداشته باشم

حرفاش دلمو میلرزوند اما پشش زدم

من نمیتونستم با کسی که بهم اعتماد نداشت زندگی کنم

-پس یعنی میخوای از زندگی دست بکشی؟

بلند شد و نشست ، میدیدم که سسته اما هنوزم کم نیاورد

-- نه... زندگی یه اج باره... منم نمیخوام بیخ یالش بشتتم ، اعتراف میکنم که شکستم اما من هنوزم همون آدمی

ام که بخاطر به دست آوردن چیزایی که میخواد تموم تلاشش رو میکنه نمیگم منو همین الان ببخش نسترن اما... حداقل سعی تو بکن - من باید برم... پایین منتظر من بازومو گرفت و کشیدم سمت خودش

چون ناغافل اینکارو کرد نتونستم دستمو جایی بند کنم و افتادم تو برلش چیزی ته دلم اعتراف کرد که دلم براش تنگ شتده اما به روی خودم نیاوردم و تقلا کردم تا بلند شم

-ولم کن سامان ، داری چیکار میکنی؟

وقتی دیدم جوابی نمیده سرمو بلند کردم و طلبکار نگاهش کردم انگار نه انگار که مریضه... هنوزم زورم بهش نمیرسید

با صدایی که التماس توش موج میزد گفت:

--م بدونم که وقتی از این در بری بیرون ممک نه دی گه نبین مت اون قدر میشناسمت که بدونم چقدر

لجبازی... پس برای آخرین بار بهم اجازه بده

-میدونی که من...



مثلاً داشت التماس میکرد اما بدتر از صد تا زورگو بود بدون اینکه بذاره حرف دیگه  
 ای بزnm خم شد و لبامو ب\*و\*سید برای لحظه ای هنگ کردم  
 سعی میکردم صدایی رو که اعتراف میکرد دلتنگ این ب\*و\*سه ها بود خفه کنم اما نمیشد  
 مگه میشد گرمای لباس رو روی لبام حس کنم و این حس رو پس بزnm صورتشو کمی  
 برد عقب و گفت:

--خواهش میکنم گل نسترنم...

و دوباره سرشو آورد جلو

نتونستم جلو خودمو بگیرم و همراهیش کردم

یکی از دستاش از دور شونه هام باز شد و رفت زیر شالم دستی که روی  
 گردنم نشست گرم گرم بود

ب\*و\*سه هاش مثل همیشه بی تاب و پر حرارت بود و همین حالمو بدتر میکرد ضربان  
 قلبشو زیر دستم که روی سینش بود رو به خوبی حس میکردم محکم و بی قرار...دل منم  
 دست کمی از اون نداشت

میدونستم که دستم با این حالم برایش رو میشه اما اونقدر از خود بی خود شده بودم که برام  
 مهم نبود

بلاخره بعد از اینکه نفس کم آوردیم از هم جدا شدیم

فکر میکردم دیگه تموم شتتده اما سترشتتو فرو کرد تو گردنم و شتتروع کرد به  
 ب\*و\*سیدنش

طوری که برای لحظه ای نف سم رفت فوراً دستمو گذاشتم رو سرش تا جداش کنم اما انگار از گردنم تمام انرژی رو میکشید بیرون

لبامو گاز گرفتم تا نالمو خفه کنم اما نشد نباید میذاشتم بیشتر از این پیش بره برای همین با تمام توانم التماسش کردم:

-سامان بس کن... شوهرم پایین منتظره سرشو بلند کرد و نگام کرد

انگار تازه با شنیدن کلمه شوهرم به خودش اومد با چشمای اشکی نگام کرد و گفت:

--لعنت به من...لعنت

دستشو گرفت به سرش و آخ بلندی گفت انگار داشت درد میکشید

صورتش مثل وقتی که از هوش رفت سفید شده بود با داد بلندی که زد

از رو تخت بلند شدم و رفتم بیرون نیاوش داشت به سمت اتاق میومد

-نیاوش سامان... فکر کنم دوباره... حالش بد شده

همین که حرفم تموم شد به سمت اتاق دوید منم که دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشتم از

بیمارستان زدم بیرون...

\*\*\*

یک ماه از اون موقع میگذره

سامان رو بردن کمپ ترک... حال مادرش غیر قابل توصیف بود میگفت چون باورت نکردیم این بلاها سرمون اومد

میگفت نباید سامان رو مجبور میکرد به ازدواج با اون دلسای بی همه چیز اما دیگه واسه این حرفها خیلی دیر شده بود

دکتری که به دستور دل سا اون قرصا رو تجویز کرده بود خیلی قبلتر با فهمیدن دستگیری دلسا فرار کرده

بود و ما نتونستیم هیچ مدرک دیگه ای علیه دلستا گیر بیاریم تا شاید مدت حبسش بیشتر بشه

خانواده ی دلسا با افتضاحی که به بار اومد از ایران رفتن دلم واسشون میسوزه خانواده ی شریف و با آبرویی بودن نمیدونم چرا دلسا اینطور در اومد

برادرش م سعود سرش ق سم میخورد اما حالا کاری کرده که حتی اسم شم به زبون نمیارن پدرش اسمشو از شناسنامه اش حذف کرد و خیلی زود تمام دارایی هاش رو به نیویورک انتقال داد

و من... من هم دارم میرم ، میخوام برم فرانسه ، میخوام خودمو بسازم و برگردم میخوام به جایی برسم که بهم نتونن بگن تو

با این وضعی که پیش اومده فعلاً جون انتقام گرفتن ندارم فعلاً بدجوری داغونم ، ضربه ی سامان اینبار کاری تر از قبل بود

همه چیز آماده شتتده...عمو توی این یه ماه تموم کارامو کرده تا اونجا ادامه تحصیل بدم الانم  
توی فرودگاه منتظر اعلام پروازم

محمد ناراحت از رفتن من ستاکته ، عمو هم همینطور اما هیچ کدوم چیزی نمیگن میدونن که  
با این وضع نمیتونم اینجا بمونم

-- پرواز شماره ی ۴۲۲ ...به مقصد پاریس...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خب دیگه ، وقت رفتنه

عمو برلم کرد و روی سرمو ب\*و\*سید:

-- مواظب خودت باش...ما رو هم بی خبر نذار

ازم دور شد و یه سری مدارک که شامل شناسنامه هم میشد گرفت طرفم:

-اینا چیه عمو

--شناسنامه ات و مدارک گواهی نامه و این جور چیزا

-یعنی چی؟ اونا که تو ساکم ان

--اینا مدارک واقعیه که برات تو این یه ماه ردیفشون کردم...با اسمی که پدرتبرات انتخاب

کرده بود و

همینطور فامیلی اصلیت...از این به بعد اسم واقعی تو همینه مدارک رو از دست

عمو گرفتم و فوراً شناسنامه رو باز کردم «نفس خلیلی»

--وقتی به دنیا اومدی بابات گفت این دختر نفس باباشه بخاطر همین اسمشو میذارم  
نفس...اما خب مادرت

با ازدواج با اون مرد همه چیز رو عوض کرد

نفس...نفس بابا...ای کاش میتون ستم این مرد مهربونی رو که هی ازش تعریف میکنن ببینم  
سعی کردم اشکی که تو چشمام جمع شده بود رو پس بزخم لبخندی به عمو علی  
زدم و گفتم:

--ممنونم عمو...خیلی ممنونم محمد اومد جلو و گفت:

--ب یا برلم خودتو لوس نکن واستتته با بام... خداروشتتکر از این جا داری میری...رسماً  
شدی هووم...اما فکر نکن تو راحت شدیا نه...کله تابستونو اونجا پلاسم ایندفعه واقعاً خندم  
گرفت

راست میگفت من شده بودم هووی محمد هر چی میشد عمو از من طرفداری میکرد

-من که از خدامه...زود زود بیا صداشو آروم کرد و دم گوشم  
گفت:

--به یومن رفتن تو منم بابا رو را ضی میکنم سه ماه تاب ستونو اونجا تلپم شاید تونستم یه  
بلوند فرانسوی واسه خودم جور کنم...

یه دونه زدم تو کمرش و گفتم:

-دیوونه عمو بشنوه باید فاتحه کلتو بخونی

--بذار راجبش بعداً خرف میزنیم الان پروازت میپره ازم جدا شد و با برداشتن چمدونم تا دم گیت همراهیم کرد به زور ازشون جدا شدم و رفتم حالا دیگه اونا تموم خانواده ی من بودن و من مجبور بودم ترکشون کنم... تموم مدتی که تو هواپیما بودم به گذشتم و آیندم فکر کردم واسه همه چی برنامه داشتم جز سامان اون عشقم بود و من داشتم تو بدترین حالش ترکش میکردم گرچه اون الان به من نیازی نداره

راستش اصلاً نمیخواستم راجبش فکر کنم ، نه تا وقتی که آتیش ناراحتیم بخوابه میخواستم از لحظه ای که پا گذاشتم پاریس بهش فکر نکنم میخواستم بینم بدون اون میتونم زندگی کنم یا نه...

بلاخره بعد از یه پرواز خسته کننده و کلی معطلی رفتم و چمدونم رو تحویل گرفتم متأسفانه کسی نبود که اینجا راهنماییم کنه و من مجبور بودم از یه راننده بخوام تا منو به آدرسی که داشتم ببره

وکیلی که اینجا کارامو انجام داده بود الان مار سی (یکی از شهرهای فرانسه) بود و سه روز دیگه میومد

و این یعنی تا اون موقع باید خونه میموندم

خداروشکر به زبون فرانسه علاقه داشتم و وقتی ۰۴ سالم بود میرفتم کلاشش گرچه کاملش نکردم اما به چیزایی جسته و گریخته بدم امیدوارم گند نزنم تو حرف زدن پامو گذاشتم رو پله برقی تا برم پایین که چرخ چمدون گیر کرد

تعالدم رو از دست دادم و نزدیک بود با مخ برم زمین که دستی از پشت بازمو گرفت و نگه‌م داشت برگشتم و عقب رو نگاه کردم

یه دستش هم به چمدون بود و آزادش کرده بود از قیافش معلوم بود که ایرانی نیست

موهای مشکی و چشمای آبی... صورت استخوانی داشت که ته ریش روش فوق العاده اش کرده بود

قیافه ی جذابی داشت و صداش این جذابیت رو دو چندان میکرد

یاد سامان افتادم گرچه اون موهای قهوه ای روشن داشت با چشمای قهوه ای اما سامانم همیشه ته ریش

میذاشت که همی شه دو ست داشتم...البته همی شه هم سرش حرص میخوردم چون بخاطر زیباییش نگاه خیلی از دخترا روش بود

اه لعنتی قراره بهش فکر نکنی...

Regardez aussi -- مرد

«مواظب باشین»

دست راستمو که آزاد بود کشیدم به موهام که الان شال نداشتن و با سعی تمام با لجه ی  
خودش گفتم:

Merci - م

«ممنونم»

لبخند محوی زد ، بدون هیچ حرفی رسیده بودیم پایین

با احتیاط چمدون رو بلند کردم و از پله ها اومدم پایین به سمت بیرون  
محوطه راه افتادم

ساعت ۴ صبح بود و طبیعتاً ماشینای کمتری اونجا قرار داشت سه تا از تاکسی ها  
مسافر داشتن و فقط یکیش خالی بود

به سمتش رفتم و ازش خواستم منو به آدرسی که دارم ببره اما متأسفانه از قبل یکی از  
مسافرا خبرش کرده بود

بهم گفتم بهتره برم توی کافه ی مرکز تجاری که اونجا بود تا اگه ما شینی اومد خبرم کنن  
اینم شانس من بود دیگه

به سمت مرکز تجاری که اسمش `هاب` بود رفتم دکوراسیون سفید و  
سبز رنگ شیکی داشت البته بزرگ بود و هر طرف یه رنگ و مدل

جلوی پنجره سر تا سری روی مبلا ی کرم رنگ نشستم و منتظر موندم نمیدونستم باید  
تنهایی چطور تو این شهر بسازم راه سختی بود...من حتی یه نفرم نمیشناختم

-- Quatre heures du matin...



Une jeune femme à l'aéroport...

Quelles promesses sont en attente pour le méchant?

«؟ ساعت چهار صبح...یک خانوم جوان تو فرودگاه...منتظر کدوم آدم بدقولی هستن»

سرمو بلند کردم و به کسی که این حرف رو زد نگاه کردم همون پسری بود  
که دستمو تو پله گرفت

وقتی از من جوابی نگرفت اشاره ای به صندلی رو به روم کرد و گفت:

-- Mai ?

«؟ اجازه هست» بنظر آدم بدی نمیومد

گرچه همیشه از ظاهر قضاوت کرد اما خب اصولاً آدمای اینجا مثل ایران نیستن شاید این رفتار

واسه من عجیب بود اما واسه اون یه چیز عادی سری تکون دادم و گفتم:

- Je vous prie

«خواهش میکنم»

صندلی رو با پرستیژ خاصی عقب کشید

در حالی که تک دکمه ی کتش رو که بسته بود رو باز میکرد کیفش رو کنارش گذاشت

احتمال میدادم تاجر یا صاحب شرکت باشه

پرستیژ خاصی که دارش اینو نشون میداد و صد البته تیپ رسمیش

-- Eh bien...

«...خب» گفت و سوالی نگام کرد

پوففف از اون مرداییه که تا جواب سوالشو نگیره دست بردار نیست پامو رو پام انداختم و گفتم:

« - Pas de taxi En raison de cette attente تاکسی نبود

«بخاطر همون منتظرم دستشو به سمت دراز کرد و گفت:

-- Mon nom est Jones étaient

«اسم من جونز هستش»

با تردید باهاش دست دادم و گفتم:

- nafas khalili

ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت:

-- پس در این صورت شما میتونین علیرضا صدام کنین

با تعجب از اینکه فارسی حرف زده و همینطور اسمش ، به فارسی گفتم:

-ایرانی هستین؟؟ لبخندی زد و جوابم رو داد:

--اوه بله...جونز آریا...البته ایرانیا علیرضا صدام میکنن سوالی نگاش کردم

که ادامه داد

طوری که انگار تکرار کردن این حرف براش یه عادت روزانه شده بود:

--یه دورگه ام...پدرم ایرانیه و مادرم فرانسستوی بخاطر همینه که بین این دو تا اسم گیج

شدم

به لحنش خندیدم که گفت:

--چه جالب 'شما هم میخندین بدون توجه به حرفش گفتم:

-خوشحالم که یه ایرانی رو میبینم

--اینجا زندگی نمیکنین نه؟؟ سرمو به طرفین تکون دادم و

گفتم:

-متأستفانه اولین بارمه که میام فرانستته...راهنمام در حال حاضر تا ستنه روز مارس ی و منم  
فرانسویم عالی

نیست...گرچه تا اینجا کسی اصطلاح سخت نگفته

--پس هیچ جا رو نمیشناسین...خب خودم میبرمتون

-اوه نه مزاحمتون نمیشم انگار فهمید که بهش اعتماد ندارم

--من یه هموطن رو تنها نمیذارم...از شان ستون اینجا که همی شه پر تاک سیه امروز کسی  
نیست...معلوم

نمیشه چه آدمی به پستتون بخوره ، قرار بود خواهرم بیاد دنبالم با اون میریم

-خواهرتون؟ نه مسلماً ایشون هم این وقت صبح خسته ان

--نگرانش نباش امروز فقط یه ساعت زودتر بیدار شده...تازه فکر کنم شما و الیزا خیلی

خوب با هم جور بشین

-یه ساعت زود؟؟ چقدر زود بیدار میشین خنده ای کرد و گفت:

--بی نظمی های ایرانی...کم کم اینجا عادت میکنین

-اسم فارسیه ایشون چیه؟

--نداره...ایلیزا از اسمش راضیه و پدر رو مجبور کرده همون ایلیزا صداس کنه کمی چشماشو به حالت بامزه ای گرد کرد و گفت:

--میدونین که...ترفندهای دخترانه

با بلند شدن صدای گوشیش نگاهی بهش کرد و گفت:

--بفرما زنگ زد...پاشین بریم بلند شد و ایستاد

دوباره تک دکمه اش رو بست و با برداشتن کیفش منتظر نگام کرد -آخه...

وسط حرفم پرید و گفت:

--من جزء معدود دفعات ایران رو ندیدم و با این تعارف ها آشنایی ندارم پس بلند شین

دوشیزه محترم با کلی تردید بلند شدم

نمیدونستم چرا دارم بهش اعتماد میکنم حس بدی بهم نمیداد

گرچه اینو یاد گرفته بودم که به حسم اعتماد نکنم برای اینکه فکرمو

منحرف کنم گفتم:

-خیلی خوب ایرانی صحبت میکنین نیم نگاهی به سمتم کرد و

گفت:

--علاقه ی شتتدید...و فکر کنم این تنها مانع بین تو و ایلیزا باشتته...چون اون ایرانی رو به زور

من یاد گرفته

و مطمئنم تا باهاش حرف بزنی دیوونه میشی دیگه هیچ حرفی تا

بیرون فرودگاه نزدیکم زیر چشمی یه نگاه به تپیش کردم

خیلی خیلی صاف و با قدک های محکم راه میرفت شونه هاشو داده بود بالا و سرشم همینطور معلوم بود که اعتماد به نفس زیادی داره صد البته قیافشم رو این موضوع تأثیر گذار بود یه دستش کت رو زده بود کنار و داخل جیب شلوارش بود و اون یکی هم کیفش رو محکم نگه داشته بود بدون شک این اعتماد بنفس خیلی تو کارش به دردش میخوره...

توی محوطه یه ماشین مدل بالا که نمیدونستم چیه نگه داشته بود و یه دختر که شبیه علیرضا بود تکیه داده بود بهش

همین که ما رو دید با تعجب اومد جلو به علیرضا دست داد و با لجه ی مشهودی گفت:

--سلام جونز...آخرین باری که رفتی تنها بودی و حالا...

علیرضا یا همون جونز خندید و گفت:

--با نفس خانوم الان تو فرودگاه آشنا شدم تازه وارد شهر شدن...قرار شد ما برسونیمشون

فوراً پشت بند حرفش گفتم:

-البته من به آقای آریا هم گفتم که مزاحمتون نمیشم با اخم برگشت سمتم و گفت:

--اولاً مزاحم چیه؟ شما مهمون ما تو این شهرین دوماً چرا آقای آریا؟ من اسم دارم

موهامو که باد تکون میداد زدم پشت گوشم و گفتم:

–آخه نمیدونم چی صداتون کنم...جونز یا علیرضا شونه هاشو انداخت بالا  
و گفت:

--همه ی کستایی که منو میشتناستن تو ایران علیرضا و اینجا جونز صتدام میکنن...شمام  
میتونین همین کارو بکنین

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم که الیزا اومد جلو دستشو به سمتم دراز  
کرد و گفت:

--اسم من الیزاس خواهر جونز در حالی که برادرشو نگاه میکرد  
ادامه داد:

--خداروشکر من دو اسمی نیستم که هم خودم قاطی کنم هم مردم برگشت سمتم و  
یه چشمک زد

--امیدوارم که بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم بنظر دختر خوبی  
میومد لبخندی به روش زدم و گفتم:

–نفس خلیلی هستم از آشناییتون خوشحالم...داشتن یه دوست مخصوصاً از نوع همزبونش تو  
یه شهر غریب یه نعمته

--فرانسوی بلدی؟؟

–بله ولی نه بطور کامل ،اگه یه اصطلاح بگن نمیتونم بفهمم

--ایرادی نداره من بهت یاد میدم خم شد و دم گوشم به آرومی  
گفت:

-- تو هم این لجه ی فارسی رو یاد میدی تا این بزغاله مسخره ام نکنه به شیطنتی که  
تو لحنش بود خندیدم...عجیب منو یاد محمد انداخت جونز از پشت سر گفت:

--خانومای محترم قصد رفتن ندارن؟ الیزا نفس خانوم خسته ان

--اوه راست میگی بهتره بریم...خب آدرسی از خونت داری؟

کاغذی رو که عمو توش آدرسو نوشته بود در آوردم و دادم بهش که با ذوق گفت:

--هی این که نزدیک خونه ی ماس ، عجب شانسی خوبی حقیقتاً منم خوشحال

شدم دوست نداشتم تنها بمونم

ن ش ستیم تو ما شین ... من عقب ن ش سته بودم ، جونز رانندگی میکرد و الیزا هم کنار

دستش

جونز به الیزا نگاه کرد و گفت:

--میدونی که چند روزی سرم شلوغه اما از اونجایی که تو بیکاری شهر رو به نفس خانوم

نشون

بده...راهنمای ایشون سه روز دیگه از مارسی میاد الیزا دستاشو کویید به

هم و یه جیغ تقریباً بلند زد برگشت سمت من و گفت:

--خیلی خوبه...دو ستام کار دا شتن و من غ صه ی این رو دا شتم که چیکار کنم...میتونیم کلی

بگردیم...فردا بیکاری؟

قبل از اینکه من جواب بدم خودش ادامه داد:

-- فردا میبرمت نزدیک ترین مرکزای خرید رو بهت نشتون میدم که باهاشتون آشنا بشی... مطمئنم الان تو

خونت هیچی نداری پس یکمم خرید میکنیم چطوره؟ تا لب باز کردم چیزی بگم نداشت و دوباره ادامه داد:

-- پس من فردا ساعت ده میام دنبالت... یا نه باید استراحت کنی و بخوابی پس بعد از ظهر ساعت سه خونتونم تا...

قبل از اینکه دوباره ادامه بده جونز با دستاش لباسو گرفت و نداشت حرف بزنه از تو آینه نگام کرد و گفت:

-- بابت پر حرفی هاش متأسفم... همی شه همینطوره ذوق زده ب شه فقط حرف میزنه

به لحن جونز که با ابروهای بالا و چشتمای گرد حرف میزد و قیافه ی الیزا که سعی داشت دستشو پس بزنه خندیدم

خوشحالم که باهاشون آشنا شدم

تو این یه ساعت تونستن منو از اون حالت دپرس جدا کنن بلاخره الیزا دستشو پس زد و با یه نفس عمیق گفت:

-- چته خفه ام کردی؟

جونز نیم نگاهی به سمتش کرد و گفت:

-- داری بیچاره رو با حرف زدنات میترستونی... اون که به توی گودزیلا عادت نداره

الیزا با یه صدای جیری گفت:





به سمتش رفتم و گفتم که قرار بود امروز پیام  
 انگار قبلاً بهش گفته بودن چون فوراً در رو باز کرد و کمکم کرد چمدونم رو ببرم بالا  
 بعد از اینکه رفتم تو اونم رفت سر پستش نگاهی به دور تا دور  
 خونه کردم یه جای خیلی شیک و لوکس  
 از در که میومدی تو یه پذیرایی مبله ی مدرن به رنگ سفید و فسفری بود که تنها وسایل های  
 نقره ای  
 رنگش وسایل های الکترونیکی مثل تلوزیون و سیستم صوتیش بودن طرف چپ یه  
 آشپزخونه ی آپن به رنگ نارنجی خوش رنگ و قرمز و سفید بود که زیبایی خونه رو دو  
 چندان میکرد  
 طرف راست هم یه حالت راهرو مانند کوچیکی داشت که توش سه تا در قرار داشت  
 تک در سمت راست رو باز کردم که به یه اتاق خیلی شیک یاسی رنگ برخوردم همه ی  
 وسایل یه رنگ شیک دخترانه داشت  
 تخت یاسی با حریر های کنارش اتاق رو خیلی سلطنتی کرده بود وسایل خواب همه ست  
 بودن که من از کاناپه و تختش خیلی خوشم اومد چمدونم رو باز کردم و وسایلام رو توی  
 کمد چیدم  
 وقتی کارم تموم شتد به سمت پنجره ی بزرگ اتاق رفتم و ازش بیرون رو نگاه کردم

خورشید در اومده بود و خیابون کم کم شلوغ شده بود با صدای sms گوشیم پرده رو انداختم و به سمت پاتختی رفتم این شماره خط اینجا بود و فقط سه نفر داشتنش عمو و محمد و الیزا

وای اصلاً یادم رفت به عمو بگم که رسیدم گوشی رو برداشتم و نگاهش کردم الیزا بود:

--سلام میدونم که الان خوابی وقتی بیدار شدی زنگ بزن تا بریم بیرون آخرشم یه شکلک زبون گذاشته بود

قبل از اینکه جوابشو بدم یه پیام به محمد دادم که رسیدم بعدش زنگ زدم به الیزا بعد از چند بوق جواب داد:

--سلام دختر ایرانی...نکنه من بیدارت کردم؟

-سلام ، نه بیدار بودم...نمیخوام بخوابم چون اون وقت شب خوابم نمیره  
--واقعاً؟ خسته نیستی؟

-نه نیستم خوابم میاد اما اون بمونه برا شب بهتره

--اوکی پس ساعت نه میام دنبالت تا درست و حسابی خسته ات کنم شب خوابت بیره  
خندیدم و گفتم:

-باشه من منتظرتم

--چیزی تو خونه برا خوردن داری یا پیام دنبالت؟

-نه نیازی نیست گشنه نیستم

--مطمئنی؟ ما داریم صبحونه میخوریم ،میتونم پیام دنبالت فوراً با تعجب نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-الان صبحونه میخورین؟ ساعت هنوز شیش و نیمه صبحه

--خب معلومه ،ساعت هفت همه میرن سرکار

-چه زود میخورین ما ایران هنوز ساعت ده میخوریم تازه اونم اونایی که خونه ان خندید و گفت:

--نه اینجا ما طبق اصطول کاری و برنامه ی ستلامت جستمی غذا میخوریم

...یعنی دقیقاً اینطوری...صبح پنج بیدار می شیم تا شیش ورزش میکنیم تا شیش و نیم صبحونه و هفت همه سرکار خودشونن ظهر ساعت

دوازده تا یک ناهار شتیم هفت تا هشتت شتام و نه یا ده هم خواب...البته اگه مهمونی

نباشه...تو هم اگه بخوای بری سرکار به این برنامه عادت میکنی

-اعتراف میکنم که کار سختیه

--عوضش بدنت رو سالم نگه میداره بانو و صد البته پوستت رو خندیدم و گفتم:

-معلومه که روش حساسی ها

--معلومه ، از این به بعد تو هم پایه ی صابت من میشی و نمیذارم از زیرش دربری

-وای پس بدبختم خیلی جدی گفت:

--دقیقاً...حالا هم برو یکم استراحت کن تا هشت آماده باش...فعلاً

-خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و خوشحال دراز کشیدم از الیزا تو همین مدت کوتاه خوشم اومده خیلی سرزنده اس فکر کنم بتونیم دوستای خوبی باشیم

گرچه تا لحجه اش درست شه منم عین خودش میکنه چشمامو بستم و سعی کردم تا ساعت هشت یکم استراحت کنم نخواایده بودم اما ذهنم آرام و خاموش بود هر وقت اینطوری میخوابیدم با اینکه از اطرافم خبر دار میشتدم اما کلاً روح و جسمم آرام میشد

نمیدونم چقدر گذشت که چشمامو باز کردم ساعت هفت و نیم بود بلند شدم و به سمت حمومی که تو اتاقم بود رفتم فوراً یه دوش گرفتم و اومدم بیرون

یه شلوار چرم مشکی پوشیدم با پیراهن سفید که حالت مردونه داشت روش یه جلیقه ی مشکی دخترونه پوشیدم این لباس رو محمد برام خریده بود خیلی ازش خوشم میومد یه کیف دستی مشکی چرم برداشتم

چون قرار بود برم خرید کفشای راحت مشکی پوشیدم حدس میزدم که الیزا هم عین خودم سخت خرید با شه پس پوشیدن کف شای پاشنه بلند به صلاح نبود یه کرم مرطوب کننده زدم و یه رژ

از اتاق اومدم بیرون و چون الیزا هنوز زنگ نزده بود به سمت اون دو تا در دیگه رفتم در رو به رویی یه اتاق خواب دیگه به رنگ زرشکی و ستفید بود که یه حموم داشت در دیگه حدس زدم دستشویی باشه و درست بود رفتم سمت آشپزخونه و کابینتا رو گشتم توشون هیچی نبود تو یخچالم همینطور باید یه خرید حساییم برا آشپزخونه بکنم با صدای گوشیم از خونه رفتم بیرون الیزا جلوی در ایستاده بود با دیدنم لبخندی زد و اومد طرفم قبل اینکه بذاره من چیزی بگم گفت:

--خب خانوم خلیلی تور شما از همین الان شروع شد تا سه روز دیگه آمادهاید؟ خندیدم و گفتم:

-بله خانوم راهنما

انگشت اشارشو تهدید وار به طرفم گرفت و گفت:

--به چی میخندی؟ خیلی صادقانه گفتم:

-به لوجه ات...باور کن خیلی ضایعس

از بازوم یه نیشگون محکم گرفت که مطمئن بودم کبود میشه -آی چته کبودم کردی؟؟ با حرص گفت:

--جونز برا همه عمرم کافیه ها!!! تو دیگه شروع نکن

-آخه جون تو خیلی...

پرید وسط حرفم و گفت:

--یه کلمه دیگه بگی میکشمت

خندیدم و برای حفظ جونم دیگه هیچی نگفتم

الیزا هم با یه چشم غره دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

هر چیزی که اون نزدیکی ها بود و ممکن بود بهشتون احتیاج پیدا کنم رو بهم نشون داد

از آرایشگاه گرفته تا مرکز خرید

توی مرکز خرید که هایپرمارکت داشت کلی خرید کردیم وقتی حساب کردم

تازه فهمیدم چه غلطی کردم

حالا این همه وسایل رو چجوری دوتایی تا خونه ببریم؟ اونم پای پیاده هنوز داشتم واسه

خودمون عذاداری میکردم که گوشی الیزا زنگ خورد در حالی که هنوز نگام رو بسته ها

بود به حرفاش گوش دادم از فارسی حرف زدنش همون اول فهمیدم که جونزه

چون طبق گفته ی خودش همه باهاش فرانستوی حرف میزنن جز جونز که به فارسی

مجبورش میکنه

نمیدونم چه آتویی از این دختر داره که رامش کرده

--الو ، سلام...کجایی؟...اوه خیلی خوب شد...آره ما تو مرکز خریدیم کلی هم وسیله داریم

میای دنبالمون داداشی...ایول منتظریم با امید نگاش کردم که چشمکی زد و گفت:

--خرش کردم داره میاد

به لحن ذوق زدش خندیدم و از ته دل خدا رو شکر کردم واقعاً بردن اون همه

خرت و پرت سخت بود

همش مواد غذایی و بود و نصتف بیشتترشتتون رو نمیدونستتم به چه دردی میخورن و الیزا  
مجبور به خریدنشون کرده بود

یکی رو میگفت برا هیکلت خوبه صبحا بخوری ، یکی رو میگفت برا پوستت خوبه ، یکی رو  
میگفت برا

فلان چیزه

خلاصه که کلی دیوونم کرد و خرج رو دستم گذاشت

با اومدن جونز فوراً و سایل رو به کمک یکی از کارکنای اونجا گذاشتیم پ شت ماشین و  
سوار شدیم

جونز هم بعد گذاشتن آخرین بسته اومد نشست کمی به سمت عقب مایل شد  
و رو به هر دو تامون گفت:

--خب لیدی های محترم مقصد بعدیشون کجاست!؟

دوباره الیزا اجازه ی حرف زدن بهم نداد و گفت:

--اول ببرمون یه رستوران خوب تا نهار بخوریم بعد بریم برای خانوم لباس بخریم

-الیزا من کلی لباس دارم با اخم نگام کرد و طلبکار گفت:

--که طبق گفته ی خودت بیشترشون به درد اداره و اینا میخورن پس میریم یکی دو دست

مجلسی بگیریم چند دست هم راحتی

جونز برگشت جلو و در حالی که ماشین رو روشن میکرد گفت:



--بدبخت شدیم رفت...خرید با الیزا اونم تو پاریس از آینه نگاهی به صورتم انداخت و ادامه داد:

--مطمئن باش پشیمون میشی و بنظرم حق با جونز بود

با اینکه منم رو خرید لباس حساسم اما توجه بیش از اندازه ی الیزا دیوونه کننده بود

شب ساعت نه بلاخره ولمون کرد

خسته و کوفته برگشتم خونه بدون اینکه وسایل ها رو جا به جا کنم فقط چیزایی که ممکن بود

خراب بشه رو گذاشتم یخچال و رفتم اتاقم

اونقدر خسته بودم که اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد

\*\*\*

سته روز بعدی هم به گشتت و گذار گذشتت اونقدر که دیگه خیلی جاها رو میشناختم

روز سوم الیزا گفت که مادرش دعوت کرده با خانوادش آشنا شدم از رفتار جونز و الیزا معلوم

بود که توی خانواده ی مهربون و مُت ش خ صی بزرگ شدن و همینطورم بود

اسم مادرش فلور بود و اسم پدرش علی

همون لحظه ی اول منو یاد عمو علی انداخت...خیلی دلم براشون تنگ شده بود برگشتنی جونز

برم گردوند

تو ماشین یه آهنگ فرانسوی ملایم گذاشته بود که بیشتر توی خلسه میبردتم قبل از اینکه بر

سیم نیم نگاهی به سمتم انداخت و در حالی که ضبط رو کم میکرد گفت:

--بنظر ناراحت میای

لبخند محوی به روش زدم و گفتم:

-نه فقط دلتنگم

دوباره بهم نگاه کرد و یهوئی فرمون رو برگردوند و خلاف جهت خونه روند متعجب نگاش

کردم و گفتم:

-کجا داری میری؟

دوباره یه لبخند آرامش بخش زد و گفت:

--با این حالت بری خونه بدتر دپرس میشی میبرمت یه جای خوب

-کجا؟

--مطمئنم این دختره تو رو بجز مرکزای خرید هیچ جای دیگه نبرده مگه نه؟ سرمو به

نشونه ی تأیید تکون دادم

--نچ نچ از دست این دختر...این همه اینجا بودی مهمترین جای پاریس نبردت حدس

زدم که منظورش ایفل باشه اما قبل از دیدنش ماشین رو یه جا پارک کرد و گفت:

--پیاده شو بریم نگاهی به اطراف انداختم

یه خیابون معمولی بدون هیچ چیز قابل توجهی پیاده شدم و در حالی که

کنارش راه میرفتم گفتم:

-اینجا که چیز خاصی نداره

--نخواستم ماشین رو دیگه تا اونجا ببرم پیاده میریم

-باشه

دستامو کردم تو جی ب کت کوتاهی که پوشیده بودم هوا سرد نبود اما یکم سوز داشت --راستی چرا اومدی فرانسه؟ با صدای جونز برگشتم سمتش

چرا اومدم؟؟ خب خیلی دلیل داشت و مهمترینش فرار بود آهی کشیدم و گفتم:

-برای خیلی چیزا یکیشم کار عمیق نگام کرد و گفت:

--و بی اهمیت ترین دلیلش درسته؟؟ تیز بود خیلی تیز...

جوابشو ندادم ، اونم فهمید که نباید پرسه

رسیدیم به یه ساختمان بزرگ که عین دو تا نیم دایره رو به روی هم بودن

--اینجا چایلو ت ...پاریس د چایلو ت ، دیدن ایفل از اینجا صتتفای دیگه ای داره...بیا

دنبالش راه افتادم و رفتیم جلوی ساختمون واقعاً هم توی شب منظره

ی عالی داشت

چند تا پله به پایین میخورد و یه استخر بزرگ داشت که فواره هاشو روشن کرده بودن

ایفل کاملاً چراغونی بود ، چایلو ت هم همینطور و همین باعث شتتده بود منظرش عالی بشه

جونز دستمو گرفت و برگردوند سمت خودش و پشتم یه ایفل شد با تعجب به گوشه تو

دستش نگاه کردم اما اون بی توجه به من میخندید -چی شد؟

خندش بلندتر شد و گفت:

--هیچی عکس گرفتم و گوشی رو برگردوند سمتم عکسه خیلی قشنگ در اومده بود موهام تو هوا پخش بود و قیافم هم متعجب از پشت فواره ها هم ایفل مشخص بود --یادم بنداز بفرستمشون واست بفرستمشون؟ مگه چند تان؟

--تا اینجا دو تا

دستش رو صفحه چرخید و زد رو یه عکس دیگه

موهام تو باد آروم تکون میخورد و تمام حواستتم به جلو بود و دوربین طوری عکس گرفته بود که مجسمه های کنار چایلوت هم افتاده بود --چطوره؟؟ عکاس خوبیم نه؟

--خوشگل افتادن

--معلومه که میوفتن

تو یه حرکت دستشو انداخت دور کمرم و خودشم پشت به ایفل ایستاد متعجب بهش نگاه میکردم که صدای دوربین اومد برگشتم دیدم داره سلفی میگیره

چشمام از این رفتارش گرد شده بود و هنوز از تعجب نمیتونستم عکس العملی نشون بدم -- بخند

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم دستش رو پهلو لرزید و قلقلکم داد زدم زیر خنده و دستش رو گرفتم تا ادامه نده

بدون اینکه توجه کنه من ژست میگیرم یا نه عکساشو میگرفت بعداً که نگاه کردم همشون عالی در اومده بودن

--تا تو باشی وقتی میگم بخند بخندی

یکم ازش جدا شدم و در حالی که هنوز میخندیدم گفتم:

-خب این چه کاریه ؟ من رو پهلوهام حساسم سرشو متفکر تکون داد و گفت:

--چه بهتر...آ تو دادی دستم ، پس بهتره اخماتو باز کنی تا بازش نکردم یه قدم رفتم عقب و در حالی که دستامو برا محافظت بالا گرفته بودم گفتم:

-نه نه نه باشه اخم نمیکنم

دستم رو که هنوز رو هوا بود گرفت و کشید

منم که در مقابل اون وزنی نداشتم دنبالش کشیده شدم

کلاً خانواده ای خیلی صتتمیمی و راحت بودن برای همین از رفتاراش هیچ برداشتی نمیکردم و ناراحت نمیشدم...

داشت به سمت ایفل میرفت

وقتی رسیدیم بهش و زیرش ایستادیم سرمو تا حد امکان بلند کردم و بالاش رو نگاه کردم

جونز که هنوز گوشی دستش بود برم گردوند و در حالی که گوشی رو از پایین گرفته بود تا

ایفل پشتمون بیوفته گفت:

--هی این پایین رو نگاه کن و بخند و گرنه به روش خودم کار میکنم منم که اصلاً  
نمیخواستم قلقلکم بده به دوربین نگاه کردم و لبخند زدم یه نگاه به صفحه گوشی کرد  
و گفت:

--نچ بیا اینور سر ایفل بیوفته

دستشو انداخت دور شونه ام و کشیدم سمت خودش موهای پخش شدم رو دادم  
پشت گوشم و معذب لبخند زدم یه نگاه به عکس کرد و گفت:

--عالی شد

برای اینکه توجه خودم رو از این صمیمیتش پرت کنم به صف نسبتاً طولانی که زیر پل بود  
اشاره کردم و گفتم:

-اونا چرا اونجا ایستادن

نگاهی به مسیر انگشتم کرد و گفت:

--دو دقیقه اینجا وایسی ما هم بهشون ملحق میشیم

-چرا؟؟

--همینجا وایسا تا پیام بگم

و با دو رفت جایی که دور از دید من بود

نگاهی به بید مجنونی که کمی اونطرفتر کنار یه حوضچه بود انداختم منظره ی خیلی  
خوب و عالی داشت حیف حصار کشی کردن و گرنه میرفتم زیرش من عاشق بید

مجنون بودم

سامانم اینو میدونست برای همین همیشه...

--بید مجنون دوس داری؟؟

با صدای جونز کنار گوشم دو متر پریدم هوا در حالی که دستم رو قلبم

بود برگشتم سمتش لبشو گاز گرفت و گفت:

--معذرت میخوام نمیخواستم بترسونمت

طوری مظلومانه این حرف رو زد که نتونستم چیزی بگم -ایرادی نداره... کجا

رفتی؟ دو تا کاغذ رو آورد بالا و نشونم داد -چی ان؟

--بلیط

-بلیط کجا؟

--ته آستمون...میخوام ببرمت رو ایفل...نه بخاطر توها نه...میخوام عکس بگیرم برا اینیستام

چند وقته

آپش نکردم

با خوشحالی خندیدم و در حالی که دستامو کوبیدم به هم گفتم:

-تو فوق العاده ای جونز...همیشه دوست داشتم برم رو ایفل دست انداخت دور

کمرم و در حالی که میبردم سمت صف گفت:

--این که چیز جدیدی نیس میدونم عالیم...بجای این حرفا بهتره بریم چون کلی الافی داریم

دیگه راجب اینکه چقدر تو صتف منتظر موندیم و اون بالا جونز چقدر عکس گرفت و دیوونه

بازی در آورد نمیگم

البته همیشه منظره ی عالی اونجا رو فراموش کرد فقط کل اون شب رو  
میتونم تو یه جمله تعریف کنم «عالی بود»

جونز فقط میخندوندم اونقدری که دیگه نفسم بالا نمیومد بکل دلتنگیم رو  
فراموش کرده بودم

بعد ایفل برد و برام ب ستنی خرید و در حالی که مجبورم کرد توی پارک در حال قندیل بستن  
بخورمش کلی عکس انداخت

این پسر بیشتر از دخترا عشق عکس گرفتن داشت یا شایدم فقط  
میخواست حواس من پرت بشه موقع بستنی خوردن دوربین رو رو چهار  
قسمتی تنظیم کرد و با ژستای مسخره مجبورم کرد عکس بگیریم  
تو یکی زبونم بیرون بود تو یکی کل صورتم ب ستنی بود تو یکی هر دو تامون با ژست مرور  
ابروی

را ستمون رو داده بودیم بالا و تو آخری من ب ستنی رو کوبیده بودم تو صورت جونز

البته سر این کار کل پارک رو دویدم تا دستش بهم نرسه تو این مدت کوتاه  
یه چیز رو خوب فهمیدم جونز یه دوست عالیه

از اونایی که حس میکنن غمگینی و بجای ستین جین کردن و نصیحت فقط کاری میکنن که  
همه غم هات از یادت بره

داشتن دوستی که بتونه لبخند رو روی لبِت بیاره نعمت بزرگیه... خیلی بزرگ بلاخره ساعت  
دو نصفه شب من رو رسوند خونه



هیچ اشاره ای به دپرس بودنم نکرد و همین باعث شد کلاً فراموشش کنم جلوی در که پیادم میکرد گفت:

--برو و راحت بخواب تا حد امکان نمیزارم اون شتیپون بهت زنگ بزنه پس استراحت کن...عکسا رو هم برات میفرستم

لبخندی به روش زدم و از ته دل گفتم:

--واقعاً شب عالی بود جونز...ازت خیلی ممنونم لپمو کشید و گفت:

--مطمئنم خیلیا هستن که برای دیدن این لبخند رو لبات هر کاری میکنن پس هیچوقت دریرش نکن اوکی؟

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم و پیاده شدم بعد از اینکه وارد خونه شدم اونم رفت حرفاش خیلی به دلم میشت

میدون ستم که منظور دار نمیگه و فقط به عنوان یه دو ست این حرفا رو میزنه و همین خیالم رو راحت میکرد

خوشحالم که با جونز و الیزا آشنا شدم و گرنه از تنهایی دق میکردم و صد در صد این سه روز رو تا وکیل بیاد من غمباد میگرفتم

وقتی که روی تخت دراز کشیدم با یادآوری شب خوبی که داشتم آرام شی به سراغم اومد که خیلی وقت بود گمش کرده بودم

سعی کردم صدایی رو که میخواست به سامان فکر کنه رو پس بزنم نمیخواستم روزم بد تموم شه

خدا رو شکر که تونستم و خیلی با آرامش به خواب رفتم ✕✕✕

بلاخره وکیل عمو اومد

میخواست جاهای واجب رو ن شوئم بده که گفتم نیازی نی ست برای همین با همدیگه به

سمت شرکتی که قرار بود براش کار کنم رفتیم شرل من برنامه نویسی بود

توی کار خودم عالی بودم و دوسشم داشتم

درسته که تو این مدت اصلاً سراغش نرفته بودم اما قصد نداشتم ولش کنم بهترین کاری

هم که اینجا میتونستم ادامه بدم شرلم بود

برای همین آقای سماوات(وکیل عمو) من رو به یه شرکت معتبر و بزرگ معرفی کرده بود

اونام با توجه به آرشوو درسی و کاریم با کمال میل قبول کرده بودن

برای ساعت نه باهاشون قرار داشتم و الان هم داخل برج بزرگ و شیک شرکت بودیم

توی آسانسور یه نگاه کلی به تیمم انداختم

یه تاپ ساده سفید پوشیده بودم و از روش یه کت مشکی که دو تا از دکمه هاشو بسته بودم

یه شلوار مشکی که از جنس کت بود پوشیده بودم موهای صاف مشکیم

رو باز گذاشته بودم

یه آرایش مات هم که شامل کرم و مداد و یه رژ کمرگ صورتی بود کرده بودم اصلاً دوست نداشتم جلف بنظر پیام اونم سر کار

بنظرم برای کار بهترین لباس رنگ مشکی و یه مدل سنگین اداریه

وقتی که از تیم مطمئن شدم به سمت سماوات برگشتم و گفتم:

—مطمئن هستین که محیط خوبی داره؟؟!!

لبخند پدرا نه ای زد و گفت:

—نگران نباش دخترم جای خوبیه سرمو تکون دادم و تو دلم

گفتم امیدوارم

با رسیدن به طبقه ی هیجدهم اول من و بعد سماوات پیاده شدیم در آسانسور

درست به یه دفتر باز میشد که سه تا میز توش بود به همراه مبل هایی برای

منتظرین دکوراسیون به رنگ سفید و نقره ای و مشکی بود دو تا در و یه راهرو هم

تو اتاق بود

سمت راست کلاً شیشه ای بود و سقف هم با نورهای مخفی تزئین شده بود یه شرکت کاملاً

اداری و مدرن پشت هر کدوم از میزها یه دختر بود توجهم به یونیفرماشون جلب شد

یه دامن چاک دار م شکی که تا زانو بود با یه پیراهن قرمز که ن صفش زیر دامن بود و انگار

جدا از هم نبودن

به سمت میز یکی از دخترا که کنار یکی از درها بود رفتیم موهای بور و

چشمهای آبی

چیزی که دیگه دیدنش اینجا واسم عادی شده

اما فرم صورتش خیلی بامزه بود و همین متفاوت ترش میکرد نگاهی به ما انداخت و با لبخند به فرانسوی گفت:

--چه کمکی میتونم بکنم؟ آقای سماوات گفت:

--با آقای زاوَر قرار ملاقات داشتیم...سماوات هستم

دختره نیم نگاهی به مانیتور انداخت و با لبخند عمیق تری گفت:

--اوه بله آقای سماوات...جناب زاوَر منتظرتون بودن اما باید کمی صبر کنین

--ممنونم

برگ شتیم تا روی مبل ها بشینیم که همون در که اتاق آقای زاوار یا همون رئیس شرکت بود باز شد

با تعجب به کسی که از در بیرون اومد نگاه کردم اونم با دیدن من متعجب به سمتم اومد بدون توجه به اطراف با یه لحن صمیمی گفت:

--نفس...تو اینجا چیکار میکنی؟

--سلام جونز...برای کار اومدم لبخندی زد و گفت:

--اوه حواسم نبود...سلام ،احتمال میدم تو همون مهندس آی تی باشی که قرار بود بیای

درسته؟

--البته ، تو از کجا میدونی؟راستی اینجا کار میکنی؟

--اوه معلومه که نه من با رئیسنتون دوستتم اون بهم گفت وگرنه من از کارای مهندسی سر  
در نیارم

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسم

به سمت سماوات برگشت و شروع به احوال پرسی کرد همین که معارفشون  
تموم شد به سمت برگشت و گفت:

--بیا تو من یه پارتنی بازی کنم برم ، کلی کار دارم

لبخندی به روش زدم و سه تایی وارد اتاق شدیم ، تو این مدت فهمیده بودم که از تعارف  
بدش میاد

پسر جوونی که پشت میز بود با دیدنمون بلند شد سماوات جلو رفت و  
من رو معرفی کرد

بعد از اظهار آشنایی به سمت جونز برگشت و گفت:

--تو چرا نرفتی؟

جونز به سمت من اشاره کرد و گفت:

--خواستتم ستفارش این بانوی محترم رو هم بکنم بعد...ایشتون دوستت و مهمان عزیز من

هستن پس کمک کن اینجا اذیت نشه

آقای زاور با شتتیدن این حرف از پشتت میز اومد بیرون و در حالی که به مبل های چرمی

اشاره میکرد تا بشینیم گفت:

--چنین لیدی برای ما محترمه و عزیز و صتتد البته مهمان جونز مهمان منم هست امیدوارم

همکاری خوبی بتونیم داشته باشیم

جونز -- اگه اجازه بدین من برم شما هم به صحبت هاتون برسین جونز خداخافظی کرد و رفت...

آقای جولیوس زاور رئیس ۲۲ ساله شرکت بود جوون و خوش مشرب

و جذاب

با فهمیدن اینکه دوست جونزم خیلی عالی باهام رفتار کرد سوالهایی در مورد کارم و تحصیلاتم پرسید

و اینکه آیا میتونم سیستم های امنیتی هم برنامه ریزی کنم یا نه

از صتحتبت هامون فهمیدیم اونا همون چیزین که من میخوام و من همونی که اونا لازم دارن

به قول آقای زاور ما یه مکمل عالی میشیم با محیط کارم آشنا شدم و

ازش خوشم اومد آدمای خوبی هم داشت

جز یه نفر که اونم همه جا از این نوع آدمای حسود و خبرچین پیدا میشه فکر کنم بتونم

اینجا به موفقیت برسم...

\*\*\*

سه ماه از کار تو شرکت میگذره

کارم خیلی خوبه...حقوق خوبی دارم و صتتد البته به لطف معروف بودن این شرکت با آدمای سرشناس

زیادی آشنا شدم

جولیوس که حالا به لطف جونز خیلی با هم صمیمی شده بودیم هوامو داشت صد البته یکی از ک سایی که برام دلگرمی بود جولیوس و دو ست دخترش هانا بودن

هانا همون دختر با نمک منشی بود که بعد چند وقت پایه ی دیوونه بازیای الیزا و من شد همه چیز تو این سه ماه خوب بود

امروزم مثل هر چند وقت یه بار دلم هوای ایرانو کرده

از صبح چ شمای اشک ی سامان جلوی نگاهم نقش ب سته و باعث می شه هیچ تمرکزی نداشته باشم

هانا هم سر ناهار متوجه شده بود چون اومد تو اتاقم سرمو از رو دستام بلند کردم و با چشمای خسته نگاش کردم به فرانسوی گفت:

--چت شده نفس؟؟

بخاطر اینکه ایرانی بلد نبود خیلی کم فارسی صحبت میکردم محمد معتقد بود لحجم داره برمیگرده --چیزی نیست یکم دلتنگ خونم لبخندی زد و روی میزم نشست

برای اینکه فکرمو منحرف کنم سعی کردم یکم سر به سرش بذارم - هانا... تو جلوی جولیوس همینطوری میشینی؟

نگاهی به سر و وضعش کرد

دامنش رفته بود بالا و دستش روی میز بود و خم شده بود سمت بخاطر همین یقه ی بازش معلوم بود

خنده ای کرد و در حالی که موهاشو پس میزد با عشوه گفت:

-- معلومه که نه... من همیشه رو پاهاش میشینم... جایی که دیگه نتونه رو حرفم نه بگه

خودش به حرفش مستانه خندید اما من از خجالت سرخ شدم با این و ریا همیشه

از این شوخی ها کرد یه حرفی میزنن خودت پشیمون میشی

همون لحظه بعد چند تا تقه که به در خورد باز شد

هانا خواست بیاد پایین اما با دیدن جولیوس بیشتر دستشو خم کرد اونم در حالی که نگاهش به هانا و دلبری هاش بود گفت:

-- دخترا جونز زنگ زد... امروز قراره بریم کلوپ و خوش بگذرونیم هانا دستهاشو

کوبید به هم و گفت:

-- ایول... عاشقتم جولیوس

جولیوس که حالا کنار میزم بود دستتشتو گذاشتت رو پاهای هانا و رو به من گفت:

-- من رو ببخش نفس... این دختر کوچولویی که داره اینطوری دلبری میکنه رو باید ساکت

کرد



خم شد روی هانا و شروع کرد به ب\*و\*سیدنش توی این مدت دیدن این صحنه تو خیابون عادی شده بود البته اوضاع هانا و جولیوس هم چندان خوب نبود ولی به هر حال اینجا به شهر عشق معروف بود

دیدن یه ب\*و\*سه تو خیابون خیلی عادتت تر از هر جای دیگه بود یاد دیوار عشق افتادم که ماه پیش به دیدنش رفتیم یه دیوار بزرگ که تموم عاشقا یه جمله ی کوتاه روش نوشتن ای کاش گذشته اونطور نمیشد

شاید الان من و سامان هم اسممون رو دیوار بود سرم رو بلند کردم و نگاهی به اون دو تا کردم

ورژن بی حیای من و سامان...البته این نظر منه واسه اونا عادیه وقتی دیدم قصد تموم کردن ندارن گفتم:

-بچه ها اینجا اتاق کار منه...هتل دو خیابون پایینتره

از هم جدا شدن و جولیوس در حالی که میخواست کنترل خود شو به دست بیاره رو بهم گفت:

--شب جلوی خونه ی تو میبینمتون دخترا...خدافظ و به سرعت از اتاق

رفت بیرون

--اوففف نفس تو...

وقتی دید با اخم نگاش میکنم نیششو باز کرد و گفت:

--چیکار کنم جولیوس عالیه...

—میدونم اما باور کن برای ما ایرانی ها این چیزا عادی نیستت که هیچ خیلی هم...یه جوریه  
لبخند ملایمی زد و گفت:

—اوکی اما عادت میکنی...الان هم پاشو بریم آماده شیم

—از الان؟ وقت اداری هنوز تموم نشده چشمکی زد و گفت:

—نگران نباش الان جولیوس اینقدر بی تاب هستت که اجازه بده بریم زودتر آماده شیم

سری از روی تأسف تکون دادم و همراهش بلند شدم

\*\*\*

بلند شدمو خودمو یه بار دیگه جلو آینه قدی نگاه کردم یه تاپ گردنی قرمز  
با شلوار چرم سفید

آرایش زیادی هم نداشتم اما رژ قرمز بد تو چشم بود امروز همه چی منو  
یاد سامان میندازه جلو آینه ایستادم و رژ قرمز جیری میزنم « سامان میاد تو  
و با دیدنم اخم میکنه

—خانومی اون چیه که زدی؟ رنگ ملایمتر نداشتی؟ لبخندی میزنم و میگم:

—بیخیال سامان همیشه نمیزنم که

—اما همین که یه مرد نگات کنه برا هفت پشتم کافیه با لجبازی لبامو غنچه  
میکنم و میگم:

—اما من پاکشون نمیکنم...دوش دارم به لحن بچگانه ام لبخند میزنه

و میاد سمتم تو چشماتش بجز شیفتگی یه حس دیگه هم هست

اما محبتش و ب\*و\*سه ای که یهویی رو لبام میزنه نمیذاره بهش فکر کنم کم کم داشتم غرق احساساتش میشدم که عقب کشید دستی رو لبای رژیش کشید و گفت:

--حالا بهتر شد

تازه متوجه شدم که میخواستی با این روش رژم رو پاک کنه جیغ میزنم و میگم:

-سامان...من از این رژ خوشم میاد دستم میره سمت رژه که

میگیرتش و میگه:

--رژت خوشمزه اس و مطمئن باش که هر چقدر بزنی به سرنوشت قبلی دچار میشن...یهویی

دیدی وسط

«کوچه با نگاه یکی دیگه حرصی شدم دلم خواست پاکشون کنم

دستامو گذاشتم رو لبم و اعتراف کردم که دلم واسه ب\*و\*سه هاش تنگ شده هانا اومد تو

اتاق و با دیدنم گفت:

--هر کی تو رو ببینه فقط یه کلمه میتونه بگه...واو با یه لبخند زورکی

ممنومی گفتم خودش هم عالی شده بود

میدونستم که با اون دکلته ی کوتاه بنفش فقط میخواد مردم آزاری کنه -تو هم فوق

العاده شدی...خدا به جولیوس کمک کنه

خنده ی شیطونی کرد و مثل همیشه که برای دلبری موهاشو میداد عقب داد پشت گوشش

و گفت:

--اوه نفس مطمئن باش کار جولیوس ساخته اس...اون هیچوقت نمیتونه منو فراموش کنه و هیچوقت نمیذارم ازم سیر بشه -قصه ازدواج دارین؟؟

--میخواییم ولی الان نه...شاید تو سال جدید یه همچین کاری کردیم با شنیدن صدای در برگشت عقب و گفت:

--بدو اومدن دنبالمون

کیف کوچیک قرمز رنگم رو برداشتم و همراه هانا رفتم بیرون پسرا کنار فراری قرمز جولیوس ایستاده بودن و داشتن با هانا حرف میزدن هر دوشون تیپ اسپرت زده بودن اولاً فکر میکردم جونز هم شرکت داره اما بعداً فهمیدم متخصص قلب و عروق و دلیل آشنای دو دوست بیماری پدر جولیوس بوده رفتم جلوتر و با هر دوشون سلام کردم جولیوس برگشت سمتم و گفت:

--بگو که امشب رو دیگه همراه داری

-بیخیال جول(مخفف جولیوس ،بیرون از شرکت جول صدایش میکردیم)من همیشه تنها میام --اما امشب حتی جونز هم پارتنر داره...

نگاهی به جونز کردم و گفتم:

-واقعاً؟؟ باید این دختر خانوم آدم خاصی باشه...پوففف پس الیزا کو؟ هانا گفت:

--روش حساب نکن نفس اون امروز نیست...تو دورهمیه ، یادت نیست؟ جونز اومد کنارم و دوستانه دست دور گردنم انداخت و رو به اون دو تا گفت:

--اذیتش نکنین خودم امشب یه نفر عالی براش پیدا میکنم...

هانا چشماشو ریز کرد و گفت:

--مشکوک میزنی جونز لبخند جونز کش پیدا کرد و گفت:

--شاید...

هانا -- چه نقشه ای تو اون سرته؟؟؟

-امروز میخوام نفس رو با یه نفر آشنا کنم...ازش خوشت میاد آخر حرفشو در

حالی که بهم چشمک میزد گفت اوه خدای من...

اونا هیچکدوم از زندگی من نمیدونستن برای همین نمیتونستم بگم که من بعد از سامان

هیشکی رو نمیخوام برای اینکه این بحث رو ادامه نده گفتم:

-پاتنر تو کیه جناب؟؟؟!!

جول اشاره ای به ماشین کرد و گفت:

--تو راه هم میشه حرف زد

در حالی که به سمت ماشین میرفتیم تا هردومون پشت سوار شیم گفت:

--یه دختر خیلی خوشگل ، همکارمه...خوب با هم جور میشین با سوار شدن دیگه

ادامه ندادیم

نمیدون ستم ک سی که میخواد معرفی کنه کیه اما مطمئن بودم که هیچ جذابیتی برای من

نخواهد داشت...

بلاخره بعد از مدت کوتاهی رسیدیم کلویی که انتخاب کرده بودن جلوش شلوغ بود و صدای آهنگ کل خیابون رو پر کرده بود جای با کلاس و خوبی بود قبلاً هم باهاشون اینجا اومده بودم جونز --چند لحظه اینجا باشین تا بیان بعد بعد این حرف برگشت و اطراف رو نگاه کرد با دیدن کسی دستشو بلند کرد یه دختر خیلی با نمک به سمتون اومد

موهای فر شرابی با چشمای سبز...یه تاپ نیم تنه ی سبز هم تنش بود به همراه دامن کوتاه مشکی

هارمونی خیلی جالبی با چهرش داشت و خیلی تو دلبروش میکرد اومد سمتون جونز هم بدون حرفی لباسو ب\*و\*سید ، بعد هم با لبخند در گوشش یه چیزایی گفت و برگشت سمتون تا معرفی کنه

--رزالی اینا دو ستامن جولیوس که ما جول صداش میکنیم دو ست دخترش هانا و یکی از دوستای خیلی عزیزم نفس...بچه ها اینم رزالیه

رزالی دستشو به سمت من که جلوتر بودم دراز کرد و گفت:

--همه رز صدام میکنن ،از آشناییتون خوشبختم ازش خوشم اومده

حداقل افاده ای نبود و بنظر خوش مشرب میومد

باهش دست دادیم و ابراز خوشحالی کردیم که جونز بلند گفت:

--هیراد هم اومد

برگشتم سمت نگاهش و دنبالش کردم که رسیدم به یه پسر مشخصات کلیش  
این بود

قد بلند \_ هیکلی \_ جذابیت ایرانی...

چشمای مشکی که تو تاریکی برق میزد موها و ابروهاش هم مشکی بود از قیافه ی شرقیش  
هم میشد فهمید که اصالتاً ایرانیه و نیازی به اسمش نبود وقتی به ما رسید لبخند محوی زد  
جونز هم بعد سلام دادن معرفیمون کرد تو دید اول پسر مروری اومد

از اینایی که برای بقیه یه خروار اخم دارن...یه اُبَتهت خاص مردانه همه مردا مرورن اما  
نوع غرور این با بقیه فرق داشت حتی با سامان...

نمیدونم شاید هم سکوت و جدیتش رو غرور تعبیر میکردم بلاخره همگی وارد  
کلوپ شدیم

بچه ها به سمت یه میز رفتن

من و هیراد رو هم که تنها انداخته بودن عین جوجه اردک دنبالشون بودیم با اشاره جول  
پسرا رفتن تا چیزی واسه خوردن بگیرن هانا ضربه ای به پهلوام زد و گفت:

--خوشگل و جذابه

و یه چشمک هم تهش اضافه کرد

ترجیح دادم بحث نکنم تا مجبور به توضیح نشم و گرنه کلی دلیل برای رد کردن این آقای  
جذاب داشتم

مهمترینش هم عشقم به سامان بود

بلاخره بعد معطلی اومدن هر کی پیش چفتش نشست و هیراد هم پیش من لیوان  
 \*م\*ش\*ر\*و\*ب رو به سمتم گرفت و به ایرانی گفت:

--بفرمایید

از دستش گرفتم و لبخند زدم...م\*ش\*ر\*و\*ب سبکی بود

هیراد در حالی که \*م\*ش\*ر\*و\*بش رو میخورد به رقصتندده ها نگاه میکرد منم طبق معمول  
 تو فکر بودم

همین که لیوان بزرگم تموم شد سرمو بلند کردم هیراد --انگار شما از  
 منم ساکت ترین نگاهی بهش کردم و با یه لبخند زورکی گفتم:

--منو ببخشید...من مُصاح ب خوبی نیستم

خواست چیز دیگه بگه که نگاهش به رو به رومون خورد منم به اون سمت  
 نگاه کردم

بچه ها هر کدوم دو نفری مشرول بودن اونم چه مشرولی هیراد --با کنار بار  
 موافقین؟؟

سرمو به نشونه تأیید تکون دادم و همراهش به سمت بار رفتم روی یکی از  
 صندلی های پایه بلند نشستم و اونم کنارم دستشو بلند کرد و بارمن رو صدا کرد  
 بهم نگاهی کرد و گفت:

--چی میخورین؟؟

تو یه تصمیم آنی گفتم:



-سر ویزس

با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:

--واقعاً؟؟ یا چیزی مصرف کردین؟؟

آره کلی غم مصرف کرده بودم و الان دلم میخواست بالا بیارم اما بجای اینا گفتم:

-چند روز پیش بچه ها میگفتن چیز سنگین و قوی ی... دو ست دارم امتحانش کنم

وقتی دید مطمئن حرف میزنم بعد من به سفارش سبک گرفت و گفت:

--بهتره من هوشیار باشم...یکی باید مراقب شما باشه

-نیازی نیست بخاطر یه لیوان م\*ش\*ر\*و\*ب... چیزی همیشه البته این حرف فقط

و فقط حرف بود اینو بعداً درک کردم...

من فقط از بچه ها وقتی داشتن سر م\*ش\*ر\*و\*بات الکی قوی بحث میکردن شنیده بودم که

خیلی قویه اما تا حالا لب به همچین چیزی نزده بودم

با پیک اولی که دادم بالا عقلم گفت ادامه نده اما یه چیزی جلومو گرفت و یکی شد چهار تا

سر پنجمی که چشمام کاملاً خمار شده بود یکی دستمو گرفت و گفت:

--فکر نکنم این همه ظرفیت داشته باشین ، دیگه کافیه به هیراد نگاه

کردم...یکی از پشت زد رو شونش فکر کنم همدیگرو میشناختن

همین که برگشت با شیطنت لیوان بعدی رو هم خوردم بدنم داغ شده بود و

کارام دست خودم نبود دوست داشتم مثل بچگیام و رجه و رجه کنم هیراد از

اون پسره خداحافظی کرد برگشت سمتم با دیدن لیوان خالی آه از نهادش بلند شد نگاهی به قیافه ی من کرد و گفت:

--لعنتی...خدای من نفس از قیافت معلومه که از اون بد مستتتایی ، چرا اون م\*ش\*r\*و\*ب لعنتی رو خوردی قهقهه ی بلندی زدم و گفتم:

-دنیا دو روزه هیراد بهش فکر نکن فقط بیا با دنیا برقصیم دستشو گرفتم و کشوندمش وسط

بیچاره معلوم بود که زیاد اهل این چیزا نیست

منم نبودم اما الان دست خودم نبود

تو برلش بالا پایین میپیریدم و اونم سعی میکرد کنترلم کنه

نگران بود که نکنه با مخ برم زمین اما بیشتر نگاهش پشت سرمون میگشت شاید دنبال جونز بود

ناخواسته بلند خندیدم و با داد گفتم:

-تا حالا عاشق شدی؟ مثل خودم با داد گفت:

--فکر نکنم حالت خوب باشه

-عالیم فقط دارم بالا میارم و دوباره بلند خندیدم با

چشمای گرد گفت:

--میخوای بریم دستشویی؟!!

سرمو به طرفین تکون دادم و با شادی گفتم:

-نه من فقط دارم نبودن ستامانو بالا میارم...دارم فراموش نشتدن هاشتتو بالا میارم...یه چیزی عین نشخوار

گذشته ،بالا آوردن یه عشق قدیمی و دوباره خوردنش دوباره خندیدم و گفتم:

-چقدر فلسفی گفتم

هیراد داشت یه جور عجیبی نگام میکرد ، با همون مستی هم میتونستم غمشو حس کنم انگشت اشارمو جلوش تکون دادم و گفتم:

-غمگین نباش هیراد...تو هنوز نمیتونی همدرد من بشی و اگه من هنوز بعد اون همه سختی زدم مطمئن باش تو هم میتونی

فکر کنم نتونست خودشو کنترل کنه که بلند گفت:

--شاید بقیه درد بزرگتری از مال تو داشته باشن لپشو کشیدم و گفتم:

-هر وقت تونستی ب شی هر\*زه ی برل برادرت اون وقت بیا دردامونو م شترک کنیم

به حرف خودم بلند خندیدم به قیافه ی بهت زده ی هیراد

خندیدم به نبودن سامان خندیدم

و همش لطف مستتتی بود و گر نه این حال و روز من درد داشتتت...گر یه داشت...مرگ داشت

سر شو به طرفین تکون داد و خیره ی پ شت سرم دست شو تکون داد اما من بی توجه بهش

بدون اینکه بفهمه از پیست رقص زدم بیرون

فکر کنم واقعاً حالم داشت به هم میخورد

تلو تلو خورون از پله هایی که به Vip میرسید و اتاق خواب بود رفتم بالا نگهبان حواسش نبود و رفتم تو

صدا یکم کمتر شده بود اما هنوزم دیوانه کننده بود

به سمت تک دستشویی که تو سالن بود رفتم چون اکثر اتاقا سرویس داشتن و این بیرونیه فرمالیته بود زیاد

استفاده نمیشد برای همین کسی توش نبود کنار روشویی ایستادم اما

چیزی بالا نیاوردم توی آینه به خودم نگاه کردم

برای لحظه ای ب\*و\*ستیدن جول و هانا اون پایین یادم افتاد و بعدش خودمو سامان

به خودم تو آینه خندیدم و گفتم:

-بریم پایین دلم واسش تنگ شد دوباره برگشتم تو راهروی

نیمه تاریک

اونجا با چراغ های ضعیفی که رو دیوار نصب بود روشن شده بود اونم فقط سر در هر اتاق

برای دیدن شماری اتاق که روش نصب بود

و خب همه چیز قابل مشاهده نبود اونم با دید تار و مست من از کنار یه مرد رد

شدم که دستمو کشید

نتونستم تعادلمو حفظ کنم و کوبیده شدم رو سینه‌ش دستای اون دور کمرم  
قاب شد و مال من رو سینه اش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم حس کردم  
یه چیزی گفت ولی نفهمیدم قد و هیکلش شبیه سامان بود

دستامو دور گردنش حلقه کردم و با سرخوشی و صدای کشیده گفتم:

-اومدی بالا عشقم؟ خودمم داشتم میومدم پایین دلم واسه لبات تنگ شده بود تموم وزنمو رها  
کردم تا مثل همی شه بگیرتم اما نتون ست و چون غافلگیر شده بود برای حفظ تعادل به یه در  
تکیه داد

سرمو بردم بالا که سرشو کشید سرمو فرو کردم تو گردنش و  
گفتم:

-هنوز ازم بخاطر رفتنم تو بیمارستان ناراحتی؟ بهم حق بده دیگهههههه و شروع کردم به  
ب\*و\*سیدن گردنش...میدونستم چطوری کاری کنم آشتی کنه دستمو کردم تو موهاش و  
سرشو برگردوندم

لبامو گذاشتم رو لباس و با حرارت تمام ب\*و\*سیدم ، کم کم اونم همراهیم کرد دستمو بردم  
پشتش و در رو باز کردم از شانسم باز شد و هر دو رفتیم تو

اتاق تاریک بود اما هیچکدوم چراغ روشن نکردیم آروم به سمت تخت  
رفتیم و روش دراز کشیدیم

دستای سامان داشت رو بدنم میلرزید و من بعد مدتها آروم بودم صورتشو از لبام  
جدا کرد و قفسه ی سینمو ب\*و\*سید

د ستمو تو موهاش قفل کردم و با تمام اح سا سم صداسش کردم و ح سمو بعد مدتها بهش گفتم:

-دوست دارم...سامانم

اسمشو با عجز زیادی از دلتنگی صدا کردم

از اونجایی که چ شمام ب سته بود و حس سنگینی رو پلکام داشتم نفهمیدم کیخوابم برد...

\*\*\*

چشمامو باز میکنم و میبینم که برل یه مردیم نای تکون خوردن ندارم» فقط به زور میگم:

-سامان ، عشقم تویی؟ بالاخره اومدی؟؟

--نوچ نوچ نوچ مگه روزانه به چند نفر حال میدی که از خستتگی گوشته خیابون ولت میکنن این آق

ستامانتم انگار لیاقتت واستش در حد اشتراک کنار خیابون هس ، کنار جوب خیابون دیدمت برداشتم اوردمت یه حالیم به من بدی

حرفاش رو نمیفهمم فقط یادم میاد که از شدت گرسنگی کنار خیابون نشستم.

میندازتم رو یه تخت و محکم میزنه تو گوشم...

--خوب میدونی من شدیداً عاشق رابطه خشنم

میگه و بلند میزنه زیر خنده و شتروع میکنه به بستن دستت بالای تخت میره سراغ پاهام که ببنده به دوتا

میله کنار تخت نگام میره به چاقو و شلاقی که برل متکام گذاشته . تازه متوجه میشم داره چه بلایی سرم

میاد . این منو با زنای خراب خیابونی اشتباه گرفته . با اندک نیرویی که دارم میزنم زیر خنده و میگم:

-اره...اره...من هر\*زم... لیاقتم کنار بقیه ج...-

تو بزونم نمیچرخه حرفمو تموم کنم

حتی اگه تموم دنیا منو متهم نگاه کنن وجودم به پاکی خودش ایمان داره.

منی که دست هیچ کس بهم نخورده و از شدت گرسنگی کنار خیابان از هوش رفتم هر\*زم

منی که با داشتنتن خانواده ته ان باری خونمون ز ندگی میکنم به جرم بی گ\*ن\*ا\*هی هر\*زم

منی که دیشتب عشق زندگیم...شتوهرم ، رفت خواستگاری یکی دیگه چون هر\*زم

«...من هر\*زم... یه ادم کثیف

با ضربه ی شلاقی که رو بدنم فرود میاد از خواب پریدم دردش رو اونقدر تازه

حس میکنم که انگار همین الانه هنوز مستی تو تنمه اما انگار کمی هوشیارم و

گیج فقط میدونم تو بار با هیراد م\*ش\*ر\*و\*ب خوردم بقیه ی چیزا عین یه

صحنه های زود گذر جلو چشمامه

با احساس گرمایی رو شکمم به پایین نگاه کردم...فقط لباس زیرم تو تنم بود و یکی داشت

شکمو میب\*و\*سید

میخواستم بلند شم اما پا نشده سر گیجه داشتم یه صدایی به فرانسوی یه چیزی گفت که متوجه نشدم

اونقدر گیج هستم که نفهمم چی گفت اما فهمیدم منبع صدا مردی که روم افتاده نیست برگشتم کنارم که دیدم یه مرد دیگه پیشم دراز کشیده اون یکی هم سرشو بلند کرد و لبخند زد

سرم سنگین بود... اتفاقی که دارش میوفتاد با خاطراتم قاطی شده بودن میخواستم فرار کنم اما نمیتونستم

دستم آزاد بود اما حس میکردم یکی بالا سرم بسته به تخت مرد کناری خم د روم که به زور سرمو برگردونم اونم فکر کرد دارم ناز میکنم یه صحنه اومد جلو چ شمم... یه راهروی تاریک و یه مردی که صد در صد با سامان اشتباه گرفته بودمش حالا یکم میتونستم بفهمم تو مستی داشتم چه خاکی تو سرم میکردم که الان اینجام سوزش بدی تو گردنم پیچید

بی شرف طوری گاز گرفت که مطمئن بودم در آن واحد کبود میشه همه ی توانمو جمع کردم و یه جیغ بلند زدم... بلند و با همه توانی که مستتتی میداشت مردا که انتظار نداشتن شوکه شده جلومو نگرفتن

بعدی رو بلندتر زدم که محکم زد تو دهنم... امیدوی به اینکه نجات پیدا کنم نداشتم من تو vip یه کلوپ بودم ، کی به جیغ اهمیت میداد!!!!



چشمامو بستم تا سرگیجه ام کم شه

نمیتونستتم کاری بکنم اونم در حالی که مستتتی منو تو دنیای واقعی زندانی خاطراتم کرده بود

اون روز افتادن اون مرد شانسی بود اما الان چی؟؟ با صدای داد و بیداد چشمامو باز کردم و پایین رو نگاه کردم مردا درگیر شده بودن... با هیراد و جول دستی شونم رو گرفت و بلندم کرد

بی جون خیره شدم به جونز ، چشمای لرزون و نگرانش روی صورتم چرخید میدونستتم

دوستت داره الان اون مردا رو خفه کنه اما غیرتش نداشتت تو اون وضع بمونم

خم شد لباسمو ورداشت و تا پسرا اون دو تا رو آش و لاش کنن پوشوند معدم درد میکرد و حالت تهوع داشتم سرم سنگین بود و به شدت گیج بودم ضربان قلبم افتضاح تند شده بود

نمیدونم صورتم چطوری بود که رنگ جونزم پرید

اح ساس میکردم یه چیزی تا گلوم میاد بالا اما چون دراز کش بودم برمیگشت تو گلوم

حس خفگی داشتم و گلوم میخارید

پسرا اون دو تا رو سپردن دست نگهبان و اومدن طرفم جونز هم دست انداخت زیر بازوم بلندم کرد

تازه متوجه دخترا کنار در ورودی شدم

تا جونز حرکت داد که ببرتم اون مایع اومد بالا و خارش گلوم شروع شد بدون اینکه بتونم جلوی خودمو بگیرم همراه سرفه اون مایع رو هم ریختم بیرون تموم لباسام کثیف شده بود ولی نمیدونم چرا جونز بجای اینکه چندشش بشهداشت اسممو داد میزد

هیراد فوراً اومد سمتم و برلم کرد...لباس اونم کثیف شده بود سرفم قطع شد اما درد معدم نه ، ریه هام میسوخت و دهنم شور بود سرمو گذاشتم رو شونه ی هیراد و نگام به خونای روی پیراهنش افتاد مرزم نمیتونست پردازش کنه که چه اتفاقی داره میوفته فقط کنار گوش هیراد گفتم:

-هیر...اد...پس...کی...تموم...میشه...دردام بیرون کلوپ رسیده بودیم و صدامو میشنید صورت هیراد از حرفم جمع شد اما چیزی نگفت

نمیدونم چرا هی آب دهنشو قورت میداد ، از سبیک گلوش که جلو چشمم بود فهمیدم...یعنی برض داشت؟؟

نمیفهمیدم...انگار اون حس سر خوشی رفته بود و داشتم میمردم فقط غم داشتم و غم

چشمام بسته شد و تو عالم خواب غرق کاب\*و\*س های واقعیتم شدم

\*\*\*

سرم درد میکرد»

هیچ اتفاقی نیوفتاده بود اما با ضعفی که داشتم و اون حال و روزی که از دست مرده فرار کرده بودم جونمو گرفته بود

نگام به کنار خیابون افتاد... یکی داشت نذری میداد ، انگار که خدا امروز سعی داشت کمکم  
کنه

اون از اون مرده و اینم از این

کستی که داشتت پخش میکرد خودش اومد طرفم و یکی از غذا ها رو گرفت سمتم

با شوق ازش تشکر کردم و یه گوشه نشستم و شروع کردم به خوردن

بیخیال نگاه های مردم شده بودم چون میدونستم اگه غذا رو ببرم خونه نمیدارن بخورم

اونقدر تند خوردم که سکسه گرفتم اما خیلی چسبید سر راه هم از یه پارک یکم آب خوردم

احساس میکردم حالم بهتر شده راه افتادم سمت خونه

میدونستم امروز خونه نیستن و خیالم راحت اما همین که از در پا میذارم تو موهام کشیده

میشه

دستمو میبرم سمتشون تا از دردش کم شه اما یکی منو دنبال خودش میکشه از درد ته دلم

ضعف میره اما فقط میتونم گریه کنم

وقتی پرت میشم کف اتاق ته باغ که عین یه لونه برای من شده بود به خودم میام برمیگردم

عقب و آرمین رو میبینم

نابرداری که عین برادرم دوش داشتم اما الان از اون پوزخند روی لبش متنفرم میاد جلو که

همونطور خوابیده خودمو میکشم عقب از حالت چشماش میترسم

در حالی که دونه دونه دکمه ی لباسش رو باز میکنه با صتتدای آرومی کهترسناکترش کرده

میگه:

-- که رسماً میری هر\*زگی ها؟

-نه...باور...باور کن فقط...رفتم بیرون با یه قدم بلند میرسه بهم و از موهام بلندم میکنه تو صورتم با حرص داد میزنه:

--فکر میکنی احمقم؟!!!

با اون یکی دستش دور کمرم و میگیره و کاملاً حبس میشم در حالی که نزدیکه از فشار کمرمو بشکنه لاله ی گوشمو میب\*و\*سه نفسم حبس میشه با چشمای گرد شده میگم:

-آر...آرمین داری...داری چیکار میکنی؟؟

در حالی که داره به کارش ادامه میده و حالا دیگه دستش جای قبلی نیستت میگه:

--میخوام ببینی هر\*زگی آخرش کجاست از زور دردی که روی روحه داد میزنم:

-لعنتی من خواهرتم

در حالی که دستش میره زیر لباسم با پوزخند میگه:

--خب مگه تو\_\_\_\_ نیستی؟؟ پس چه فرقی داره با کی باشه...هر\*زه که شاخ و دم نداره...میتونی بشی

هر\*زه ی برل برادرت

انتظار داشتم برضم بترکه اما بیشتر تو گلوم چمبره میزنه اون کلمه ی لعنتی رو

فقط یه بار شنیدم و به زبون نیاوردم اما برای لحظه ای صحنه ی پیش روم

عوض میشه جلوی هیراد ایستادم و با خنده میگم:

هر وقت تونستی بشی هر\*زه ی برل برادرت اون وقت بیا دردامونو م شترک کنیم  
«میبینم که بهت زده اس...چیزی از حرفام نگرفته اما حرفی که زدم زیادی سنگین افتاده

صحنه ها از جلو چشمام رفتن و گرمای زیادی به سمتم هجوم آورد احساس سردرد  
شدیدی داشتم...چشمامو به زور باز کردم هیراد بالا سرم بود و داشت یه چیزی بهم  
تزریق میکرد جونز کمی دورتر با دیدن چشمای بازم از ایذا جدا شد و کنارم نشست  
میدیدم که نگرانمه...یه دوست نگرانتتر از برادرمه...هه!!

دست رو پیشونیم گذاشت و رو به هیراد گفت:

--هنوز تب داره

اونم دست به سینه با اخم جواب داد:

--عصبیه...کم کم خوب میشه با چیزی که تزریق کردم دست جونز رو که  
روی صورتم بود به زور گرفتم دو دستی دستمو گرفت و ب\*و\*سید --  
چیزی لازم داری؟

میدونستم که دارم هذیون میگم اما دست خودم نبود حرف زدنام گیج بودم و  
نمیدونستم الان کجام

حس میکردم هر لحظه ممکنه آرمین بیاد یا اون مرده دلم تنگ سامان بود و  
حضورش

--نذار آرمین بیاد ، درد موهام دیگه امونمو بریده دستمو نوازش کرد و  
گفت:

-- کسی نمیدانم نفسی آرام بخواب... ما اینجا هستیم

- ستامان کجاست؟ لعنتی یادم نبود امروز میرن پیش دلستا، پس کی جلوی آرمینو بگیره

چشمای خمارم رفت روی هیراد

- نذار آرمین ب یاد... نمیخوام داداشتم بهم دستت درازی ک نه... من نمیخوام اونطوری که

میگه هر\*زه برل برادرم باشم... من بیگ\*ن\*ا\*هم خوابم میومد اما میترسیدم بخوابم

هیراد با فک منقبض شده رفت بیرون و درم کویید

ایضا نمیدونم کی رفته بود و فقط من بودم و جونز با چشمای اشکی که نمیبارید دستشو رو

موهام کشید و گفت:

-- میدونم عزیزم... بهتره بخوابی

میدونستم کیا اطرافمن اما قدرت جدا کردن حال رو از گذشته نداشتم در حالی که

چشمام بسته میشد گفتم:

-جونی...

--جانم نفسی؟!!!

-جای کمر بند پدرم درد میکنه

احساس کردم برض داره... لباسو گاز گرفت تا نلرزن خم شد روم و

پیشونیمو ب\*و\*سید

چشمامو بستم اما دیگه نتونستم باز کنم... خدا رو شکر اینبار دیگه کاب\*و\*س ندیدم

چشمامو به زور باز کردم

از اون سردرد مضخرف خبری نیست اما انگار یه کامیون از روم رد شده نگام رو دادم  
پای تخت

هیراد دستاش رو تخت بود و سرشو گذاشته بود رو دستاش و خوابیده بود یه چیزایی از  
اتفاقی که افتاد یادم بود

آروم خم شدم و روی شونشو ب\*و\*سیدم ، یه نوع تشکر بود...از نوع قایمکی ب\*و\*س از  
روی شونه همیشه برای من نمادی از احترام بوده

بنظرم هیراد لایق این احترام هستت اونم وقتی که به منی که هنوز درستت و حسابی  
نمیشناخت کمک کرد

پشت دستمو آروم کشیدم رو صورتش که از جاش پرید همین که چشمش  
بهم افتاد چشماشو مالید و گفت:

--خوشحالم که بیدار شدی دستشو گذاشت روی پیشونیم

--تبتم قطع شده؟؟ سردرد که نداری؟

--نه فقط معدم میجوشه لبخند زوری زد و گفت:

--بخاطر م\*ش\*ر\*و\*به ، معدتو داغون کردی برا همون...کم کم خوب میشه نگاهی به

دور و برم کردم تو اتاق خودم بودم

دوباره نگام برگشت سمت چشمای هیراد

حسای زیادی توش داشت اما من از نوع نگاهش یه تصویر جلو روم نقش بست دیروز تو اوج  
مستی حرفی رو زدم که نباید.

شرمنده گفتم:

-بابت مستتیم و تمام اتفاقی که سترش افتاد معذرت میخوام و حرفی که زدم...خب اون...

--کدومشون؟؟

لعنتی انگار بیشتر از یه سوتی دادم

-خب هر حرفی که زدم معذرت میخوام

لبخند آرامش بخشی زد و در حالی که از جاش بلند میشد گفت:

--میرم بگم الیزا یه سوپ برات بیاره...

و این یعنی فراموشش میکنه

چقدر ممنونش شدم...از همون لحظه ای که دیدمش حس کردم یه آدم متفاوت منم مثل

خودش به روم نیاوردم

-نه فکر نکنم بتونم بخورم

--باید بخوری...سه روزه که بیهوشی و معدت خالیه بدون توجه به قیافه ی

متعجب من از اتاق رفت بیرون

سه روز؟؟؟؟اوه خدای من با یه بی فکری همشون رو تو دردسر انداختم کمی که گذشت

الیزا با یه سینی اومد تو

لبخندی به روم زد و در حالی که کنارم مینشست گفت:



-- سلام خانوم خواب آلو ،بلاخره چ شماتو باز کردی...هممون از ترس مُردیم که...

تا خواستم جوابشو بدم هانا هم اومد تو

با نگرانی اومد طرفم و محکم برلم کرد ، از این همه محبتش خوشحال بودم --اوه نفس

هممون رو نگران کردی سرفه ای کردم تا گلوم باز بشه و پرسیدم:

-متأسفم...اون شب چی شد؟؟

هانا کمی خودشو جا به جا کرد و شروع کرد حرف زدن:

--تو و هیراد اصلاً نفهمیدم کی رفتید فقط یه لحظه فهمیدم جونز هم بلند شد اما قبل رفتنش

هیراد اومد

سنتتمون...گویا هیراد ،جونز رو صتتداهش کرده تا تو رو ببریم خونه اما وقتی حواسش نبود تو

غیبت میزنه...ماها طبقه پایین رو گ شتیم جونز و هیرادم رفتن طبقه ی دوم و سوم رو بگردن

کمی بعد که ما

ناامید برگشتیم یه جا جونز و هیراد و اومدن و گفتن پیدات کردن و بهتره ما بیایم کمکت اما

وقتی رسیدیم

بالا دیدیم دو نفر میخوان بهت تجاوز کنن...انگار یکی از پسترا تو رو میبینه و میذاره تو اتاق

اونام شانسی

میان تو رو بیهوش میبینن...خلاصتته بعد دعوا و درگیری جونز کمکت کرد تو بلند شی ،

حالت خوب نبود ،

رنگت سفید و لباتم کبود شده بود ، نگهبان اون دو تا رذل رو برد ب سپاره دست پلیس که  
تو شروع کردی

سترفه کردن و فوری خون بالا آوردی...من که همچین ترستیدم نزدیک بود از حال برم  
جونزم همون اول

داد کشتت ید ا ما خشتتکش زده بود ،هیراد فوری بل ندت کرد و بردی مت  
بیمارستان...هیرادم مثل جونز دکتره ولی

به تجهیزات نیاز داشتت معلوم بود که معدت بخاطر الکل خون ریزی کرده هیچی دیگه بعد  
گرفتن وسایل

لازم و تزریق مستکن به تو آوردیمت خونه...هیراد میگفت دچار تب عصتبی شدی و جو  
بیمارستان برات بده و بهتره تو خونت باشی

تموم حرفاشو درک کردم بجز یه صحنه ی دیگه تو مستی...

من یه مرد رو ب\*و\*ستیدم و رفتیم تو اتاق و طبق گفته ی هانا یعنی...اون یا هیراد بوده یا  
جونز...یادمه وقتی

سامان صداش کردم از روم بلند شد

این صحنه رو در حالی که بیهوش میشدم یادمه...خدای من الان باید چطوری تو قیافشون نگاه  
کنم؟؟؟اونم

در حالی که نمیدونم تو م ستی کدوم رو ت\*ح\*ر\*ی\*ک کردم و ک شیدم اتاق خواب...

هانا که دید ساکتیم پیشونیمو ب\*و\*سید و گفت:

--بهتره غذاتو بخوری و گرنه حالت بد میشه به زور قاشق رو برداشتم  
و ذره ذره خوردم

فکرم اصلاً جاش نبود...همش پی سه شب پیش بود تا همه چی رو به یاد بیاره اما...  
باید خودمو بزنم به اون راه آره این بهترین کاره \*\*\*  
راوی

دستاشو تو موهاش فرو کرد و لب تخت نشست چشماشو محکم رو هم  
فشار میداد اما اثر نداشت

دوباره کلافه از جاش بلند شد و با حرص گلدونو کوبید به دیوار همیشه آدم آرومی  
بود البته نه همیشه

گاهی که زیادی کلافه بود باید با داد خودشو خالی میکرد صدای بدی که از  
شکستن گلدون بود یکم آرومش کرد خدا رو شکر کرد که کسی تو این اتاق  
نیست تا این صداها رو بشنوه مثل این چند ساعت که هی میشست و هی پا  
میشد دوباره خودش رو انداخت رو تخت

سعی کرد این دفعه بجای داد و بیداد آروم باشه طاق باز خوابید و با یه نفس  
عمیق چشماشو بست اینبار تصویر پشت پلکشو پس نزد از چیزی که حس  
میکرد آب گلوشو قورت داد حس میکرد این طمع لبا چیزی نیست که  
چشیده باشه

یادش به اون لحظه افتاد که داشت با ولع اون دختر رو میب\*و\*سید ا صلاً یادش رفته بود کجا ست و کیه فقط عط شی رو حس میکرد که تا حالا به هیچ احدی نداشت آدمی به سر سختی اون به زور خودش رو کنترل کرده بود تا جلوی این دخترک مست شیطون که چشماش

پر غم بود کم نیاره اما بازم خیلی زیاد پیش رفته بود زیر لب زمزمه کرد:  
 --حالا با این خاطره ای که بهم دادی چیکار کنم؟؟ بلند شد و به سمت عکس روی دیوار رفت دستشو روی عکس دخترک کشید و گفت:  
 --ببخشید که بهت خیانت کردم گل من...به احساسات پاکی که داری...

\*\*\*

نفس

پوففففف چرا اینا نمیداشتن تکون بخورم جونز بیمارستان شیفت بود و هیراد رفته بود خونش هانا رو هم مجبور کردم با جول بره اون روز تموم نقشته هاشو خراب کردم و فکر کنم بیشترین کستی که بخاطر مستیم تو دلش بهم فحش داده باشه جولیوسه و الان تنها کسی که نمیتونم بیرونش کنم تا راحت باشم الیزاس -الیزا بهتره تو هم بری

--نه تا وقتی که نیومده

پوفی کشیدم و ترجیح دادم حرفی نزنم

دو ساعت بود میگفت مهمون داره میاد اما هر چقدر میگفتم کی بهم نمیگفت میگفت تو  
نمیشناسی

اصلاً چرا باید کسی که نمیشناسم بیاد خونه ی من!!!

بلاخره بعد ده دقیقه که الیزا داشت با میوه خفم میکرد صدای در اومد فوری رفت در رو باز  
کرد احتمال میدادم حرفای الیزا با مهمونش طول بکشه برای همین با خوشحالی از تخت پایین  
اومدم و رفتم سمت پنجره

دستامو برل کردم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم اصلاً دلم نمیخواست حال  
سه روز پیش رو پیدا کنم با حس ب\*و\*سه ای که رو گردنم نشست سرمو خم  
کردم من به شدت رو گردنم حساس بودم و متأسفانه الیزا اینو فهمیده بود  
همه بجز سامان فکر میکردن غلرلکم میاد...

تو یه ثانیه که از ب\*و\*سه گذشت مرزم یه چیز جدید پردازش کرد الیزا که ریش  
نداره بخوره به گردنم با جیغ برگشتم عقب که...

با دیدن آدم پشت سرم دهنم باز موند

-محمد...

بر عکس همیشه شاد نبود...لبخند نداشت...یعنی داشت ولی بیشتر شبیه دهن کجی بود

ته ریش در آورده بود و...چشماش هاله ای از اشک و غم و خوشحالی داشت پریدم و محکم  
برلش کردم اونم دلتنگ تر از من برلم کرد

--اصلاً نمیخواستم تو این حال بینمت

سر شونه اش رو ب\*و\*سیدم و طوری که بشنوه گفتم:

-قربون صدای گرفتت

دراز کشید روی تخت و منم سرمو گذاشتم رو سینهش محمد برام از هر

برادر تنی برادرتر بود

ساعت ها اونجا تو برل هم موندیم و حرفی نزدیم

بعداً فهمیدم باعث اونجا بودنش الیزاس و جز اون و عمو هیچکس از اومدن محمد خبر

نداشت البته به عمو نگفته بود چرا اومده

خوشحال بودم که اینجا بود

وقتی که خوب دلتنگیم رفع شدن ش ستم و نگاش کردم اما اون از جاش تکون نخورد

دلخور نگام کرد و گفت:

--شنیدم زدی خودتو داغون کردی؟ شرمنده سرمو انداختم

پایین و گفتم:

-انتظار نداشتم بیای

بلند شد و نشست و با تش ر برادرانه ای گفت:

--منم انتظار نداشتم مست کنی

نگاش کردم و عاجزانه و پشیمون صداش کردم -محمد...

--محمد و ... استتر فرالله ، آخه من به تو چی بگم؟؟ بابا هم خوشته دخترش عقل داره میتونه

تو شهر غریب از خودش محافظت کنه

با برضی که تو گلوم نشسته بود گفتم:

-دلم گرفته بود...

دستامو تو دستش گرفت و با محبت گفت:

--این که دلیل همیشه گلم...دلت گرفته بود پا میشدی دو رکعت نماز میخوندی

-که چی بشه!!؟

--که خدا آرومت کنه نه این که اون زهرماری یه دردم به دردت اضافه کنه

-خدا اگه میخواست کمکم کنه و آرومم کنه تو این مدت میکرد

در حالی که چشماش پر شده بود از سرزنش نگام کرد

--خیلی ناشتتکری نفس...اگه خدا نبود الان اینجا نبودی...از زیر اون همه اتفاق جون سالم به

در

نمیبردی ،بابا رو نمیدیدی ،الان با خیال آستتوده اینجا نبودی...قبول دارم که شکستی اما اونم

یه امتحان بود یا

حتی یه شتتانس برای تو و خیلی های دیگه گل من...فهمیدی که اون خانواده چقدر بدی

کردن بهت و پشتوانه

ات نیستن... سرنوشت تو فقط مال تو نیست نفس حرفام رو جدی بگیر ،شاید اگه اون اتفاقا

نمیوفتاد تو اینجا

نبودی و زندگی خیلی ها طور دیگه ای پیش میرفت...خدا یه دلیلی داشته که تو رو تا اینجا  
رسونده خیلی

هم بهت لطف کرده پس اینقدر ناشکر نباش

حق با محمد بود ، من خیلی جاها خدا رو داشتم و الان نمیدیدمش...اگه خدا نبود از زیر اون

همه دست درازی ها جون سالم به در نمیبردم

لبمو گاز گرفتم و تو دلم ازش معذرت خواستم

اما برای اینکه حس و حالمونو عوض کنم و زیادم الیزا رو بیرون تنها نذارم گفتم:

-چقدر فلسفی حرف میزنی محمد دماغمو کشید و گفت:

--تقصتتیر توی ورپریده اس و گر نه منو چه به این حرفا؟؟ دوستتنام بفهمن آبروریزی

میشه...فکر کن من

نشستم یه دختر رو ارشاد میکنم...بچه ها بدبختم میکردن

به لحن بامزه و قیافش خندیدم انگار توی تصوراتش داشت دوستاشو میدید که دارن اعدامش

میکنن از رو تخت بلند شدم و گفتم:

-پاشو بریم بیرون پیش الیزا ، زیاد منتظرش گذاشیم لبخندی زد و گفت:

--نمیخواد ، دختر با درکی بود خودش گفت که میره تا تنها باشیم...فعلاً بهتره یه فکری به

حال شکم بدبختم بکنی که گشش



دستشو انداخت دور شونه ام و کشوندم سمت در با لبخند به نیم رخش  
زل زدم و گفتم:

-مرسی که هستی

محمدم برای اینکه دوباره نریم تو حس و حال غم عین این پیرزنا زد تو صورتش و گفت:

--آخ آخ دیدی چی شد؟؟ تو که الان شدی شبیه کلاغ چلاق الان کی واسم شام درست  
کنه؟؟!!!!

با بازوم محکم زدم تو شکمش و با جیغ گفتم:

-کلاغ خودتی بیشعور

خندید و زود از دستم در رفت چون میدونست تیکه تیکه اش میکنم

اما بر خلاف همیشه که حرص میخوردم اینبار خوشحال بودم بودن محمد یه دنیا

ارزش داشت دلم واسه این دیوونه بازیاش تنگ شده بود

\*\*\*راوی

با نگاه سرد و بیروح زل زده بود به کاغذ با تمام حرصش مداد B۶ رو

میکشید روش وقتی که تموم شد خیره شد بهش

این روزا زیاد از این اثرهای گنگ و غمناک میکشید

همه جای صفحه با خط های م شکی پر شده بود و جایی که با حالت سفید خالی مونده بود

طرحی از چوبه ی دار رو داشت

زیر چشمی به کسی که کنارش نشست نگاه کرد یه دختر با یه چهره ی معمولی اما پر از نفرت و دیوونگی

همه معتقد بودن یه دیوونه ی ساکت به تموم عیاره که هوش فوق العاده ای داره از اومدن این دیوونه خوشحال بود...یکی بود ده برابر خودش...سرد و ساکت -الهه...

الهه با پوزخند کاغذ رو از زیر دستش کشید و نگاهش کرد یه صفحه از دفتر اتود رو ورق زد و مداد رو از دستش گرفت شروع کرد کشیدن

معلوم بود که اونم تو این کار ماهره

بعد چند دقیقه کار تند دفتر رو بهش برگردوند نگاهی به عکس

ترسناکی که کشیده بود کرد یه دختر از نمای پشت

موهاش تو هوا پخش بود...لباساش پاره بود و ازشون یه مایع تیره میچکید توی دستش

هم یه سر بریده قرار داشت هنوز مات به عکس نگاه میکرد که الهه بلند شد با همون

پوزخند همیشگی کنار لبش کوتاه گفت:

--احمق نباش...

برگشت و راه افتاد که بره

دخترک گنگ و مات گفت:

-این یه تقدیره...

الهه سر جاش ایستاد و سرشو کمی به عقب برگردوند

--تقدیر هر کس خودشه...بلند شو و شادی رو که ازت گرفتن پس بگیر



فکر میکردن که زندگی بر وفق مرادشون نیست اما نمیدونستن که طوفان اصلی تو راهه و این لحظات فقط یه وقت اضافه برای زندگیه \*\*\*

نفس

برای جبران اتفاقی که افتاد تصمیم گرفتم بچه ها رو شام دعوت کنم خونه محمد هم که میخواستت دوستتام رو ببینه موافقت کرد میگفت با یه تیر چند نشون میشه هم جبران اون شب ، هم تشکر برای کمک ، هم آشنا شدنشون با محمد از سر صبح گرفتمش به کار

یه لباس راحتی تنش کرده و در حالی که غر میزنه داره تخم مرغ هم میزنه با اینکه تموم آشپزخونه ام رو به گند کشید اما از قیافه اش خندم گرفته بود

سرشو گرفته بود بالا ، چشماشو بسته بود و با تمام توانش سفیده ی تخم مرغ رو هم میزد یعنی طوری تند میزد که جا همزن رو میگرفت اما همه ی تخم مرغها تو هوا پخش میشدن آقا هم چشماشو بسته بود تا نره تو چشمش خندمو قورت دادم و رفتم جلو دستش رو با حرص ساختگی گرفتم و گفتم:

-محمد گند زدی به اینجا

تخس نگام کرد و در حالی که شونه هاشو مینداخت بالا گفت:

--به من چه !! دارم کار میکنم دیگه

انگشت اشارم رو جلوش تهدید وار تکون دادم و گفتم:



--عزیزم میخوای تو برو بخواب پوستت واسه شب شاداب شه من خودم همه کارا رو میکنم  
ها؟

-لازم نکرده کارتو بکن

--چشم

سرشو انداخت پایین و شروع کرد خورد کردن کالباسا لبخند روی لبم  
نشست

میدونستم که جونش واسه فسنجون در میره و خوب میشد از این راه تهدیدش کرد  
بودن محمد یه نعمت بود

تو این سه روز همه غم و غصه هامو فراموش کردم بس که دلک بازی در آورد نگاهی به  
دور تا دور آشپزخونه کردم

برنج آماده بود فسنجونم از صبح ساعت ۶ باز گذاشتم و الان قشنگ آماده بود فقط مونده  
بود کیک و الویه

--نفس این همه غذا رو میخوای چیکار؟؟ فسنجون بسه دیگه

-تا صبح همتون گشتتون میشه اون موقع میارم الویه بخورین کیکم واسه پیش قهوه اس --تا  
صبح؟؟

-آره دیگه... فردا که شنبه اس تعطیله تا صبح میشینن بگو و بخند

--آها.. این دوست خارجکیات از غذاهات خوردن؟؟

-نه

-- پس بدبخت شدی

-چطور؟؟

-- دست پختت که عالیه تازه غذا فسنجونم هست...از این به بعد تپ میشن خونت که غذا

پیزی

-راس میگیا...این هانا خوشش بیاد ول کنم نیس...اما فدا سر شون هم شونخیلی هوامو

داشتن ،این جبران یه درصدشم همیشه ،مخصوصاً جونز

--جونز مجردده؟؟

-نه خیر دوست دختر داره اسمش رزال ی جول و هانا هم که با همن و فقط الیزا و هیراد

مجردن

--هیراد چه شکلیه؟؟

بدون اینکه حواسم به لحن شیطونش باشه گفتم:

-خب خیلی خوبه...چشم ابرو مشکیه موهاشم همینطور حالت فکشم طوریه که احساس

میکنی مرور و

لجبازه اما وقتی میخنده قیافش مهربون و شیطون میشه --آهان...دیگه؟

برگشتم سمتش

-دیگه...

با دیدن اینکه دستشو گذاشته زیر چونش و شیطون نگام میکنه حرفمو قطع کردم با اخم گفتم:

-بیشور بازی در نیار محمد دست به سینه شد و گفت:

--من که چیزی نگفتم...فقط انگار روش خیلی دقیق بودی که اینطوری چهره پردازی کردی

-واسه من مهم نبود محمد فقط چون جونز گفت که اگه بخوام میتونه بهش بگه تا پارتنر هم باشیم یه لحظه دقت کردم

ابروهاشو داد بالا گفت:

--پس روش به عنوان پارتنرم دقت کردی؟ هول شده گفتم:

-نه...نه بعنوان یه همراه و اینا فقط...خب چون جونز گفت...یعنی چون تازه دیده بودمش دقیق شدم

با صدای بلند به دستپاچگی من برای رفع افکارش قهقهه زد

با حس اینکه داشت دستم مینداخت قاشقی که رو این بود پرت کردم طرفش که خورد به سینش

با اخم رومو برگردونم و مشرول کارم شدم --دوست پسر

فرانسوی...چه شود

-خفه شو محمد

از حرصم یهویی لیوان آرد رو برگردوندم که کلاً پخش شد رو سر و صورتم و باعث شد

دوباره قهقهه ی محمد بلند بشه



آقا من گفتم بودن محمد یه نعمته؟؟ غلط کردم ، این پسر خود در دسره بلاخره با هزار  
ضرب و زور کارا رو تموم کردیم

رفتم حموم و فوراً بعد یه دوش یه دقیقه ای اومدم بیرون تا آماده شم  
یه لباس آبی کمی تیره که جلوش کلاً زیپ بود رو پوشیدم و فوراً موهامو سشوار کشیدم  
بعد زدن کرم یه سایه ی مشکی\_آبی ملایم پشت پلکام زدم  
خط چشم نازک و دخترونه ای هم کشیدم و کارم رو با یه رژ صورتی تموم کردم بعد از اینکه  
یه بارم با عطر دوش گرفتم رفتم بیرون که محمد هم همزمان با من از اتاق اومد بیرون  
ازم پرسیده بود چی میپوشم تا ست کنیم یه شلوار آبی تیره پوشیده بود  
با یه پیراهن سفید

موهاشو به سمت بالا شونه کرده بود ، خیلی خوشتیپ و خوشگل شده بود یه عینک طبی  
هم گذاشته بود که خیییییییی بهش میومد

با دیدن من در حالی که هنوز با تا کردن آستیناش م شرول بود سوتی ک شید و گفت:

--اولالا...خانوم میخوان دل بیرن؟!--

پشت چشمی نازک کردم و هیچی نگفتم یه دفعه قایفه اش جدی  
شد و گفت:

--بیا بشین باهات حرف دارم متعجب باهاتش به سمت پذیرایی رفتم

نشستیم روی مبل که با همون لحن جدی گفت:

--تو این مدت هی منتظر بودم که ازم راجب ایران پرسسی

-خب...خب نیازی نبود ، با عمو که خودم حرف میزدم

بدون حرف نگام کرد معمی نگاشو میفهمیدم

موهامو کشیدم و انداختم رو یه شونم

دستشو گذاشت رو اون یکی دستم که رو پام بود و با صدای آرومی گفت:

--سامان در به در دنبالت

بلاخره با این حرفش به خودم جرأت دادم و با صدای لرزونی گفتم:

-حا...حالش چطوره؟

--میدونی که آدم قوییه...تونستته ترک کنه ،قبل اومدنم یه بار اومد سترایم اما بعدش

نمیدونم چی شد که چند وقتی پیداش نبود ،هنوزم دوست داره کمی مکث کرد و گفت:

--مادرتم چند بار اومد دنبالت اما ما بهش چیزی نگفتیم ،امیر هم باهاش بود...زندگی

همشون بعد تو به هم ریخته

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا

نگاشو دوخت به چشمم که هر آن آماده ی باریدن بودن بیشتر دردم بخاطر

سامان بود

--اینا رو نگفتم که غمباد بگیری و بزنی زیر گریه فقط میخوام فرار نکنی...با واقعیت ها رو به

رو شو خانوم گلی

لبخندشو بی جواب نداشتم

--ازت انتظار دارم بزرگ بشتی و محکم....نستترن رو فراموش کن اما تجربههاشو نه ، نفس رو بساز و با اون ادامه بده باشه؟

سرمو به نشونه ی تأیید تکون دادم که صدای زنگ در بلند شد --پاشو مهمونات رسیدن

با محمد به ستمت در رفتیم و بازش کردیم...اول از همه هیراد و رزالی با هم رسیدن با باز شدن در هیراد با ابروهای بالا رفته بهم گفت:

--سلام ،دیر که نکردیم؟ خندیدم و گفتم:

-اتفاقاً اولین نفرین ،بفرمایید

چون رزالی چیزی از فارسی نمیدونست وقتی اون بود فرانسوی حرف میزدیم محمد هم که خودش مربی تکمیلی زبان من بود و خوب میفهمید چی میگن رزالی و هیراد با دیدن محمد تعجب کردن که رز گفت:

--معرفی نمیکنی؟؟!!!!

-ایشون برادرم محمد هستن ،محمد جان ایشون آقا هیراد و اینم رزالی هستن از دوستانم

محمد --از دیدنتون خوشبختم --رز صدام کنین

در حالی که بچه ها رو به ستمت پذیرایی راهنمایی میکردم محمد در گوشتم گفت:

--دوست پسرت واقعاً خوشگله ها

تمام توانم رو جمع کردم و محکم با آرنجم زدم تو شکمش یه اوخ زیر لبی گفت  
که تو صدای زنگ گم شد به ترتیب مراسم معارفه رو با چهار نفر بعدی انجام  
دادم

جول و هانا و الیزا و وقتی نوبت رسید به جونز با دیدن محمد با شوک نگامون کرد

-- محمد

محمدم متقابلاً با بُهت گفت:

-- علیرضا

بعد اینکه همو صدا کردن عین این فیلمای هندی جلو رفتن و محکم همدیگه رو برل کردن

ایندفعه من بودم که با تعجب نگاهشون میکردم

جونز از محمد جدا شد و در حالی که هنوز شونه ها شو گرفته بود یه بار تمام اجزای صورتشو

از نظر گذروند و گفت:

--پسر ، خیلی وقته که ندیدمت...

محمد --چهار سالی میشه نه!!؟

-شماها همدیگرو میشناسین؟؟

بلاخره برگشتن سمت ماها و تصمیم گرفتن آدم حسابمون کنن

محمد --معلومه که آره ،علیرضا عین برادرمه...من از بچگی میشناسمش جونز --راستی

تو اینجا چیکار میکنی!!؟!!

من بجای محمد جواب دادم:

-محمد برادر منه

اخماشو کمی تو هم کرد و گفت:

--امات...

به طرز عجیب و دستپاچه ای حرفشو قطع کرد که محمد گفت:

--میدونم به چی فکر میکنی اینکه من تک فرزند بودم...بعداً راجبش حرف میزنیم

جونز فوراً یه لبخند زد و گفت:

--پس بهتره فعلاً بریم تو

بلاخره همه توی پذیرایی نشستند منم اول براشون شربت آوردم پسرا کنار هم

نشسته بودن منم رفتم نشستم پیش دخترارز که کنارم بود به سمت برگشت و

گفت:

--امروز حسابی خستت کرده نه؟

نه اتفاقاً با وجود محمد چیزی حس نکردم نگاهش برگشت سمت

جونز و محمد احساس میکردم غم بزرگی تو چشماشه دستمو گذاشتم

رو دستش و آروم گفتم:

-رز چیزی شده؟؟!!

نیم نگاهی به هانا و الیزا که داشتن بحث میکردن انداخت و با لبخند مصنوعی گفت:

--نه چیزی نیست

-رز...

چشماشو دوخن به چشمام و با نگاه مظلومی گفت:

--فردا خونه ای تا پیام!!?

درک میکردم که میخواد تنها باشتیم ، فکر کنم اونم مثل من نسبت بهم حس خوبی داره

همونطور که من ازش بی دلیل خیلی خوشم میاد

-معلومه عزیزم

صدای محمد از اون ور بلند شد -نفس نمیخوای به ما شام

بدی!!??

لبخندی به این شکمویش زدم که جونز هم سری به نشونه ی تأسف تکون داد و گفت:

--تو هنوزم شکم پرستی!!??

محمد انگشت اشاره شو تهدید وار تکون داد:

--بد حالتو میگیرما

جونزم با یه لبخند شیطون جوابش رو داد:

--نمیتونی

با اطمینان میگفت ولی من اعتمادم به کرم ریزی محمد بیشتره -جونز مواظبش

باش

برگشت سمتم و با محبت گفت:

--نگران نباش این مارمولک هیچوره نمیتونه ضایعم کنه محمد دست به سینه  
با نیش باز از ترفند من استفاده کرد --اگه گذاشتم امروز تو به ظرف  
فسنجون دست بزنی تو یه لحظه چشمای جونز برق زد و ناخواسته گفت:

--آخ جون فسنجون

قهقهه ی جمع بلند شد که جونز مظلومانه نگام کرد و گفت:

--رو دست زد

همونطور که میخندیدم سرمو به نشونه ی آره بالا پایین کردم دوباره عین پسر  
بچه های تُخس گفت:

--یعنی فسنجونی در کار نیست و این رذل منو کاشت؟؟!!

-نه...شام فسنجونه

دوباره چشماش برق زد و نیشش باز شد که محمد گفت:

--حالا کی شکم پرسته؟؟!!

جونز در حالی که بلند میشد یه دونه زد رو شونه اش و گفت:

--برو بابا ، من سر فسنجون بابام نمیشناسم جول کنجکاو پرسید:

--حالا این فسنجون چی هست؟؟!!

جونز -- فسنجون یعنی عشق...

محمد -- یعنی زندگی...

جونز --یعنی نفس...

محمد -- یعنی دو دقیقه دیگه نخورمش مُردم...

دو تا شتتکمو افتاده بودن رو خط و تعریف میکردن بقیه همگی از خنده غش کرده بودیم

جول -- فکر نکنم به پای ک رپ فرانسوی برسه

منظورش ک رپ بیف استراگانوف فرانسوی بود ، یعنی غذای محبوب جول که از بس هانا

براش پخته بود منم یاد گرفته بودم

با این حرفش محمد و جونز برگشتن و همزمان بهش چشم غره رفتن جونز -- سر چی

شرط میبندی که این حرفتو بعد از غذا پس میگیری؟؟!!

جول -- هر چی شما بگین محمد -- نفس بدو میز رو بچینیم

همه ی بچه ها با هم اومدن آشپزخونه و کمک کردن

بین پر حرفی پسرا فقط هیراد ساکت بود و میخندید و گاهی نگاهش سمت ما برمیگشت

بلاخره بچه ها رسماً میز رو جارو کردن و بلند شدن

جول هم اعتراف کرد که شرط رو باخت ولی به قول محمد من بدبخت شدم چون از الان

داشتن قرار بعدی رو تنظیم میگردن

\*\*\*

طرفای ظهر بود که بیدار شدم و دستی به سر و وضع خونه کشیدم

با اینکه دیشتب دخترا کمک کردن و جمع و جور کردیم اما بازم چون رز میادیکم درهمیشو

درست کردم



رفتم تو اتاق و یه ستارافون و جوراب شتلواری رنگ پا پوشتیدم و با یه آرایش مختصر اومدم بیرون

محمد جلو آینه وایساده بود و داشت موهاشو درست میکرد -جایی میری؟؟

از آینه نگام کرد و گفت:

--آره با علیرضا میرم بیرون...شاید بیرون شهر بریم و یکم دیر بیاییم لبخندی زدم و گفتم:

-پس خوش بگذره

--ممنون ، خداحافظ

رفت سمت در و بازش کرد که دیدم رز پشت دره فوراً رفتم استقبالش محمدم

زودی خداحافظی کرد و رفت حس میکردم از دیروزم غمگین تره

نشوندمش رو مبل و خواستم برم چیزی بیارم که دستمو گرفت:

--چیزی نمیخورم عزیزم کنارش نشستم و گفتم:

-چت شده رزالی؟؟!!

انگار منتظر این بود که من ازش پیرسم خودشو انداخت برلم و زد

زیر گریه تو همون حال شروع کرد حرف زدن:

--دیگه نم یدونم چیکار کنم نفس...گیج شتتدم ، عذاب وجدان داره خفم میکنه...به کمکت

نیاز دارم

در حالی که کمرشو نوازش میکردم سعی کردم آرومش کنم

-هیسسس باشه عزیزم آرام باش...چیزی نیست ، با همدیگه حلش میکنیم ازم جدا شد و تکیه داد به مبل

--میخوام همه چیو از اول تعریف کنم

-گوش میکنم

حدوداً دو دقیقه چیزی نگفت و وقتی هم که شروع کرد انگار تو دنیای دیگه ای بود

--وقتی که هنوز میرفتم دانشگاه یه روز توی راه خیلی اتفاقی به یه پسر برخورد از دیدنش دلم یه جوری شد

خوشگل و جذاب بود...معلوم بود که از اون مرروراس

اون روز از هم بدون حرفی گذشتتیم اما فکر من تا مدت ها مو ند پیش چشماش...بعد ها که رفتم سرکار تو

بیمارستتان دوباره دیدمش ،داشتتم بال در میاوردم و اصتلاً نمیخواستتم این موقعیت رو از دست بدم...فهمیدم

که پز شکه منم داشتم پی شش دوران کارآموزیمو میدیدم سعی کردم توجه شو جلب کنم اما به تمام تعداد

وقتایی که من نامحسوس سعی بر جذبش داشتم منو بدون اینکه علنی کنه پسم میزد...این پسر گیجم

میکرد ،گاهی میدیدم که منو میخواد اما باز عقب میکشید...بعدها گفت کهاوایل اطمینان نداشته و بعد اونم

میخواستته منو شتیفته تر کنه اما خب من که اینا رو نمیدونستم...یه روز رفتم پیشش و گفتم  
 که دوش دارم بدون اینکه جوابی بده کمی خیره نگام کرد و بعدم برگشتت و رفت این  
 کارش خیلی بهم برخورد

ت صمیم گرفتم دیگه دنبالش نرم...توی این مدت یه جمع دو ستانه ت شکل داده بودیم یه  
 روز قرار شد بریم بار

اون شب از حرصش یه لباس دکلته ی قرمز کوتاه پوشیدم و یه آرایش مات که خوشگلم  
 میکرد کردم و رژ

قرمز پررنگی هم زدم...وقتی منو دید برای چند لحظه مات موند اما بعد به روی خودش نیورد  
 از این

کاراش حرصم میگرفت رفتیم تو و کلی گفتیم و خندیدیم و خوردیم مستی رو تو  
 چشماش میدیدم

آدم مست هیچوقت دروغ نمیگه انگار اونم دست خودش نبود پاشدم و رفتم تا از کنارش برم  
 دستتشتویی...بچه ها هم هیچکدوم حواستشتون نبود و رفته بودن برقصتن تا رسیدم بهش  
 دستمو کشید که افتادم رو پاهاش

خواستم بلند شم که دور کمرمو محکم گرفت شاکی نگاهش کردم که با دیدن چشماش لال  
 شدم...تو چشماش عشق و نیاز موج میزد

سرمو بردم جلو و ب\*و\* سیدمش اونم بی مهابا همراهیم میکرد دستش رو که روی پاهای برهنه ام حرکت میداد داشت دیوونم میکرد

کم کم داشتیم بیشتر از یه ب\*و\*سته پیش میرفتیم که بلند شتد و دستتمو کشید...سوار ماشین شدیم و رفتیم

خونش 'اینکه با اون مستی ت صادف نکردیم یا پلیس نگرفت خودش یه معجزه بود اما ما هیچی نمیفهمیدیم'

همین که رسیدیم تو دوباره شروع کردیم...تک تک لحظات اون شب رو یادمه 'بهترین شب زندگی بود

و...اولین رابطه ام...شاید بگن این افکار قدیمی شده اما من تا این سن با کسی نبودم تا عشقمو پیدا

کنم... صبح که بیدار شدم حس میکردم همه آرزو هام برآورده شده اما اون با فهمیدن اینکه

اولین رابطه ام بوده اول خوشحال و بعدش کلافه و ع صبی شد...ازم خواست...خواست از

خونه برم 'این حرفش که بعد

بیدار شدن تنها جمله ای بود که گفت بهم بر خورد...«برو خونتون»

احساس میکردم مثل کستی که فقط برای یه شتب بوده و بی ارزشته بیرونمیکنه...فوراً زدم

بیرون و سعی کردم سراغش نرم اما جواب آزمایش حاملگیم نمیداشت بیخیالش بشم

بعد گفتن این حرف بلند زد زیر گریه با چشمای گرد شده و داد  
گفتم:

- تو از جونز حامله ای؟؟

با دستاش صورتشو پوشوند و بلندتر گریه کرد

باورم نمیشد...جونزی که من دیده بودم ساکت تر از این حرفا بود

ساکت که نه ،اون خیلی شیطون بود اما...نمیدونم ،حس میکردم همچین چیزی ازش بعیده

دستی به موهام کشیدم و بلند گفتم:

- باورم همیشه جونز همچین کاری کرده باشه وسط هق هقش گفت:

-- اون...جونز...نبود...هیراد بود

ایندفعه رسماً باید فکمو از رو زمین جمع میکردی

وقتی دید من همچین مبهوتم که جواب نمیدم خودش ادامه داد:

-- اون روز صبح که برگ شتم خونه داغون بودم اما ک سی نبودم که برای چیزی بشینم زیاد

غصه بخورم

تصمیم گرفتم به کارم بی توجه بهش ادامه بدم اون موقع ها هنوز تو

نیومده بودی

کلافگی هیراد رو که دیدم ، رفتم به سمت جونز میخواستم حرصشو در

بیارم جونز آدم مهربون و عالی بود

اون موقع هنوز نمیدونستم حمله ام برای همین سعی کردم فراموشش کنم وقتی جونز گفت که با هم دوست شدیم بهت زده موند همین که تنها گیرم آورد اومد سراغم با حرص عصبانیت گفت:

--چرا رفتی سراغ جونز وقتی با من یه رابطه شروع کردی؟ منم عصبانی شدم و گفتم

- واقعا؟؟ یه رابطه شتروع کردیم؟ بیشتر شبیه این بود که هر\*زه ی که شتیش گرفته بودی رو صبح از خونت بیرون کردی کلافه و ناراحت به موهاش چنگ زد و گفت که:

-- فقط گیج شتده بودم و میخواستتم تنها باشتم تا بفهمم دیشتب چی شتد و احساسم بهت چی بود

با اینکه دوست داشتم راجب احساسش پیرسم اما غرورم نداشت و فقط گفتم:

- باید قبل اینکه کاری میکردی بهش فکر میکردی

اینو گفتم و رفتم که شبش اومد خونم... سعی کردم بیرونش کنم اما...خب اون شب هم ما با هم بودیم و یه ماه

بعد اون شب جواب آزمایش اینکه یه بچه ی دو هفته ای دارم رو بهم دادن...اون شب هیراد با زبون بی

زبونی خواستت که ببخشمش اما چون حرفی به زبون نیاورد غرورم نداشتتبرگردم سمتش و گفتم که اگه

اون لحظه تسلیمش شدم بخاطر نیازم بوده...یه ماه بعدش رو که تو اومده بودی با جونز تو یه دوستی نرمال

میگذروندم و سمت هیراد نرفتم اونم داشت مطمئن میشد که از دستم داده اما بازم نه معذرت خواهی کرد نه گفت که دوسم داره

جونز پ سر با درکی بود و خود شم بی شتر از حدش جلو نمیومد ، یعنی حتی یه بارم با هم نبودیم اما بعد یه

ماه سرگیجه هام شروع شد و رفتم آزمایش که گفتن حامله ام

دیوونه شده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...تو اولین کسی هستی که بهش میگم هیراد هم...همیشسته تو این یه ماه باهاتش تو جنگ و دعوا بودم ، میدیدم که از دیدن من و جونز کنار هم

عذاب میکشنته اما داشتتم تلافی میکردم و ستر این تلافی خودمم نابود میکردم...داشتم از اینکه جونز رو

بازی میدادم عذاب میکشیدم دوری هیراد هم یه طرف ، الانم...نمیدونم چیکار کنم

اون روز که تو یهو غیبت زد اولش هر جا رو گشتتیم پیدات نکردیم ، احتمال اینکه تو vip باشی رو

نمیدادیم چون اونجا نگهبان داشت بعد یه دور گ شتن اول اومدیم پیش هم و دوباره

خواستیم جدا بشیم که هیراد دستم رو گرفت و کشید

ازش خواستتم ولم کنه... فکر میکردم میتونم جونز رو دوستت داشتتته باشتم اما... وقتی اونجا دوباره منو ب\*\*و\*سید

فهمیدم که هیچکس هیراد همیشه ، نمیتونستم از دستش فرار کنم چون خودمم بهش بی میل نبودم وقتی دید

الیزا داره میاد ولم کرد و بدون حرفی رفت بعدشم که تو رو پیدا کردیم اشکاش رو پاک کرد و به منه مبهوت نگاه کرد نمیدونستم بهش چی بگم خم شدم به سمت جلو لبامو خیس کردم و گفتم:

-موضوع اینکه برگردی پیس هیراد فرق داره اما...ابن درست نیست که بخوای جونز رو هم قاتی این ماجراها کنی

--میدونم ، امروز باهش حرف زدم...اون آدم منطقیه ناراحت شد اما گفت که درکم میکنه ، آخ نگران به صورت مچالش نگاه کردم و گفتم:

-چت شد؟؟!!!

دستشو رو شکمش فشار داد و از بین دندوناش گفت:

--دلم...درد...آخ

رنگ پریده اش باعث شد با ترس فوری بلند شم

رفتم تو اتاق و با برداشتن کیف پول و گوشیم از اتاق زدم بیرون

کمک کردم تا بریم بیمارستان اما قبل اینکه از خونه بیاییم بیرون یادم افتاد که ماشین ندارم

-رز ماشین آوردی؟؟



--نه...

لعنتی این خیابون کم رفت و آمد بود و تو روز تعطیل و این ساعت صبح کسی پیدا نمیشد  
گوشیمو از جیبم در آوردم

خواستم زنگ بزنم جونز که یادم افتاد محمد گفت قراره جای دوری بریم فوراً شماره ی  
هیراد رو گرفتم که بعد چند تا بوق جواب داد:

--سلام نفس...چه خبرا؟ میدیدم که از زنگ زدن من متعجبه

-سلام هیراد کجایی!؟!

--خونه ام

از ته دل خداروشکر کردم چون خونش فاصله ی زیادی از خونه ی ما نداشت تا خواستم  
حرف دیگه ای بزنم رز از درد داد زد و نشست رو زمین منم هول شده همراهش نشستم  
هیراد که صداشو شنیده بود نگران گفت:

--نفس چی شده؟؟ کی بود که داد زد؟

-هیراد زود خودتو برسون خونم...با ماشین خودت بیا...زود باش

بدون توجه به سوالاش گوشی رو قطع کردم و رز رو گرفتم تو برلم از درد شروع  
کرد به گریه کردن و بین هق هق هاش گفت:

--نفس...بج...بچم...آخ

دستشو رو شکمش گرفته بود و تو برلم مچاله شده بود نمیدونستم باید  
چیکار کنم من از پزشکی هیچی سر در نمیاوردم

با صدای در تکیه اش دادم به پایه مبل و دویدم سمت در همین که باز کردم  
هیراد نگران نگام کرد --نفس چی شده؟ اتفاقی واست...

پریدم بین حرفشو گفتم:

--رز...باید ببریمش بیمارستان

با شنیدن اسم رز اول چشماش گرد شد و بعد تند دوید سمت پذیرایی با دیدنش نگران ن ش  
ست پی شش و برلش کرد وقتی دید بدنش سرده و رنگش شده گچ خودش بدتر از اون شد  
حالا میتونم بفهمم که تمام وقت هایی که ما ها کنار هم جمع میشدیم چشمش همیشه دنبال رز  
بود

سرشو بلند کرد و رو به من گفت:

--نفس چش شده؟

دهنمو باز کردم جواب بدم که یادم افتاد رز گفت به هیشکی نگفته هیراد که مکث  
منو دید با صدای لرزون و تقریباً بلندی گفت:

--نفس میگم چش شده؟

قبل از من رز لباس هیراد رو تو مشتش گرفت و به زور گفت:

--هیراد...بچم...هی...آخ

هیراد باشنیدن بچم بُهت زده به رز نگاه کرد

اما با داد رز فوراً دست انداخت زیر پاها و کمرش و بلندش کرد دنبالشون رفتم  
بیرون و فوراً در پشتی ماشین رو باز کردم هیراد گذاشتش عقب و خواست بره سمت  
صندلی راننده که گفتم:

-بهبتره من بروم

سرشو تکون داد و خودشم کنار رز سوار شد و سرشو گرفت تو برلش میدیدم که  
برض کرده

نشستم پشت فرمون و فوراً به سمت نزدیک ترین بیمارستانی که میشناختم رفتم هیراد از  
پشت گفت:

--تندتر برو خون ریزی داره

با شنیدن این حرف تا جایی که خیابون بهم اجازه میداد پامو گذاشتم رو گاز نزدیکای  
بیمارستان بودیم که یهو داد هیراد بلند شد:

--رزالی...رزالی چشمتو باز کن...رزالی عزیزم خواهش میکنم...

با فهمیدن اینکه بیهوش شده دست و پام لرزید اما سعی کردم خودم رو کنترل کنم

همین که ماشین رو نگه داشتم هیراد رز رو برل کرد و از ماشین پیاده شد و قبل از من رفت

درا رو بستم و پشت سرشون دویدم تو

چند تا پرستار داشتن با برانکارد میبردنش

هر دمون پشت در اتاقی که زده بودن ورود ممنوع ایستادیم هیراد کمی خیره به در نگاه کرد و بعد برگشت سمتم در حالی که نگاهشو میدزدید تا چشمای اشکیشو نبینم گفت:

--میرم زنگ بزnm به جونز

-به جونز چرا؟؟!!

--به هر حال اون و رزالی...

آب دهنشو قورت داد و با صدای آروم تری در حالی که از کنارم میگذشت ادامه داد:  
--اون پدر این بچه اس ، باید اینجا باشه...

فوراً بازو شو گرفتم و نگهش داشتم برگشت و سوالی نگام کرد  
خیلی شمرده و آروم گفتم:

-اون بچه ی جونز نیست...اون بچه ی توئه هیراد همین که حرفم تموم شد با دهن باز نگام کرد

-رز همه چیو به من گفته ، اون با جونز رابطه نداشتته...اولین و آخرین بار با خودت بوده و بس

--ی...یعنی...الان رزالی...از من حمله اس؟؟!!

-اوهوم

تو اون شرایط هم نگران رز بودم هم خندم گرفته بود و هم خجالت میکشیدم تو ایران یادme من حتی خودم یه جورایی خجالت میکشیدم به پدرم بگم فلانیحمله اس

حالا به جایی رسیدم که یه پسر تو روم وایساده و میگه یعنی من...  
با اینکه تو این مدت به این راحتی و تفاوت فرهنگی اینجا عادت کرده بودم اما بازم...  
هیراد هنوز همونطور بهت زده مونده بود

--پس چرا بهم نگفت

--شاید اگه یه بار گذشته رو مرور کنی و به کارات فکر کنی جوابشو پیدا کنی چند بار  
چشماشو باز و بسته کرد انگار میخواست خودشو پیدا کنه

--من...من خواستم جبران کنم...اما...

بدون اینکه به تن صدام ترپیری بدم گفتم:

--من درکت میکنم هیراد...میتونم بفهمم اون لحظه چه ح سی داشتی اما ، رز ایرانی  
نیست...اون نمیتونه

بفهمه که حساسیت ایرانی یعنی چی...به عنوان شخص سوم میفهمم که وقتی بیدار شدی چه  
افکاری

داشتی...تو میخواستی تنها باشی تا با حس جدیدی که پیدا کردی کنار بیای اما کلمات و لحن  
اشتباهی برای

بیانش انتخاب کردین...این بین هردوتون اشتباه کردین اما...

نفسمو آه مانند دادم بیرون و گفتم:

--وقتی عاشقی نباید به این فکر کنی که اشتباه از کی بوده...فقط به این فکر کن که نباید از  
دستش بدی ؛

حتی اگه اشتباه از تو بوده پیش قدم شو و برای بهبود رابطه تون تلاش کن قبول کن که غرور جایی که عاشقی نباید باشه -- اما جونز...

-اونا به هم زدن هیراد... فکر کنم جونز هم فهمیده بوده که دل شما با همه لبخند مهربونی به روم زد و روی صندلی های انتظار نشست یک ساعت گذشت

دیگه کم کم موضوع زیادی نگران کننده شده بود که دکتر اومد بیرون هیراد زودتر از من رفت طرفش و منتظر نگاهش کرد

دکتر -- فشار عصبی زیادی روشن بوده ، به علاوه خیلی ضعیف بودن هم مادر هم بچه... متأسفانه بچه سقط شدن

طوری ریلکس خبر رو داد و رفت که حس کردم داره ساعت رو اعلام میکنه انگار نه انگار ما اینجا از شوک بدی خبر بُهت زده موندیم با زانو زدن هیراد فوراً رفتم سمتش و کنارش نشستم -- نفس...

دستم نوازش گونه کشیدم رو بازوش و گفتم:

-متأسفم

-- نمیتونم دروغ بگم... هنوز اونقدری از فهمیدنش نگذشته بود که بخوام بگمناراحتم یا

خوشحال اما... رز دختر حساس و شکننده ایه

-پس باید بخاطرش قوی باشی و تمام مشکلات رو درست کنی هوم؟! قصدت از بودن باهاش چیه?!!

نگام کرد و گفت:

--من تا آخر عمرم عاشقش میمونم به روش لبخند آروم کننده ای  
زدم و گفتم:

-پس برو و بهش اطمینان بده...مثلاً بگو...اومممم بگو...آها بگو...

هر حرفی رو که فکر میکردم الان باعث تسکین درد رز میشه بهش یاد دادم هیرادم ازم  
خواست تو اتاق باشم تا یه دلگرمی بشم واسش

حداقل خدا رو شتتکر که مدت زیادی نبود که فهمیده بود حام له اس و دلبستگیش اونقدر  
زیاد نبود

بعد اینکه رز رو انتقال دادن به یه اتاق خصوصی تو بخش رفتیم تو هیراد از بس استرس  
اینکه رز پیش بزنه رو داشت که اول من رو فرستاد تو پروی تخت بی حال و رنگ پریده  
دراز کشیده بود

چشماش سرخ شده بود و زیرش به سیاهی میزد ، همین که منو دید زد زیر گریه رفتم جلو و  
برلش کردم

دو دقیقه که گذشت کمی آرومتر شد

با دیدن هیراد که جلوی در با اخم و ناراحتی ای ستاده بود صاف ن ش ست و بهم نگاه کرد  
خم شدم و در گوشش گفتم:

- من بابت بچت متأسستم رزالی اما...مثل همیشه باش عزیزم...منطقی و مهربون ، زندگیتو با

تصمیمای احمقانه خراب نکن باشه!!؟

سرشو آروم تکون داد که کشیدم عقب

همینطور که از تخت دور میشدم به هیراد اشاره کردم که بره جلو  
شبهه بچه هایی شده بود که میخوان نمره ی پابینشون رو به مامانشون نشون بدن رفت جلو و  
نشست لبه ی تخت دست رز رو گرفت و با صدای آرومی گفت:

-- متأسفم... باید بهم میگفتی

-- فکر کردم اونم مثل من نمیخوای هیراد یه لبخند مردونه زد و  
آروم گفت:

-- چرا همچین فکری کردی عزیزم!؟

حالا جاشون برعکس شده بود

هیراد شده بود باباه و رز عین دختر بچه های لوس و شیرین انگار استرس  
هیراد پریده بود هنوز نمیدونستم چرا اونجا ایستادم رز -- خودت پسم زدی

هیراد دستشو گذاشت زیر چونه ی رز و سرش رو آورد بالا

-- بابت اون شب متأسفم ،من میخواستم با خودم کنار بیام... نمیتونستم باورکنم که اینقدر  
عاشقت

شدم ،میخواستم تنها بمونم تا بتونم خودمو پیدا کنم و دنیامو به پات بریزم اما حرفمو اشتباه  
به تو

رستوندم... این واقعاً اخلاق بد منه که با هر اتفاق جدید اول دوستت دارم تو تنهایی بهش فکر

کنم... امیدوارم منو بخاطرش ببخشی

خب اینا دقیقاً چیزایی نبود که من بهش گفتم



پسره خودش شنا گر ماهریه فقط الکی گلوی منو خشک کرد تا واسش نطق کنم رز هنوزم با شک و ناراحتی نگاهش میکرد که هیراد دوباره گفت:

--بابت اتفاق امروزم...ناراحت نباش درستتته چند ماه طول میکشسته ولی در عرض مدت

کوتاهی دوباره حامله میشی

رز سوالی نگاهش کرد و گفت:

--منظورت چیه چند ماه؟؟؟؟!!!!

هیراد یه چشمک بهش زد و گفت:

--خب به هر حال آماده کردن تشریفات عروسی چند ماه وقت میبره دیگه مگه نه؟!

رز بازم گیج گفت:

-- کدوم عروسی!!?

در حالی که هیراد سرشو نزدیک تر میکرد زمزمه کرد

-- معلومه عروسی من و تو

با تموم شدن فاصله فوراً از اتاق زدم بیرون قربون استرس هیراد

برم چه به وجود منم نیاز داشت اصلاً

همچین بیرون آه و ناله میکرد من گفتم از زور استرس میره تو غش میکنه سرمو به

تأسف تکون دادم و پیاده راه افتادم سمت خونه

نمیدونستم بگم امروز روز خوبی بود یا بد اما برای هیراد و رز خوشحالم برای لحظه ای

فکرم کشیده شد سمت سامان یعنی الان کجاست!!?

دلم واسش تنگ شده

\*\*\* روای

نگاش رو دوخت به ک سی که کمی دورتر از خودش رو به سن ای ستاده بود و خیره ی آب

شده بود

از همین فاصله هم غم چشماشو حس میکرد تردید رو گذاشت کنار و

به سمتش راه افتاد

با یاد آخرین ب\*\*\*و\*سشون احم و لبخند همزمان نشست رو صورتش سرشو به طرفین

تکون و سعی کرد به هیچی فکر نکنه وقتی رسید پشت سرش پر بود از تردید و

اطمینان نمیدونست کار درستی میکنه یا نه

حرف عقل و دلش با هم یکی نبود

تردید رو گذاشت کنار و دستش رو از پشت دور شکمش قفل کرد قبل از اینکه از

ترس صدای جیرش بلند شه کنار گوشش گفت:

--دوست دارم گل من

\*\*\*

نفس

شوکه و بهت زده مونده بودم

نمیدونستم بیدارم یا خواب...حتماً داشتم اشتباه میکردم آره قطعاً یه چیزی اشتباه بود

گوشمو ب\*و\*سید و گفت:

--دلم واست تنگ شده بود

برگشتم عقب که دستاشو بجای شکمم پشت کمرم قفل کرد تا راحتتر برگردم خدای

من... خواب میدیدم؟! سامان؟! اونم تو پاریس

از فرصت استفاده کرد و بی توجه به قیافه ی خشک شده ی من خم شد و لباسو گذاشت رو

لبام

اعتراف میکنم که دلم تنگ این لبام بود

دلم تنگ این مردی بود که جلوم ایستاده بود و صدش و ب\*و\*سته های بی تابش پر بود از

دلتنگی

دستمو بردم پشت سرش و با گریه همراهیش کردم مهم نبود که کجام؟ مهم

نبود که قرار بود ازش دل بکنم فقط اینکه الان اینجاست مهم بود

این دل بیتابم که داشت خودشو میکشست مهم بود برای لحظه ای ازم جدا

شد و گفت:

--آخرین ب\*و\*سمون بد و تلخ بود و حنی بعدش نفهمیدم چه بلایی سرت اومد... اما الان...

دوباره نزدیک شد

ذهنم رفت سمت کلوپ و راهروی Vip و سایه ای که هم قد و هیکل سامان بود پس اون تمام

مدت فرانسه بود حتماً دنبال محمد اومده و پیدام کرده

هنوز تو حس و حال خودمون بودم که صدایی ما رو از هم جدا کرد به سمت چپ برگشتم و با دیدن محمد و جونز که بهت زده ما رو نگاه میکردن از سامان جدا شدم اما اون دستش رو از دور کمرم برداشت محمد جلو اومد و با اخم گفت:

--اینجا چه خبره!!?

قبل از اینکه من چیزی بگم سامان هم اخم کرد و گفت:

--اومدم دنبال نامزد...کسی هم نمیتونه جلومو بگیره

محمد که حالا کاملاً رو به رومون ایستاده بود از بین دندوناش غرید

--محض اطلاعات نامزد تو زن پدر منه

و بعد این حرف دستمو گرفت و دنبال خودش کشید اصلاً یادم نبود که هنوز

سامان چیزی راجب عمو علی نمیدونه نمیتونستم با هیچکدوم مخالفت کنم

عقلم با محمد میرفت و دلم پشت سرم مونده بود

میدونستم که عصبانیت محمد بخاطر خودمه اما...لعنتی این دل چش شده!!?

توی ماشین سکوت عمیقی بینمون ایجاد شده بود که هیچکدوم قصد نداشتیم بشکنیمش

همین که رسیدیم خونه جونز ازمون خداخافظی کرد و گفت که پیاده میره خونه محمد هم

فقط سرشو تکون داد و رفت خونه نگاه ناراحتی به جونز انداختم که سرشو انداخت پایین --

اون پسر...

مثل خودش با صدای آروم گفتم:

--نامزد قبلیمه

--دوش داری نه؟!؟

سرشو بلند کرد و نگاهشو دوخت بهم نمیدونستم چه جوابی بدم

--نمیدونم...دوش دارم اما نباید داشته باشم

--چرا؟!؟

--بخاطر گذشته...گاهی باید از ک سایی که دوش داری بگذری...گاهی باید یاد بگیری

کسی رو دوست داشته باشی که به نفعته --کی اومده؟!؟

--من همین چند لحظه پیش فهمیدم اما...فکر میکنم چند روز پیش اومده ، درست روزی که

اون اتفاق برام

افتاد...گمون میکنم سامان هم تو کلوپ بوده با تعجب گفت:

--واقعاً؟!؟ تو دیدیش؟!؟

با دستم موهامو دادم پشت و گفتم:

--فکر کنم...وقتی مست تو راهروی بالا بودم...خب...

متعجب و سوالی نگام میکرد اما من قصد نداشتم حرفمو ادامه بدم

--بیخیالش ، الان نمیدونم باید چیکار کنم...راستی اگه تونستی یه سر به رز بزنی

--چرا؟!؟

--تو بیمارستانه

--چی شده مگه؟!؟

-حالش بد شد...منم اونجا بودم دیگه چون هیراد بود من برگشتم

--هیراد!؟

-اوهوم

--پس آشتی کردن

با چشمای گرد شده نگاش کردم که تک خنده ای کرد و گفت:

-وقتی رز اومد سمتم خواستم یه فرصت به خودم بدم تا شاید عاشقش شدم اما هیچوقت

حسم ترییر نکرد...بعدها خیلی شانسی فهمیدم که اون و هیراد همدیگرو دوست دارن...هر

دوشون کله شق ان این با

هم بودنشون نشونه ی خوییه

لبخندی به این همه مهربونیش زدم که گفت:

--بهتره دیگه بری تو ،محمد منتظرته

سری واسش تکون دادم و بعد از خداحافظی وارد خونه شدم حدس میزدم که تو

اتاقش باشه

چند تا تقه به در زدم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم تو پشت پنجره

ایستاده بود و بیرون رو نگاه میکرد

بدون هیچ حرفی رفتم و روی تخت ن ش ستم ، نمیتون ستم شروع کننده مکالمه باشم

پنج دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه گفت:

--هنوز دوش داری مگه نه؟!--

جوابشو ندادم وقتی سکوتمو دید گفت:

--این زندگیه خودته نفس اما میخوام بدونم واسش چه تصمیمی گرفتی نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

--نمیدونم محمد...وقتی دیدمش...شستو که شتتدم ، نمیدونستتم باید چیکار کنم...دلتنگش بودم اما میدونستم که

نباید بخوامش ،دلم میگه انستاس جایز و الخطاس و عقلم میگه بعداً نمیتونی بهش اعتماد کنی...اگه دوباره

بهت شک کنه چی؟!نمیدونم باید چیکار کنم

اومد و کنارم روی تخت نشست دستامو تو دستاش گرفت و گفت:

--پس کسی رو انتخاب کن که هم دلت قبولش کنه هم عقلت

--چنین آدمی اطرافم ندارم سرمو تو برلش گرفت و گفت:

--به وقتش اون آدم رو پیدا میکنی خواهر کوچولو...اما شک دارم سامان اون باشه که بتونی

بدون تردید باهاش زندگی کنی -اما من دوشش دارم

--راستش رو بهم بگو...تو عاشقشی؟!--

--من از وقتی چ شمامو باز کردم سامان بوده...علاقه و محبت ما از به همدیگه مال یکی دو روز

نیست ، من خیلی دوشش دارم

--اگه یه عادت باشته چی؟!!!نمیخوام علاقه ات رو زیر ستتوال ببرم اما اگه اینطوری باشه چی؟

نه...معلومه که اینطور نیست ، اون وقت تو این مدت از بین میرفت

۴۲ سال و فراموش کردن تو چند ماه؟؟ -- \_ عادت و علاقه ای به مدت ۰۰ گنگ و گیج نگاش کردم که دستی به موهام کشید و گفت:

--بهبتره بری یکم استراحت کنی...همه چیز به وقتش درست میشه میخواستت بذاره خودم

بهش فکر کنم پس از اتاق محمد اومدم بیرون و رفتم اتاق خودم

تمام سعیمو میکردم تا به سامان فکر نکنم احساس گرما و بی حالی میکردم

بهبتر بود یکم بخوابم اما قبلش یه زنگ به رز زدم

بعد اینکه حالش رو پرسیدم بهش گفتم که به جونز چی گفتم و قطع کردم بنظر با وجود هیراد حالش خوب بود

همونطور که حدس میزدم هنوز اونقدر به بچه وابستتگی پیدا نکرده بود که سرش افسرده بشه

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم و بخوابم...

دستم هنوز به تخت بسته بود»

نمیدون ستم مرده بیرون داره چیکار میکنه فقط سعی داشتم طناب هایی رو که شل شده رو باز کنم



کمی بعد مرده با خنده ی زشتی که بنظر عادی نمیومد اومد تو از ترس تو خودم  
جمع شدم

فقط داشتم عاجزانه خدا رو صدا میکردم

قبل از اینکه مرده بهم برسه پاش پیچ خورد و افتاد روی زمین داد بلندش نشون  
میداد که سرش به یه جایی خورده خدا رو تو دلم شکر کردم و شروع کردم تقلا  
کردن

بعد چند بار بلاخره دستتام آزاد شتد و تونستتم مچ ظریف دستتام رو از توش بکشم بیرون

فوراً از تخت پریدم پایین و دویدم سمت در اما یکی پامو گرفت

با جیغ و وحشت برگشتم سمت مرده که همونطور گیج شده پامو گرفته بود اون یکی پامو  
گذاشتم روی دستش که مجبور شد پامو ول کنه

در رو باز کردم و پریدم از اتاق بیرون اما بجای پذیرایی سر از یه باغ در آوردم توی خواب  
حس میکردم که دیگه تو اون خاطره ام نیستم

همونطور بهت زده به اطراف نگاه میکردم که دو تا بچه از کنار پام دویدن یکی دختری  
سه ساله بود و اون یکی یه پسر که ازش بزرگتر بود دختره برگشت عقب و در حالی که  
با خنده میدوید داد زد:

-بدو دیگه سپهر میشناختمش

اون من بودم...اینجا باغ آرزو بود ، خیلی محو به یاد میاوردمش صدای پسره بلند

شد

--تند ندو نسترن میخوری زمین دختره ایستاد و دست به  
کمر شد با لحن شیرین بچگونه گفت:

-تو آیندم بخوای اینقدر غر بزنی زنت نمیشما از حرفش خندم گرفت  
یادمه همیشه به سپهر میگفتم که میخوام زنش بشم

میفهمیدم که خوابه اما انگار هم خود الانم بودم و هم نسترن سه ساله سپهر یه رز که ازش یه  
روبان وصل بود گرفت طرف نسترن کوچولو و داد بهش اما یهو همه چیز محو  
شد بالای یه صخره ای ستاده بودم و جلوتر سپهر به طرف لبه صخره حرکت میکرد و با هر  
قدم بزرگتر میشد

پشتش به من بود و صورتشو نمیدیدم

«لبه ی صخره ایستاد که از ترس رفتم جلو تا بگیرمش اما بجای گرفتن هولش دادم که افتاد  
ته دره

با افتادنش با جیغ آرومی از خواب پریدم

دستتمو گذاشتتم رو قلبم که تند میزد و به خوابم فکر کردم...خدای من این خواب چه معنی  
داشت؟

سپهر...خیلی وقت بود که فراموشش کرده بودم

تو عالم بچگی خیلی دوشش داشتم اما دیگه ندیدمش و الان چرا بعد ۲۴ سال خوابش رو  
بینم اونم به این شکل

کمی سرگیجه داشتم اما بلند شدم و به سمت کمد رفتم از زیر لباسا جعبه ی  
خاطراتم رو در آوردم و به آرومی بازش کردم

بین تمام هدایا و یادگاری ها هنوزم همون گل رز خشکتک شتتده با رو بان خاکستریش خود  
نمایی میکرد تو دستم گرفتم و با احتیاط بوش کردم بعد سالها دیگه نه طراوتی داشت نه بویی  
زمان همه چیز رو از یاد برده بود

شاید خدا با این کار میخواست بهم بفهمونه که زمان همه چیز رو ترییر میده رز رو با احتیاط  
برگردوندم توی جعبه و گذاشتمش سر جاش دمای بدنم بخاطر استرس رفته بود بالا و عرق  
کرده بودم تصمیم گرفتم که یه دوش بگیرم

بعد از دوش حالم یکم بهتر شد و به سمت اشپرخونه رفتم

از صبح به جز یه لیوان قهوه چیزی نخورده بودم و یه لحظه از سرگیجه شدید وسط اشپزخونه  
نشستم

با این که تجربه گشنگی تا چند روز تو اون هشت ماه رو داشتم ولی این سری انگار فشارم بد  
جور افتاده بود

به زور از جام بلند شدم و املت درست کردم

سریعترین چیزی بود که میتونستم تو اون زمان کم درست کنم

به سمت محمد رفتم تا صداش کنم که دیدم سرش تو لب تابه و اخماش تو ه م قیافش خیلی  
بامزه شده بود -محمد بیا نهار... الو...

با تعجب نگاهش کردم ،داره چیکار میکنه که متوجه حضورم نشده

اروم رفتم پشت کاناپه که به صفحه نگاه کنم...داشت با یکی به اسم ملیکا چت میکرد  
لبخند خبیثی زدم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم چون یهویی اینکار رو  
کردم ترسید و تو جاش تکون خورد نزدیک بود لب تاب بیوفته زمین که تو  
هوا گرفتش

با یه لبخند عمیق گفتم:

-کی بریم لباس بخریم؟

--لباس برا چی؟

-عروسی داداشم با ملیکا جون دیگه

اول کمی با تعجب نگام کرد و بعد یهویی صدای قهقهه اش بلند شد ، ایندفعه من متعجب  
بودم کمی که خندید گفتم:

--ملیکا همون منشی شرکته داشتم از وضعیت شرکت ازش میپرسیدم که انگار زیر سر بابام  
بلند شده...

با چشمای گرد شده گفتم:

-نه عمو علی و ازدواج؟ آخ آخ دیدی داره سترم هوو میاره؟!حالا موزنتتو چیه؟؟!

--بذار مطمئن بشم میگم بهت

-باشه فعلاً بیا بریم ناهار بخوریم که خیلی گشمنه

--انتظار نداری که اون تخم مرغ سوختت که بوش تا اینجا میاد رو بخورم با این حرفش

کمی بو کشیدم که دیدم راست میگه تخم مرغا هنوز رو گازه -وای

فوراً دویدم سمت آشتپزخونه و زیر گاز رو خاموش کردم ، با غصته به املت مشکی رنگ نگاه کردم من گشتم بوددد

صدای محمد از پشت سرم باعث شد تو جام پیرم

--دو روز ما اومدیم پیش خانوم به جای اینکه به ما هی ف سنجون و قورمه بده برامون تخم مرغ درست

میکنه اونم سوخته...از تو خیری نمیره لباس بپوش بریم نهار و بیرون بخوریم با همون لب و لوچه آویزون در حالی که میرفتم سمت اتاقا گفتم:

-هر روز فسنجون زیادیت میشه

رفتم توی اتاق و به حرفایی که میزد توجهی نکردم در حالی که لباس میپوشیدم

فکر رفت سمت حرفای محمد از تصور ازدواج عمو علی لبخندی اومد رو لبم

این مرد بهترین ها هم براش کمه... با هیچ صفتی نمیتونم توصیفش کنم XXXX چند روز گذشته

این مدت نرفتم بیرون که نکنه سامان رو ببینم دلم تنگشه اما نمیخوام

اراده ام رو از دست بدم جول هم خیلی راحت بهم مرخصی داده

اما امروز قراره با محمد و جونز بریم نهار کباب سلطانی بخوریم بد جور ه\*و\*س کردم

وقتی این حرف رو زدم جونز گفت که یه جای خوب میشناسه که مال ایرانیاس به سمت کمد

لبا سام رفتم و بخاطر گرما یه لباس سرهمی گ شاد و بی حلقه انتخاب کردم

از گرما احساس خفگی بهم دست میداد

پنجره رو باز کردم و سرم رو بردم بیرون

سعی کردم نفس عمیق بکشم ، حس نفس تنگی داشتم احساس میکنم روز

چندان جالبی نخواهد بود لباسم رو عوض کردم و موهام رو از بالا گوجه ای

بستم از اتاق رفتم بیرون که نگاهم به محمد افتاد تریپ مشکی زده بود با کت

ابی کاربنی نگاهش رفت سمت لباسام:

--نفس تا دیر وقت بیرونیم شب هوا سرد میشه برو لباسات رو عوض کن سرم رو تکون

دادام و بافتم و از رو مبل برداشتم.

جونز پایین منتظرمون بود شستیم توی ماشین و بعد سلام و اینا راه افتادیم پسرا داشتن

راجب فوتبال حرف میزدن منم ساکت بیرون رو نگاه میکردم بلاخره بعد نیم ساعت

رسیدیم

با دیدن دکوراسیون داخلی رستوران لبخندی نشست روی لبم حالت سنتی داشت

و بجای میز تخت بود

آب نمای قشنگی که وسط رستوران بود جلوه ی بیشتری بهش داده بود صد البته

سرسبزی و درختاش هم بی تأثیر نبود

یاد جاده چالوس افتادم که اخر هفته ها با ستامان میرفتیم رستوران\_\_\_\_ناهار میخوردم

سرمو به طرفین تکون دادم و سعی کردم گذشته ای رو که باید فراموش بشه رو شخم نزنم

با صدای جونز بهش نگاه کردم

-نفس این یعنی چی؟!؟

بعد سرشو مثل من تکون داد

--بهت میگم کجا بشتینیم بعد تو اینطوری میکنی؟ مگه میشتته هر دو طرف نشست؟!؟

تازه متوجه شدم که اونا منتظر منن

یه لبخند زدم و با دست به نزدیک ترین تختی که پشت آب نما قایم شده بود اشاره کردم:

-بریم اونجا

سه نفری به سمت تخت رفتیم که... با دیدن کسی که اونجا نشسته بود احساس خفگی بهم

دست داد

تپش درست شبیه موقع هایی بود که میرفتیم جاده چالوس انگار امروز روز

یادآوری خاطراته

محمد هم با دیدن سامان به تخت کناری اشاره کرد و گفت:

--بهتره بشینیم اینجا

با صدای محمد سامان که سرش تو گوشیش بود رو آورد بالا و نگامون کرد با دیدن مون با

تعجب زل زد به من و زیر لب اسمم رو زمزمه کرد دلتنگ از خاطرات زل زدم به چشماش

تو نگاهش غم عمیقی نشسته بود که با تمام وجود درکش میکردم... غمی که تو چشمای خودم

هم بود

با دست محمد که دور کمرم حلقه شد نگام رو ازش گرفتم

اما نگاه اون با اخم برگشت سمت دست محمد... مثل همیشه غیرتی و حساسه از تخت بلند شد  
و به سمتون اومد

سلام زیر لبی به پسرا داد و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

-- میتونیم چند لحظه باهم حرف بزیم؟! حرف هایی دارم که باید بشنوی بازم زل زدم به  
چشمات... مگه میتونم به این ادم نه بگم؟ مگه میتونم به ادمی که همه وجودمو برای خودش  
کرده نه بگم!!!!

درسته زن سامان نیستم ولی من سالها با این فکر زندگی کردم و هنوز خودم رو متعلق بهش  
میدونم

نمیگم بخشیدمش اما هنوز دلم واسش تند میتپه و بی قراره دستم رو به سمتش  
دراز کردم و دوباره بلند شدم میخواستیم بریم سمت دیگه که گوشیش زنگ  
خورد با دیدن شماره اخماش رفت تو هم و با نگرانی جواب داد:

--بله؟!!

--

--چش شده؟!!

--

با هر لحظه مکث عصبانیتش بیشتر میشد -- پس تو چی هستی

اونجا؟!!

--

دستاشو کلافه کشید تو موهاش طوری که حس کردم میخواد از ریشه درشون بیاره



-- لعنتی...باشه میام ، فوری خودمو میرسونم گوشه‌ی رو با حرص قطع کرد و برگشت سمتم عجز تو چشماش حال خرابمو بدتر میکرد با صدای آرومی گفت:

-- کی برمیگردی ایران!!؟

با برضی که داشت خفه ام میکرد سرمو انداختم پایین و مثل خودش آروم گفتم:

- معلوم نیست

-- هنوز نبخشیدیم!!!؟

جوابی به این سوالش ندادم...من بخشیدمش

درکش میکنم و گاهی...فقط گاهی حق رو به اون م یدم اما...من نمیتونم یه عمرم با حس ترس از اینکه

ایندفعه همچین اتفاقی بیوفته چیکار میکنه زندگی کنم...نه نمیتونم -من بخشیدمت سامان

چشماش برق زد ، میتونستم تعجب محمد و جونز رو حس کنم

زل زدم به چ شمای سامان بدون حرف دیگه ای...مثل همی شه...مثل گشته حرف چشمامو

خوند و غم دوباره سرازیر شد تو چشماش

دستشو پشت کمرم گذاشت و به سمتم خم شد ب\*و\*سه ی آرومی

روی گوشم زد که تنم لرزید با تن آرومی که تب داغی رو به جونم

مینداخت گفت:

--مجبورم برگردم ایران عشق من اما...بدون که من هیچوقت ناامید نمیشم عقب کشید و برگشت رفت و من دوباره خیره ی راه رفته اش موندم دلم میخواد به آینده فکر نکنم...به اینکه ممکنه چی بشه

دلم میخواست زندگی منم مثل داستانا رویایی بود و بعد رسیدن به عشقم همه چی خوب میشد

دلم میخواست بی توجه به آینده دنبالش میدویدم و برلش میکردم و میگفتم که دوش دارم اما...

برگشتم و نشستم رو تخت پسرا هم ساکت نشسته بودن گارسون اومد و سفارش ها رو گرفت و رفت محمد با صدای آرومی گفت:  
--نفس...

دلم میخواست برگردم به روزای بچگیم مثل خودش به آرومی گفتم:

--دلم میخواست الان تو باغ آرزو بودم چشمامو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم احساس میکردم صدای خنده ی دو تا بچه تو گوشم میپیچه چه روزای شادی بود

محمد -- باغ آرزو دیگه کجاس؟!!!

از یادآوریش یه لبخند تلخ زدم

چشمامو باز کردم و به نگاه پر سوالش دادم

-یادمه بچه که بودم یه باغ بود میرفتیم اونجا ... من بهش میگفتم باغ آرزو ، چون بنظرم اونجا تموم رویاها بر آورده میشد

آه عمیقی کشیدم که دست جونز نشست رو دستم به چشماش نگاه نکردم که ترحم رو توش نبینم تا الان حتماً محمد یه چیزایی بهش گفته

به دستش نگاه کردم ، رگ دستش زده بود بیرون...چقدر محکم بنظر میومد کاش منم یه پسر میشدم اون موقع اوضاع شاید خیلی فرق میکرد --یه روزی همه چیز خوب میشه...اینو مطمئنم سرم رو بلند کردم و به جونز نگاه کردم

تو چ شماش ترحم نبود فقط پر بود از یه محبت برادرانه...با تمام اتفاقای بد من هنوز دوستایی دارم که میتونم بهشون تکیه کنم

با حلقه شدن دست محمد دور شونه ام لبخند زدم ، اونام همینطور محمد -- اوهم پس به

هیچی فکر نکن....دنیا نباشه منو که داشته باشی همه چیز حله ، من خودم یه دنیا

برگشتم سمتش و سعی کردم اون حالت غمگین رو از خودم دور کنم -بله یه دنیایی فقط اون قسمت جهنمیش قهقهه ی جونز بلند شد و گفت:

--اینو خوب اومدی نفس

محمد -- هی جمع کنین بینم...این از خواهرم اون از رفیقم ، خیلی شان سی همو دیدن حالا

علیه من دست به یکی میکنن

-اوف چقدر حرف میزنی محمد سترم رفت... جونز شتتام رو نیارن؟! من از گشنگی سرگیجه گرفتم

جونزم مثل من بی توجه به محمد گفت:

--دارن میارن شکمو

-اوهوک کی به کی میگه

--من کجام شکموه؟! من فقط خوش خوراکم

-اگه خوش خوراک تو باشی پس شکمو به کی میگن?!?

--انصافاً به پای این میرسم?!?

و به محمد اشاره کرد -نه اینو راست گفتم دیگه

محمد از اینکه بدون اینکه محلش بذاریم دا شتیم با هم حرف میزدیم حرصی شده و گفت:

--منم که اینجا شلرم!!

من و جونز همزمان گفتیم:

--آره

بعد این هم صدایی هر دو نیشمون رو باز کردیم که محمد حرصی تر شد ولی با رسیدن

گارسون به

میزمون دیگه نتونست چیزی بگه خیلی خوشگل تزئینش کرده

بودن ظرف هر کی رو جلوش گذاشت و رفت

پسرا که سرشون رو انداختن پایین و شروع کردن به شخم کردن بشقابا اما من مثل این چند وقت اشتهای زیادی نداشتم دو سه قاشق که خوردم کشیدم عقب و به پسرا نگاه کردم موندم اینهمه میخورن کجا میره

-شما اینهمه میخورین چاق نمیشین؟!!

جونز همونطور که غذا تو دهنش بود و سرش مشرول بشقاب گفت:

--فکر کردی باشتتگاه رو برا چی ستاختن؟!! این هیکل الکی به دستت میاد بنظرت؟!!

محمد سرشو بلند کرد و با تعجب گفت:

--تو چرا نمیخوری؟!!

-اشتها ندارم

--یعنی چی؟!! بخور بینم

-نه الان میل ندارم آخه

جونز --میگم یکی بده ببری خونه بخوری

سرمو برای تشکر تکون دادم و منتظر شدم پسرا تموم کنن با تموم تلاشم اون حس

بدم رو داشتم و نمیذاشت چیزی بخورم

همین که گارسون صورت حساب رو آورد و پسرا با کلی تعارف پولو دادن بلند شدیم

سرم گیج میرفت اما نمیخواستم بفهمن و نگران بشن

به زور و آروم رفتم و نشستم تو ماشین... وسطای راه بودیم که حالت تهوع گرفتم پسرا با هم

حرف میزدن و حواسشون نبود -جونز

فقط تونستم همینو بگم

نگاه جونز که از آینه بهم خورد فوراً زد کنار در رو باز کردم و

پریدم پایین

نشستم کنار جوب و هر چی خورده و نخورده بودم بالا آوردم جونز کنارم نشست

و دستشو گذاشت رو پیشونیم

--تب داری...بلند شو میریم بیمارستان نمیتونستم جوابشو

بدم...حالم خوش نبود بازومو گرفت و بلندم کرد

اما پاهام وزنمو طاقت نیاورد و خم شد داشتم میوفتادم که جونز

گرفتم

--نفس...حالت خوبه؟!صدامو میشنوی نفس؟!!!

میشتنیدم ولی نمیتونستتم جواب بدم...احستتاس میکردم ستترم روی گردنم سنگینی میکنه

--محمد تو برون من بشینم پیشش

برلم کرد و گذاشت پشت ماشین خودشم نشست دستمو گرفت تو

دستش و نبضم رو گرفت

احساس میکردم دارن جونمو میگیرن

-- یکم دیگه تحمل کن الان میرسیم بیمارستان محمد --از کدوم سمت

برم؟!!!

--پیچ سمت چپ...میریم بیمارستانی که من توش کار میکنم

جونز در حالی که حواسش به من بود به محمد آدرس میداد ، از سرم داشت آتیش بلند میشد

به زور دستم رو دراز کردم سمت جونز اما بی جون افتاد رو پاش برگشت سمتم و با دیدنم چشماش گرد شد... نمیتونستم رو چشماش تمرکز کنم و انگار دور سرم میچرخید

جونز حرف میزد اما من دیگه نمیشنیدم چشمام افتاد رو هم و دیگه چیزی نفهمیدم

\*\*\*

احساس میکردم گلوم میسوزه و نفس که میکشم هوا به ریه هام نمیرسه به زور چشمام رو باز کردم و به چیزی که رو صورتم سنگینی میکرد نگاه کردم ماسک اکسیژن بود

محمد که کنارم ایستاده بود با دیدن چشمای بازم یه لبخند زورکی زد خستگی از سر و روش و چشمای سرخش میبارید خم شد و پیشمونیمو ب\*و\*سید -- تو این سه روز دقم دادی نفسی با تعجب و بی حالی اخمامو کشیدم تو هم

سه روز؟!! چرا یکی باید بخاطر یه حالت تهوع ساده سه روز بیهوش باشه

در باز شد و جونز همراه هیراد اومد تو قیافه هاشون کم از مال محمد نداشت

جونز کنار محمد ایستاد و هیراد کنار من سمت دیگه ی تخت لبخندی به روم زد و گفت:

-- یه نفس عمیق بکش کاری که گفت رو کردم

-- احساس درد که نمیکنی؟!؟

ابروهامو انداختم بالا

--باشته پس ماستتک رو برمیدارم تا راحت حرف بزنی...این جونز و محمد همچین بی

خودی نگران تو بودن که نمیداشتن برش دارم

ماسک رو ازم جدا کرد و سرمی که تو دستم بود رو هم چک کرد سرفه ی کوچیکی

کردم و گفتم:

-من چم شده؟!؟

هیراد نشست لب تخت و گفت:

--هیچی فقط یکم بی احتیاطی کردی مریض شدی همین

جونز با اخم بین حرف زدن ما محمد رو کشوند بیرون و گفت که باهاش حرف داره

منم ترجیح دادم سوال هامو از هیراد بپرسم -هیراد میشه مفصل بهم

بگی چی شده؟!؟ --محمد یکم بابت این قضتیه نگرانه ولی من باهاش

تو یه ستري حرفا موافق نیستم...اون روز که مست کردی رو یادته؟!؟

-آره...

--معدت خون ریزی کرد و ما احتمال دادیم که از م\*ش\*ر\*و\*ب قوی که خوردی

باشه...خون ریزی معده



چیزی نی ست که ب شه بیخیال ازش گذشت اما خب داروهایی که تجویز کردم برای درمانش کافی

بود...امروز فهمیدیم که اون داروها هیچ تأثیری روت نداشته - پس یعنی الان باید داروهای دیگه ای مصرف کنم درسته؟!!

--اون که آره

-خب پس این نفس تنگی بخاطر چیه؟!!

-- مسئله همینجاس نفس مشکل از معده ات نیست از ریه هاته لبخندش جمع شتتده بود و با

صتتدای آروم اما جدی حرف میزد و این باعث میشد منم با اخم توجه بیشتری به حرفاش

بکنم

- ریه هام؟!!

لباشو با زبونش خیس کرد و ادامه داد:

-- آره ریه هتات...در واقع...ختون ریتزی اون روز از م\*ش\*ر\*و\*ب

نبوده...م\*ش\*ر\*و\*ب فقط بدنت رو به عکس

العمل زودتر ت\*ح\*ر\*ی\*ک کرده که یه جورایی هم بد بوده هم خوب...بد چون رو معدت

اثر گذاشته خوب چون

با عث شتتد ما زودتر بفهمیم که مشتت کل چ یه ، در واقع خون ریزی بخاطر...سرطان ریه

بوده

با تموم شدن حرفش بهت زده نگام رو دوختم به چشمای جدیش - چی؟!!

-- محمد میگفت بهت نگیم اما بنظرم فهمیدن خودت اولویت قضتتیه اس نفس...مشکل تو  
 سرطان ریه

اس...با علائمی که داری باید زودتر یه آزمایش میدادی...اما هنوزم خیلی زود و به موقع  
 فهمیدیم ، تو

دختر قویی هستی و مطمئنم از پیشش بر میای...تو این سه روز ازت آزمایشات لازم رو گرفتم  
 ، خیلی زود

شیمی درمانی رو شروع میکنیم و بنظر من و یکی از همکارام که ایران هستش مشکل تو با  
 شیمی درمانی حل میشه

دستامو بالا آوردم و گذاشتم روی چشمام

حالا دلیل این گرفتگی عمیق و چشمای سرخ محمد و جونز رو میفهمم خدای من...سرطان  
 ریه...چرا باید همه ی مشکلات رو سر من نازل بشه؟!!!!

فهمیدم که از رو تخت بلند شد

اما صدای در هم باعث نشد که دستامو بردارم

دوباره صدای باز و بسته شدن در و اینبار تخت کمی فرو رفت یکی دستامو گرفت  
 و از چشمام برداشت جونز بود

لبخند مهربون و خوشتتخالش عجیب با چشتمای داغون و پر از غمش فرق داشت

یه دنیا فاصله بینشون بود -محمد کجاس!!؟

--یکم ناراحت بود ، نخواست تو رو هم ناراحت کنه

-از چی ناراحت بود؟! از اینکه قراره بمیرم!!

اخماش به شدت تو هم رفت و از بین دندونای به هم چسبیده اش غرید -- بفهم چی میگی نفس... کی گفته میمیری!!

-مگه غیر از اینه؟! من سرطان دارم میفهمی!!

-- مگه هر کی سرطان داشته باشه میمیره؟! خدا رو شکر علم پیشرفت کرده و این چیزا خیلی

راحت درمان میشن

با پوزخندی که زدم یه قطره اشک از چشمم چکید انگار همون یه قطره

کافی بود تا بزخم زیر گریه جونز خودشو نزدیکتر کشید و برلم کرد

سرمو به سینش فشار دادم و سعی کردم هق هقم رو خفه کنم جونز دستشو

کشید پشت کمرم و آروم آروم نوازشش کرد دم گوشم با صدای نجوا گونه ای

گفت:

-- گریه کن عزیزم... خودتو خالی کن تا بعد اینکه از آغوشم بیرون اومدی بشی همون دختر

قوی که

تحسینش میکنم... قرار نیستت هیچ اتفاقی بیوفته ، من کنارتم و همینطور بقیه دوستات... خیلی

زود حالت خوب میشه عزیزم

-ن...نمیشه

-- بهم اعتماد داری نفس!!

دا شتم؟! معلومه... بی شتر از همه... تو این چند ماه بهم ثابت کرده که هر حرفی بزنی مرد و

مردونه پاش وایمیسه

-خیلی بیشتر از خودم

دستاشو دورم محکمتر کرد و گفت:

--پس بهت قول میدم که حالت خوب میشته... تو هم بهم قول بده که قوی خواهی بود و

باهاش مبارزه میکنی باشه?!!

سرمو از سینش برداشتم و بدون اینکه ازش جداشم نگاهش کردم چشمش سرخ

بود اما برق خاصی داشت

یه امید و اطمینان که خیالم رو راحت میکرد

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم که لبخند نشست رو لباش و محکم پیشونیمو ب\*و\*سید

--مطمئن باش از اعتمادت بهم پیشمون نمیشی

\*\*\*

یک سال و چند ماه بعد...

یک سال و خورده ای گذشته و من همچنان تحت درمانم

از ایران هیچکس جز محمد نمیدونه ، نمیخواستتم عمو رو ناراحت کنم اونم حالا که دوباره

عاشق شده و میخواد ازدواج کنه

محمد بعد تموم شدن مرخصیش رفت البته به زور من و جونز نگران بود و نمیخواست بره

میدید که بعد جلسه های شیمی درمانی تا ده روز بی حال و مریض میشم برای همین به زور و با کمک

جونز فرستادمش رفت اما تا فرصت پیدا میکرد میدوید اینجا تو این یه سال هانا و جولیوس با هم نامزد کردن هیراد و رز هم که نه ماهی میشه ازدواج کردن

دکتر من تو این یک سال هیراد بود و دو ست م شترکش با جونز تو ایران کمک بزرگی به ما کرد

ندیدمش و فقط اسمش رو شنیدم ولی اونطور که میگن دکتر خیلی ماهری تو کارشه

اما عجیب با شنیدن اسمش تو فکر رفتم دکتر سپهر مسعودی

هر بار که اسمش میاد یاد سپهر میوفتم و با خودم میگم نکنه اون باشه

همون دوست دوران بچگیم

اما فعلاً که نتونستم بفهمم چون من از ستپهر چیزی جز استمش تو خاطرتم نمونده

این بین بجز بیماری بیشترین چیزی که عذابم میداد سامان بود

بر خلاف تمام ادعاهاش با برگشتنش به ایران دیگه هیچ خبری ازم تو این یکسال نگرفته بود

هر لحظه منتظر بودم حداقل زنگ بزنه و سعی کنه از دلم در بیاره اما...

بعد از بیماری روحیه ام خیلی ضعیفتر شده بود و خیلی زود ناراحت میشدم جونز بهتر از هر کسی اینو درک میکرد و همیشه کنارم بود تا مبادا حالم بد بشه الیزا هم همراهیش میکرد اما

خیلی کمتر چون تازگی ها سرش با دو ست پ سر ایرانیش کیان گرمه

امروز هم قرار بود جونز یه سر بیاد اینجا با صدای در از جام پا شدم و رفتم تا بازش کنم با دیدن جونز لبخندی به روش زدم و با خوشحالی گفتم:

-سلام خوش اومدی دستشو رو موهام کشید و گفت:

--سلام خانوم خانوما...حالت چطوره!!

-خوبم بیا تو

از جلوی در رفتم کنار و دستی به موهام کشیدم

خداروشکر ریزشش اونقدر نبود که موهای عزیزمو از دست بدم

نشستم کنارش و گفتم:

-خب...چه خبرا!!

با لبخند نگاهی به چشمام کرد و گفت:

--خب یه خبر بد دارم

با نگرانی نگاهش کردم که ادامه داد:

--تنهایی بر نمیگردی ایران ، مجبوری منم تحمل کنی از شنیدن این حرف

خیالم خیلی راحت شد

بعد از اینکه نزدیک دو ستاله اینجا زندگی میکنم برگشتتن به ایران یکم بنظر غریبانه میاد  
 بودن جونز و تنهایی برنگشتنم خیلی خوب میشد  
 --یادت نره همین که رسیدیم اولین چیز میری سراغ سپهر  
 --باشه جونز ، تو این هفته ۲۰ امین باریه که اینو میگی  
 --و تو خیلی ستر ستری میگیریش...حالا که خودمم میام به زورم که شتده میبرمت  
 --باشه...حالا تو چرا میای؟!  
 --یه درخواست از بیمارستان \_\_\_\_ تهران داشتم برای همون  
 --خوشحالم که تنها نمیرم و واقعاً از ته دلم گفتم  
 همی شه فک میکردم وقتی برگردم انتقام گذشته رو میگیرم اما...الان که تو این نقطه ایستادم  
 میبینم حتی  
 برگشتن به سمت اون خاطرات هم کار ساده ای نیست...  
 چند روز بعد من و جونز با هم سوار هواپیما شدیم تا برگردیم از همین الان حس  
 میکردم که قراره اتفاقات زیادی بیوفته  
 به محض اینکه سوار هواپیما شدیم تموم اون خاطرات بد ه شت ماه به ذهنم هجوم آورد  
 با بستن کمر بند صندل هامو از پام در اوردم و چهار زانو نشستم بازوی جونز رو  
 برل کردم و سرمو رو شونش گذاشتم به ارومی اسمو صدا کرد  
 میدونستم از این حرکت خیلی تعجب کرده ولی نیاز به آغوشی داشتم تا بتونم به خودم تلقین  
 کنم که اون

کاب\*و\*س هشت ماهه برای همیشه تموم شده اروم زیر گوشش  
زمزمه کردم:

-همیشه محکم برلم کنی!!؟-

--نفس

-چیزی نگو جونز... الان که داریم میریم ایران لازمه دلیل ستایه نحستی که تا آخر عمر بالا  
سرم هست رو

برات تو ضیح بدم ، میتر سم جونز... برلم کن ، محکم برلم کن نمیخوام دوباره اون

کاب\*و\*سای لعنتی برگردن با برضی که تو گلوم نشسته بود گفتم:

-ترجیح میدم بمیرم تا باز اون روزا برام تداعی شن

با احساس گرمی دستش که رو کمرم بالا پایین میرفت چشممو روهم گذاشتم ایکاش الان

سامان جای جونز بود... ایکاش گرمای وجودش و داشتم ؛ دستخودم نبود برگشتن به گذشته

دل دردم امونمو بریده بود و یه مستکن تو این انباری لعنتی پیدا نمیکردم که بخورم»

از اون بدتر پولی نداشتم که برم پد بخرم

با صدای شکم بر ضم شک ست و پتوی کثیفی که یه زمانی چند شم می شد بهش نگاه کنم

رو تا گردنم بالا کشیدم

با امروز دقیقا دو روز و نیمه که هیچی نخوردم

با اکو شدن صدای بابام تو گوشم بیشتر تو خودم جمع شدم:



-- پول مفت ندارم که به توی ه\*ر\*ز\*ه غذا بدم... از این به بعد سه روز در میون غذا بهت میدم اونم فقط برای

اینکه خونت نیوفته گردنم و گرنه با دستای خودم خفت میکردم دختره حرومزاده با شنیدن این کلمه ازش به آرومی گفته بودم:

--منو به حکم نکرده مجازات کردی بابا جون ولی به خودت توهین نکن به...

ولی جوابم باز شد تو گوشی که این روزا بی دلیل نوش جون میکنم

به سختی از جام بلند می شم و با آفتابی که وسط حیاط حدس میزنم الان باید دو \_ سه بعد ظهر باشه

آرمین و آرتین و بابا شرکتن مامانم یا با دوستاش بیرونه یا خواب

به آرومی به سمت پنجره آشپزخونه رفتم و در حالی که یه دستم رو شکمم بود با یه سنگ کوچولو به شیشه

زدم

شریفه خدمتکار خونه با دیدن حالم زودی خودشو به حیاط رسوند --چی شده

نسترن خانم!!؟

نمیدونستم از کدوم دردم بگم

از گشتنگی که چشتم تار میبینه یا درد زیر شکمم یا پدی که هزارتومنم پول نداشتم برم بخرم

میدونم اگه بخوام بهم غذا بده اخراجش میکنم

هنوزم باورم همیشه پدر و مادری که از جونم برام عزیزتر بودن این قدر سنگدل شدن  
 داداشی که جونم به جونش بسته بود میخواست بهم تجاوز کنه با دست شریفه رو  
 شونم نگام میره به چشمای اشکیش که میگه:

-این شاءالله خیر نیبین آدم با حیوونم اینطوری رفتار نمیکنه چطور دلشون میاد با اولاد  
 خودشون اینطوری رفتار کنن؟! این شاءالله...

قبل از اینکه دوباره نفرینشون کنه دستمو میزارم رو لبش و میگم:

- شریفه پد لازم دارم میری برام بگیری؟! یه هفتس حموم نرفتم میتونی به شون بگی اجازه  
 بدن برم حموم

!!؟

با دیدن چشمای گرد شده شریفه میفهمم از شانس بدم دوباره یکی سر رسیده با کشتیده  
 شدن موهام جیری میکشتم و به اونی که موهامو میکشته التماس میکنم ولم کنه

از درد پاهام سست میشه و میوفتم زمین

همین طوری از موهام میکشه و وسط حیاط پرتم میکنه زمین

با دیدن آرمین و پوزخند رو لباش ستتعی میکنم خودمو جم وجور کنم و برم انباری تا بلایی  
 سرم نیاورده

هیچ وقت دلیل ستتردی آرمین و با خودم نفهمیدم و بعد اون فیلم لعنتی برق چشماش رو...

- که میخوای بری حموم؟ !! باشه هانی مشکلی نیست به سمت شیر حیاط میره و آب رو باز میکنه و میگیره روم از سردی آب و بدن بی جونم نزدیکه بیهوش بشم

نای التماس نداشتتم فقط با چشتمای اشتتکی بهش زل میزنم که تو دهنی محکمی بهم میزنه و میگه:

-- اینم برای فح شایی که تو دلت بهم دادی... چرا نمیمیری و از شرت راحت نمیشیم؟! حاله ازت بهم میخوره هر\*زه بد بخت

«تو دلم میگم اره بدبختم ولی هر\*زه ... خدایی هم وجود داره که تاوان این کاراتون ازتون بگیره»

چشمام و به سختی باز کردم که با چشمای نگران جونز روبه رو شدم نمیدونم چی شده که با صدای مهماندار هواپیما میفهمم با وجود آغوش جونز بازم نتونستم از اون کاب\*و\*سا فرار کنم

دستامو گرفت که بلندم کنه ولی من هنوز غرق اون اتفاقای هشت ماه بودم دستم و گذاشتم رو ریشه موهام و گفتم:

-درد میکنه

دوباره سر جاش ن ش ست و به مهماندارا که انگار فیلم سینماییه و به ما زل زدن میگه برن

دستم که رو ریشه موهامه تو دستش گرفت و ب\*و\*سید جا دستی صندلی رو دادم بالا و رفتم تو برلش:

-خیلی محکم موهامو میکشید

در حالی که تو برلش گریه میکردم ادامه دادم:

-بهم گفت بمیرم...باید بمیرم جونز مگه نه؟! اینطوری همه از سرباری مثل من راحت میشن ،

اصلا

برای همین سترطان گرفتم چون یه اضتافیم ... بهم میگفتن هر\*زه ولی هر\*زه نبودم یه

اضافی بودم که از

زندگیشتون اومدم بیرون ؛ رجونز بعد اینکه مردم همیشه به محمد و عمو علی بگی انتقام منو

بگیرن؟؟!! بگو

همه بلاهایی که سرم آوردن سرشون بیارن سرمو آوردم بالا که به

چشماش نگاه کنم با دیدن اخمش گریه هام شدت گرفت -بهم اخم

نکن جونز میتروسم ، فقط محکم برلم کن و بگو نمیزاری کسی

اذیتمکنه بگو تا لحظه مرگم کنارمی ، جونز من سنگ قبر...

قبل از اینکه حرفم تموم شه دستش رو گذاشت رو لبم و گفت:

--تو قرار نیست بمیری نفس بیماریت درمان داره تا چند ماه آینده خوب خوب میشی ،

خودم بهت کمک

میکنم...انتقامت رو از هرکستتی که اشتکت در آورده میگیریم ؛ با این حرفا خودت رو داغون

نکن عزیزم

الان بیشتر از هرچی به روحیه قوی نیاز داری... بعد درمانت خودم پدرشون رو در میارم تو فقط  
آروم باش

موهام و نوازش کرد و با ناراحتی ادامه داد:

--تا آخرین لحظه ای که زندم نمیزارم ک سی دستش بهت بخوره چه بر سه به اذیت  
کردنت

نیاز دارم... به این نجوهای آرامش بخش نیاز دارم

خودمم نمیدونم که چرا از همون لحظه ی اول به جونز اعتماد کردم اونم منی که زخم خورده  
ی عزیزهام بودم ولی الان و این لحظه میفهمم که کارم درست بوده 'میفهمم که اینم لطف خدا  
بوده

با بیرون اومدن از فرودگاه به جونز گفتم که بره خونه عموعلی منم با یه تاک سیمیرم سمت  
بهشت زهرا اما قبول نکرد

بیشتر از خودم نگران حاله

میخوا ستم تنها با شم اما نتون ستم جلوی لجبازیش مقاومت کنم و اونم باهام اومد

دلم هوای بابایی رو کرده بود که با اینکه ندیده بودمش ولی یه حس عجیبی بهش داشتم با  
اینکه بعد از

فهمیدن حقیقت تموم ابهام های ذهنم بدون یه سوال از بین رفته بود

با دادن شتماره قطعه بابام از ماشتین پیاده شدیم که با دیدن عمو علی و فروغ (مادرم) سر  
قبر پدرم تعجب کردم

بدون اینکه دیده بشم رفتم پشت یه درخت کاج و قایم شدم تا راحت حرفاشون رو بشنوم  
نمیدونستم قراره بازم چه حقیقتی برام کشف بشه ولی ترجیح میدادم با دونستن تموم واقعیت  
از این دنیا برم

--حق انجام اینکارو نداری این ثروت مال منه ، مال منی که بیست و سه سال بچه دوستت رو  
بزرگ کردم

-خفه شو فروغ...تا الان فقط منتظر بودم خودش بیاد تا شاهد نابودیتون باشه ؛قسم خورده  
بودم نابودتون کنم حالا فقط منتظر باش -فکر میکنی اگه بفهمه...

با ادامه حرف فروغ باز دنیا رو سرم خراب شد ، بازم یه حقیقت ک شف ن شده دیگه  
با توگوشی که عمو علی به فروغ میزنه دلم خنک شد و با لذت به دستش که رو صورتشه نگاه  
کردم

چرا باید برای کسی ناراحت بشم که تو اوج بدبختیام خم به ابرو نیورد؟! چرا باید برای  
کسی ناراحت بشم

که فقط به خاطر ارثی که از بابام بهم رسیده بود منو میخواست؟!!

جونز بیصتدا دستت دور کمرم گذاشته بود...اونم درد منو حس کرده بود اما ترجیح میداد

بجای دلداری الکی بذاره خودم آروم شم

از پشت درخت رفتم بیرون و نگاه کردم به صورتای رنگ پرید شون از ح ضرور بی موقعم

۴۴۴

گیج و سردرگم نشسته بودم رو تخت

عموعلی ترجیح داد بود خودشو با کارش مشرول کنه تا مجبور نشه با هم حرف بزیم

محمدم پیش جونزه تا حوصله اش سر نره

منم...نمیدونم کیم و کجام!!!نمیدونم به کدوم دردم برستم...به گذشتته کههیچوقت فراموش

نمیشه!!یا به آینده که داره ویرونم میکنه

تو ضیح میخوا ستم...بابت تک تک چیزایی که شنیدم تو ضیح میخوا ستم اما الان نه...الان فقط

دوست داشتم تظاهر کنم که خوشحالم

با یکی از دوستای صمیمیم برگشتم ایران پیش خانواده ام و قراره بخاطر این دو سال دوری با

هم بریم بیرون و بگیم و بخندیم

همونطور که به جونز قول دادم براش یه دو ست دختر ایروونی پیدا کنم ،یکی از اون شرقی

هاش بعد با هم

بشینیم و محمد رو که هنوز مجرده مسخره کنیم آره قرار من از زندگی این

بود پس باید انجامش بدم تو یه حرکت از جام بلند شدم و به سمت اتاق محمد

رفتم

بدون در زدن بازش کردم و رفتم تو و همزمان مثل گذشته ها چ شمامو ب ستم و جیغ زدم:

- شما دو تا چرا نشستین پس؟!

چشمام رو باز کردم تا وضعشون رو ببینم

جونز با بالا تنه ل\*خ\*ت نشسته بود رو تخت و با چشمای گرد شده از تعجب و ترس نگام میکرد

محمد هم جلوی صندلی کامپیوترش افتاده بود رو زمین معلوم بود از یهویی اومدن و صدای جیرم هول شده افتاده رو زمین از دیدن قیافه هاشون زدم زیر خنده صدای داد محمد قبل از جونز بلند شد:

--دختره ی دیوونه این چه طرز اومدنه!?!؟؟ سخته کردم با شیطنت گفتم:

-مگه با کامپیوتر چیکار میکردی که اینطوری هول شدی ها؟ چشمامو ریز کردم و با لبخند شیطونی نگاش کردم محمد اخماشو کشید تو هم و در حالی که بلند میشد گفت:

--جمع کن اون لبخند خبیثتو...دختره ی...استتفرالله ، برم آب بخورم زهرم

ترکید...علیرضا سخته کردی ساکتی؟!

جونز بدون اینکه جوابش تو بده از جاش بلند شتد و اومد سمتم,مقدم بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت بیرون

لبخندمو بزرگتر کردم تا از هرگونه تنبیه جلوگیری کنم اما بجای این کارا جونز دستشو گذاشت پشت گردنم و پیشونیمو ب\*و\*سید



از این کارش چشمام بسته شد و قبل اینکه بازشون کنم زمزمه کرد:

--چقدر خوبه که لبخندتو میبینم...هر چند که...

فهمیدم میخواست بگه هر چند که از ته دل نیست اما همونطور که اون ادامهنداد منم به رو

خودم نیاوردم چشمامو باز کردم و گفتم:

-آماده شو بریم بیرون که میخوام برات یه جیگر پیدا کنم خندید و گفت:

--شک دارم ، تو و این جیگرا؟!...!!!از دستت نمیداد قبل اینکه جوابشو بدم

در باز شد و محمد گفت:

--موضوع چیه؟! به منم بگین

--هیچی ، نفس میخواد یه جیگر برام پیدا کنه محمد صورتشو جمع

کرد یه جا و گفت:

--گولشو نخوریا این اگه اینکاره بود من تا حالا مجرد نمیومدم بازوی جونز رو

گرفتم و گفتم:

-آخه تو رو به هر جیگری نشتون میدادم میگفت این؟!؟!میخوامش چیکار؟! !!

اما الان یه هلو با خودم آوردم

جونز از شیطنتم و ضایع شدن محمد شروع کرد به قهقهه خندیدن محمد هم

صورتشو جمع کرد و گفت:

--برو بابا...من خودم یه لشکر دنبالمه

-لشکر مرول دیگه نه؟! امن دارم میبرمش پیش لشکر فرشته ها این هلو رو از عمد هلو رو کشیدم تا بیشتر حرص بخوره انگار آلرژی پیدا کرده بود به این کلمه

--جمع کن این هلوتم برین بیرون ، فقط مواظب باش تو گلوت نمونه این هلو به لحن ادای هلو گفتنش که پر حرص بود خندیدم و درحالی که جونز رو میکشیدم گفتم:

-نگران نباش عین راحت الحقوم راحت هزم میشه محمد دست به کمر شد و گفت:

--برین بیرون

جونز رو فر ستادم بیرون و جلوش در ست پ شت در ای ستادم تا از هر نوع خطر احتمالی در امان باشم و گفتم:

-چرا ناراحت میشی محمدی؟! تو هم هلویی عزیزم فقط ته بار بودی له شدی این رو گفتم و قبل از اینکه دمپایش بهمون بخوره در رو بستم

میدون ستم دنبالون میاد برا همون همین که صدای تق خوردن دمپایش به در اومد دست جونز رو که هنوز

در حال غش کردن از خنده بود گرفتم و دویدم سمت اتاقم رفتیم تو و فوراً در رو بستم و قفلش کردم محمد رسید پشت در و گفت:

--من که میکشتمت بلاخره...با این علیرضتای بیشتعور افتادی زبونت درازتر شده

-برو بخواب عزیزم شاید این پنبه دانه رو تو خواب دیدی هلو وقتی دیدم صدای محمد نیامد برگشتم پشت که خوردم به جونز ناخواسته دستمامو گذاشته بودم رو

سینه اش تا دماغم نابود نشه داشت با خنده نگام میکرد -- خوب حرصش میدیا  
 خندیدم و گفتم:

-- هر وقت حوصله داشته باشم اوضاع خونه همینه... اکثراً هم کم میاره دستشو گذاشت  
 کنار صورتم و گفت:

-- پس همیشه خوشحال باش باشه!!?

-- سعی ام رو میکنم

نگاهش رو تو صورتم گردوند و با تک خنده ای گفت:

-- خانوم زشتو وقتی میخندی خوشگلتر میشی

بنظر داشت شوخی میکرد اما چیزی ته نگاهش هولم میکرد موهامو دادم پشت  
 گوشم و گفتم:

-- آره دیگه فقط شما هلویی... حالا برو آماده شو بریم

با بیرون رفتن جونز به سمتت کدم رفتم و آماده شتدم و با محمد و جونز به سمت در بند راه  
 افتادیم

دلم ه\*و\*س پاتوقی که با سامان داشتیم رو کرده بود

ه\*و\*س شعرای فردوسی که مش رحیم برامون میخوند و اون چایی هایی که به قول خودش  
 اصل چای دب ش

دلم برای شنیدن کلمه دخترم از زبون مش رحیم ثانیه شماری میکرد با دیدن خری که بهش  
 دوتا کپسول آویزون بود و پایین میومد و صدای مردی که میگفت:

--آروم حیوون آرووم

یاد تحقیر های آرمین افتادم، یاد صفت هایی که هر لحظه بهم میدادن دماغم و محکم  
بالا کشیدم و زیر لب گفتم:

-دیگه اجازه نابودی و حال خرابیمو به هیچ کدومتون نمیدم

با دیدن ستتفره خونه مش رحیم لبخندی رو لبم اومد و بدون توجه به جونز و سامان که بحث  
میکردن سمت

ته سفره خونه که خونه ی مش رحیم بود رفتم

-مش رحیم...مش رحیم جون...بیا ببین کی اومده دیدنت ،مش رحیم چایت دمه؟!!

در خونسش رو باز کردم اما با دیدن اینکه ک سی نی ست به سمت در پ شتی سفره خونه رفتم  
که دیدم داره با یکی حرف میزنه

--مش رحیم براش د عا کن حالش اصتتلا خوب نیستتت ، شتتتا ید اول نمیخواستمش ولی  
الان بهش وابستم

نمیتونی تصور کنی چقدر عاشقشم مخصوصاً خنده هاش ،مش رحیم زندگیم تو آبی چشماش  
معنی پیدا میکنه

با شنیدن صدای سامان و حرفاش احساس کردم نفسم بالا نییاد

منه احمق تو این یک ستتال منتظر بودم بیاد دنبالم...من احمقی که با دو تا ب\*و\*سه و ابراز  
علاقه بلایی که سرم

آورده بود رو فراموش کرده بودم و بخشیتیده بودمش... منی که تموم این مدت منتظر بودم  
بیاد و برم گردونه

ولی الان دلیل همه دلخوشی های پوچم رو فهمیدم صدای مهربون مش  
رحیم پشت بندش اومد:

-- تو کلت به خدا باشه پسر 'تو این م هری که به دلت افتاده یه حکمتی هست

-- گیج شدم مش رحیم... من عاشق این دختر شدم اما پس نفس چی؟!?

صدای آه بلندش به گوشم رسید

-- نمیدونم والا... اینطور که تو میگی...

-- بنظرت میبخشتم؟!?

-- اون دختری که من میشناسم دلرحم تر از این حرفاس اما...

سامان ادامه ی مش رحیم رو زمزمه کرد:

-- دو عشق جداگانه همیشه... نمیدونم الان باید کدوم رو بخوام... نفس رو که از بچگی دوشش

داشتم و برا

خودم میدونستمش یا شادی رو که الان طوری شده تموم زندگیم که هر لحظه نگران اینم نکنه

به هر دلیلی

از دستش بدم... و نمیتونم بین این دو تا یه انتخاب داشته باشم

-- تو چه حسی به نفس داری?!?

-- دوشش دارم خیلی هم دوشش دارم

--و چه حسی به شادی داری؟!!

مکت که میکنه حس میکنم دارن جونم رو میگیرن

--خیلی بی رحم میستم اگه بگم عاشتقشتم؟! اگه بگم بیشتر از جون خودم دوشش

دارم؟! اگه بگم شده تموم

دنیای منه خورد شده!?

با پایین اومدن اولین قطره اشکم زیر چشمم محکم دست کشیدم و رفتم سمت ورودی

پس یه دختر وارد زندگیش شده ،کسی که تردید تو اون عشقی که سامان دم میزد انداخته

شادی...پس این اون اسمیه که دوباره رویاهای منو ازم گرفته

سامان دوسم داره اما عاشق شادیه و این همون چیزیه که ما رو از هم دور میکنه شاید محمد را

ست میگفت و هر دوی ما فقط یه حس دو طرفه به اسم عادت رو داشتیم و حالا که سامان

عشق خودش رو پیدا کرده خیلی چیزا عوض میشه

محمد و جونز رو یکی از آلاچیق های بسته نشسته بودن و میخندیدن به زور آب دهنمو

قورت دادم و به سمتشون رفتم

دلم بدجور هق هق میخواست ولی از این شیخ صیت ضعیف و حال بهم زخم متنفرم

نمیخوام کسی از حس تحقیری که چند دقیقه پیش تموم وجودم رو گرفته بود با خبر بشه

اگه سامان اینطور دیوانه وار عاشق شده پس چرا اومد فرانسه؟! هه!! چی داری میگی نفس؟

یکسال از

اون روز میگذره... زمان همه چیز رو حل میکنه، این فقط تویی که خودتو غرق گذشته میکنی

طول مدتی که شام میخوردیم حرفای سامان تو ذهنم اگو میشد

دیگه حتی نمیتونستم ادعا به خوب بودن و شاد بودن کنم دوباره رفتم تو لَک

غمگین خودم

انگار این حال خراب من به جونز و محمدم منتقل شتتده بود چون کل مدت ساکت بودن و

هیچ کدوم نپرسیدن کجا بودم و پیشد

\*\*\*

صبح وقتی از خواب بیدار شتدم بدون کوچیک ترین صتدایی از خونه اومدم بیرون

دلم میخواستتت با یکی درد و دل کنم و کی بهتر از کستتی که مستتیب همه مشکلات من بوده

با روشتن کردن ماشتتین در کمک راننده باز شتتد و محمدم با موهای ژولیده وشلوارک و تی

شرت نشست تو ماشین

به محض سوار شدن چشماش رو بست و گفت:

--رسیدیم بیدارم کن

-محمد پیاده شو

--کاری به تو ندارم فقط از دور نگات میکنم میدونم میخوای بری بهشت زهرا بابا همه چی

رو برام تعریف کرده

وقتی حالت جدیش رو دیدم بی حرف راه افتادم

با رستیدن به بهشتت زهرا جلوی یه گل فروشتی و ایستادم ولی هرکاری کردم نتونستم از ماشین برم بیرون و براش گل بخرم

دلم بد جور از مردی که فهمیده بودم بابامه چرکین شده بود و حالم خراب بود دوباره راه افتادم و سر قطعش و ایسادم... تموم اتفاقای دیروز جلوی چشمم رژه میرفتن

به صورت غرق خواب محمد نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم حتی پاهام دیگه میلی برای رفتن سر قبرش ندارن اما خودم رو را ضی کردم که این آخرین باره

پیاده شدم و رفتم سر قبرش نشستم پاهام رو برل کردم و زل زدم به اسمش

جو شش اشک باعث شد چ شمام رو ببندم و به دیروز فکر کنم.. به خوش آمد گویی عالی که ازم شد

از پشت درخت میرم بیرون و نگاه میکنم به صورتای رنگ پریدشون از حضور بی موقعم»  
با صورت اشکیم به عموعلی نگاه میکنم که دستی به موهاش میکشه و میگه:

--دخترم کی برگشتی؟ تو دلم فقط تکرار میکنم دروغ  
میگه دروغ میگه دروغ میگه

سرم به سمت فروغ کج میکنم که الان داره با پوزخند نگام میکنه

با قلاب شدن دستای جونز دور کمرم سری از تا سف به چپ و راست تکون میده و میگه:



-- توام مثل بابات یه عیاش حال بهم زنی فقط از نوع مؤنث ش با این حرفش عموعلی  
یه تو گوشی دیگه بهش میزنه که میوفته زمین.

تحمل حرف های چند لحظه پیش بیشتر از حد تصتورمه که همونجا پاهامو سست میکنه

-- علیرضا پسرم توام اومدی؟ بیاید برید تو ماشین بریم خونه با چشمای اشکی  
نگاش میکنم که میگه:

-- توضیح میدم همه چی رو ، بیاید برید سوار شید

-میشه شما برید؟ میخوام با بابام یکم تنها باشم جونز با نگرانی نگام  
میکنه که میگم:

-اگه این صتتورت نگرانت از روی ترحمه حالم خوبه اگه از روی نگرانی که هیچیم نمیشه ،  
بدتر از این

بلایی که سرم آوردن...میشه تو ماشین منتظرم باشید ؟ بارفتن عمو علی و  
جونز روی قبرش میشینم اصلاً نمیدونم اون زن به ظاهر مادر کی رفته با  
صدای خشدار و گرفته ای میگم:

-برات نه فاتحه میخونم نه خیرات میکنم تا قبل از اون حرفا فکر میکردم با این که مُردی  
بزرگترین حامی

زندگیمی

با اشکایی که لبم رو خیس کرده قهقهه ای سر میدم و ادامه میدم:

- حتی نمیتونی برای یه لحظه ت صور کنی تو اون هشت ماه چه بلاهایی سرم آوردن و چیا  
 بارم کردن ولی

الان تک تک حرفاشون برام قابل هضم ... حرومزاده صندام میگردن و من به پاکی جسمم  
 اطمینان داشتم

ولی الان فهمیدم واقعاً حرومزادم...مگه ثمره ی تجاوز جنسیتی بودن به معنی حرومزاده  
 نیستش؟!میبینی دنیا

رو؟!مجازات تجاوز تو رو از من پس گرفت...تو اون هشت ماه تاوان گ\*ن\*ا\*ه\* تو رو پس  
 دادم ، تو اون

هشت ماه بزرگترین دغدغه ام رفتارای مامانم بود حتی وقتی فهمیدم امیر بابام نیست رفتارای  
 مامان آزارم

میداد...آخه کی بچه ای که حاصل تجاوزش رو دو ست داره که فروغ دومیش باشه؟آخه کی  
 بچه ای که

حاصل نابودی روح و ج سمش رو دو ست داره؟؟تو این دنیا تنهام گذاشتی و رفتی ولی قبل  
 به دنیا اومدم

کاری کردی که مامانم دو سم نداشته باشه ، سخته... بی ک سی سخته... انگ حرومزاده رو  
 پیشونیت هک شدن سخته...

با قلاب شدن دستتای جونز زیر پاهام و دور کمرم قبل از اینکه چیزی بگم با اخم وحشتناکی که کرده بود

میگه:

-- هیچی نگو نفس ، هیچی نگو که از تو هواپیما به زور خودم رو نگو داشتم  
«با سیاهی چشمام یقه جونز رو میگیرم و بعدش هیچی نمیفهمم با ایستادن کسی  
کنارم از خاطرات اومدم بیرون جونز بود که داشت با اخم نگام میکرد از زور گریه  
چشمام رو نمیتونستم کامل باز کنم

دلم ضتعف میرفت اما میدونستم مثل تمام این مدت اشتتھایی برای خوردن نخواهم داشت  
برگشتم سمت قبر و گفتم:

-تو چطوری اومدی!!؟

--صبح دیدم داری آماده میشی رفتم پشت ماشین دراز کشیدم لبخند بی جونی  
زدم و گفتم:

-این آخرین دیدارمون بود...خداخافظ تا قیامت با کمک جونز بلند شدم و رفتم  
پشت ماشین نشستم محمد همچنان خواب بود و من عاشق این خواب آلو بودناشم

جونز خودش نشست پشت فرمون و با راهنمایی های من راه افتاد سمت خونه جلو در نگو دا  
شت و محمد رو بیدار کرد اونم به زور چ شماش رو باز کرد و با نگاه گیج به جونز خیره شد و  
گفت:

--نفس چه شکل علیرضا میبینمت

با تموم حال بدم خندم گرفت و زدم زیر خنده...لحنش با اون چ شمای نیمه باز خیلی جالب بود  
 با صدای خندم کمی به عقب برگشت و هوشیارتر شد دوباره به جونز نگاه  
 کرد و گفت:

--تو اینجا گور کیو میکنی!!؟

جونز تک خنده ای کرد...مثل من عادت داره به گیج بازیای محمد وقتی که تازه از خواب  
 بیدار میشه

--پاشو برو تو خونه بخواب

محمد دوباره دست به سینه نشست و گفت:

--نمیشه با نفس دارم میرم بهشت زهرا

--رفتیم و برگشتیم پاشو برو تو خونه بخواب

--واقعاً؟!خب الان کجا میری!؟

--میریم پیش دوستم سپهر که پرونده ی نفس رو بدیم یه بارم معاینه اش بکنه بیاییم

--باشه بیخبرم نذارین

از ماشین پیاده شد و تلو تلو خورون رفت تو خونه یه نگاه به لباسام  
 کردم...خدا رو شکر مناسبه دوباره راه خونه تا بیمارستان تو سکوت گذشت  
 برای لحظه ای ذهنم حرف جونز رو دوباره تکرار کرد

«میریم پیش دوستم سپهر» نمیدونم چرا ته دلم خالی شد  
سعی میکنم خودمو آروم کنم که دختره ی احمق تو دنیا کلی  
سپهر هست دیوانه اما یه فکر رو همه تلاشام خط میزد  
"یعنی ممکنه که اون باشه؟!"

وقتی رسیدیم بیمارستان پیاده شدم و بی حرف دنبالش رفتم  
نمیدونم چرا استرس دارم... کمی پشت اتاقش منتظر موندیم تا منشی بگه بریم تو  
وقتی رفتیم تو بی توجه به دکوراسیونش چشم دوختم به پسری که با ذوق و شوق بلند شد و  
اومد سمت جونز  
با محبت برلش کرد و گفت:

--خوشحالم که بعد مدتها میبینمت پسر...

جونز چند تا زد کمرش و خواست چیزی بگه که گوشیش زنگ خورد جواب داد و یکم  
از ما فاصله گرفت سپهر برگشت و خیره ی من شد داشتیم همدیگه رو برانداز  
میکردیم

اندام متوسط و خوبی داشت... صورت تقریباً کشیده و چشماش که از این فاصله مشکی  
دیده میشد

ته ریشتی که تو صورتت بود خیلی بهش میومد... نمیدونم یعنی میتونه همون سپهر باشه؟؟؟  
اومد جلوتر و دستش رو به سمتم دراز کرد:

--سلام ، شما باید نفس باشین درسته!!

بنظر سوال پرسید اما لحنش طوری بود که انگار منو میشناسه سرمو نامحسوس به طرفین تکون دادم و گفتم:

-بله آقای دکتر خودمم

--بفرمایید بشینید

همون لحظه جونزم تلفنش تموم شد و اومد پیشمون پدرش بود و داشت از کاراش میپرسید

همین که اومد شروع کردن با کلمات تخصصی با همدیگه حرف زدن منم که از کلمه های تخصصی هیچی سر در نمیآوردم ترجیحاً دندان رو جیگر گذاشتم و رو سپهر دقیق شدم فقط یه چیز تو سرم میپیچید یه صدای کر کر خنده...نمیدونم...

❖❖❖

چند روزی از رفتنم به بیمارستان با جونز میگذره

به خاطر شتیمی درمانی که دوباره اینجا هم انجام میدادم حس خستنتگی شدیدی داشتم

رو تختم دراز کشیده بودم و به گذشته پدرم و مادرم فکر میکردم از هردوشون

بیزارم

بیزارم از پدری که گذاشتم و رفت...بیزارم از مادری که در مقابل شکنجه های روحی و

جسمی من تو

اون مدت ستکوت کرد...بیزارم از دنیایی که تاوان اشتباه یکی دیگه رو از منگرفت... بیزارم

از سامانی

که فقط ادعای عاشق بودن داشت ولی به راحتی من رو فراموش کرد و جام رو تو دلش دو تا چشم آبی گرفت

با صدای در اتاقم بدون اینکه به کسی که وارد شده نگاه کنم چشمام رو بستم و پشتم به در کردم و گفتم:

-جونز برو بیرون ، میخوام تنها باشم ...بزار با این سرنوشتی که عین زم ستون سرد و پراز بدبختی کنار پیام

با دست نواز شگری که رو موهام نشست چشمامو باز کردم که عمو علی رو دیدم  
چشماش قرمز قرمز بود

-گریه نکن عمو ، بزار همون بگن مرد گریه نمیکنه با اشکی که از چشمام ریخت ادامه دادم:

-ببین من دارم گریه میکنم...ببین من دارم هق هق میکنم ولی حالم خوب نمیشه!!! عمو چرا بابام یه آدم

عوضی بود؟ چرا این بلاها سر من بیچاره اومد؟! عمو چرا بابا...

قبل این که حرفم و کامل کنم دستش رو گذاشت رو لبام و گفت:

--بابات عوضی نبود دخترم بابات نامرد نبود ، بابات یه مرد بود...مردی که تو مردونگی هیچ کس بعدش

مثل اون پیدا نکردم اون فقط یه اشتباه کرد اما بعدش...بابات رفاقت و دوستی رو برای من تموم کرد اون

بهترین ادمی بوده که من تو عمرم دیدم دخترم درستتته که یه اشتتتباه کرد... یه اشتباهی که عذاب وجدانش تا

آخرین لحظه زندگیش باهاش بود اما اون عاشق تو و مامانت بود ولی سرنوشت همه به خوشبختی رقم

نمیخوره... بابات خوشبختیشو... پوففففففف

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه پیشونیم رو ب\*و\*سید و گفت:

--بابات مرد بود دخترم ،اگه میخوای ک سی رو به خاطر گذشتت باز خوا ست کنی یا بهش توهین کنی به من

توهین کن ولی حق بی احترامی به بابات رو نداری...نفسه عمو ؛ زندگی واقعی همین شکلیه ، نباید انتظار

خوب بودن مطلق از آدما داشته باشی...هر کسی یه اشتباهی میکنه مهم اینه که پدرت جبران کرد...نپرس

چطوری اما بدون منم کینه ای ندارم ازش ؛ تصتویر کاملی که از انستان ها تو ذهنت ساختی تو رو بیشتر از همه اذیت میکنه و متأ سفانه آدمای تو ذهنت حق ا شتتباه کردن ندارن...خودت رو با این چیزا آزار نده دخترم

شاید حق با عموعلی بود اما...را ضی کردن خودم به قبول این حرفا کار راحتینبود

بهترین مزیت این یه هفته ناراحتی و گوشته گیری این بود که عمو به بی حالی هام شک نکرد



تو این یه هفته هیچکس بجز محمد نمیومد تو اتاق اونم برای آوردن قرص و غذا یعنی  
نمیذاشتم که بیان

بلاخره ت صمیم گرفتم از شخم زدن به گذشته ای که برای هیچ کدومشون منی دیگه وجود  
نداره دست بکشم

با لباس خوابم به سمت اتاق عمو علی رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم داره با  
یکی حرف میزنه:

--انسی تو چهل سالته بعد برای یه قرار شام با منی که قراره شوهرت بشم باید از برادر

زادت اجازه بگیری؟

\_\_\_\_--

--غلط میکنه تو کارای زن من دخالت میکنه

\_\_\_\_--

--انستی فراموش نکن با این که هنوز عقد رستمی نکردیم تو زن رستمی من حساب میشی -

\_\_\_\_-

-- من دارم میام دنبالت برای قراره شام ، زن من پرستاره بچه اینو اون نیست با تعجب به

عمو علی نگاه کردم که عین پسرای جوون که با دوست دخترشونکل کل میکنن داشت با

همسر آیندش حرف میزد

لبخندی به لبم اومد ئ همین که گوشی رو قطع کرد گفتم:

-- انسی جون خوب بودن؟ سلام میرسوندید؟ آخ آخ دیدی چیشد داری سر من هوو میاری  
بعد من دارم

حالش رومیپرسم...دیگه بیشتر از حد روشن فکرم مگه نه؟ دستشو دراز کرد که  
رفتم سمتش و کنارش نشستم:

--دختر بابا بلاخره تصتمیم گرفت از ستلولش بیاد بیرون و به ما اجازه بده صورت زیباشو  
بینیم؟!بیچاره

این علیرضا که این هفته هر چی فحش بود بارش کردی

-آخ عمو بیخیالش میخواستت این چند روز هی گیر نده بهم منم حالش رو نگیرم  
مکثی کردم و بدون تردید ادامه دادم:

-باهاتون دوتا کار خیلی مهم داشتم چهرش جدی شد و گفت:

--گوش میدم بگو

-اول از همه میخوام تموم دارایی که از بابای...

قبل اینکه حرفم و کامل کنم با دیدن اخمای عمو علی گفتم:

-اون به اصطلاح بابا بهم رسیده از امیر و اون فروغ پس بگیرم حتی تا ۰ ریال اخرشم  
میخوام پس

بگیرم ازشون... برام مهم نیست حتی اگه کارتن خواب بشن میخوام یه وکیل برام پیدا کنی و  
حتی پول

خورد و خوراک این چند ستال که انجام دادن حسنتاب کنه پاشتون...میخوام حقارت های  
اون هشت ماه رو

سر شون در بیارم ، شاید با دیدن قیافه ی بد بخت شون بتونم یکم از درون آروم شم...دوم  
اینکه میخوام اسمم

از شنا سنامتون پاک کنید دو سال پیش از ترس اینکه بیان دنبالم یا اذیتم کنن با وجود خوندن  
صیره طلاق

نذا شتم ا سمم رو از شنا سنامتون خط بزنید ولی الان آمادم که به عنوان نفس انتقام تموم  
کاب\*و\*سام رو ازشون بگیرم

عمو علی برلم کرد و به خودش فشارم داد و گفت:

--در سته انتقام دردی رو ازت دوا نمیکنه که بی شترش میکنه اما خو شگل بابا نمیخواه  
نگران این چیزا باشه

چون کارای وراثتت رو از قبل شتروع کردم فقط میخوام قبلش کارخونش رو ورشکست کنم  
تا قشنگ به

خاک سیاه ب شینه...ا ستمم این هفته از شنا سنامم برمیدارم ، شما فقط افتخار همراهی با اون  
دو تا رو بده و

برید بیرون یکم خوش بگذرونید باشه خوشگلم!؟

شنیدن کلمه های دخترم و قشنگ بابا برای منی که نزدیک سه سال طعم محبتنچشیدم زیبا  
ترین کلمات

حساب میشن...یه محبت ناب از جنس پدرا نه ،یه عشقی که از همه عشقا بالاتره از اتاق اومدم بیرون که دیدم محمد و جونز دارن میرن بیرون -وایسید منم پیام جونز با دیدنم سرش رو انداخت پایین و مشرول بستن کفشاش شد محمدم اخم ریزی کرد و گفت:

--برو لباست رو عوض کن سترما میخوری عزیزم ، بعدشتم ما داریم میریم فرحزاد سرده ،محیطش برات خوب نیست حالت بدتر میشه بدون توجه به جمله ی اولش گفتم:

-یا وایسید منم پیام یا ماشین و بزارید برید...من خونه نیمونم با دیدن لجبازیم سری تکون داد که رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم از جلوی آینه که رد میشدم یه نگاه سر سری به خودم انداختم و رد شدم که یهو فوری برگشتم عقب

خدای من...پس بگو چرا نگام نمیکردن

با لباس خواب کوتاهی که پوشیده بودم رفته بودم بیرون

سری به طرفین تکون دادم و سعی کردم به سوتی که دادم فکر نکنم و فوراً لباس پوشیدم و رفتم بیرون

با سوار شدن پشت ماشین سرمو به شیشه تکیه دادم

هنوز نتونستم با سرنوشت تلخم کنار بیام اما مطمئنم که میخوام انتقام بگیرم چشمام رو بستم و بلند گفتم:

-من همبرگر میخوام

محمد باشه ارومی گفت و راه افتادیم

وقتی نگه داشتن چشمام رو باز کردم و نگاهی به فست فودی که انتخاب کردن کردم  
با بهت به صف فست فود نگاه کردم و گفتم:

-من حال منتظر وایسادن ندارم

محمد -- کی گفته منتظر میشیم؟ پارتی های منو دست کم گرفتی!!؟ نگهبان با دیدن ما به  
لبخند به محمد زد و بعد خوش و بش کردن به سمت تنها میز خالی راهنماییمون کرد نگام به  
میز پشت سری خورد و سرم رو تا حد امکان انداختم پایین تا منو نبینه قول دادم که  
فراموشش کنم

پشت میز که نشستم برای فرار از صدایش که داشت با دو ستاش حرف میزد گفتم:

-سه دوبر چیز بزرگ میخوام جونز و محمد زدن زیر  
خنده

-کوفت یه هفتس درست غذا نخوردم

محمد یه شکمو نثارم کرد و سفارشا رو داد و سرشو کرد تو گوشیش جونزم داشت با  
تلفن حرف میزد

سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم و سعی کردم حداقل امکان بهحضورش فکر  
نکنم اما نشد و گوش به مکالمه ی میز عقبی دادم

--آخ سامی بدجور خانواده دوست شدی...خدایا یکی از این شادی ها رو هم به من

-حسودی نکن مرده گنده... من برم دیگه بچه ها صدای اعتراض چند  
نفر با هم بلند شد --بابا تو که تازه اومدی سامان --آخه شادی...

دوستش -- بابا تو هم هی شادی شادی کن مگه چی داره این دختر آخه سامان -- هی...حق  
نداری چیزی بگیا ، اون دختر شادی و امید زندگی منه دوستش -- اوه اوه ، بچه ها دستت رو

غیرت شتازده نذارین بذارین بره وگرنه سرمونو میکوبه به میز

صدای خنده ی مردونه سامان اومد و بعد خداحافظیش سرمو سمت مخالف

چرخوندم تا منو ببینه به محض اینکه رفت بیرون زمزمه کردم:

-خیلی نامردی سامان

به زور رو به بچه ها که هیچکدوم متوجه نبودن گفتم میرم دست شویی و فوراً از جام بلند

شدم

به محض باز کردن در دستشویی کنار دیوار نشستم و بدون اینکه نگران چشم های متعجب

بقیه باشم بلند

زدم زیر گریه زیر لب با خودم گفتم:

-دیگر او نیست!...

بازگشتی در کار نیست...

یک بار که برود برای همه ی عمر رفته است!

حتی اگر برگردد باز هم دیگر او نیست!...

من از تو هیچ نمی خواهم فقط...

فقط به آن لعنتی که عاشقانه دوستت دارد بگو حلالم کند

اگر هنوز شب ها با یاد تو می خوابم

یکم که آرام شدم اشکامو پاک کردم و با چیزایی که تو کیفم بود آرایش کردم و رفتم بیرون

پسرا میگفتن و میخندیدن منم همراهیشون میکردم اما دیگه اشتها نداشتم هم بخاطر سرطانم

که باعث بی اشتهایی میشد هم بخاطر سامان گرچه از لج هر دو به زور خوردم و خندیدم

وقتی که غذامون تموم شد تلفن محمد زنگ خورد با گفتن باباس جواب

داد:

--سلام پدر گرام مگه سر قرار با یار نیستی

نمیدونم عمو چی گفت که لبخند محمد جای خودشو به نگرانی داد --کی؟! الان حالش

چطوره؟!!!

حدود دو دقیقه به حرفای عمو گوش داد و گفت:

--باشه ما الان خودمونو میرسونیم اونجا تلفن رو که قطع کرد با

نگرانی گفتم:

-چی شده محمد؟!!!

--انگار بابا رفته دنبال انسی خانوم که اونجا...سامان رو دیده

با تعجب و سوالی نگاهش کردم تا ببینم سامانی که یه ساعت پیش اینجا بود چه ربطی به عمو

داره

--گویا ان سی خانوم عمه ی سامانه...با دیدن بابا ع صبی شده و گفته که...بابا همون کسیه که

با نامزد من

ازدواج کرده... انسی خانوم هم که بیماری قلبی داشته قبل اینکه بابا توضیح بده از حال رفته لعنتی... یعنی عمو بخاطر من تو در دسر افتاده؟!!!! خدا بگم چیکارت کنه سامان کلافه سه تایی از جامون بلند شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم با پرسیدن از پذیرش پشت یه در عمو رو پیدا کردیم معلوم بود که خیلی نگرانه

بعد ستالها تنهایی بلاخره از یکی خوشترتش اومده بود و حالا... اون تموم احساسشو خرج محمد کرده بود و

حالا که میخواست دوباره عاشقی کنه یکی پیدا شده که خرابش کرده اونم عشق قدیمم و ویرون کننده ی این روزا - سلام عمو... حالشون چطوره?!!

عمو سرش رو به طرفین تکون داد که جونز گفت:

--دکترش کیه?!!

--چطور?!!

--میخوام باهاش حرف بزنم و پرونده اش رو به نگاه بکنم

همین که عمو استمشتو گفت جونز دوباره برگشتت سمت پذیرش که از دور سامان رو دیدم که داره میاد

با دیدن من اول بهت زده موند اما کم کم تعجب جا شو به اخم داد و با دستای مشت کرده اومد سمتمون بدون توجه به عمو و محمد گفت:

--کی برگشتی ایران?!!

پوزخندی زدم و گفتم:



-به تو ربطی نداره

محمد خواست حرفی بزنه که عمو نداشت میخواست خودم مسئله رو حل کنم

سامان که از حرفم عصبانی تر شده بود با نیم نگاه عصبانی به عمو دستمو گرفت و دنبال خودش کشید

مقاومت نکردم... خیلی حرفا داشتم که بزمن تو صورتش و طبیعتاً جاش پیش عمو و محمد نبود

بلاخره تو به قسمت خلوت کنار راه پله ها ایستاد و کلافه نگام کرد -- اومدی اینجا که چی؟! هووت رو ببینی

دست به سینه شدم و طلبکار گفتم:

-به فرض که آره... به تو چه؟!!

از تلخی و زهری کلامم متعجب گفتم:

-- تو چت شده نفس؟! یعنی چی؟!!

میدونستم که داره دلتنگی تو پاريسم و اینجا رو مقایسه میکنه

-من؟! هیچی خیلی خوبم

چشمش دوباره رنگ عصبانیت به خودش گرفت:

-- تا حالا هر چی شتتتده دم نزدم... ازدواج که کردی تو حال خودم نبودم... بعدش گفتم

شاید...

کلافه دستی تو موهاش برد و ادامه داد:

-- یعنی چی این کارا؟! زن یه مرد ۰۴ ستاله موندی کمه که حالا میخوای زن دومش رو هم قبول کنی?!!

-سامان دوباره میگم 'زندگی من به تو ربطی نداره برای اینکه صدات بلند نشه

از بین دندونای فشرده اش غرید --داره ، خیلی هم داره

یه برض گنده گلوم رو گرفته بود و داشت خفه ام میکرد

عاشق یکی دیگه شده بود و منو هم میخواست؟! واقاحت تا چه حد؟! یعنی تا من نگم که از شادی میدونم

میخواد همینطور به دروغاش ادامه بده؟! نه خدایا...ستامان من که اینقدره \*و\*س باز و شاید نبود

این مردی که جلومه رو حس میکنم نمیشناسم

منم مثل خودش پر شدم از عصبانیت

-پات رو از زندگیم بکش بیرون سامان...این زندگیه منه و خودم واسش تصمیم میگیرم

-- د لعنتی زندگی تو یعنی عمر من میفهمی چی داری میگی؟! نمیذارم پیش اون مرتیکه بمونی

با در اومدن کلمه مرتیکه از دهنش سیلی محکمی به صورتش زدم بهت زده نگام کرد که با برضی که شکسته بود و داشت میبارید گفتم:

– حرف دهننتو بفهم...اون یه مرد شریفه...کسی که برام مثل پدره ، اگه من و عمو عقد کردیم  
برای این بود

که منو از دستت اون خانواده ی عوضتیم نجات بده و همون روزش طلاق گرفتیم...اون  
مرتیکه ای که میگی

برای من پدری بوده که هیچوقت نداشتم...تکیه گاهی بود که هیچوقت حسش نکرده بودم  
برگشتم برم که بازومو گرفت و نگهم داشت --راست میگی نفس؟!!

جوابشو ندادم که گفت:

--نمیدونی با این حرفت چه آرامشی به دلم دادی با حرص برگشتم عقب  
و گفتم:

–هه!!چه آرامشی؟! از زندگیم برو بیرون سامان...دیگه نمیخوام بینمت

--این حرف رو نزن نفس...میدونم دلخوری اما مگه من جز تو کی رو دارم؟! پوزخندم و  
گریه ام قاطی شده بود

–همون کسی رو که تو این یه سال داشتی...برو پیش همون شادی جونت و من رو فراموش  
کن ، من اون احمقی که فکر میکنی نیستم

چشمای گرد شده و بهت زدش شد یه خنجر دیگه به قلبم و باعث شد عمیقتر پوزخند بزنم به  
صدای آرومش که زمزمه کرد:

--تو شادی رو از کجا میشناسی؟!!

—هه! وقتی با مش رحیم حرف میزدی شنیدم امروزم با دو ستات...معلومه که خیلی خاطر خواهشی...شده تموم دنیا و شادیت ، شده یه عشق واقعی دستمو گرفت و کشید:

--یا

—کجا؟! دستمو ول کن

--میخوام شادی رو ببینی

—نمیخوام...ولم کن لعنتی

بی توجه به تقلاهای من و نگاه اطرافیان به بخش خصوصی بیمارستان رفت متعجب به سر در بخش خصوصی بیماران قلبی نگاه کردم و آرام گرفتم مگه نگفت میخواد شادی رو بهم نشون بده؟!!

جلوی در یکی از اتاقا ایستاد و رفت تو

بی توجه به من که هر لحظه متعجب تر میشدم جلوی تخت ایستاد

هیچ توجهی به چشمای گرد من که خیره ی دو جفت چشم آبی خیره کننده بودنداشت

--آره...این عشق منه ، ک سی که اعتراف میکنم دیوانه وار دو سش دارم...ک سی که بعد تو با یه نگاه منو به

این دنیا پاییند کرد...کستی که بخاطرش نتونستم تو این یه ستال خبری ازت بگیرم و

سراغت پیام...من عاشق

این دختری ام که اسمش شد شادی چون شادی رو به زندگی من آورده بود...آره نفس عشق این روزهای

من که فکر میکنی باعث شتده بهت خیانت کنم ، ازت دور بستم ، بهت دروغ بگم این دختره...این بچه ی یک

ساله که با جرأت میگم شادی منه...دخترم...

با بهت برگشتم سمت سامان و زیر لب گفتم:

-دخترت!!!

لبخند غمگینی زد و به بچه ای که رو تخت زیر ستترم هم با لبخنداش دلبری میکرد رفت

با دیدن سامان لبخندی زد و دستاشو تکون داد

سامان که تخت رو دور زده بود و رو به روم ایستاده بود با عشق دستشو گرفت تا مبادا دستش زخمی بشه

تو چشماش حسی رو میدیدم که هیچوقت ندیده بودم...یه علاقه ی شدید صدای گرفته اش به آرومی بلند شد:

--قدیما هر وقت میگفتن عشقتق پدر یه چیز دیگه اس باور نمیکردم اما...با دیدن شادی همه

افکارم ، همه دنیام ترییر کرد

خم شد و پیشونیش رو ب\*و\*سید

صداهای عجیب و غریبی که در میاورد باعث شد بی توجه به هزاران سوال تو ذهنم به سمتش برم

چشمایی که یه رگه ی مشکی دور رنگ آیش رو گرفته بود

ابروهای قهوه ای رو شن و یه صورت گرد و تپل با پوستی به سفیدی برف و موهای تقریباً  
 روشنش که مطمئنن به سامان رفته بود  
 دستمو رو گونه اش کشیدم که بهم نگاه کرد  
 خیرگی چشتمای قشنگش یه لبخند گوشته ی لبم نشتوند که باعث شتد اونم بخنده و دوباره  
 از خودش صدا در بیاره  
 --وقتی به دنیا اومد...روی قلبش یه سوراخ بود ، باید عمل میشد...تموم این یه سال درگیر  
 بیماریش بودم ، قراره فردا پس فردا مرخص بشه -یعنی...چی که دختره...خودته!!?  
 نگاهش رو با غم بهم دوخت آه عمیقی کشید و گفت: --  
 اولین روزا که اون دارو ها رو مصرف میکردم کاملاً گیج  
 میشدم...عین اینکهمست کرده باشی ، تو  
 حال خودم نبودم...اون روزا یه بار دلستا اومد پیشتم و توی اون حال...بعد از یکسال که  
 خودش گفت فقط یه  
 سری صحنه جلو چ شمم اومد البته اطمینان ندا شتم...بعد اینکه دل سا دوران حاملگیشو  
 گذروند و بچه به دنیا  
 اومد تست DNA گرفتم و دیدم بچه ی خودمه...بهش نگفتم که چی شد و گفتم که بچه موقع  
 به دنیا اومدن  
 مرده ، نمیخواستم به هیچ عنوان برگرده...استرس های دوران بارداری توی زندان کار دست  
 شادی داد ،

وقتی یه دختر بچه ی شیرین رو گذاشتن تو برلم دلم لرزید و بعد مدت ها یه لبخند نشست  
رو لبم بخاطر

همین استمش رو گذاشتم شتادی اما خیلی زود فهمیدم که شتادی زندگیم بیماره... الان خوب  
شده و من تازه میفهمم حس پدرا نه چقدر قوی و محکمه ، حاضرم دنیامو بدم و اون ستالم  
باشه... اما از فهمیدن حضور شادی

ترسیدم ، ترسیدم که تو رو از دست بدم... ترسیدم چیزی رو تو چشمت بینم که نمیخوام  
با دهن باز داشتم بهش نگاه میکردم

چقدر الکی با یه دختر خیالی خوشگل خودم رو عذاب دادم  
همیشته مقایسته میکردم که اون چی داره که از من جلو زده و حالا... حالا میفهمم که اشتباه  
قضاوت کردم و

سامان نمیتونه اونطور که تو این مدت فکر میکردم بد باشه  
به قول عمو علی اشتتباه رو هر انستتانی تو زندگیش میکنه اما الان با وجود شادی... دیگه  
نمیدونم چی درسته و چی غلط

شاید اگه طبق تصوراتم دختری بود که سامان میخواست باهاش باشه میتونستم خودمو مجبور  
به فراموش کردن سامان بکنم

یا اگه میفهمیدم همه چیز ستوء تفاهمه و اصتلاً دختری وجود نداره میتونستم ببخشمش  
اما الان... چیزی جلو روم هست که تصورش رو نمیکردم

یه دختر از خون سامان...یه بچه ی ناخواسته که با تموم نخواستن های طرفین الان زنده اس  
و یه وظایفی مقابلش هست

دست سامان رو دستم نشست:

--این چیزیه که بخاطرش یه ستال نبودم...چیزیه که از نشتون دادنش به بقیه ترسیدم و فقط  
عمه از وجودش

خبر داره...نفس ، میتونی منو ببخشتی و برگردی؟! میتونی با من و این بچه زندگی کنی!!?  
نگاه سرگردونم برگشت سمت بچه ای که بی توجه به تنش های زندگی نگاهکنجکاش رو  
اطرافش میگردوند نمیدونستم...

سامان تخت رو دور زد و کنارم ایستاد، بازو هام رو تو دستش گرفت و گفت:

--میدونم که تو اون مدت اشتباه کردم...با اینکه واقعیتها اما نمیخوام بگم که نصف بیشترش  
تقصیر داروها

بود...فقط میخوام بگم منو و ببخش و برگرد ، اگه میتونی با من و شادی ب سازی برگرد...من  
بهت نیاز دارم میفهمی!?!

-بخاطر شادی!?!

--معلومه که نه...اگه وجود...شادی...اذیت کنه... برایش پرستار میگیرم و جدا نگهش میدارم

از مکش میفهمیدم که چقدر برایش این پیشنهاد سخته



می‌دیدم که چقدر وابسته ی دخترشه اما... میتونستم یه مادر باشم؟! اونم روی یه زندگی ویروانه  
ی بدون اعتماد؟!!

سر پایین افتادم رو گرفت و مجبورم کرد نگاش کنم

--من تو رو مادری برای شادی نمیخوام... من تو رو مرهمی برای خودم میخوام خم شد و  
ب\*و\*سه ی آرومی رو لبام زد

--بخاطر این قلبی که با ب\*و\*سیدنت تند میزنه میخوام

-سامان...

--جانم؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا این قلب آروم بگیره نه نمیتونستم

به هزار و یک دلیل نمیتون ستم و بی اعتمادی یکیش بود ، مادری بلد نبودن هم یکی دیگه  
و سرطانم...مهمترینش -نمیتونم سامان...

با اخم نگام کرد و گفت:

--چرا؟!!

-نمیتونم زندگیمو روی ویروانه هایی از بی اعتمادی بستتازم ، نمیتونم مادری باشم که رسم و  
رسومش رو

نمیدونم... شادی مادر خودش رو نیاز داره ، هر چند بد لازمه که دل سا پی شش

باشه...نمیتونم هر لحظه تو

فکر این باشتتم که به ه مدی گه اعت ماد نداریم و ستتعی کنم زندگیمون رو بسازم...همه ی ما بعد این جریانات

نستبت به این بچه مستتولیم و اون حقشته که خوشتبخت و کنار خانواده ی واقعیش باشه -- یعنی فکر میکنی دلستا میتونه براش مادری کنه؟! !!کستی که زندگی همه ی ماها رو نابود کرد میتونه

مادر باشه!؟

بدون توجه به پوزخندش دستم رو گذاشتم رو گونه اش و با لبخند گفتم:

--هر کسی اشتباه میکنه سامان ، بذار برگرده و بهش یاد بده که مادر باشه...بذار زیر نظر خودت بزرگش

کنه ، خونی که دل سا رو جذب میکنه نمیذاره بد مطلق باشه...ری شه ی دل سا بد نبود ، یه خانواده ی با آبرو و

م سلمان بود نمیدونم کجا اشتباه رفت اما تو کمکش کن برگرده و مطمئن باش ذاتش کمکش میکنه

کلافه دستی که رو گونه اش بود گرفت و فشرد:

--هیچ میفهمی چی میگگی؟! !! یه ب چه چطور میتونه بین تنفر پدر و مادرش زندگی کنه و عالی بزرگ

شسته؟!!!خودشتم شتتادی که شتتراطش خاصتته و باید تا مدتها از تنش دور باشه...حداقل بنظر من تا وقتی که

بلوغش کامل بشتته... نه نفس حتی فکرشتم نکن که بخوای تو ذهنت این فداکاری مسخره  
رو انجام بدی

بدون توجه به حرفاش لبخندم رو عمیقتر کردم و گفتم:

-میرم دنبال کارای رضایت دلسا... فکر کنم کمتر از دو هفته دیگه بتونم آزادش کنم  
با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

--نفس بس کن

صدای شیطنت های شادی که قطع شد فوراً برگشت سمتش لب پایینش رو داده بود  
بیرون و متعجب و برض کرده نگامون میکرد اینقدر بامزه شده بود که برای لحظه ای  
دلم براش ضعف رفت

زیبایی مادر و پدرش که به ارث برده بود روی هم دوچندان زیباترش کرده بود سامان فوراً  
ازم جدا شد و به سمتش رفت

طوری که سرمش در نیاد برلش کرد و به خودش فشرد برای عوض کردن  
جو با خنده گفتم:

-چقدر دخترت نازک نارنجیه سامان به سمتم برگشت همچنان  
کلافه بود

--به صدای بلند عادت داره اما نمیدونم چرا به داد من حساسه متعجب گفتم

-واقعاً؟!!!

--آره...هر چقدر داد میزنی بزن ، براش فرقی نداره اما همین که صتتدای من کمی بلند بشه اینطوری برض میکنه

رفتم کنارشون و دست چپمو گذاشتم پشت کمر سامان و با دست راستم دست کبود شادی رو نوازش کردم

چقدر حالم با چند ساعت پیش فرق کرده بود نمیگم ناراحت نبودم  
اما...

--بذار مادرش بیاد سامان...

--این بحث رو تموم کن نفس ، من نمیذارم اون زن شادی رو ببینه

--یه بار محمد بهم گفت شتاید حس من و تو یه عادتی داشته که از بچگی رو سرمون مونده  
--میدونی که نیست

--آره میدونم که عادت علاقه میاره و من و تو هم دیگه رو دوستت داشتیم اما عشق نه ،  
میتونی فراموش

کنی و ببخشتی...میتونی یه عشق با دلستا بستازی و همراه دخترت زندگیتونو بکنین

--واقعاً فکر میکنی میتونم فراموشت کنم؟! فکر میکنی علاقه ام بهت اینقدر کم بوده!؟

--نه اما میدونم عشق از علاقه قوی تره

--اما هیچکس عاشق کسی که زندگیشو نابود کرد نمیشه

--بخاطر عشق به دخترت این کار رو بکن...بیا سعی کنیم زندگیمونو دور از هم بسازیم

دستم رو گذاشتم پشتت گردنش و رو پنجه ی پام بلند شدم و ستورتش رو ب\*و\*سیدم  
دست راست شو از شادی جدا کرد و کمرم رو گرفت و بی توجه به صدای در لباش رو  
گذاشت رو لبام

اجازه دادم که آخرین بارمون خراب نشه

بعد مدتها بدون تنش و ناراحتی با هم حرف زده بودیم اونم به یومن حضور شادی  
نمیخواستم این لحظه رو خراب کنم

آخرین ب\*و\*سه رو روی لبش زدم و قبل جدا شدن صدایی گفتم:

--نفس...

با تعجب جدا شدم و به جونز که متعجب نگام میکرد چشم دوختم دستی روی لبم  
کشیدم و با یه لبخند زورکی گفتم:

-اینجا چیکار میکنی!!؟

--دنبالت میگشتم که گفتن اینجایی

دیدن همچین صحنه هایی برای جونز عادی بود و مطمئنم تعجب کرده بود از اینکه سامان رو  
بخشیدم حتماً فکر میکرد برگشتم پیشش

با خوشحالی ظاهری به سمتش رفتم و دست سردش رو گرفتم کشیدمش تو و  
کنار سامان ایستادم

- سامانی این یکی از بهترین دوستانه که تو پاریس آشنا شدیم اسمش جونزه اما علیرضا هم  
صداش میکنن

چون دورگه ی فرانسوی ایرانیه... جونز اینم سامانه حتماً میشناسیش سامان نیم نگاهی بهم انداخت

غم چشماش برام واضح و ملموس بود ، اونم فهمیده بود که دیگه برنمیگردم میدونست که چقدر میتونم لجباز باشم

با لبخندش و دراز کردن دستش سمت جونز بهم فهموند که سعیش رو میکنه تا فراموشم کنه --از آشناییتون خوشبختم

جونز که هنوز تو بهت و تعجب بود به زور بهش دست داد و نگاهش رو دوخت به شادی مهر این دختر چه زود به دلم نشسته بود با لبخند گفتم:

-اینم شادیه ، دختر سامان و دلسا...قراره به زودی با هم ازدواج کنن در مقابل چشمای گرد شده ی جونز سامان بهم تشر زد:

--نفس

منم مثل خودش به آرومی گفتم:

-بس کن سامان ، ما حرفامونو زدیم

سامان صورت شادی رو ب\*و\*سید و با اینکار خودشو آروم کرد تا چیزی نگه -راستی جونز هم دکتره ها

سعی میکردم جو رو مثلاً دوستانه کنم اما نمیشد هر سه مون درگیر افکاری بودیم که نیاز به تنهایی داشت

--چقدر عالی ، امیدوارم موفق باشین جونز -- ممنونم...راستی عمه تون بهوش اومدن --واقعا؟!!!

جونز سری به تأیید تکون داد که سامان نگاهی به سرم شادی کرد با دیدن اینکه رو به اتمامه به آرومی از دستش در آورد دستمو جلو بردم و گفتم:

-بدش من...ما آروم آروم میاییم تو جلوتر برو ببینش لبخند متشکری زد و شادی رو داد برلم سامان زودتر از ما رفت بیرون جونز -- اجازه هست بگم که گیج شدم؟!!!

با اینکه میدونستم منظورش چیه سوالی نگاش کردم

--تو الان دختر نامزد ستابقت رو برل کردی و چند لحظه پیش گفتی قراره با مادر این دختر دوباره ازدواج

کنن اما با این حال داشتی میب\*و\*سیدیش...خب این یعنی چی؟!!!

نگاهمو از اخمای درهمش گرفتم و دادمش به شادی

-بذارش به عنوان ب\*و\*ستته ی خداحافظی ، بعنوان یه وداع با یه احستتاس قدیمی

--هنوزم نگرفتم

-هیچی ، به سامان گفتم که ما نمیتونیم با هم باشیم و اون باید بخاطر دخترش با مادرش

دوباره ازدواج کنه همین

--هنوز دوسش داری؟!!!

-نمیشه یه چیز ریشه دار رو به این راحتی ها فراموش کرد بعد گفتن این حرف راه افتادم و رفتم بیرون

جونز هم که فهمید نمیخوام ادامه اش بدم لبخندی زد و در حالی که صورت شادی رو لمس میکرد و کنارم راه میومد گفت:

--چه بچه ی خوشگل و نازی...خیلی هم خون گرمه

-زیبایی مادرش و جذابیت پدرش هردو با هم مکمل این فرشته شده

--مطمئناً همینطوره...مشکلش چیه؟؟

-بیماری قلبی

با ناراحتی و تعجب نگام کرد

-تازه عملش کردن سامان گفت نمیدونم یه سوارخ رو قلبش بوده انگار

--آها فهمیدم چی میگی ، توی بیمارام یه همچین موردی داشتتم ...خوبه که الان حالش خوبه

تعجب محمد و عمو با دیدن شادی تو برلم واضح بود اما تو ضیحات سامان هم راجب ازدواج

من و عمو به

عمه اش هم شادی به عمو و محمد همشون رو متعجب تر کرد

وقتی که از حال انسی خانوم که من با شیطنت زن عمو صداش میکردم مطمئن شدیم اومدیم

بیرون

آخرین صحبت هامو دور از بقیه با سامان کردم



من و اون هیچوقت بخاطر صتیره رابطه نداشتیم اما رابطه ی دلستا با یه عقد دائمی محکمتر بود

البته میدونم که واسه دلستا اینها مهم نبود ولی خوشحال بودم که شادی بچه ی نامشروع نبود سامان هنوز هم نمیخواست زندگیش رو با دلستا بسازه

دروغ چرا ته دلم منم نمیخواستم اما... نمیخواستم شادی قربانی خودخواهی ماها بشه در ضمن من دیگه توانی برای ادامه ی کشمکش ها نداشتیم من تصمیمم رو گرفته بودم

سهم من همیشه تنهایی بوده و اینطور هم تموم میشه از پسرا خداحافظی کردم و به سمت بیمارستان سپهر راه افتادم باید میدیدمش

وقتی منو دید تعجب کرد اما لبخند مهربونی زد و تعارف کرد که بشینم --چی شده که اومدی اینجا؟! برای جلسه ی شیمی درمانیت مونده سرمو پایین انداختم و در حالی که با انگشتم بازی میکردم گفتم:

--بخاطر اون نیست... نفسام...

اخماشو کشید تو هم و اومد رو مبل رو به روم نشست

--نگو که نفس تنگی شدید داری؟! !! شتیمی درمانیت جواب داده و نمیتونه اینطور باشه

--نه... نفس تنگی ندارم... حرفم یه چیز دیگه بود

--چی؟! !!

نمیدونستم چی بگم

اصلاً چرا اومدم که بگم؟! میتونستم خیلی راحت برم و دیگه نیام  
-راستش دیگه نمیخوام شیمی درمانی رو ادامه بدم با شنیدن حرفم  
چشماش گرد شد و گفت:

--چی؟! منظور ت چیه!! همه نگران اینن جواب نگیرن و تو حالا که داری خوب میشی میگی  
نمیخوای ادامه اش بدی??

-آره

--چرا نفس??

کلافه موهامو دادم تو شال و گفتم:

-اصلاً نمیدونم چرا اومدم

--نه فقط نمیدونی که چه دلیلی برای این تصمیم احمقانه بیاری از جام بلند شدم و  
گفتم:

-فقط میخواستم بگم که نیام همین.

در واقع دلم میخواست راجب گذشته ها باهاش حرف بزنم

همیشه وقتی از دستت آرمین و آرتین شتاک می‌شدم میرفتم پیش ستپهر تا شکایتشون رو  
بکنم اما حالا...

نتونستم ، من حتی نمیدونم اون همون سپهره یا نه قبل از اینکه جلومو

بگیره از اتاق زدم بیرون

بی هدف توی خیابونا قدم میزدم و به ت صمیمی که میدون ستم احمقانه اس اما پافشاری  
میکردم فکر کردم

جدایی از ستامان اولیشته و قطع درمان هم بعدیش اما حس میکنم از زندگی بریدم  
دیگه کی برام مونده؟! اعمو و محمد زندگی خودشونو دارن نمیتونم تا آخر عمر  
سربارشون باشم

قطره ی اشکی که گوشه ی چشمم جمع شده بود رو گرفتم اشکی که از سر  
حسرت بود... حسرت یه زندگی... یه خانواده اگه دلسا نامی نبود الان بجای شادی  
بچه ی من برل سامان بود

الان داشتتتیم راحت زندگیمون رو میکردیم اما... نمیدونم با چه دلی گفتم که دلسا رو آزاد  
میکنم

نمیدونم چطور چشمای مظلوم شادی باعث شد سامانم رو به دلسا ببخشم کسی که از اولم  
همین قصد رو داشت...

اون روز گذشت و من برخلاف اینکه فکر میکردم فرداش من صرف می شم هر لحظه رو  
تصمیماتم مسمم تر میشدم

یه وکیل گرفتم و سپردم بره دنبال کارای آزادی دلسا چیزی ته دلم  
داشت سعی از این کار منصرفم کنه

احساس میکردم آزاد شدن دلسا مصادفه با اتفاقات بد اما بی توجه به حس هام به کارم ادامه  
دادم

ستپهر هم...اولش فکر میکرد که شتتوخی میکردم یا فقط از روی ناراحتی یه حرفی زدم اما وقتی که نوبت

درمانم گذاشت و نرفتم شروع کرد به زنگ زدن  
 نمیخواست به بقیه بگه و همین کار من رو راحتتر میکرد هر چه قدر بیشتر سعی میکرد من به دور تر شدن مطمئن تر میشدم بلاخره چند روز بعد دیگه سپهر زنگ نزد اما خبرها به گوش جونز که دو ست سپهر بود رسید

تو اتاقم نشسته بودم که در یهویی باز شد و خورد به دیوار با ترس از جام پریدم و ایستادم

جونز بی توجه به چشمای گرد شده ی من داد زد:

--این اداها یعنی چی؟!

با اینکه حدس میزد منظورش چی باشه اما بریده بریده گفتم:

-از...از چ...ی؟!

--حرفای سپهر

خدا رو شتکر که عمو یا محمد خونه نبودن و گرنه این داد رو فقط همستایه ته کوچه بعدی

نشید -چی...گفته؟!

--چرا نرفتی برا شیمی درمانی؟! یعنی چی که دیگه درمان رو ادامه نمیدی؟؟ با هر قدمی که

میومد جلو تن صدای پر حرصش بالاتر میرفت منم از ترس سرجام خشکم زده بود تا حالا

جونز رو اینقدر وحشتناک ندیده بودم بازو هام رو تو دستاش گرفت و فشار داد بی توجه به  
آخ آرومم گفتم:

--جواب منو بده نفس

با چشمای اشکی و پر حرصم خیره شدم بهش و گفتم:

--میخوام چیکار؟...چرا باید ادامه بدم؟ برای کی؟؟

بر خلاف این که فکر میکردم چشمای اشتکیم دلش رو به رحم میاره حرفام عصبی ترش کرد  
از بین دندوناش گفتم:

--که برای کی آره؟؟؟ بهت نشتون میدم برای کی نباید همچین کاری کنی دختره ی احمق

با بُهت به چشمای به خون نشسته اش و رگ گردن متورمش نگاه کردم انگار واقعاً  
اوضاع خطری بود

به سمت کدم رفت و با حرص یه مانتو و شال ازش کشید بیرون به سمتم اومد و

بدون توجه به من عین یه بچه لباسا رو تنم کرد اونقدر عصبی به نظر میومد که

نمیتونستم حرفی بزنم من همیشه جونز رو آروم و مهربون دیده بودم

کسی که همیشه سعی داشت وقتی حال دیگران بده آرومشون کنه یه آدم خونسرد و

خود ساخته اما حالا...

از قدیم گفتن آدمای مهربونی که دیر ع صبانی می شن وقتی ع صبی شدن نباید طرفشون

رفت چون دیوونه

میشن ، الان میدیدم که جونز مصداق بارز این حرفه شال رو که رو سرم  
انداخت دستمو گرفت و کشید

تازه به خودم اومد و در حالی که به زور دنبالش کشیده میشدم گفتم:

-دستم و ول کن...منو کجا میبری؟! میگم ولم کن وسط سالن برگشت سمت  
و دادی زد که کلاً خفه شدم:

--فقط خفه شو نفس

اینبار بدون کلمه ای دنبالش راه افتادم

ازش بدجور ترسیده بودم و یه برض نشسته بود بیخ گلوم در ماشین رو باز  
کرد و نشوندم تو خودشم سوار شد و راه افتاد

میترسیدم حالش مناسب رانندگی نباشه اصلاً فکر نمیکردم این خبر  
اینقدر ناراحتش کنه با ترس و صدای آرومی گفتم:

-داری کجا...م...میری!؟!

با دست راستش فرمون رو گرفته بود

آرنج دست چپش رو گذاشته بود لب پنجره و انگشتاشو گذاشته بود رو لباس تو همون  
حالت نیم نگاهی بهم کرد که دوباره خفه شدم چقدر نگاهاشم ترسناک بود

--یعنی چی که گفتی ادامه نمیدم؟! فکر کردی زندگی یه بازیه؟!!

میترسیدم جواب بدم اما از رو نرفتم و با صدای از ته چاه در اومده گفتم:

-این زندگیه منه

-- د نه د ...اگه قرار بود فقط به خودت فکر کنی نمیشد زندگی ، این همه آدم دورت ان و بهت وابسته بعد

اون وقت تو خودخواهانه فقط از دید و به نفع خودت تصمیم میگیری!!؟

-مگه من کی رو دارم!!؟

برگشت و یه چشم غره ی غلیظ بهم رفت پاشو بیشتر رو گاز فشار

داد و گفت:

--بله دیگه ، همه کستایی که بخاطرت جون میکنن برگ چرندران و مدیونی فکر کنی کسی

به

فکرته...عموعلی که کلاً بخاطر خودش افتاده دنبال کارات ، محمدم که اصلاً محل نذار که اگه

روز به

روز از غصه لاغرتر میشه بخاطر خودش بخاطر تو نیست که...منم الکی پاشدم اومدم ایران

اصلاً فکر

نکنی که بخاطر تو خانواده ام رو ترک کردم...

پریدم وسط گلایه هاش و گفتم:

-منت میداری!!؟

دستشو روی فرمون مشت کرد و گفت:

--از همه ی حرفام فقط اونو شنیدی!!؟ د آخه دختره ی احمق منت میداشتم که تا الان

گذاشته بودم...دارم

اون چشمتاتو که احمقانه بستتیش باز میکنم اونم بخاطر یه علاقه که خودت پشش زدی  
دستشو فرو کرد تو موهاش و بهشون چنگ زد

از سرعت زیاد ماشین کمر بند رو بستم و چشمام همینطور دیگه جرأت نداشتم  
باهاش حرف بزnm

اونقدر ساکت موندم که نفهمیدم کی خوابم برد و اصلاً نفهمیدم کجا میریم تو عالم خواب و  
بیداری صدای تیک باز شدن کمر بند رو شنیدم بعد اون یه دست زیر زانو و کمرم رو گرفت  
و بلندم کرد با حس گرمی آغوشی که توش بودم بیشتر تو خودم مچاله شدم چنگ زدم به  
لباس کسی که برلم کرده بود

با حس امنیتی که داشتم دوباره خوابم برد و چیزی نفهمیدم ❄❄❄

با درد جزئی که تو کمرم پیچید بیدار شدم اما چشمامو باز نکردم

از حالت ن ش ستنم و نف سایی که به صورتم میخورد فهمیدم باید تو برل ک سی باشم

برای یه لحظه ترس برم داشت

دستی که پشت کمرم رو گرفته بود محکمتر شد و صدایی در گوشم گفت:

--چشمتاتو باز نکن

با حس اینکه ع صبانیتش خوابیده و دوباره مهربون شده بهش اطمینان کردم و چشمام رو باز

نکردم

حدس زدنه اینکه نشسته و منم تو برلش گرفته سخت نبود

--گوش کن...چی میشنوی!!?



سرم رو یکم رو شونه اش جا به جا کردم سعی کردم به حرفش گوش بدم -صدای  
شرشر آب... و پرنده...

--آرومت نمیکنه!!?

-خیلی...

--بچه که بودم زیاد میومدم اینجا

-باز کنم!?

پیشونیمو ب\*و\*سید و با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

--باز کن عزیزم

همین که چشمم رو باز کردم محو زیبایی اطرافم شدم سرمو از رو شونه اش  
برداشتم اما نداشت ازش جدا بشم با بهت نگاهی به اطراف کردم

با دستش یه درخت نزدیک رو نشون داد و گفت:

--اونجا رو نگاه کن...اون چیزی که روش هک شده رو میبینی؟! مال وقتی که

۰۲ سالم بود

به قلب کوچیکی که اشاره کرد نگاه کردم توش دو تا حرف به

انگلیسی نوشته شده بود

N & J.S با دهن باز مونده برگشتم سمت جونز و فقط تونستم زمزمه کنم:

-باغ آرزو...چطور!!?

لبخند مهربونی به روم زد

با دستش موهایی رو که باد به بازی گرفته بود رو داد عقب و گفت:

--بچه که بودم و اومدیم ایران رفتیم پیش یکی از دوستتای بابام...دو تا پستر داشت اما با  
هیچکدوم اُخت

نشدم اما بجاش...یه دختر شیطون تموم توجهم رو جلب کرد که با اون چشمایگرد مشکیش  
جلوم ایستاد و گفت:

--اسمت چیه!؟

از فضولی که تو چشماش موج میزد خوشم اومد خندیدم و به عادت صدا  
کردن همه گفتم:

--جونز

دخترک اخماشو کشید تو هم بینیشو چین داد و گفت:

--نوچ ، بهت نمیاد...بیشتر بهت میخوره اسمت...

با همون بُهت پریدم وستط حرفش و از عمق یه خاطره ستدام رو پیدا کردم و ادامه اش دادم  
--سپهر باشه...

چشماشو بست و با لذت نفس عمیقی کشید

--از اون به بعد اون دختر همی شه منو سپهر صدا میکرد...هر چقدر میگفتم اسمم جونزه  
میگفت تو برا من

ستپهری...میگفتم حداقل بگو علیرضتتا ، تخس ابروهاشتتو بالا مینداخت و میگفت:

--نوج همون سپهر خوبه

خندید...مردونه و نرم و من خیره ی مردی شتتده بودم که حالا میفهمیدم اون آشنایی نگاش ،  
اون اعتمادی که

راحت تو دلم افتاد از کجا سر چشمه میگیره

دستمو گذاشتم رو گونه اش و برای اولین بار دقیقتر نگاش کردم تک خنده ای  
کردم و گفتم:

-چقدر بزرگ شدی

خندید...بر خلاف چند ساعت پیش راحت تر میخندید

-چرا از همون اول بهم نگفتی؟! چرا نگفتی که سپهری...شوهری من اونم غرق  
خاطرات کودکیوم بود دستمو گرفت و ک فش رو ب\*و\*سید --حوصله داری از  
اول بگم چی شد؟!

مشتاق گفتم:

-آره

--وقتی که تو رو دیدم و اکثر روزام رو باهات گذروندم بهت واب سته شدم...تو هم مثل من

بودی ، یادمه بابا به مامان میگفت بعد رفتن ما مریض شتتدی از ناراحتی ...نه ماه تو ایران

موندیدم و بعد یهویی بابا دوباره قصد برگشت کرد

من یه بچه ی دوازده ستتاله بودم ، نمیتونستتم تستتمیم بگیرم و بخوام که بمونم...برگشتیم

فرانسه و مشرول خوندن درس شدم

مدتها گذشت تا اینکه وقتی ۰۴ سالت شد دوباره اومدم ایران اون موقع من ۲۴ سالم بود...  
پریده وسط حرفش و با تعجب گفتم:

-من تا حالا سنت رو نپرسیده بودم...چه جوون میزنی خندید و گفت:

--یعنی میگی پیر شدم؟

-نه اما به قیافه ات نمیخوره ۲۴ سالت باشه

با همون لبخندش خم شد و موهام رو ب\*و\*سید و دوباره ادامه داد:

--داشتم میگفتم...رابطه ی بابا و امیر شکر آب شده بود و نمیتونستم پیام جلو به لطف محمد

بهانه ی زیادی برای تو ایران بودنم داشتم اما مهمترینش تو بودی وقتی اومدم و از دور

دیدمت کنار سامان بودی خوشحال و بیخیال هنوزم شیطون و فضول بودی با دیدن سامان

کنارت یه جوری شدم دادم راجبت تحقیق کردن از شانس یکی از دو ستات خیلی پر حرف

بود و به آدمی که سپرده بودم بدون اینکه بدون چیزا لو داده بود

از ۰۰ سالگی عاشق سامان شده بودی و اونم چند ماهی میشد که اعتراف کرده بود

برگشتم فرانسه اما دورا دور خیرت رو داشتم

تا اینکه چند سال آخر اونقدر مشرول شدم که نتونستم خبری بگیرم یه روز که از یه

سفر کاری تو نیویورک برمیگشتم تو فرودگاه دیدمت اول به چشمم شک کردم

این دختر غمگین و ساکت نمیتونست نسترن فضول من باشه چهره ات خانومانه

تر شده بود اما محال بود شناسمت وقتی خودت رو نفس خلیلی معرفی کردی

بیشتر شک کردم اسم و فامیل هم تو نبود

زنگ زدم به همون آدمه...تا ته قضیه رو در آورد

از شتیدن حرفاش ناراحت شتدم و چقدر خودم رو سترزنش کردم که تو اون دوران پیشت  
نبودم

سعی کردم از اون حال و هوا درت بیارم و خوشحال بودم که سرنوشت این فرصت رو بهم  
میده

تو برام یه دو ست خوب از دوران بچگی بودی اما...مست کردنت تو بار خیلی چیزا رو تریر  
داد سؤالی نگاهش کردم

دیگه خیره ی چشمام نبود و نگاهش به سمت لبام بود صداس اینبار آروم و  
نوازشگرانه بود:

--وقتی توی راهرو منو مست ب\*و\*سیدی...خیلی چیزا تو دلم تریر کرد

-چی؟! اون...اون تو بودی!!

خدای من!...من فکر میکردم سامانه اما...درسته سامان بعد محمد و سه روزدیگه اومد پاریس

اون سایه خیلی شبیه سامان بود؛ قد و هیکل جونز هم شبیه سامان بود بی توجه به بُهت  
من ادامه داد:

--فکر کردم من رو شناختی...خواستم جلوتو بگیرم اما وقتی لباتو حس کردم دیگه طاقت  
نیاوردم، در رو

باز کردی و رفتیم تو اتاق اما وقتی برای لحظه ای استم ستامان رو آوردی همه چیز پیش  
چشمام عوض شد

تازه فهمیدم دارم چیکار میکنم

از هوش رف ته بودی...رفتم پایین تا از یکی از دخترا ک مک بگیرم و وقتی برگشتیم...بقیه

اش رو خودت میدونی

اون روز گذشت و تو چیز خاصی یادت نبود

اما از اون روز به بعد روزها واسته من سخت گذشتت...حس میکردم به تو و حسی که به

سامان داشتی

خیانت کردم ، دیوونه شتتده بودم و همه جا رو ریخته بودم به هم..هه !!دوباره حسی تو من

بیدار شده بود که

میدونستم با وجود احساس تو به سامان اشتباهه

وقتی تو خیابون کنارش دیدمت نمیدونی چه حالی شتدم اما تحمل کردم و به حرفات گوش

دادم

نمیتونستم وقتی به من پناه آوردی بخاطر خودم پست بزنم

وقتی تو رستوران حس کردم که بختیدیش حس ب د دوباره از دستت دادنت حالم رو

داغون کرد...بعد از اون

هم قضیه ی بیماریت ترس بدی به جونم انداخت راضی بودم مال سامان

باشی اما فقط باشی

چند روز پیش هم حالم تو بیمارستتتان گفتن نداره اما امروز...امروز واقعاً با کارات و حرفات

دیوونه ام

کردی ؛ یکی اینجا داشت به عشق تو نفس میکشید و تو میخواستی نفسش رو قطع کنی؟!!!  
 با چشمای گرد شده نگاش میکردم هضم حرفاش برام خیلی  
 سخت بود

سترشتو با تردید نزدیک ستورتم کرد و وقتی دید عکس العملی نشتون نمیدم لباسو گذاشت  
 رو لبام از حس گرماش چشمام رو بستم

قلبم تند میزد اما ته دلم مثل وقتایی که سامان میب\*و\*سیدم آشوب نبود آروم  
 بودم...بی تفاوت نه اما آرامش داشتم

میدون ستم که عاشق جونز نی ستم اما...نمیتون ستم منکر آرامش و اعتمادی که کنارش  
 داشتم بشم

بر خلاف من که همراهیش نمیکردم جونز پر بود از شوق آخرین ب\*و\*سه  
 رو به لبم زد و ازم جدا شد

--همی شه از این لحظه میترسیدم... سخته که بدونی ع شقت کس دیگه ای رودوست داره اما  
 بازم از حس

بهش اعتراف کنی...بنظر من اگه کسی رو دوست داشته باشی بخاطرش ازش میگذری اما  
 وقتی عاشق

باشی خودخواه میشی...تمام وجودت میشه اون و برای خودت میخوایش...من خیلی  
 خودخواهم نفس

اعتراف کرد...رک نگفت عاشقمه اما گفت...به سبک مردونه و مرور خودش -جونز...

-- اجازه میدی دوباره سپهر بچگی هات باشم؟! --

برای اینکه فکرش از این درخواستش بگذره به گذشته متوسل شدم - یعنی میخوای دوباره موها تو بکنم؟! --

تک خنده ی مردونه ای کرد و گفت:

-- آره...میخوام بشتتم همونی که تا کستتی اذیتش میکردم یدو ی یدی پیشش...میخوام

همون شوهر آینده ای بشم که اگه زیاد غر میزد زنش نمیشدی

اشک تو چشمم جمع شد و با صدای لرزونی گفتم:

-نمیتونم...تو نبودی و من نتونستم شتکایت هامو پیشتت بیارم...تو نبودی و خیلی چیزا عوض

شد ، من دیگه اون نسترن تخس بچگی نیستم

-- آره ، حالا دیگه نفس منی خانوم منی...اینجا آوردمت برای همین ، برام حرف بزن خانوم

کوچولو...درداتو تو باغ آرزو هامون بریز بیرون...حتی اگه الان نتونی قبولم کنی نمیخوام با این اعتراف

ازم دور بشی بذار مثل بچگیامون پیش هم آروم بشیم چشمامو بستم و سرمو گذاشتم رو سینه اش

من نمیتونستم سامان رو فراموش کنم و بجاش جونز رو قبول کنم اما...خیلی خودخواه بودم اگه نمیخواستتم آرامشم رو کنارش از دست بدم؟! !!

اون سپهر بچگیام بود و منم نمیخواستم ازش دور شم



اون همی شه رفیق لحظه هام بوده چه وقتی بچه بودم و شکایت ک شیدن موهام توسط آرمین  
رو بهش میگفتم

چه وقتی بزرگ شدم و تو فرانسه شد پناهم

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و با گریه براش حرف زدم

بازم از کشیده شدن موهام توسط آرمین گفتم اما از نوع دردناک ترش از حال روزای

خرابم گفتم عصبانیتش رو حس کردم

نفسای تندش...اینکه کسی بخاطر من عصبی و غیرتی بود بهم آرامش داد گفتم از چیزایی

که هیچکس جز خدا نمیدونست حالم خراب شد

گاهی نفسم رفت...گاهی حالت تهوع گرفتم از این بی رحمی ها

گاهی سرگیجه امونم رو برید اما حرفم رو قطع نکردم و ادامه دادم دست جونز

نوازشگرانه پشتم کشیده شد و من خالی شدم

وقتی تموم شد لباسو رو لاله ی گوشم کشید و پر از حرص و غم گفت:

--میشکنم اون دستی رو که به سمت دراز شه و میدونستم که این کار

رو میکنه

درستت مثل بچگیام که وقتی کستی ناراحتم میکرد قول میداد که فلان کار رو انجام بده و

میکرد و من آروم

شدم از حمایتی که میدونستم عملی میشه --نفسم...

چشمای خمارم رو بهش دوختم و از آرامشی که بهم میداد زمزمه کردم:

-جانم؟؟

با همون چشمای سرخی که نشون از حال بدش داشت گفت:

--میدونم که شاید هیچوقت برات سامان ن شم اما...اجازه میدی جایی برای خودم تو دلت و

زندگیت باز کنم!؟

-اما...

--نه نفس...نمیخوام جایگزین ک سی با شم فقط میگم بهم اجازه بده تا ثابت کنم...بذار

امتحان کنم عاشق کردنو

چشمام رو بستم تا سرگیجه ام کمتر بشه

نمیدونستم چه جوابی بدم

--فقط تا تموم شدنش فرصت داری...نا امیدم نکن نفس زندگیم دوباره گرمای

لباش رو حس کردم و آرام گرفتم گرمای تنم بیشتر شده بود

دستش رو محکم رو پهلوام فشار داد و محکمتر ب\*و\*سید

تا پایان ب\*و\*ستش بهم زمان فکر کردن داده بود و در عین حال قدرت فکر کردن رو ازم

گرفته بود

انگار نمیخواست تا جوابی ازم نگرفته تموم کنه

لبام رو باز کردم و...با اولین ب\*و\*سه ام چشماش باز شد و بی حرکت موند بی حال و به زور

یه بار دیگه ب\*و\*ستیدمش اما دیگه برق چشماش آخرین چیزی بود که دیدم xxx

به زور چشمامو باز کردم

احساس درد بدی تو قفسه سینم داشتم

با هر نفس حس میکردم دارن ریه هامو خراش میدن نگاهمو دادم به کنارم

جونز نشسته بود لب تخت ،

دست راستمو تو دستاش گرفته بود و داشت نوازشش میکرد به زور کمی

دستشو فشار دادم سرشو بلند کرد و خیره شد به چشمام

نگاه برض کردشو که دیدم تموم حرفاش تو گوشم پیچید

خم شد جلو و پیشونیمو ب\*و\*سید

--الان سپهر میاد

با چشمام خیره شدم بهش تا بگه چی شده فهمید چون گفت:

--چیزی نیست بخاطر ناراحتی بهت فشار اومده یهو یاد تموم حرفای

خودم افتادم اون خاطرات لعنتی

همین که حس کرد چشمام داره خیس میشه شروع کرد حرف زدن میفهمیدم که

میخواه حواسم رو پرت کنه:

--وقتی اولین بار توی کلوپ ب\*و\*ستیدمت حس فوق العاده ای داشتمم که خیلی زود به

زهر تبدیل شد ... بعد

اینکه ازت جدا شدم رفتم خونه ... جلو عکست هزاران بار سر خودم داد زدم که نباید

میب\*و\*سیدمت ... نباید به

ع شقت به سامان خیانت میکردم ، ازت خوا ستم منو بیخ شی و خودم برا این حرفم برضم  
گرفت ؛ اما الان

و امروز حس بدتری هم داشتتم ... ترس از پس زده شدن ، نفس بگو که توهم نزدم و

ب\*و\*سیدیم ... بگو که بهم اجازه دادی خودمو بهت ثابت کنم

لبخندی زدم و با صدای گرفته ای که به زور در میومد گفتم:

چه بده که زودتر از اینا نشناختم

--اوهوم ... تو باید خیلی زودتر از این حرفا منو میشناختی

-اون موقع ها من ۴ سالم بود و نه ماه باعث نمیشه یادم بمونه

--مهم اینه که دیگه الان یادت بمونه و فراموشم نکنی خم شد و جایی بین گوشم

و گلوم رو ب\*و\*سید و زمزمه کرد:

--خوشتبخت میکنم ... طوری که همه اونایی که ستعی کردن بشتکننت حسرتش رو

بخورن و به غلط کردن بیوفتن

لبخند عمیقی روی لبام نشست

جونز هیچوقت جای ستتامان رو نمیگرفت اما شتتاید کمکی برای فراموش کردنش بود

اگه بدون در نظر گرفتن علاقه ام به سامان میخواستم فکر کنم جونز مرد عالی و ایده آلی بود

کسی که مطمئن بودم میتونم بهش تکیه کنم سرشو کمی برگردوند

ستمم و خیره نگام کرد

تو چ شماش هزاران حرف بود و حالا دیگه میتون ستم اون ع شقش رو به خودم بینم  
با صدای آرومی گفتم:

--بهت گفته بودم که خودخواهم!!

مثل خودش آروم گفتم:

--و خودخواه یعنی؟؟ آرومتر از قبل لب زد: --عاشق

برای لحظه ای حرفش تو باغ تو ذهنم پیچید

ک سی که عاشق با شه خودخواه می شه و ک سی که دو سش داشته با شه از خود گذشته  
من هم داشتم از سامان میگذشتم...

با نشستن گرمی لب های جونز چشمامو بستم نمیخواستم پشش بزوم

این نزدیک شدن های پیاپی یه جوری جز فرهنگی بود که توش بزرگ شده بود بنظرش

عادی بود و نمیدونستت باید فرصت زیادی بهم بده اما شتاید همین نزدیکی ها زودتر

خاطراتم رو پاک میکرد

برای لحظه ای قیافه ی سامان جلو چشمام جون گرفت یاد خاطراتم باعث شد برای

لحظه ای حس کنم بجای جونز اونه

چ شمام رو باز کردم و برای جدا شدن این افکار و فراموش کردنش دستی که توش سرم نبود

رو بردم پشت گردنش

لب هام رو از هم باز کردم و همراهیش کردم

مثل دفعه ی قبل شوکه از حرکت ای ستاد اما وقتی دید من به کارم ادامه میدم پر شور تر از قبل شروع به همراهیم کرد

با صدای سرفه ی کسی فوراً ازش جدا شدم و به پشت سرش نگاه کردم سپهر با چشمای خندون و لبهای به هم فشرده جلوی در ایستاده بود سرفه ی دیگه ای کرد و با صدای لرزون از خنده گفت:

--اوهوممم اومده بودم داروهای بیمار رو تجویز کنم اما انگار قبل من یکی بهش انرژی تزریق کرده از خجالت سرمو انداختم پایین

دستم روی قفسه ی سینم گذاشتم و سعی کردم نفس هام رو منظم کنم جونز هم مثل خودش یه سرفه کرد تا نفسش دوباره برگرده و گفت:

--همیشه وقت شناس بودی سپهر

سپهر بلاخره نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده

اما کمی بعد خودشو قطع کرد و با قیافه ای که معلوم نمیکرد داره شوخی میکنه یا جدی میگه گفت:

--یکم از حرارتت کم کن پسر ، این دختر مشکل ریوی داره نفسش رو گرفتی که

با این حرفش جونز اول یه چشم غره بهش رفت اما بعدش نگران برگشت و نگام کرد

وقتی دید دستم روی قف سه سینمه و هنوز نف سم برنگ شته سر جاش دستمو گرفت و گفت:

--معذرت میخوام عزیزم ... اصلاً حواسم نبود لبخندی به روش زدم که سپهر قبل من گفت:

--دوباره کار رو به جاهای باریک نکشونین؟! مجرد اینجاس

--این مجرد باید خودش بدونه و اینجا واینسه سپهر سری به طرفین تکون داد و گفت:

--نچ نچ نچ ... حیا هم حیای جوونای قدیم...

و رو به من ادامه داد:

--خب !! طوفان این عاشق پیشه بلاخره تونست راضی به ادامه درمانت کنه یا نه؟؟

با تردید نگاهش کردم که جونز خم شد و در گوشم به آرومی گفت:

--بذار کمکت کنم و گذشته رو دفن کنیم ، اینبار برای من نفس بکش...

حق با اون بود باید همه چیز رو تریر میدادم زندگیمو ... معیارهامو ... و

... دلیل زنده بودنمو خیره ی چشمای جونز شدم و گفتم:

-ادامه میدم...

\*\*\* سامان

با دیدن ماشین بابا جلوی در خونه عمه با عصبانیت فرمون رو محکم فشار دادم و زیر لب

زمزمه کردم:

-اینا بعد بیست سال اینجا چی میخوان!؟

به صورت غرق خواب شادی نگاه کردم و تو این حال عصبانیم باز لبخند به لبام اومد

این دختر کوچولو به معنای واقعی شادی زندگی پدرشه  
 از ماشین پیاده شدم و خواستم در رو قفل کنم که دلم آروم نگرفت تنها تو ماشینبزارمش  
 ممکن بود بیدار شه بترسه  
 به احتمال زیاد کارمم طول بکشه  
 از طرفی خوب میدون ستم برم داخل نمیتونم عصبانیتم رو کنترل کنم و شادی میترسه  
 از ماشین برش داشتم رفتم تو با چرخوندن کلید تو در و صدای گوش خراشش عصبانیتم  
 بیشتر شد  
 بعد بی ست سال خواهرش رو تو این خراب شده ول کرده و با زنش از سفرای خارجش لذت  
 برده حالا دم پیری یادش افتاده خواهری هم داره  
 به سمت در خونه ناهید خانم رفتم تا شادی رو بزارم پیشش و تنها برم بالا اروم به در زدم  
 و گفتم:  
 -ناهید خانم هستید؟  
 --بیا تو پسر  
 -به در خونش که از لولا در اومده نگاه کردم و به آرومی یه کوچولو بازش کردم و رفتم تو  
 --خوش اومدی پسر  
 -ممنون ناهید خانم ... من چند لحظه بالا با عمه کار خ صو صی دارم می شه شادی پیش شما  
 باشه؟



--اره پسرم 'دل خودمم براش تنگ شده بود فقط سامان جان

--جانم ناهید خانم

--احترام پدر و مادر در هر شرایطی واجبه پسرم این رو فراموش نکن

--میدونم ناهید خانم ولی این دفعه نمیشه... زندگی منو نابود کردن ولی حق ندارن بعد عشق

و حالشون دم

پیری بیان خونه عمم که به ستختی با نبود برادرش کنار اومده و دو باره با احساساتش بازی

کنن ' زندگی

منو به گند کشیدن ولی اجازه نمیدم دوباره زندگی عمم رو خراب کنن.

--از داد های چند لحظه پیشتشتتون فهمیدم که میخوای دوباره ازدواج کنی

؟درسته پسرم ؟

اخمامو تو هم میکشم و گفتم:

--اون مرتیکه چه طور جرعت کرده ستر عمه داد بزنه اونم در حالی که قلبش مریضه؟؟

بدو از پله هایی که هر کدومش نیم متر ارتفاع داشتن رفتم بالا و عمه رو صدا کردم که دیدم

رو مبل راحتی نشسته

با ورودم قبل از اینکه شرایط اطرافم درک کنم محکم به دیوار کوبیده شدم نگام به

دستای بابام که یقه ام و گرفته بود افتاد پوزخندی زدم و گفتم:

--چی میخوای بعد این دوسال ؟

با تو گوشی که بهم زد سرم به سمت دیگه چرخید

میخواستم جوابشو بدم که یاد عمه افتادم و منصرف شدم اما اون بجای من دادزد:

-- دو سال ولت کردم هار شدی پ سره احمق؟؟ میخوای بدون خبر ما ازدواج کنی؟ اونم با اون دختره

هر\*زه؟ از رو جنازم رد شی بزارم این دفعه ام گند بزنی به زندگیت از بین دندونام  
غریدم:

-من گند زدم به زندگیم یا شما؟

نگام به عمه افتاد که دستشو گذاشته بود رو قلبش

پدر رو هول دادم عقب ، اونم که انتظار این رفتار رو ازم نداشتنت رفت عقب بدون توجه به نگاه بهت

زدشون رفتم سمت عمه و دستمو انداختم زیر پاش و بلندش کردم و بردمش تو اتاقش  
آروم با اون حال خرابش گفتم:

--سامان ... ببرم حال ، خان داداشم اومده خونم ببرم..

قبل از اینکه حرفش رو کامل کنه پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و کمکش کردم دراز بکشه و  
گفتم:

-بازم میارمشون اما به وقتش نگران نباش عمه جون

قرص زیر زبونیش رو بهش داد و در حالی که میرفتم بیرون گفتم:

-تو فقط استراحت کن.

از اتاق رفتم بیرون که دیدم رو کاناپه قدیمی عمه نشستن ، جای عمه نشستم و با صدایی  
آرومی که عمه

نشنوه گفتم:

-برای چی بعد این همه ستال اومدید این خونه ؟ تازه یادت افتاده خواهریم داری که تو اوج  
جوونی به

خاطر این که عا شق راننده خونتون شد از خانواده طردش کردید ؟ تازه یادتون افتاده  
خواهری داری که

دو سال بعد از ازدواجش بیوه شد تو اوج بی ک سی بازم تو خونه راهش ندادین ؟ یا تازه  
یادتون افتاده عذاب

وجدانتون خیلی وقته داره خودش رو به در و دیوار میزنه تا نگاهش کنید و الان بعد بیست سال  
نگاتون

افتاده بهش ؟ برای چی با اعصاب و روان این زن اینقدر بازی میکنید ها؟؟ --ما برای دیدن

انستی نیومدیم... خودش این راه رو انتخاب کرده به ما ربطی نداره چطور زندگی میکنه

امروز به خاطر تو اومدیم اینجا ، اجازه نمیدم تنها وارثم زندگیش رو به گند بکشه

-تنها وارثتون خیلی وقته مرده جناب میخواید تاریخ دقیق بدم ؟ در ست زمانی که به نسترن

... عروستون

زن من... ع شق زندگی من تهمت ه\*ر\*ز\*ه بودن زدن و شما با این موضوع به راحتی کنار  
اومدید من مردم و با اینکه خوب میدون ستید من عا شق ن سترنم تو گوشم خوندید با دل سا  
ازدواج کنم ... نه جناب من زندگیم رو

به گند نکشیدم این شما بودید که زندگی من رو خراب کردید ، الانم دارم راهیکه شما  
مجبورم کردید

انتخاب کنم رو ادامه میدم... از این خونه ، از زندگی من و عمم برید بیرون ثروت و داراییتونم  
برای

خودتون هیچی نمیخوام؛ الانم پاشتتید برید میخوام برم زندان دنبال عروس انتخابیتون میخوام  
برم دنبال ما در ب چ م

نگاهم رو از رو به رو گرفتم و نگاشتون کردم که دیدم هر دوشتون دارن با بهت نگام میکنن  
- شمایی که از هیچ کدوم از م شکلات من خبر ندارید اومدید ادعای چی رو میکنید ؟

از سر حرص نفس نفس میزدم مامان بریده بریده گفت:

--مادر ... بچه ات؟؟

پوزخندی زدم و سرم رو برگردوندم

--شتماهایی که حتی یه لحظه از زندگی پسترتون خبر ندارین چرا میاین و براش تعیین

تکلیف میکنین؟

با صدای بلند ناهید خانوم که اسمم رو صدا میکرد رفتم سمت پله ها و سریع خودمو رسوندم بهش -چیشده ناهید خانوم؟

با صدای جیغ شادی سریع برلش کردم

-جونم بابا؟ جونم عشق بابا؟ چرا جیغ میزنی دختر بابایی؟ شادی بابا فقط باید بخنده

ناهید خانوم -- با صتتدای دادی که از بالا اومد از خواب پرید هرکاری کردم برلم اروم نشد به صورتش نگاه کردم که آروم شده بود اما از برض لب پایینشو داده بیرون و زل زده بود به چشمم

دلم واسه قیافه اش ضعف رفت و صورت نرم شو ب\*و\* سیدم و مثل همی شه بهش پناه بردم تا فکرا از سرم دور بشه

آروم زیر لب دم گوشش زمزمه کردم:

-قربون چشمای آبت بشم دخترم... امروز میخوام برم مامانت رو بیارم برات ، امیدوارم حداقل برای تو

مادر خوبی باشه چون من نمیدارم دختر بابا هیچ کمبودی حس کنه آروم تر از صدای قبلم گفتم:

-حتی محبت مادر واقعی

بی توجه به مامان و بابا رفتم و رو مبلا نشتتستتم و اروم زیر لب برایش لالایی خوندم

همیشه وقتی اینو میخونم آروم میگیره

با اینکه قیافه اش تو این موقع ها دو ست داشتنی می شد اما در عین حال دلم از برضش ریش میشد

نمیدارم هیچوقت برض کنه...شادی من باید لبخند بزنه و لبخند همه باشه کم کم چشمای آبی قشنگش رو دوباره رو هم قرار داد و بست

ایکاش منم میتون ستم مثل تو بخوابم و وقتی پا می شدم میدیدم تموم این سال های تنهایی یه خواب بوده...

ایکاش مادرت مثل نفسم پاک و معصوم بود

با خیس شدن چ شمام برض لعنتیم و خفه کردم و رو به ناهید خانوم با صدای خش داری گفتم:

-حال عمم زیاد خوب نیست میشه مراقب شادی باشید چند ساعت دیگه پیام دنبالش؟

--راستش پسرم قراره نوه ام بیاد دنبالم بریم سر خاک شوهرم

نمیدونستتم چیکار کنم ... نمیتونستتم شتادی رو با خودم ببرم چون واقعاً از واکنش ناگهانی دلسا میترسم

میترستم که یهو شتادی رو نشتونش بدم و بگم بچه ای که موقع به دنیا اومدن بهش گفتن مرده اینه به آرومی و با کلافگی گفتم:

-عیبی نداره با خودم میبرمش.

بلند شدم برم که با صدای مامانم سرجام وایسادم

-از نوه امم میخوای منو محروم کنی ؟ شتتاید هیچ وقت مادرش رو عروس خودم ندونم ولی این قدر پست

نیستم که با نومم بد باشم اون از خون توئه و برا ما عزیز...میتونم برلش کنم؟؟ به ارومی و با شک شادی رو گذاشتم تو برلش که چشماشو باز کرد و با دیدن اینکه تو برل یه غریبه اس زد زیر گریه

خوا ستم بگیرمش ولی قبل از اینکه بتونم پدرم شادی رو برل کرد و با صدای خش دارش گفت:

--از وقتی با مادرت ازدواج کردم بزرگ ترین آرزوم دا شتن دختر بود ولی خدا منو از این نعمت محروم

کرد ... برای همین میخواستتم عروستم رو خودم انتخاب کنم ولی تو راستت میگی من گند زدم به زندگیت ؛

من اون دختر رو هیچ وقت عروس خودم نمیدونم ولی نمیزارم نوه ام ب شه یکی مثل مادرش ... نمیدونم چرا

اون زن رو داری میاری بیرون از زندان ولی ستتعی میکنم به انتخابت احترام بزارم ... نوه ام رو با خودم

میبرم خونم ... شب بیا دنبالش ، راستی گفتمی اسمش چیه!؟

با شک و تردید از این تریر یهوشون گفتم:

-اون شادی منه

به نگاه به چشتمای براقشتون انداختم و دیدم که واقعاً از این اتفاق یهویی خوشحالن  
من خوب میشناسمشون اونا شاید خیلی جاها اشتباه بکنن اما ذاتاً بد نیستن خوشحالم که  
حداقل از وجود شادی ناراضی نیستن

نگاهی به ساعت کردم... تا نیم ساعت دیگه دلسا آزاد میشد پیشونی شادی رو  
ب\*و\*سیدم و از خونه زدم بیرون و زیر لب آروم گفتم:

- شاید به روی خودتون نیارید اما من میفهمم ... همون طور که از چ شماتون میبینم شما عمم  
رو بخشیدید منم شمارو میبخشم

نشستم تو ماشین و سمت زندان راه افتادم

چند روز پیش که نفس گفتم میره برای ام ضای ر ضایت نامه مجبورم کرد منم برم و همونجا  
تو زندان قبل

آزاد شدنش عقد کنیم... میدیدم که دلسا گیج شده اما برای آزاد شدنش چاره ای جز قبول  
کردن نداشت

هه !! از خراب کردن زندگی دیگران چی به دست آورد جز اینکه زندگی شو نابود کرد  
همه رویایی که دخترا از ازدواج شون دارن برای دومین بار تو زندان محقق شد اونم با کسی  
که میدونست ازش متنفره

شیشه رو کشیدم پایین تا باد بهم بخوره و عصبانیتیم رو کم کنه نفس با فرستادن  
من سراغ دلسا بزرگترین تنبیه رو بهم داد



چطور میتونم باهاش زندگی کنم و شادی رو بسپارم دستش؟ کسی که زندگی و عشقمو نابود کرد

حتی یه در صدم با خودم فکر نمی‌کردم اون دختر مهربون و خوش قلب این زنمکار و دورو در بیاد

برای لحظه ای تمام خاطراتم باهاش اومد جلو چشمم

از بچگی با مسعود دوست بودم و دل‌سا هم همیشه و هر لحظه حضور داشت بعد از چند مدت

که نفس هم اضافه شتد و با هم دوستتای صمیمی شدنن اکیمون خیلی بهتر از قبل شد

پشت چراغ قرمز که ایستادم چشمامو برای لحظه ای بستم صدای یه دختر بچه

ی شیطون تو گوشم پیچید --سام ... سامی ... یه چیز به این مسعود بگو دیگه

چشمام رو باز کردم و دوختم به رنگ سبز چراغ راهنمایی دنده رو عوض کردم

و راه افتادم

پوزخندی گوشه ی لبم جا خوش کرده بود...تنها کسی که منو سام صدا میکرد دل‌سا بود

برام عین خواهر بود و نمیدونستتم وقتی بزرگ شتته چقدر ذاتش میتونه نفرت انگیز باشه

همیشه موهاش بلند بود و وقتی مسعود میکشیدش به من پناه می‌آورد گاهی سترشتو میذاشتت

رو پاهام تا موهاشتو نوازش کنم گاهی هم می‌آورد تا بیافمش

همیشه یه دختر بچه ی شیرین زبون و خجالتی میدیدمش

چه میدونستم که محبت های برادرانه من بهش و عشقم به نفس قراره یه کینه یعمیق تو دلش

درست کنه

همین که ماشین رو جلو زندان نگه داشتم یه دختر ازش اومد بیرون از ماشین پیاده شدم و اول با چ شمای ریز شده و بعدش با چ شمای گرد شده نگاهش کردم دیروز اصلاً بهش نگاه نکرده بودم

برای لحظه ای بهت زده موندم و دلم براش سوخت  
این دختر به شدت لاغر و ضعیف با چشمای گود افتاده و موهای ژولیده محال بود دلسا باشه  
دلستا با اون چشتمای آبی شتیپونش و گونه های برجسته اش و اندام عالیش نمیتونست این دختری باشه که

هر لحظه احتمال میدادم از ضعف از هوش بره وقتی نگاهش به من افتاد  
دستاشو تو هم فشار داد

دوباره یاد گذشته افتادم... یاد هشت ماه زجری که من و نفس کشیدیم و اخمام تو هم رفت  
فکر کنم همه ی این بلاها حقش بوده خدا تقاص همه کسایی رو که بدی کردن میده

با همون اخمایی که میدونستم هر کسی رو میترسونه رفتم جلو همونطور که سرش پایین بود گفت:

--س ... س ... سلام

اون صدای نازک و اغوا کننده هم خشدار شده بود

--م ... م ... منو ... منو که منو ... آزاد کردین پوزخند تلخی زدم و

گفتم:

- کی گفته آزادت کردیم!؟

سرشو بلند کرد و برای اولین بار نگام کرد با ترس و تعجب...

پوزخندم رو عمیقتر کردم و با لحن تحقیر آمیزی گفتم:

- متأسفم که ناامیدت میکنم عزیزم اما دوران محکومیتت تازه داره شروع میشه لباش لرزید

اما با گاز گرفتن سعی کرد جلوشو بگیره - راه بیوفت بریم

مطیع و سر به زیر دنبالم راه افتاد

فکر کنم زندان برایش بدترین اوقات رو ستاخته که اینطور بدون حرف دنبالم اومد

جلوی ماشین کمی تردید کرد

همین که دستش رفت سمت در عقب غریدم:

- من راننده ات نیستم

با همون دستای لرزون در جلو رو باز کرد و نشست

به سمت خونه ای که بعد از تولد شادی عوضش کرده بودم راه افتادم فکر میکردم مشتتاق به

اطراف نگاه کنه اما سترشنتو انداخته بود پایین و فقط دستاشو میچلونند

شاید از لحن و رفتار من فهمیده بود که چیزی خوبه در انتظارش نیست

قصد نداشتم همین الان شادی رو بهش نشون بدم یا چیزی ازش بگم اول باید تکلیفم رو

باهاش مشخص

میکردم ؛ همین که بخاطر نفس دل میکردم و بچم رو میدادم دست یه همچین زنی کافی بود

دوست نداشتم در آینده روی تربیتش اثری بذاره جلوی در خونه نگه  
داشتم و پیاده شدیم

تازه متوجه کوله ی کوچیک تو دستش که از زیر پاش برداشت شدم در رو باز کردم  
و رفتیم تو

به سمت اتاق ته راهرو رفتم و بازش کردم

دلم نمیخواست پیش من باشه اما نمیتونستم جدا از خودم نگهش دارم ترس اینکه شنبونه  
بچم رو برداره و بره نمیداشتت اتاقمون رو جدا کنم یه نفرم برای کارای خونه میاوردم تا وقتی

خونه نیستم مراقبش باشه پشت سرم اومد تو

با همون اخما و لحن عامرانه گفتم:

-از این به بعد اینجا اتاقته، قوانین این خونه رو مو به مو رعایت میکنی فقط کافیه ببینم یه

لحظه سرپیچی

کردی ... دل سا اینو خوب تو گوشت فرو کن ، اونقدر ازت متنفره ستم و دق و دلی دارم که

با یه اشتباهت

کاری کنم به غلط کردن بیوفتی و روزی صتتد بار آرزو کنی هنوز زندان بودی فهمیدی؟؟

سرشو آروم به نشونه ی تأیید تکون داد که داد زدم:

-نشیدم

از ترس تو جاش پرید و گفت:

--چ ... چشم

لبامو رو هم فشردم تا کمی به خودم مسلط بشم حس تنفر عمیقم و عذاب  
وجدانم تو جنگ بودن

عذاب وجدان فقط به خاطر گذشته و خاطرات شیرینی که از یه دختر پاک و معصوم داشتم

اما چیزی ته دلم میگفت که این ظاهر چقدر میتونه فریبنده باشه

--چ ... چرا ... منو ... آ ... آوردی اینجا ... سام

-بهت اجازه دادم که حرف بزنی؟؟ ستام؟؟ کی بهت اجازه داده که منو صتدا کنی؟؟ها؟؟

از داد آخرم تو جاش پرید

تو چشمای اشکیش پر ترس بود اما بجز اون نفرتی موج میزد که برای لحظه ای دلم رو

لرزوند

میترسیدم بیرون آوردن دلسا کار اشتباهی بوده باشه

ترس اون لحظه بیشتر بهش فرمانروایی میکرد که دوباره با لکنت گفت:

--متأس ... فم ... آقا

کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

-برو حموم و سر وضعت رو درست کن ... وقتی این وضع گندت بهتر شد بیاباید باهات حرف

بزنم

از اتاق زدم بیرون و زنگ زدم به مامان

وقتی از حال شادی مطمئن شدم گفتم که امشب دنبالش نمیرم و مواظبش باشه دلم رضا  
 نمیشد دور از خودم باشه اما مجبور بودم با شنیدن صدای آب برگشتم تو اتاق  
 رفتم سراغ کوله اش و وسایلیش رو ریختم بیرون دو دست لباس کهنه و  
 پاره

احتمال میدادم و از قبل چند دست گرفته بودم مادر بچم باید  
 آبرومندانه لباس پیوشه با تعجب نگام افتاد به یه دفتر ته کوله درش  
 آوردم و نگاهش کردم

صفحه های اول فقط خط های نامفهوم بود

بعدش عکس یه طناب دار که دورش رو سیاهی احاطه کرده بود  
 بعد از اون عکس یه دختر از نمای پشتی که توی دستش یه سر بریده بود و همه جاش خونی  
 بعد از اون همه ی نقاشی ها حالت خشن اما بی معنی به خودش گرفته بود با تعجب دفتر  
 رو گذاشتم سر جاش و لباسارم روش حس بدی که داشتم رو پس زدم و از جام بلند شدم  
 به سمت در حموم رفتم و زدم روش هی ... چقدر طولش میدی؟

کمی صبر کردم اما صدایی نیومد دلسا ... بیا بیرون ... هی  
 نمیدونم چرا دلشوره داشتم

یه به جهنمی گفتم و در رو باز کردم اما باز نشد دوباره و دوباره سعی  
 کردم

نمیدونم چرا هر لحظه دلشوره ام بیشتر میشد

یه لعنتی گفتم و در حالی که صورتمو برمیگردونم با آرنجم یه ضربه ی محکم به شیشه ای که

نصف بالایی در رو شامل میشد زدم شیشه شکست و ریخت

دستم انداخت و از داخل قفل رو باز کردم وان سمت چپ بود و یه

پرده جلوش زده بودیم به سمت وان رفتم و پرده رو زدم کنار با دیدن

صحنه ی جلوم خشکم زد

دلسا توی وان افتاده بود و دستش و آب توی وان پر از خون بود آب رو بستم و

فوراً برلش کردم سعی کردم نگام به بدنش نیوفته

گذاشتمش رو تخت و ملافه رو کشیدم روش رنگش پریده بود...لعنت

بهت دلسا فوراً رفتم و جعبه ی کمک های اولیه رو آوردم کنارش

نشستم

به لطف شرلم خیلی چیزایی که لازم بود رو داشتم

اول یه ویتامین (k کا) تزریق کردم تا خون ریزیش قطع بشه و بعدش فوراً شروع کردم به

بخیه زدن

کارم که تموم شد درمونده نگاش کردم

یه س رُم لازم بود اما نمیتونستم تنهاش بذارم و برم بیرون تا بخرم دختره ی

دیوونه چرا اینکار رو کرد؟!

گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به نیاوش

همین که برداشت بدون اینکه اجازه بدم حرف بزنه گفتم:

-نیاوش یه سرم و یه کی سه خون B+ بگیر و بیار ، از هر جا گیر میاری بیار فقط بدو

صدای نگرانش تو گوشی پیچید:

--چرا چی شده سامان؟؟

-بیا اینجا میگم

--خونتی؟

-آره بدو ... اومدیا

تلفن رو قطع کردم و دوباره برگشتم سمت دلسا خوبه که گروه خونیش

رو میدونستم

یه کا سه آب با دستمال تمیز آوردم و شروع کردم به تمیز کردن خون های رو بدنش و

دستاش

لباس برداشتم تا تنش کنم اما نگام روش خیره موند

نه اینکه جذبم کرده باشه نه ، فقط با دهن باز به چند تا زخم واضح بدنش چشم دوختم

ملافه تو دستم نشستم رو تخت و دست کشیدم رو زخماش

یه رد شلاق در ست روی پهلوش تا کمرش و چند تا کبودی روی پهلو دیگه اش

حتماً تو زندان این بلا سرش اومده

برای یه لحظه صدای خنده های بلند و واضحی تو گوشم پیچید داشتم « با لباسای

خیس دنبال یه دختر میدویدم اونم با خنده برمیگشت و نگام میکرد موهای بلندش



دردسر شد و تو هوا گرفتمش جیری از هیجان زد که نفس پا درمیونی « کرد سرمو  
 به طرفین تکون دادم تا از تو ذهنم بره بیرون

دلم نمیخواست دلم برایش بسوزه اما من سالها این دختر رو خواهرم دیدم بد کرد...هم با  
 ما هم با خودش لباساش رو پوشوندم و روغن زیتون آوردم

همین که خواستم بشینم رو تخت صدای زنگ بلند شد و مجبور شدم برم و بازش کنم اما  
 قبلش ملافه رو تا گردنش بالا کشیدم

نیاوش نگران اومد تو از بالا تا پایین براندازم کرد  
 --خوبی؟؟

لبخندی به این برادر همیشه نگران زدم و گفتم:  
 -نگران نباش من خوبم

--پس چی شده؟

-بیا تو

اومد تو و کیسه ی تو دستش رو داد بهم

گرفتم و راه افتادم سمت اتاق اونم پشت سرم اومد

همین که دید یکی رو تخته با چشتمای ریزش براندازش کرد اما معلوم بود که اونم دلسا رو با  
 این وضع نشناخته چون گفت:

--این کیه سامان؟؟

در حالی که داشتم سرم رو تزریق میکرد گفتم:

- دلسا

با شنیدن اسمش داد زد:

-- دلسا؟ این اینجا چیکار میکنه؟؟ بینم کتکش زدی؟؟ تک خنده ای کردم و

گفتم:

- نه دیوونه

-- پس چی؟ با صدای آرومی گفتم:

- خودکشی کرده

-- چی!!؟

- آه نیاوش چته هی داد میزنی؟

وقتی هر دو تا رو بهش تزریق کردم برگشتم سمتش و اشاره کردم بیرون توی

پذیرایی نشستیم که فوراً گفت:

-- مگه الان نباید تو زندان باشه؟

- آزادش کردیم ، نفس رضایت داد تا دهنش رو باز کرد دوباره داد بزنه گفتم:

-نیاوش داد زدی نزدیا

دهنش رو بست و در حالی که به سمت اتاق اشاره میکرد و صدای آرومش جیری شده بود

گفت:

--یعنی چی که آزادش کردین؟؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف این مدت

از وقتی که بعد عمل شادی رفتم فرانسه تعریف کردم تا همین لحظه وقتی حرفام

تموم شد با اخم دست به سینه نشست -- الان میخوای چیکار کنی؟؟

-زندگی

--زده به سرت؟ با دلسا؟؟

-اون مادر بچمه نياوش

--به جهنم که مادر شه ، میخوای بچت رو ب سپری دست یه همچین آدمی؟؟ اونی که بدون

هیچ کاری

ازتون اینهمه کینه داشت اصلاً فکرشو کردی که الان میتونه چه کارایی بکنه سرمو به

طرفین تکون دادم و کلافه گفتم:

-دارم این ریسک رو میکنم

-- نه داری خودت رو تنب یه میکنی چون نفس گف ته و میخوای خودت رو مجازات کنی و

داری با این کارت به شادی هم ضربه میزنی

-من کاری نمیکنم که به ضرر شادی باشه

--و این کار به ضررش نیس؟

-نه نیست ... دلسا واسه هر کی بد باشه واسه شادی نمیتونه ، هنوز یادمه وقتی شنید بچش

مرده چه حالی

شد ... سه روز که بیهوش بود و دو هفته هم مریض ... اون الان دیگه یه مادره و

...خب امیدوارم که حس مادرنش قوی تر از هر چیزی باشه

--درسته اون شاید به دخترش آسیب نزنه اما به شما چی؟؟ تو چه میدونی چه فکری تو سرشه؟

برای لحظه ای فکرم رفت پیش اون نقاشی ها اما سعی کردم دورش کنم -اگه بینم کار اشتباهی میکنه برمیکردونمش به همون جهنم دره

--وقتی کار از کار گذشت!؟

-آه نیاوش اینقدر حس منفی نده برای چند لحظه ساکت شد

نگاهی به در اتاق انداختم که دوباره صداش بلند شد اما آرومتر از قبل:

--میخوای چطوری باهاش زندگی کنی؟

-اون فقط مادر بچمه همین

--پس میخوای زندگی شادی رو بسازی و خودت بسوزی

-من نمیذارم دخترم کمبودی داشته باشه ... قرار نی ست هیچوقت بفهمه رابطه ی من و

مادرش چقدر افتضاحه

از جاش بلند شد و گفت:

--امیدوارم که آخر این جریان خوب باشه ... من دیگه برم سری تکون دادم و

بعد از تشکر و بدرقه اش برگشتم اتاق کنارش نشستم و به صورت غرق

عرقش نگاه کردم

دستمو گذاشتم رو پیشونیش...یکم تب داشت اما نه زیاد ، به نظر داشت خواب بد میدید

لباسشو پوشوندم که نگام افتاد به روغن زیتون رو میز برش داشتم و  
لباسشو دادم بالا

کمی از روغن رو ریختم تو دستم و شروع کردم به ماساژ دادن کبودی هاش حدود یه دقیقه  
اینکار رو کردم و بعد دستامو پاک کردم خواستم لباسشو بندازم پایین که یهو یی چشماش  
رو باز کرد با دیدن من شروع کرد به جیغ زدن

با تعجب نگاهش کردم اما وقتی جیراش بالا گرفت و دیدم کم کم تقلا میکنه و ممکنه زخم  
دستش دوباره سر باز کنه خم شدم روش و بازوهاشو گرفتم انگار خوابش روش تأثیر گذاشته  
بود

چند بار صداش کردم اما تأثیر گذار نبود آخرشم مجبور شدم داد بزنم تا ساکت بشه  
-دلسا بسه دیگه

با شنیدن دادم ساکت شد و بدون اشک هق میزد بازوهاشو ول کردم و  
گفتم:

-چته؟ برا چی وحشی بازی در میاری؟

خواست دستش رو بالا بیاره که چشمش خورد به سرم و کیسه خون و بعدش باند دستش  
یکم نگاهش کرد و بعد که انگار تازه یادش اومده باشه چیکار کرده زد زیر گریه پوفی کشیدم  
و دست به سینه نشستم تا تموم کنه اما وقتی دیدم انگار قصد بس کردن نداره گفتم:

-میشه بگی چرا آبروره گرفتی؟

--چرا ... نجاتم ... دادی؟!

چشمامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

—چون اگه قرار باشه بمیری خودم میکشمت

—این ... زندگیه م ... منه

روش خم شدم و با تهدید و اخم گفتم:

—نه این زندگیه تو نیس ، تو دیگه مال منی و مرگ و زندگیتم دستتته منه ... من میگم که کی

قراره از این جهنم بری بیرون سرشو بلند کرد و زل زد بهم:

—چرا باید ... زنده باشم؟ ...چرا منو آوردی!؟

—به زودی دلیلشتم میفهمی ... بهتره دیگه این فکرای مستخره به سترت نزنه و گرنه کاری

میکنم روزی هزار بار بمیری فهمیدی؟؟

از لحن آروم اما تهدید آمیزم سر تکون داد از جام بلند شدم و رفتم

بیرون

زنگ زدم رستوران و سفارش سوپ و غذا دادم

هر چند دقیقه یه بار بهش سر میزدم تا اینکه غذاها رو آوردن بعد اینکه

گرفتمش توی یه سینی چیدم و رفتم اتاق هم سرم تموم شده بود هم خون

سینی رو گذاشتم رو میز

هر دو رو در آوردم و دوباره با سینی نشستم رو تخت

بخاطر دستت راستت که حدود هفت تا خط انداخته بود روش نمیتونستت چیزی بخوره

به اجبار قاشق رو برداشتم و کمی سوپ گرفتم جلو دهنش هیچ حرکتی نکرد که گفتم:

-بخورش ، حوصله ندارم یه جنازه بیوفته رو دوشم

برض کرده با حرص دستشو آورد تا قاشق رو بگیره که دوباره گفتم:

-منم همچین خوش ندارم بهت غذا بدم ولی بخیه هات باز میشه پس بخور میدونست که اگه کاری که میگم رو نکنه قاطی میکنم

خوب میدونستبا تموم دلسوزیام وقتی عصبانیم چقدر میتونم بی رحم باشم و عصبانیت من به اون تمومی نداشت

بعد از اینکه غذاشو خورد بشقاب ها رو برداشتم و گذاشتم تو آشپزخونه دیگه جمع و جور نکردم چون فردا یکی میومد

در حالی که دونه دونه چراغا رو خاموش میکردم برگشتم اتاق

هنوزم کز کرده رو تخت نشسته بود و بی هیچ حسی زل زده بود به رو به رو بی توجه بهش

پرونده ی یکی از بیمارها رو برداشتم و نشستم روی تخت بازش کردم و شروع کردم

خوندش و چند تا تماس هم با یه چند تا از همکارها گرفتم

خدا رو شکر که تونسته بودم برگردم سر کار

بعد اون اعتیاد به داروهای روانی اخراج شدم و برای مدتی نتونستم دنبال کاری برم

اما به کمک نیاوش و اثبات استعدادم تونستم برگردم به شرل مورد علاقه ام یک ساعتی رو  
 مشرول بودم و تو این یک ساعت حتی یک سانت هم از جاش تکون نخورد  
 انگار که همونجوری خشکش کردن  
 برای من هم چندان اهمیتی نداشت، هر چه ساکت تر بهتر بلاخره پرونده رو  
 بستم و گذاشتمش کنار بلند شدم و پیراهنم رو در آوردم  
 خواستم شلوارم با یه شلوار راحتی عوض کنم که صدای دل سا توجهم رو جلب کرد  
 --ای ... اینجا عوض میکنی؟!  
 پوزخندی زدم و گفتم:  
 --طوری میگی انگار اولین مردی هستم که تنش رو میبینی سرش رو پایین  
 انداخت و گفت:  
 --منظورم ... منظورم اینه ... اینجا میخوابی؟ در حالی که شلوارم رو با یه  
 شلوارک عوض میکردم گفتم:  
 --تا جایی که یادمه اتاق منه  
 --پس من کجا بخوابم  
 --شما هم همینجا میخوابی با چشمای گرد شده نگام کرد  
 بهش اطمینان نداشتم  
 میترسیدم اگه تنهاش بذارم یا فرار کنه یا خودش رو بکشه  
 --تو که از من متنفری ... پس ... من تو یه اتاق دیگه ... میخوابم



پوزخندی که بعد از دیدن دل‌سا مدوام رو لبام مینشست ظاهر شد

-منم از تب عشقت نمیگم اینجا بخواب ، اینجایی چون بهت اطمینان ندارم چراغ رو خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم و دستم گذاشتم رو چشمم --چ ... چرا منو ... آوردی پیش خودت؟؟ خیلی ریلکس جواب دادم:

-چون نفس ازم خواست

--نفس؟؟

-همون نسترن ... بعد گند کاریه تو اسم و فامیلیشو عوض کرد صدای لرزانش تو گوشم پیچید که زمزمه کرد:

--نسترن ... نفس ... نفس...

-چرا؟؟ چرا زندگی هممون رو خراب کردی؟ چی تو زندگی کم داشتی!!!

سکوت کرد که دوباره ازش پرسیدم

--همه ی چیزهایی رو که نفس داشت ... هه نفس ... حالش الان خوبه؟ بی توجه به

سوالش تو جام نیم خیز شدم که یکم تو خودش جمع شد -منظورت چیه؟ مگه نفس چی داشت که تو نداشتی؟ مکش طولانی تر از چیزی بود که باید

زل زده بود به صورتم و تو چشمات چیز میزد که درک نمیکردم بنظر من کسی نمیتونست خوشبخت تر از دل‌سا باشه البته قبل از این جریانات

بلاخره لباش از هم باز شد و خیلی آروم گفت:

--تو رو...

-چی؟! -

--اون چیزی رو داشت که من قبل از اون میخواستم ... من عاشقت بودم ... و وقتی نسترن اومد زندگیشو

روی کاخ آرزوهای من ساخت ... نمیدونی چقدر سخت بود آرزوت زندگی یکی دیگه باشه

- باورم نمیشته ... من همیشه تو رو خواهر خودم میدونستم و تو ... بخاطر همین اح ساس

زندگی همه رو ، و خودتو نابود کردی؟ بخاطر این کاری کردی که صمیمیتترین دوستت هشت

ماه تو زجر کامل باشه و اثراتش رو برای همیشه به یدک بکشه؟! آره؟

در مقابل دادهای من چیزی نداشت جز اینکه تو خودش جمع بشه حالا میفهمیدم که یه محبت

ساده ی من چه سوء تفاهم بزرگی تو دل دل سا به وجود آورده بود

دستم رو موهام کشیدم تا شاید یکم آروم شم نفسای عمیق پشت سر

همم یکم تأثیر گذاشت

من حدس یه کینه از نفس رو میزدم اما نمیدونستم که یک سر کینه خودمم خودم رو

کویدم رو تخت

بلند شد بره که با صدای خشنی گفتم:

-کجا؟؟ -

--م ... میرم یه اتاق دیگه تا...

قبل اینکه حرفشو تموم کنه گفتم:

-هر چی بشه جای تو ، تو این خراب شده اس

میدیدم که با هر بار پرخاشم دستاش مشت میشه اما اهمیت نمیدادم اون لحظه ها  
نمیدونستم که دارم به چه آتیشی دامن میزنم به نفرتی که خیلی چیزا رو نابود میکرد...

\*\*\*

جونز:

با ظرف غذا وارد اتاق نفس شتدم ، نگام به ستورت غرق خوابش خورد و دلم ضعف رفت  
براش

امروز بعد شیمی درمانی حالش نسبت به دفعات پیش بهتر شده بود دلم بد جور  
ه\*و\*س برل کردنش رو کرده بود

سینی سوپ رو روی عسلی گذاشتم و از پشت خودم رو روی تخت تک نفرش به زور جا دادم

با تکونی که خورد از عسلی گرفتم تا نیفتم

یهویی برگشتت که باعث شتد اون تعادل کم از دستت بدم و از تخت افتادم پایین

با یه آخ کوچیک نشستم سر جام که نگام به صورت رنگ پریدش افتاد مثل اونروز تو  
هواپیما شده بود.

فوراً بلند شدم و محکم تکونش دادم

با یه جیغ نسبتاً بلند بدون اینکه چشماشو باز کنه داد زد:

--ولم کن عوضنتی... آرمین کاری باهام نداشتتته باش... ولم کن کثافت

...التماست میکنم دیدم با این چیزا بلند نمیشه

به زور دستم رو بردم بالا و یه تو گوشی محکم بهش زدم با این کارم یهو  
چشماش رو باز کرد

با دیدنم اول کمی گیج نگام کرد و بعد خودش رو انداخت برلم و شروع کرد هق هق کردن  
دلم از اینجور دل دل زدناش ریش میشد تموم احساسم رو ریختم تو  
صدام و گفتم:

-هیس اروم باش عشقم

چقدر مدتها دلم میخواست این کلمه رو بی پروا بهش بگم وقتی دیدم که آروم  
نشد بلندش کردم و گذاشتمش رو پاهام به تاج تخت تکیه دادم و سرش رو  
گذاشتم رو شونم دستام رو محکم حلقه کردم دورش و زیر گوشش زمزمه کردم:

-از این به بعد یه لحظه ام ازت جدا نمیشم... از این به بعد نمیزارم دست کسی بهت بخوره...  
خودم حال

اون عوضیا رو میگیرم... دیگه نمیزارم بهت نزدیک بشن

در حالی که آروم موهاش رو ناز میکردم سرش رو برداشت و گفت:

--قول میدی؟

-قول میدم

یکم با تردید اما لبخند محو نگام کرد

من هم نگام کشیده شد سمت لباش که الان بی رنگ شده بود تازه متوجه موقعیتمون شد خواست ازم فاصله بگیره اما نذاشتم صورتشو رو به روی صورتم گرفتم که چشماش رو بست آروم زمزمه کردم:

-چشمات رو چرا بستی عشقم؟ ازمن میترسی نفس؟ ... نفس به چشمام نگاه کن وقتی هیچ حرکتی نکرد سرمو خم کردم

روی پلکاش رو با تموم عشق ب\*و\*سیدم و دوباره سرش رو گذاشتم شونم و ادامه دادم:

-دختره خل و چل بی شتر از حدی که فکر کنی عا شقتم ... تموم این سال ها به خاطر خوشحالیت ازت دور

بودم ولی الان نمیزارم یه لحظه ام ازم دور باشی...میدونم با حضورم تو زندگیت هنوز کنار نیومدی ولی

من تموم این سال ها به یاد تو زندگی کردم ... هر چه قدر سخت ولی با نبودت کنار اومدم ... فراموش نه اما

تحملش کردم و بازم هرچه قدر لازم باشه صبر میکنم اما نه برای دور بودن ... صبر میکنم تا منو به

عنوان همستر آینده قبول کنی...نفستی مامانم اینا این آخر ماه میان ایران برای خواستگاری رسمی؟ با صدای برض داری گفت:

--ولی من که خانواده ای ندارم برای خواستگاری

خواستم جوابشو بدم که با صدای عمو علی سریع ازم فاصله گرفت:

--بچه ها بیاید بیرون باهاتون کار دارم

--مگه نرفته بودین دیدن انسی خانم؟

--کار مهم تری برام پیش اومد برگشتم

\*\*\*نفس:

همراه جونز وارد حال شدم

احتمال میدادم عمو حرفامونو شنیده باشه حتماً از صدا جیرم خواسته

بیاد اتاق که شنیده

از خجالت دستمو از دستای جونز کشیدم بیرون و رفتم پیش محمد نشستم به صورت جونز

نگاه کردم به اخم ریز از این کارم کرده بود با صدای عموعلی نگام رو ازش گرفتم:

--حرفی که تو اتاق به جونز گفتی رو اینبار نادیده میگیرم نفس ولی میخوام این رو با تموم

وجود قبول

کنی که من پدرتم و محمد برادرت در مورد خانواده جونزم... خواستتگاری به صورت رسمی

انجام میشه

و برای ازدوجتون من شرطایی دارم که در صورت قبول کردن اونا بهتون اجازه ازدواج میدم

اما

موضوع اصلی که ازتون خواستم بیاید اینجا در مورد فروغ و امیره یکم مکث کرد و

بعد با نفس عمیقی ادامه داد:

--من از دو سال پیش کارهای انج صار وراثت رو شروع کرده بودم ولی همون طور که بهت قول دادم

هدفم نابودی اون خانوادس برای همین تموم این دو ستال مدارک کافی جمع کردم که امیر و به خاک سیاه

بشونم ... تا سه ماه پیش که اولین جلسه دادگاهمون بود با وکالت تامی که بهم داده بودی بجات شرکت کردم

و دوماه بعد طبق حکم قاضی امیر باید شترکت و خونش و تموم داراییش رو بهت تمام و کمال پس بده و

فقط از ثروت پدرت ۳۷ میلیونش برای خودش میمونه ... فردا آخرین روزیه که باید خونه ای که توش

زندگی میکردن رو خالی کنن اگه بخوای میتونی بری و صنتحنه بی خانمان شدنشون رو ببینی !! به همه

سپر دم بهشون کار ندن و با اون پول ناچیز به جز پایین شهر تهران جایی نمیتونن اجاره کنن بعد تموم شدن حرفاش به صورت تم نگاه کرد تا ببینه در چه حالیم اما من هیچ حسی نداشتم

فقط بی حالی و بی حالی اونم بخاطر جلسات شیمی درمانی بدون اینکه حرفی بزنم راه افتادم سمت اتاقم صدای نفس گفتن عمو علی باعث شد وایسم به آرومی گفتم:

– فردا حتما میرم ولی الان میخوام تنها باشم ممنونشون شدم که تنهام گذاشتن

روی لبه ی کوچیک جلوی پنجره نشستم و پاهام رو توهم جمع کردم و زل زدم به حیاط خونه  
فردا با دیدن بدبختیشتون چی نصتتیم میشتتته ؟ جای کمر ب ندام خوب میشه؟\*کاب\*و\*س  
شام که آرمین میخواست بهم

تجاوز کنه پاک میشه؟ یا تک تک بد بختی ها و تنهایی های اون هشت ماه برام جبران میشه؟  
از لب پنجره اومدم پایین و رفتم جلوی آینه قدی لباسم رو در آوردم و به زخم  
ناجور روی نافم نگاه کردم زخمی که از گیر کردن سوزن سگکش رو نافم ایجاد  
شده بود

خوب میشدن...به مرور زمان کمتر و کمتر میشدن اما ... فردا کدوم زخم روح و روانم رو  
میتونم جبران

کنم؟ کدوم زخم روحم رو میشه کلاً پاک کرد؟؟

همون طوری رو زمین نشستم و به قیافه خودم تو آینه نگاه کردم دلم برای چشمای  
شیطونم تنگ شده دلم برای این که بی دغدغه بخندم تنگ شده

دلم برای نسترنی که ۲۳ سال باهاش بزرگ شدم تنگ شده

نسترنی که همه حسرتش میخوردن...حالا خودم باید حسرتش بخورم دلم برای ریز ریز  
خندیدنا با دوستم تنگ شده



دو ستم؟ !! هه !! کدوم دو ست؟؟؟ ک سی که منو نابود کرد؟! صلاً چرا سامان رو سپردم

دستش؟! کسی رو که دوشش دارم ۳۳۳

به در سفید روبه روم زل زدم

هنوزم از آدمای توش و بلاهایی که سرم آوردن میترسم به محمد و جونز نگاه

کردم که دوطرفم نشستن اونا هم خوب ترس رو از چشمام میخونن صدای

عموعلی چنگ انداخت به دلم:

-پیاده شید بچه ها ... مامورا هم رسیدن

با نزدیک شدن یکی از مامورا و ح صور محمد و جونز دوطرفم یکم اروم شدم اما نه خیلی

-در رو باز نمیکنن باید یکی از مامورا رو بفرستم داخل تاییده صاحب خونه رو میخواستم

به زور دستام رو که از استرس سر شده بودن داخل جیبم کردم و کلیدی که جا سوییچی باب

اسفنجی بهش وصل بود رو گرفتم طرفش

-کلید دوستال پیش این خونس , ببینید قفل رو عوض نکردن اگه عوض شتده هرکاری لازم

انجام بدید لطفا

سری تکون داد و رفت سمت در ...با باز شدنش در زیر لب زمزمه کردم:

نمایش شروع شده نفس حالا نوبت توعه انتقامت رو بگیری...اونا خانوادت نیستن

وارد خونه که شدیم نگام روی انباری ته باغ خشک شد

اون انباری برای من حکم بدترین وسیله برای شکنجه روح و روانم رو داره با قفل شدن دست جونز دور کمرم سرم رو بلند کردم که لبخند زد و گفت: --فقط لذت ببر  
میشه لذت برد؟ میشه از حضور تو شکنجگاه روح و روانت لذت برد؟ میشه از بدبختی آدمایی  
۲۳۴۵

سال خانوادت ح ساب می شدن و برات عزیز ترین کس بودن لذت برد؟ انگار حرفام رو از  
چشمام خوند چون گفت:

--اونا دیگه خانواده ات نیستن ... همونطور که اونا لذت بردن تو هم تجربه اش کن  
با شنیدن صدای امیر سریع گام هام رو به سمت خونه برداشتم:  
--بیاید ببینید...بیاید ببینید این دختره یه هرزس؟ بیاید ببینید دارید از یه دختره \*ر\*ز\*ه در

برابر من پیرمرد دفاع میکنید؟

نگام رو صفحه تلویزیون خشک شد

همون فیلمی که اون شب لعنتی زندگیم رو نابود کرد فیلمی که از همبستری  
من با مرد دیگه خبر میداد

زانو هام دیگه نای وایسادن نداشتن همونجا رو زمین افتادم و زل زدم به صفحه تلویزیون

با صدای فحش محمد نگام برگ شت سمت محمدی که امیر رو گرفته بود زیر بار کتک

زل زدم به دست مشت شده جونزی که تو صورت ارمین فرود میومد

زل زدم به پلیسی که با دستاش دنبال سیمای تلویزیون بود تا این فیلمی که روح و روان منو نابود کرد رو قطع کنه

\*\*\* جونز:

با دیدن اون فیلم لعنتی تو تلویزیون دیوونه شدم و به سمت امیر رفتنم که محمد زود تر از من مشتی تو دهنش زد

آرمین و آرتین به سمت ما میومدن

عصبانیت کل وجودم رو گرفت... این دوتا حیوون کاب\*و\*س شبای عشق منن به سمتشون حمله کردم

ناتوان تر از اونی بودن که فکر میکردم

یقه آرمین رو گرفته بودم و مشتام رو پشت سر هم تو صورتش میزدم حرکاتم دست خودم نبود ، فقط صورت خیس نفسم جلوی چشمام بود که این حرومزاده شده بود کاب\*و\*س بیشتر شباش

با حرفایی که نفس تو باغ ارزو برام تعریف کرده بود کنترل هیچ حرکتتم نبود

با دیدن صورت خونیش یکم شاید یکم حالم بهتر شد

از روش بلند شدم که دیدم دوتا از پلی سا فک شون رو گرفتن و سمت راست آرمین نشستن

فکر کنم بدون اینکه بفهمم مشتام به اونام خورده بود با صدای داد آرتین که

گفت:

--میکشمت ه\*ر\*ز\*ه

نگام رو نفسی برگشت که از ترس ثابت مونده بود سر جاش

قبل از رستیدن اون مرتیکه بهش عمو علی دستتشتو تو هوا گرفت و یه مشتت محکم تو صورتش زد

فوراً رفتم سمت نفس که بی حال رو زمین نشسته بود و بلندش کردم بهم تکیه داد که زمزمه کردم:

خوبی؟؟

سرشو به تأیید تکون داد و رفت سمت مادرش

تموم حرفایی رو که تو دلش سنگینی میکرد رو گفت... همه ی چیزهایی که باید گفته میشد

با حرفایی که میزد به عمق عذاب هایی که اون ماه ها کشیده بود پی میبردم بعد از پرت

کردن اون حیوونا بیرون از خونه نگام رو نگاه نفس قفل شتتد که خودشو برل کرده و زل زده

بود به سمت کلبه انباری ماندی که ته باغ بود و از اینجا دیده نمیشد فکر کنم همون

انباری که نفس ازش حرف میزد

با سر به محمد اشاره کردم که حواسش به نفس باشه و خودم رفتم سمت ته باغ با باز کردن

در انباری و موشی که از برل پام گذشت چشمام رو از حرص بستم چرا اون یه سال رو ازش

غافل شدم تا همچین بلاهایی سرش بیاد

عشق من هشت ماه تو این کثافت زندگی میکرد

نگاه سر سری به اتاق کردم که یاد حرفای پدرم در مورد ساواک و دوران شاه افتادم

بزرگترین دلیلی که ایران رو ترک کرد و اومد فران سه... خاطراتی که بعد گذشتن این همه سال هنوز نتونسته باهاش کنار بیاد

یعنی نفس منم قراره تا اخر عمر به خاطر اون حیوونا تو عذاب باشه  
با دیدن بشکه ای که گوشه انباری بود رفتم سمتش و درش رو باز کردم که دیدم توش نفته بلندش کردم و سراسر انباری پخشش کردم

خدا رو شکر که از خونه دورتره و میدونم مشکلی ایجاد نمیکنه آتیش میکشم به هرچی که نفسم آزار داده باشه

به سمت ورودی خونه رفتم که دیدم نفس هنوز برل محمد نشسته و آروم گریه میکنه نگام کرد که بهش لبخند زدم جلو پاش زانو زدم و گفتم:

-میشه یه بار دیگه بهم اعتماد کنی؟ با باز و بسته کردن چشمام  
جوابم رو داد

دست انداختم زیر پاش و برلش کردم و به سمت انباری رفتم با هر قدمی که میرفتم لرزش بدنش بیشتر میشد

وقتی به فاصله ای از کلبه رسیدم که میخواستم, محکم تر از قبل برلش کردم فندکم رو رو شن کردم و از دور پرت کردم سمت کلبه که در عرض چند ثانیه آتیش گرفت صورتش رو به سمت کلبه برگردوندم و گفتم:

-ببین چیزی نیست دیگه ازش بترسی... همه ی اون خاطرات نحس مثل این از ذهنت آتیش  
بزن ، قول

میدم حتی نذارم خاکسترش بمونه فقط بهم اعتماد داشته باش با چشمای اشکی برگشت سمتم  
 دلم از مظلومیتش ریش شد بی توجه به اینکه اونجا ایران نیست و ممکنه چشم کسی رومون  
 باشه خم شدم و لبام رو محکم گذاشتم رو لباش

نمیب\*و\*سیدم فقط میخواستم هر دو آروم شیم ... یه آرامش که بهش نیاز داریم من باید به  
 این دختر زندگی دوباره بدم \*\*\* دلسا

۲۰ ساعت از آزادیم میگذره

آزادیی که خیلی ها رو پشیمون خواهد کرد

نمیدونم دیروز چی شد که خود کشی کردم اما حداقل یه خوبی داشت فهمیدم که حس مرگ  
 اونم وقتی که خیلی کارا برای انجام دادن داری خیلی مزخرفه

فهمیدم نباید بمیری اونم وقتی که هنوز خیلی ها تقاص خراب کردن آرزوهاترو ندادن  
 من خدا رو مقصر نمیدونم

من کسایی رو مقصر میدونم که باعث این لحظه های من بودن و حالا که زنده موندم

حالا که آزاد شدم پشیمونشون میکنم با باز شدن در به سامان که اومد  
 تو نگاه کردم

نمیدونم چرا منو دوباره عقد کرد و آورد اینجا...نمیدونم چی حسی بهش دارم هر بار که بهم  
 زخم زبون میزنه احساساتم قاطی میشه ازش دلگیر میشم

یه حسی هم ته وجودم میگه که دوشش دارم

گاهی بهش بخاطر حرفاش حق میدم، گاهی هم نه

بدون این که ن گاهی بهم ب ندازه او مد و از روی پاتختی پرو نده ای که دیروز میخوند رو برداشت

--میخوای همینجوری اینجا غمبرک بزنی؟

اگه دلسای گذشته بودم جوابش رو میدادم اما ... الان به شدت ازش میترسم از نفرتی که تو چشماش به خودم میبینم

میدونم که الان میتونه هر کاری بکنه منم دیگه نمیخوام بمیرم

--یکم به خودت برس ... نمیخوام وقتی ک سی زنم رو دید یه همچین آدمی رو نشونش بدم حرفش بهم بر خورد

مگه مق صر حال الان من ع شفش نبود؟؟ اگه بازم همون دل سای گذشته بودمهمه حسرت یه نگاهم رو میخوردن

--لال شدی؟؟

از رو تخت با حرص بلند شدم و خواستم برم بیرون که بازومو گرفت:

--من بهت اجازه دادم همینجوری پاشی بری؟ دیگه نتونستم خودمو نگه دارم به نسبت دیروز یکم شجاع تر گفتم:

-من زنتم؟

--متأسفانه

--پس ... برده ی تو نیستم جمله ی آخرم رو هول هولکی گفتم

میدونستم با این کارم حرصی میشه

چشماش رو تنگ کرد و در حالی که بازوم رو فشار میداد غرید:

--یه ذره محبت کردم بهت دُم در آوردی؟ ها؟ از دادش و درد دستم

چشمامو بستم انگار همون حرف ساده ام خیلی عصبیش کرده بود

--خوب گوشاتو باز کن دختره ی...

نگام رو دوختم تو چشماش که حرفشو ادامه نداد میدیدم که هنوزم گاهی

یاد گذشته میوفته

--اینجا ... تو ... برده ای ، دلبخواهی هم نیستت ... وقتی چیزی میگم میگیچشم و خفه خون

میگیری یه چیزی ته دلم تکون میخورد

یه حس نفرت ... اونقدر عمیق که میتونستم عصبانیتم رو سر همه خالی کنم -اگه ... نگم ...

چی؟

--اون وقت آدمت میکنم

-از چی اینقدر عصبانی ... تو که انتقامتو گرفتی پوزخندی زد و گفت:

--واقعاً فکر میکنی کافیت بود؟ ن صف دردایی که نفس ک شید رو ک شیدی؟ نصف دردای

من رو تحمل

کردی؟ یه درصد از اون تحقیرا رو چی؟!؟

عصبانی دهن باز کردم و گفتم:

-چیه حق من بود و حق نفست نبود؟؟انصاف نبود فقط من زجر بکشم بازو هام رو تکون

داد و گفت:



--خفه شو تا خفت نکردم

از عصبانیت نمیدونستم چی میگم و اصلاً فکر نمیکردم هر حرف اشتباهی چه حرف دلم باشه چه نباشه ممکنه چه عواقبی داشته باشه

--چرا؟ به ع شقت توهین شده؟ خب به منم شده ... اصلاً حقش بود ، همه ی اتفاقا ... مگه الان بدش شده؟؟ من

که دیدمش خوش و خرم بود پس اون همه تحقیر و عذاب حقش بود به اندازهی همه چیزایی که حق من بود

با تموم شدن حرفم دستشو برد بالا تا بزنه تو صورتم اما نگهش داشت از قیافه اش معلوم بود دیوونه اش کردم اما تو قانونای سام دست بلند کردن رو به زن جرم بود ، چیزی که از دید خودشم نا بخشودنی بود

--چی حقش بود؟ اینکه با نامزدش داشتنت زندگیشتمو میکرد؟! حرص چیه میخوردی؟

اینکه اون پاکه و تو به هر \* زه شدی؟

از خ شم و ناراحتی دندونام رو روی هم فشار دادم اما هیچ تأثیری رو آرام شم نکرد

در حالی که سعی میکردم جلوی اشکام رو بگیرم حرفی رو گفتم که نباید:

--آره من خرابم ... من هیچی از وفاداری نمیدونم از این به بعد نخواهم دونست ، پس چرا منو آوردی

خونت؟ نفس پاک و من هر \* زه قبول ... با صد نفر بودم بعد از اینم خواهم...

قبل از اینکه حرفم تموم شه چنان داد زد که رنگم پرید:

-خفه شو

هلم داد عقب که خوردم به دیوار تازه فهمیدم چه غلطی کردم

سام به شدت غیرتیه و من همزمان هم غیرتش رو بردم زیر

سوال هم به نفستوهین کردم

آروم آروم بهم نزدیک تر شد

نمیدونم چه حسی داشتم...دوش دارم اما میتراسم از حالت چهره اش

وحشت دارم زبون باز کردم و با ترس گفتم:

-م ... من ... من ... ن ... می...

بازومو گرفت و کشید سمت خودش از ترس کلاً اون حرف بریده ام

قطع شد در حالی که دندوناشو رو هم فشار میداد گفت:

--چند بار گفتم؟! مگه قرار نبود حرفامو تو گوشت کنی ها؟؟ که میخوای هر \* زگی کنی؟؟

از صدای آرومش لرزش تنم بیشتر از قبل شد تکونم داد و با داد گفت:

--جواب منو بده

از صدای بلندش برضم شکست و زدم زیر گریه

با دیدن اشتکام بجای اینکه دلش بستوزه جری تر شتد و بدون اینکه ولم کنه محکم کوبیدم به

دیوار احساس کردم که کمرم نصف شد خودشو چسبوند بهم و گفت:

--باید تو همون خراب شتده میموندی ...اما حالا که اومدی باید آدم بشتیمیفهمی؟؟ هه !! منو تهدید

میکنی؟اونم به چی؟؟اگه قرار بر هر \* زگیه بیا و اول از شوهر خودت شروع کن تو یه لحظه همه زندگیم اومد جلو چشمم و نفرت عمیقی تو قلبم نشست حق من تو اوج ایستادن بود نه اینهمه تحقیر لبای سامان فرصت افکار بیشتر رو ازم گرفت هزاران حس مختلف بهم هجوم آورد

علاقه ضعیفترینش و ترس و نفرت قویترینشون بود

مطمئن بودم که با این وح شی بازی هاش لبم کبود می شه اما نمیتون ستم پ سش بزمن

تنم میلرزید و زورم بهش نمیرسید

لبامو ول کرد و بی توجه به گریه ام که داشت نفسمو میگرفت رفت سمت گردنم آخ بلندی گفتم که بدتر از قبل به کارش ادامه داد

دستش همه جای بدنم میچرخید و نفس من بیشتر از قبل تنگ میشد لباسم رو با یه حرکت از تنم کشید بیرون

دستش که روی کبودی پهلوم نشست برای یه لحظه چشمام سیاهی رفت

شاید اگه وقت دیگه ای بود ... اگه تو یه زمان و مکان دیگه با اح سا سات دیگه بود لذت میبرد اما الان که

وحشیانه و به قصد ترسوندنم بهم نزدیک شده...

بلندم کرد و رفت سمت تخت

همین که گذاشتم روش خودشم روم خیمه زد حس خفگی شدید و  
لرزش و سرگیجه داشتم اونجا بودم و اونجا نبودم

گرمی لباس رو حس میکردم اما دیگه هیچی جز سرما نفهمیدم...

\*\*\* سامان

ازش لجم گرفته بود

نمیخواستم اون کار رو بکنم اما وقتی گفت میخواد با هر کسی خواست بخوابه دیوونه شدم

دوش ندارم اما یه مردم

هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بگن زنت رو از کوچه ها جمع کن میب\*و\*سیدمش

اما حسی نداشتم

فقط میخواستم بترسونمش اما تو یه لحظه چشماش رفت رو هم و شروع کرد به لرزیدن

تشنج نکرده بود اما بدتر از اون میلرزید احتمال میدادم بخاطر فشار

عصبی باشه بعد از چند دقیقه خدا رو شکر خودش آروم شد

خسته و کلافه خودمو انداختم کنارش رو تخت و زل زدم به صورتش بر خلاف اینکه تو بیداری

اونقدر پتان سیل داره که همه رو دیوونه کنه تو خواب خیلی معصومه

هنوز عصبانی بودم اما بخاطر خستگی کم خوابم برد...

وقتی دوباره چشمم رو باز کردم ساعت شیش بعد از ظهر بود نگام به دلسا افتاد

هنوز خواب بود

دستمو جلو بردم و خیلی آرام تکونش دادم

با اولین حرکتم چشماش تا آخر باز شد و با جیغ خودشو کمی کشید عقب از این رفتارش

چشام گرد شد این کارا چندان عادی بنظر نمیرسید

هر کاری کردم آرام نشد و مجبور شدم سرش داد بزنم:

- د ساکت شو دیگه

با صدای دادم دهنشو بست و نگام کرد هنوزم حالش چندان خوش نبود و

چشماش دو دو میزد از فکری که به سرم زد خم شدم طرفش سرشو روی

بالش فشار داد

یه دستم رو گذاشتم طرف دیگه اش و در حالی که با چشمای ریز شده نگاهش میکردم گفتم:

-بینم تو میترسی؟؟ جوابی نداد...

-هی با تو ام

به زور لباسو باز کرد و با صدای لرزونی گفت:

--آ ... آره

-نه فقط من نیستم ... تو از یه چیز دیگه میترسی

--نه همونه

از این انکار سریعش شکم بیشتر شد

سرمو بهش نزدیک تر کردم و با صدای آرامی گفتم:

-تو از نزدیکی به من میترسی سرشو به طرفین داد که خم شدم  
روش -پس ایرادی نداره اگه اینکار رو بکنم؟؟

لب باز کرد بگه کدوم کار که لبامو گذاشتم رو لباش به طور واضحی تکون  
خورد

ب\*و\*سه ی آرومی رو لباش زدم و اومدم عقبتر داشت گریه میکرد -  
چرا میترسی دلسا؟؟

جوابمو نداد فقط گریه اش شدیدتر شد

- میدونی که من نمیخوام باهات باشم اونم به زور ... اگه ع صبانیم نمیکردی اون اتفاق  
نمیوفتاد

برگشتم و دوباره به پشت رو تخت خوابیدم برای اولین بار خیلی  
ملایم برلش کردم میدیدم که همچنان میترسه

-هی \_\_\_\_\_ قرار نیست کاری بکنم پس آروم بگیر

اونقدر عاجز و مظلوم بنظر میرسید که نمیتونستم پرخاش بکنم -حالا بهم بگو این  
ترس از کجاس؟

پیراهنمو مشت کرد و سرشو تو سینه ام قایم کرد انگار داشت از دست  
خودم به خودم پناه میاورد پوففففففف قرار نیست زندگی ما اینطوری پیش  
بره

خواستم دوباره سرش داد بزنم که قیافه ی شادی اومد جلو چشمم

وقتی شادی بیاد اینجا باید به محیط آروم و بی تَنَش براش باشه پس چه بهتر که از همین

الان شروع کنم با یه حرکت کشیدمش رو خودم

با تعجب به صورتم که حالا رو به روش بود نگاه کرد -بهم بگو دلسا...

سرش رو به طرفین تکون داد که اخم کردم و دوباره گفتم:

-میدونی که من اینقدر صبور نیستم لباسو باز کرد و با لکنت

گفت:

--از ... از زندان...

-منظورت چیه !!! ؟

وقتی دیدم جوابم رو نداد با ملایمت گفتم:

-بهم بگو

یه قطره اشک از چشمش چکید رو سینم برای یه لحظه دلم براش

سوخت

مطمئنم که زندان خاطرات خوشی براش رقم نزده برای اولین بار بعد مدتها

آروم روی موهایش رو ب\*و\*سیدم نه از روی علاقه و عشق و اینا فقط از روی

ترحم به کسی که عین خواهرم بود و زندگیشو خراب کرد

با حس ب\*و\*سه ام صدای هق هقش با حرفاش قاطی شد:

--دو سه تا زن بودن ... اونا ... اونا بهم ... تج ... تجا \* وز میکردن ... من نم ...

نمیتونستم جلوشون وایسم ... سام

’ من تحمل نداشت ... م...

خشک شده فقط داشتم گوش میدادم

یعنی چی که ... خدای من ... برای یه لحظه فراموش کردم کل گذشته رو برای یه لحظه

شدم همون سام برای دلسا

یکم کشیدمش بالا و دستامو محکم دور شونه ها و کمرش حلقه کردم

سرشو تو گردنم قایم کرد و انگار که تازه سر درد و دلش شروع شده باشه با هق هق حرف

زد:

--تنها بودم ... هیچکی ... اهمیت ... نمیداد 'یه سال و ضع ... همین بود ... تا الهه اومد ... اون

نجاتم ... نجاتم داد اما چه فایده ... من میترسم سام با دست پاها شو گرفتم و در حالی که بلند

می شدم و تکیه میدادم به تاج تخت کمک کردم یه طرفه بشینه تو برلم

سرشو با دستم بلند کردم و تو چشماش گفتم:

-اما این دلیل نمیشه که همیشه بترسی...

با امیدواری نگام کرد که ادامه دادم:

-شتاید یه روزی اونی که میخوای رو پیدا کردی و خواستتی بری ... این ترس اوضاع رو

خراب میکنه

با تردید از این میزان سنجیم گفتم:

-بهم اعتماد داری؟؟ به اینکه اگه حرفی بزنم روش وایمیسم؟؟



--آره

-پس سعی کن این ترس رو از خودت دور کنی خیلی آروم سرمو خم  
کردم روش فهمید چه قصدی دارم

چشمات رو بست و بدنش لرز خفیفی کرد درست تو چند سانتی  
صورتش به آرومی گفتم:

-چشماتو باز کن ... اون صحنه ها رو فراموش کن دل سا ، تو باید بهش م سلط بشی چون

هنوز خیلی کارا برا انجام دادن داری

درسته باید این ترس رو دور میکرد

اون قراره شادی من رو بزرگ کنه و یه چیز مسلمه ترس های مادر بی  
شک رو بچه هم موندگار میشه

همونطور که دلسا همیشه از دادهای من میترسید و الان شادی ناخواسته وقتی داد میزدم برض  
میکرد

همچنان تو فاصله ی کمی ازش سرمو نگه داشته بودم -بدترین لحظه از  
خاطرات رو تصور کن

همین که این حرف رو گفتم برض کرد

چقدر اینطوری شبیه شادیه یا بهتر بگم شادی شبیه دلساس -میپینیش؟

همین که اولین هق رو زد سرشو تکون داد

-به چشمام نگاه کن دلسا

همونطور که اشک میریخت زل زد بهم

-حالا این لحظه رو با اون خاطره جایگزین کن آروم کنار لبشو ب\*و\*سیدم و  
 نذاشتم چشماش رو ببنده خودمم خیره شدم تو چشماش بدنش میلرزید  
 دستش رو فشار دادم

دیدم که کم کم نوع نگاهش فرق کرد ازش جدا شدم و گفتم:

-دیدی؟ اونقدرام سمت نبود

--چرا میخوای خوب شم؟

-فعلاً کم کم آماده شو بریم خرید...قول میدم بعدش بهت بگم هوم؟؟ از جام بلند شدم و از

اتاق رفتم بیرون ،باید یه فکری به حال زندگیم میکردم بدی های دل سا رو فراموش نکرده

بودم و نمیکردم اما ... شاید باید یه مدت تو صلح باشیم

نذاریم وقتی شادی میاد اینجا تنش محیط رو حس کنه

با شنیدن اینکه تو زندان چه اتفاقی افتاده ته دلم حس ناراحتی داشتم

به اندازه ی زیادی زجر کشیده بهتره یکم فرصت داشته

باشه

این رفتاری دلسا حالتی از فوییا رو به همراه داشت

ب\*و\*سیدمش فقط و فقط به یک دلیل اون هم اینکه شاید بتونم کمی از اون خاطره ها رو

پاک کنم و وحشتش رو کم کنم

به حسی که نسبت به خودم تو چشماش دیدم اتکا کردم و رفتم جلو  
مطمئنم نبودم جواب بده و احتمال اینکه حالش بدتر بشه هم بود اما خوشحالم که جواب داد  
میدونم که با همین کار ترسش نریخت اما همینکه حالش بد نشد به امتیاز مثبت دلسا در مقابل  
تلاش من بیشتر فرار کرد

حس میکنم سعی داره به چیزایی رو ازم مخفی کنه و من باید بفهمم فقط امیدوارم هیچ  
ربطی به نفس و انتقام نداشته باشه

\*\*\* دلسا

بعد از بیرون رفتنش رو تخت خودمو جمع کردم و به خاطرات زندان فکر کردم.  
به الهه ای که شاید مجرم بود ولی بهترین دوستم تو این ۲۴ سال زندگی بود.  
دلم برای حرفاش و نصیحتاش تنگ شده  
واقعا الان به کمکش نیاز دارم...نمیدونم با این زندگی کوفتی باید چیکار کنم با صدای در  
خودمو زدم به خواب

با حضور سامان کنارم چشمام رو روی هم فشار دادم اروم دستمو گذاشتم رو  
لبم و زمزمه کردم:

"لعنت بهش"

هر کاری کردم خاطراتم رو پس بزنم نشد آروم « میخزم گوشه ی تخت و  
تو خودم جمع میشم از تاریکی این خراب شده متنفرم

از هر کسی که باعث شد به اینجا برسم متنفرم با تمام تنفرهایی که تو وجودم بود هنوز ضعیف بودم

داشتم تو جام میلرزیدم از اتفاقی که میدونستم میوفته میترسیدم خودم رو بیشتر به دیوار فشار دادم اما فایده ای نداشت

همونطور که حدس میزدم کمی بعد یه دستش نشست روی رون پام لرزش بدنم واضح تر از چیزی بود که نشه تو اون تاریکی با لمس کردنم فهمید صدای کثیفش مثل این چند وقت تو گوشم پیچید:

--هیششتشتشتشش ... چیزی نیستت عروستک خوشتگلم ، چرا اینطوری یخ کردی؟؟ ما فقط قراره یکم با هم خوش بگذرونیم همین

دستش که رفت بین پاهام سرمو به بالشت فشار دادم و هق زدم میدونستم که صدام در پیاد حسابم رسیده اس روم خم شد و لباسو چسبوند به گوشم و گفت:

-- | | | | ... چرا گریه؟ واسه تو حال نمیده قشنگم؟ سرمو کمی از بالش فاصله دادم و با التماس گفتم: -خواهش میکنم ولم کن شفق...

توی اون تاریکی میتونستم سایه ی محوی ازش ببینم که درست نزدیک صورتمه یه دستش پهلوم رو فشار داد و اون یکی دستش رو هم م شت کرد تو همون حالتی که گاز محکم از گردنم گرفت

بخاطر دستش که رو پهلوم بود نفسم رفت و حتی نتونستم داد بزنم

دفعه ی پیش چون جوابشو دادم و سرکشی کردم طوری زده بودتم که پهلوام کلاً کبود بود  
از کارش حالم بدتر شد

دوست داشتم همون لحظه خودمو بکشم

--خانومی تو هم مثل من یه زنی ... میدونی که گاهی آدم یه ستتری نیازا پیدا میکنه دیگه ...  
خب باید یه جوری رفعش کرد یا نه!!

-دست ... از ... از سر ... من بردار

--نچ نچ کدوم احمقی زیباترین دختر اینجا رو ول میکنه و میره سمت اون ایکیبری ها  
هان!؟!

کنارم روی اون تخت کوچیک یک نفره خوابید تقریباً روم دراز کشیده  
بود

ضربان قلبم اونقدر تند شده بود که حس میکردم میخواد از دهنم در بیاد  
دست شو برد زیر لبامو و بی توجه به منی که هق هق میکردم و اون با دستش خفه میکرد  
به کارش ادامه

داد و من باید این شکنجه رو ساعت ها تحمل میکردم تا خودش ارضا « میش با دستی که روی  
بازوم قرار گرفت یه لحظه حال و گذشته رو گم کردم و با تموم وجودم جیغ زدم

جیغ زدم از تجاوز دیگه ای که نمیخواستم من نقش ارضا کنندش رو داشته باشم جیغ زدم از  
تجاوزی که باید تاوان اشتباهی که شاید برای هرکسی پیش بیاد رو هنوزم بدم.

جیغ زدم برای جلوگیری از آزار جنسیتی که دیگه توان زیر خواب بودنش رو نداشتم

بلاخره یکم آرومتر شدم و با داد دوباره ی سام بهش زل زدم نمیدونم این

کاب\*و\*س ها کی تموم میشه

\*\*\* نفس:

رو تخت دراز کشیدم و حرفای فروغ رو برای چندمین بار تو ذهنم تکرار میکنم اشکام رو با

پشت دست پاک کردم و زیر لب گفتم:

"لعنت به همتون دستتون به جسم زخم خوردمم نمیرسه روحم رو آزار میدید با حرفاتون"

دلم میخواد ستنگ دل بشتم...دلم میخواد زجر کستایی که زندگیم نابود کردن بینم... دلم

آغوش سامان رو

میخواد...آغوش مردی که هنوزم عاشقشم

دلم نوازش اولین عشق زندگیم رو میخواد

یعنی میتونم روزی جونز جایگزین اون کنم؟ یعنی میشه روزی ب\*و\*سه هاش تپش قلبم رو

تند کنه و حسی جز آرامش و امنیت بهم بده!

از تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسام

دلم بد جوره\*و\*س خرید کرده... دلم میخواد خاطراتم با ستتامان رو با تموم وجود به یاد

بیارم...دلم قدم زدن

تو مرکز خریدی رو میخواد که پاتوق من و سامان اخر ماه ها بود ، پاتوقی که با غیرتی شدن

عشقم غرق لذت میشدم

پاتوقی که تموم مدتش دست عشقم دور کمرم حلقه میشد و با هر نگاه پسری فشاری بهش  
میورد و صداش

از عصتبانیت خشتدار میشتد و تهدیدایی که هیچ وقت نفهمید برای من اوج لذت رو به ارمران  
میارن

از اتاق رفتم بیرون که جونز رو دیدم

چند تا کتاب پز شکی دور و ورش بود و مثل دان شجو های شب امتحان به هر کدوم ناخنک  
میزد

نگام رو یکی از کتابا قفل شد

کتابی که با برگه هاش انواع اق سام کارد ستی های کاغذی در ست کرده بودم و نگاه بهت  
زده سامانی که

قفل بود به اثار هنری من از کتابی که فرداش ازش امتحان داشت ... یادش بخیر همین که  
افتاد دنبالم و گیرم

انداخت اومد داد و بیداد کنه که خودم رو زدم به مظلومی و اونم دلش نیومد حرفی بزنه فقط تا  
سه روز هی بهم چشم غره میرفت سرمو به طرفین تکون دادم و رو به جونز گفتم:

-من دارم میرم خرید سرشو بلند کرد و گفت:

--وایسا منم میام

سرمو تکون دادم و به سمت مبلا رفتم که منتظر بشم تا آماده بشه اما با صداش برگشتم  
سمتش:

--چرا میری بشینی؟ بزن بریم که میخوام برای عشقم بترکونم

-لباست رو عوض نمیکنی؟

نگاه سرسری به لباس خونه هاش انداخت و گفت:

--نه خوبه بریم

سامان « بیا بریم دیگه از صد تا دختر بد تری از اتاق میاد بیرون که نگام

رو ترپیش خشک میشه

-هووی برو لباستو عوض کن حوصله نگاه هیز دخترا رو ندارم دستاش رو دور

کمرم حلقه میکنه و میگه:

--وقتی دارم با همچین خانم خوشکلی میرم بیرون باید در حدش باشم یا «؟ نه

-وقتی با یه خانم خوشتکل میری بیرون باید خوش تیپ کنی بدو بریم برات لباس انتخاب

کنم که مرد شل\*خ\*ته نمیخوام

ایکاش میتونستم داد بزنم مرد شل\*خ\*ته نمیخوام من فقط سامانم رو میخوام.

نگاه چپکی بهم کرد و گفت:

--اولاً من تو همین لباستهام کشته مرده زیاد دارم دوماً تو پاریستم با همینا باهات رفتم

بیرون

-بله آقا پسر ولی تو پاریس این چیزا عادیه نه تو ایران پس بدو

❖❖❖



با جونز به مرازه ها نگاه میکردیم و من خاطراتم رو با سامان مرور میکردم نگام رو خرس  
بزرگ بنفش رنگی بالای ویتترین عروسک فروشی خشک شد باورم همیشه هنوزم همون  
جاس بعد سه سال خورده ای هنوزم سرجاشه

سامانی ..... « - عقشمم .... من اون خرس موخوالم ..... بین چه نازه

--بامزس .... وقتی دخترم به دنیا اومد میایم براش میخریم.

--سامان من الان میخوام .... اونم برای خودم .... وقتی نی نی دار شدیم میتونیم بیایم کلی  
عروسک دیگه

براش بخریم ولی من این میخوام تا شبا برلش کنم.

--هووووم ..... جیگر بابا تو شتکم مامانش خواستت رشتد کنه برات میخرم تا دونفری بازی  
کنید تا اون موقع

ام من هستم تا شبا برلش کنی و بخوابی لب و لوچمو آویزون کردم  
و نگاش کردم

--اونطوری نگام نکن . تا دختر بابا بهم ندی برات نمیخرم» دختر بابا...سامان به  
ارزوش رسید ولی من هنوزم....

صدای جونز گوشم قلقلک داد:

--بریم بخریمش؟

-چی رو؟

--اون خرس بنفشی که زل زدی بهش.

-اوهوم

به سمت ورودی مرازه عروسک فروشی رفتیم که با دیدن منظره رو به روم برض به گلوم چنگ انداخت و ناخواسته اشکام سرازیر شدن.

روسریم کشیدم جلو و بدون توجه به جونز سریع برگشتم و به سمت دستشویی انتهای پاساژ تند تند گام برداشتم

به محض ورود به دستشویی به اشکام اجازه اومدن دادم خودش بود ... سامانه من بود که اون خرس بنفش برلش بود.

خودش بود ... دلسایی که زندگی من و به جهنم تبدیل کرد ولی موفق شد عشقم رو ازم بگیره.

دستای سامان من بود که تو دستای دلسا محکم کیب شده بود

به سمت شیر اب رفتم و یه مشت اب ریختم رو صورتم ولی هنوزم داغ بودم ...

از درون داشتم

میسوختم ... داشتم اتیش میگرفتم از دیدن منظره ی چند لحظه پیش لذت بردی احمق؟ لذت

بردی از تجدید خاطرات؟ لذت بردی از ع شقی که داره نابودت میکنه؟ ولی اون

برات جایگزین پیدا کرده...قرار بود مادر بچش باش فقط نه

خداجون پشیمون ... پشیمونم از اینکه اوردمش بیرون تا بالا سر بچش باش پشیمونم از

اینکه حاضر نشدم خودم مادرش بشم در ازاش سامانم کنارم داشتم پشیمونم از اینکه ترسیدم

بلایی که فروغ سر من آورد من سر شادی بیارم پشیمونم از اینکه ترسیدم کینه ام نسبت به

دلسا رو سر بچش دربیارم پشیمونم ... پشیمونم...

به سمت خروجی دست شویی رفتم که دیدم جونز رو به روش وای ساده و اخم کرده از خودم بدم اومد که وقتی هنوز درگیر اح سا ساتم با سامانم اونم وارد زندگیم کردم  
 زل زدم بهش ، خجالت میکشتم برم جلو ، خجالت میکشتم وقتی اون رو به عنوان همسرم قبول کردم بازم دارم به عشق قدیمم فکر میکنم بدون هیچ حرفی اومد و دستم رو گرفت به سمت کافی شاپ داخل پاساژ حرکت کرد  
 -جونز!

قفل دستام رو تو دستش محکم تر کرد و بدون اینکه برگرده به راهش ادامه داد -علییبی!  
 بازم جواب نداد

در کافی شاپ رو باز کرد و رفت تو دو تا صندلی کنار هم به هم چستبوند و مجبورم کرد  
 برلش کنم  
 -علییبی!

--لحن جونز گفتنت رو بیشتر دوستت دارم ... با احتساست تره ، زیبا تر تلفظ میکنی ، خاص  
 تلفظ میکنی

بزار یکم از وجودت کنارم آرام شنتم تا در مورد اتفاق چند دقیقه پیش حرف بزیم  
 سرش رو گذاشت رو شونم و دستاشو دور کمرم محکم کرد گارسون با تعجب به ما نگاه کرد که با اخم سفارش دوتا قهوه تلخ دادم دستام رو دور کمر جونز انداختم و زل زدم به در ورودی که رو به رومون بود با باز شدنه در چند تا دختر دانشجو وارد شدن که یهو یکیشون داد زد:

--وای بچه ها دلسا

با شنیدن اون حرف شوکه برگشتم به سمت صندلی که با دستش اشاره کرده بود نگام زوم شد به میزی که کنار در بود و دو نفر طرف خلاف در رو صندلیا نشسته بودن

با دیدن خرس بنفش مطمئن شدم که خودشون

مطمئن شدم سامان من با قاتل روح و روانم اومده کافی شاپ

یه لحظه به وجود بچه ای به اسم شادی شک کردم

یه لحظه شک کردم که شتاید تو بازی جدیدی که اونا راه انداختن شتکستت خوردم و تموم

اینا نقشه ای برای آزادی دلسا بوده

حس احمقی بهم دست داد که رو دست خورده.

به سمت جونز برگشتم که دیدم اونم داره اونا رو نگاه میکنه از جام بلند شدم

که دستم رو گرفت

-لطفا

--بزار باهم میریم

به محض اینکه دستمو ول کرد به سمت میزشون رفتم که مکالمشون رو راحت شنیدم

یکی از دخترا گفت:

--اون موقع که بورسیه آمریکا شدی یهو غیبت زد ... گفتیم بدون خداحافظی رفتی کلی از

دستت ناراحت شدیم یکی دیگه گفت:

--بگو پس چرا خانم قید مارو زده... منم بودم همچین شتتوهر جیگری گیرم میومد قایمش میکردم.

پوزخندی زدم و کنار میزشون ایستادم

اول از همه سامان بلند شد و ایستاد...نگاهش بهت زده و دلتنگ بود

اینو منی که میشناختمش به راحتی حس میکردم برگشتم سمت دلسا

اونم نگام میکرد ... بر خلاف سامان نمیتونستم بفهمم چی تو ذهن و نگاهشه پوزخندی به روش زدم و گفتم:

--به به دلسا خانوم ... از وقتی از زندان آزاد شدی حتی یه سر هم بهمون نزدی به وضوح رنگ دلسا پرید

دو ستاش با تعجب نگام کردن اما من بی توجه برگ شتم سمت جونز که حالا دستش دور کمرم بود

--عزیزم ایشون دلسا هستن ... دوست قدیمی من دوست رو طوری با غیض ادا کردم که خودش همه چی رو گرفت مانتوش رو تو دستش گرفت و دستاش رو کنار پاهاش مشت کرد سرش رو انداخت پایین

دوستاش هم که فضای متشنج رو حس کرده بودن رو بهش با بُهت گفتن:

--خب ... ما دیگه میریم ... بعداً بهم زنگ بزن ... باید حرف بزیم دل سا شرمنده و رنگ

پریده سر شو تکون داد اونام با یه خداحافظی سر سری رفتن

با همون پوزخند صندلی رو به روشن رو کشیدم و نشستم جونز هم بدون  
حرف کنارم نشست

سامان خیلی بی تفاوت و بدون اهمیت به دلسا زل زده بود به من اما دلسا هنوز رنگ پریده با  
دستای لرزون زل زده بود به میز

-خب دلسا خانوم ... رسیدن از آمریکا بخیر ، میگفتین میومدیم استقبال حالا که میدیدمش  
تازه میفهمیدم که چه اشتباهی کردم که آزادش کردم تا جلو چشمم باشه  
درسته این کار رو بخاطر شادی کردم و شاید دوباره میکردم اما اینم یادم نمیره که این دختر  
همونیه که

منو نابود کرد...این دختر دلیل هشتتت ماه زجرمه...این دختر دلیل یک عمر کاب\*و\*سه  
نگام رو دوختم به خرس و بعد از اون به سامان لبخند غمگینی زد و  
گفت:

--وقتی دیدم هنوز بعد این سالها اونجاس برات خریدمش ... قرار بود بفرستم در خونت  
چند لحظه بدون حرف موندم

برای من خریده؟!! یه نگاه به دلسا کردم

د ستاش از زور م شت به سفیدی میزد و این یعنی حرف سامان حقیقت داره و اون فراموشم  
نکرده

از این فکر لبخندی رو لبم نشست ایندفعه کسی که داشت میبخت دلسا بود  
از جا بلند شدن جونز باعث شد بهش نگاه کنم نگاهش دلخور بود و حس  
بدی بهم داد که پیش زدم به زور لبخندی زد و گفت:

--میرم یه زنگ به الیزا بزنم فوراً دستشو گرفتم و گفتم:

-نه ... صبر کن با هم میریم پوفی کشید و دوباره نشست سر  
جاش

گارسون با دیدن ما پشت میز سامان سفارشامون رو هم آورد اونجا و رفت دوباره برگشتم  
به اون جلد انتقام جوم و گفتم:

-خب دلسا خانوم ... زندگی مشترک چطوره؟!

احساس کردم به زور آب گلوشو قورت میده فکر کنم داشت حرص  
میخورد

درسته که بازیی که شروع کرد دو سر باخت شد اما حداقل الان من در ظاهره یه برنده  
جلوشم

-چرا حرص میخوری عزیزم؟! دیگه باید قبول کنی که تو باختی جمله ی آخرم برخلاف  
همه ی حرفام که تمسخر داشت کاملاً جدی بود صدایی از پشت سرم گفت:

--مطمئنی؟؟!

با تعجب از لحن جدی و ترسناک اون صدای نازک به عقب برگشتم با دیدن دختر مقابلم یه  
لحظه تموم حس های بد به سمتم هجوم آورد قیافه ی خوبی داشت اما اون چشمای سرد و بی

روح که نشون میداد میتونه بی رحم باشه باعث میشد یه گارد جلوش بگیری متم ناخودآگاه  
دهنم بسته شد

بلاخره دلسا لب باز کرد و مبهوت فقط یه کلمه گفت:

--الهه...

موهای طلاییش آزادانه از شال بیرون اومده بود

یه شلوار مشکی قواصی براق همراه مانتوی اسپرت مشکی پوشیده بود شال مشکیش رو

هم فقط انداخته بود رو موهاش چیزی که بیشتر تو چشم میزد دستکشای چرمش بود

زل زده بود به چشمش و این حس بدم رو تشدید میکرد

با همون پوزخند محوش اومد جلو و روی آخرین صندلی کنار دلسا نشست دلسا -- اینجا

چیکار میکنی؟؟

دختره به آرومی نگاهشو از من گرفت و داد به دلسا:

--خیلی اتفاقی دیدمت

سامان با اخمای در همی که نشون میداد اونم از دختره خوشش نیومده گفت:

--معرفی نمیکنی!!!

دلسا با تردید نگاهی به دختره کرد و رو به سامان گفت:

--دوستمه ... سایا ، البته من الهه صداس میکنم برگشتم سمت دختره

دوباره خیره ی من شده بود



-- فکر میکردم تا حالا کاراتو کرده باشی دلسا با این حرفش دلسا هول  
شد -- بیخیالش شدم...

اون پوزخند اعصاب خورد کن بدتر شد

-- بخاطر همونه که اینجایی

نمیدونستم دارن راجب چی حرف میزنن اما حس خوبی نداشتم سعی کردم خودمو  
جمع و جور کنم

به زور مثل خودش یه پوزخند زدم و به دلسا گفتم:

--هه! این دوستت رو نمیشناسم ... کجا با هم آشنا شدین؟ زندان؟؟ احساس کردم  
چشمای سایا خندید اما صورتش همچنان بی حس بود دستاشو گذاشت رو میز گفت:

--بله ، تو زندان آشنا شده بودیم

دستش رو آورد سمت دستم که ناخودآگاه از ترسم دستمو کشیدم عقب دوباره یه  
پوزخند زد و بجای دستم قهوه رو که کنارش بود برداشت در حالی که به لباش نزدیک  
میکرد گفت:

--نتونستن جرمم رو ثابت کنن

ج ... رم؟؟!!

جونز بجای من با اخم ادامه ی حرفم رو گرفت

--چه جرمی

فنجون رو از لبش جدا کرد و در حالی که نگاهش قفل دل سا بود خیلی ریلکس چیزی گفت که  
 مو به تنم سیخ شد

--قتل

چشمام گرد شد و دستام یخ زد

از اولم معلوم بود این دختر چندان شوخی بردار نیست نگاهی به چشمای پر  
 از ترسم انداخت و گفت:

--نترس خانومی ... گفتم که اشتباه کرده بودن ثابت نشد فنجون قهوه رو

گذاشت رو میز و پاشد خم شد سمت دلسا و یه چیزی تو گوشش گفت

درسته که سایا چیز خاصی نگفته بود اما به شدت حالم رو گرفته بود دیگه اون حس  
 انتقام رو نداشتم و فقط میخواستم برم سایا برگشت سمت ما و گفت:

--خب من دیگه میرم فقط...

با مکث نگاهی به جونز انداخت و گفت:

--مواظب باشتین ... گاهی آدما زود کستتایی رو از دستت میدن و بعد تازه میفهمن چقدر

مهم بوده ... خداحافظ دستاشو کرد تو جیب مانتوش و برگشت و رفت یه چیزی ته دلم بد

لرزیده بود

حرفش خیلی تو فکر بردتم مخصوصاً که تیر نگاهش به جونز بود واقعاً اگه یه روز

از دستش میدادم چی؟؟ نه حتی فکرشم نمیکنم شاید عاشقش باشم اما خدا میدونه

چقدر برام عزیزه از جام پاشدم و گفتم:

-خب دیگه ما هم میریم سامان

سر سری ازشون خداحافظی کردیم و نشستیم تو ماشین

دلم میخواست حداقل جونز حرف بزنه اما اونم سکوت کرده بود داشتم دیوونه میشدم اما حرفی نزدم جلوی خونه که پارک کرد فوراً رفتم تو نه محمد خونه بود نه عمو

رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم

کلافه نشستم پشت میز آرایشم و شروع کردم به شونه کردن موهام فقط میخواستم حواسم پرت بشه حدود پنج دقیقه بعد جونز در زد و اومد تو هنوز با موهام مشرول بودم

طوری که اصلاً نمیتونستم شونه شون کنم و فقط داشتم میک شیدم و گاهی میکندمش

بدون حرف پشت سرم ایستاد و شونه رو از دستم گرفت در حالی که خیلی آرام میکشیدش رو موهام گفت:

--میدونی که ازت دلخورم مگه نه؟! نه بخاطر اینکه هنوزم سامان رو دوست داری ... چون میدونم که اون همه خاطره به این زودی فراموش نمیشه ... بخاطر اینکه دلسا رو عذاب دادی اخمامو کردم تو هم و گفتم:

-نکنه انتظار داشتی باهاش خوب باشم؟؟ اون باعث اینهمه عذابه میفهمی؟

--درسته ... و بخاطر همینکه تو و اون فرق دارین اگه قرار بود تو هم بی رحم و این شکلی باشی فکر

میکنی عا شقت می شدم؟؟ بخاطر مهربونیته که تو نف سی میفهمی؟ نباید پیش دوستاش  
خوردش

میکردی ... نباید پیش من تو روش میاوردی که تو واسه شوهرش مهمتر از اونی ، هر زن یا  
مردی از این

م سئله بی شترین عذاب رو میک شه نف سم ... تو حال خرابش رو ندیدی اما من دیدم و  
همراهش سوختم با حرص گفتم:

چرا باید ناراحتی اون برات اینقدر مهم باشه شونه رو گذاشت رو میز و  
مشرول بافتن موهام شد

--چون تو فقط اون رو تحقیر نکردی منم کردی ... چون فهمیدم واسته تو هم سامان مهمتر  
از منه ... چون

نفهمیدی وقتی به دلسا زخم زبون میزنی چطوری منو له میکنی...خیلی سخته کسی که  
عاشقشی و به زودی باهاش ازدواج میکنی تو روی یه مرد و زن دیگه به همه نشون بده که  
برای یه مرد دیگه مهمه اونم

ک سی که هنوزم دو سش داری...باور کن هر ک سی جای تو بود دیگه ا سم شم نمی آوردم  
با دهن باز به لحن دلخور و غمگینش گوش میدادم...بدی جونز این بود که هیچوقت سرت  
داد نمیزد و تو

بخاطر لحن آرومش شرمنده میشدی...حق با اون بود

نگاهش فقط رو موهام میچرخید و یه لحظه هم بهم نگاه نمیکرد دستمو بردم پشت  
و دستش رو گرفتم

پشت دستم رو آروم ب\*و\*سید و یه کش کوچیک از روی میز برداشت و موهام رو بست  
کمی با مکث به چشمام نگاه کرد

دست برد سمت جیب شلوار تو خونش و یه جعبه ازش بیرون آورد و از پشت گذاشت تو  
دستم با تعجب گفتم:

-این چیه؟؟!

--تو یکی از سفر هام به نیویورک دیده بودمش و منو یاد تو انداخت ... بازش کن

-برای منه؟

--اوهوم

آروم دست بردم و بازش کردم یه گردنبند فوق العاده بود

یه گوی گرد شیشه ای داشت که روش یه فرشته نشسته بود و دستاش رو تکیه داده بود به  
گوی

با دهن باز به این ظریف کاری های گردنبند نگاه میکردم

از دستم گرفت و در حالی که از پشت میبستش با صدای آرومی گفت:

--تو از اول برای من نمادی از فرشته ها بودی نفس ... نذار این بت بشکنه ... یا ترکم کن یا

عذابم نده

از لحن صدایش برض کردم

سرم رو انداختم پایین که چشمم به یه کارت تو جعبه افتاد برش داشتمش و  
نوشته ی توش رو خوندم تا حالا خط جونز رو به فارسی ندیده بودم خیلی  
خوشگل و روان بود

-- "فرشته به خدا گفت: عزیزترین بندگان نزد شما کیست

خداوند فرمود: کسی که توان انتقام گرفتن داشته باشد اما بخاطر من ببخشد".

با تعجب دوباره خوندمش به دلم نشسته بود

جونز خم شد دم گوشم و گفت:

-- شاید من با یه فرهنگ غربی و آزاد بزرگ شده باشم اما ... من هم خدا رو میشناسم نفس

... به خودت بیا گلم تا قبل از اینکه دیر بشه به خودت بیا

تموم مدت غم صدایش داشت قلبم رو ریش ریش میکرد... اصلاً نمیخواستم از دستم دلخور

باشه مخصوصاً وقتی که اشتباه بزرگی کردم

برگشت بره که فوراً جعبه رو گذاشتم رو میز و از جام بلند شدم دستش رو گرفتم

و گفتم:

-صبر کن

وقتی مطمئن شدم که نمیره به سمت کمد رفتم و جعبه ی خاطراتم رو که همه جا با خودم

میبرم رو از تهش در آوردم

نشستم رو تخت و با دست اشاره کردم کنارم بشینه اومد و نزدیکم  
نشست نگاه پر سوالش روی جعبه بود

—میدونم که خیلی اذیتت میکنم اما ... میدونم خودخواهیه ولی ... تحمل کن جونز ... میدونی  
که واسم خیلی عزیزی ، همیشه بودی  
—واقعا؟؟؟!

لبخندی زدم و در جعبه رو باز کردم گل رزی که هدیه ی خودش بود  
رو در آوردم هنوزم روبان دورش روش بود  
با دهن باز خیره شد به رز و از دستم گرفتش تک خنده ای کرد و  
گفت:

—این ... این همون رزه؟

—آره

—نگهش داشتی

آروم خندیدم و گفتم:

—خب تو قرار بود شوهر من بشی

—نفس....

از تو صندوق یه دفترچه کوچیک در آوردم و بازش کردم نگاهی به خط  
خرچنگ قورباغه ایم کردم و دادم دستش ایندفعه با سوال نگام کرد

-این رو همون موقع ها به زور نوشتتم ... خط بچگی و هزار تا غلط املائی میدونی که اون موقع ها تازه

دا شتی بهم یاد میدادی ... نوشته بودم بدم بهت اما یهویی رفتی و بی ست سال تموم تو این جعبه خاک خورد از دستم گرفت و بازش کرد با یه عشق و علاقه ی خاصی نگاش رو کلمات خرچنگی و اشتباه من میچرخید همش دم از احساسات بود داد دستم و گفتم:

-- برام بخونش با تردید گرفتم

جعبه رو گذاشتم رو پاتختی و صفحه ی اول رو باز کردم اما نتونستم بخونم خجالت کشیدم

جونز که قیافه ی سرخ منو دید شروع کرد خندیدن دست انداخت دور شونه هام و برلم کرد در حالی که منو به خودش فشار میداد گفت:

-- ای جانممممم خجالت کوچولومو ببین ... نمیتونی بگی یعنی الان!!!

دستامو انداختم دور کمرش و با صدای آرومی فقط یه جمله اش رو که ابراز احساسات خاصی نداشت گفتم:

- قول بده که وقتی بزرگ شدی فقط با من ازدواج کنی حلقه دستاش محکمتر شد و روی گردنم رو ب\*و\*سید با یه صدای بم گفتم:

-- من به قولم ع مل کردم ... تو هم ع مل میکنی؟؟ !! با من ازدواج میکنی نفس؟؟

نفسم تو سینه ام حبس شد چنگ زدم به کمرش و چیزی نگفتم چیزی نداشتم که بگم



--میزاری که خوشبخت کنم؟؟ میزاری که مرهم و تکیه گاهت بشم؟؟ بازم جواب ندادم  
و بازم به حرفاش ادامه داد

--میزاری که عاشقت کنم؟ نفسم اجازه میدی مردت باشم؟...

خدایا باید چیکار میکردم؟؟!!!!

\*\*\* سامان

امروز از صبح روز گندی بود

حالا هم که دیدن نفس همراه اون پسر و بعدشم اون دوست دلسا پوففففف...

تا جایی که یادمه تو بیمارستان معرفیش کرده بود و اسمش جونز بود

حسی که تو چشماتش به نفس میدیدم آزارم میداد و در عین حال آرومم میکرد آزارم میداد  
چون فکر میکردم میتونه نفس رو به دست بیاره

آرومم میکرد چون اون میتونست خوشبختی رو به نفس بده که من نتونستم وقتی رسیدیم  
خونه دلسا با ناراحتی رفت سمت اتاق چشمامو تو حدقه چرخوندم و دنبالش رفتم داشت تلو  
تلو میخورد نزدیک بود بیوفته که زیر بازوش رو گرفتم مجبوری بهم تکیه داد

جلوی در اتاق که رسیدیم یه دفعه زد زیر گریه پوفی کشیدم و با بی

حوصلگی گفتم:

-باز چت شد؟؟

همونطور که حق میکرد سرشو به طرفین تکون داد برای یه لحظه دلم  
براش سوخت از صبح بد بیاری می آورد لبمو با تردید گاز گرفتم بلاخره که  
باید میگفتم

دست انداختم زیر پاها و دور کمرش و بلندش کردم برگشتم توی پذیرایی  
و گذاشتمش روی کاناپه رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال شیرینی با شیر  
آوردم نشستم کنارش و با زور مجبورش کردم بخوره

هر یه گازی که به شیرینی میزد اشک از چشماش میومد

تا اون بخوره از توی فریزر جیگر یخ زده ها رو در آوردم و گذاشتم بیرون تا آب شه  
برگشتمو کنارش نشستم

وقتی که تموم کرد دستامو به هم گره زدم خم شدم جلو و در حالی که  
نگاش میکردم گفتم:

-میخواهی بدونی که چرا آوردمت بیرون!؟

اشکاش رو پاک کرد و سوالی نگام کرد اخم کردم و گفتم:

-یاد نگرفتی که وقتی سوال پرسیدم باید جواب بدی؟؟ با صدای لرزونی  
گفت:

--چرا آوردیم ... بیرون؟ خب اینجا جای سخت قضیه بود

میترسیدم بگم و بعداً پشیمون بشم اما باید این ریسک رو میکردم

-وقتی ... بچمون به دنیا اومد ... گفتن که اون مرده

همین که حرفم تموم شد چشماشو بست و دوباره شروع کرد گریه کردن کمی دست دست کردم اما یهوایی گفتم:

-در واقع اون زنده اس تو یه ثانیه گریه اش قطع شد سرش تند اومد بالا و نگام کرد --چ ... چ ... ی؟؟

-دخترمون زنده اس ... نفس برای همون آزادت کرد ، منم برای همین دوباره باهات ازدواج کردم و آوردمت تو این خونه

خودشو کشید نزدیکم و دستمو گرفت تو دستاش با التماس گفت:  
--تو رو خدا بگو که راست میگی...

-راست میگم ... و بخاطر همینه که نمیخوام به این حال و روزت ادامه بدی ، من میخوام یه مادر پر

انرژی و سالم بالا سر بچم باشه ... به قول نفس اون به مهر مادری نیاز داره --کجاس؟؟  
سام بهم بگو کجاس !!! التماس میکنم...

-میارم بینیش اما شرط داره با ذوق گفت:

--هر چی باشه قبول میکنم قسم میخورم

-باید کنارش عین آدم رفتار کنی ... قرار نی ست رابطه ی من و تو خوب ب شه اما قرارم نیست اون اینا رو

بفهمه ... فکر اینکه از من دورش کنی رو هم از سرت بنداز بیرون دل سا ... بقیه ی چیزا رو هم کم کم بهت میگم

سرشو محکم تکون داد و در حالی که اشکاش رو پاک میکرد گفت:

--باشه هر چی تو بگی ... فقط بیار ببینمش

--الان همیشه ، شاید فردا شب ذوقش خوابید و گفت:

--چرا؟؟؟؟

--باید یکم به سر و وضعت بررسی ، یکم رو روحیه ات و اخلاقات کار کنی ...

وقتی به دنیا اومد قلبش

مریض بود و تازه عملش کردن باید از هر نوع تنشی دور باشه --م ... مریضه؟؟

--بود ، اگه دقت کنی دیگه نمی شه ... بی شترین چیزی که روش ح سا سه صدای بلند منه

زیر لب طوری که فکر میکرد نمیشنوم گفت:

--درست عین من

--بلند شو لباسات رو عوض کن تا شام درست کنم

--میل ندارم

--از این ادا ها نداریم دل سا ... از این به بعد تو مطلق به خودت نیستی و باید به خاطر

دخترت هر کاری کنی فهمیدی؟

دوباره چشماش پر خوشحالی شد و گفت:

--اسمش چیه!!؟

-شادی

زیر لب چند بار اسمشو زیر لب تکرار کرد بعد دوباره گفت:

--حد ... حداقل عکسشو ... بهم نشون بده

گوشیم رو از جیبم در آوردم و قفل صفحه اش رو باز کردم عکس شادی  
تصویر زمینه ام بود دادم دستش

با خوشحالی گرفتش و زل زد به گوشی همونطور که لبخند رو لباش بود  
داشت گریه میکرد از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه

گذاشتم یکم با خودش تنها باشه منم شام رو آماده کنم جیگرا رو خورد  
کردم و توی روغن سرخش کردم وقت نداشتم پیاز خورد کنم به سیخم  
نمیشد کشید

همین که تموم شد از فریزر نون در آوردم و گذاشتم تو فر وقتی گرم شد  
درش آوردم و میز رو خیلی ساده چیدم رفتم پذیرایی که دیدم هنوز خیره ی  
گوشیه از پشت گوشی رو از دستش کشیدم و گذاشتم تو جیبم با حسرت  
خیره شده بود به مسیر دستم -پاشو بیا شامت رو بخور

--کی ... میاریش!؟!

-گفتم که ، هر وقت آماده بودی

احساس میکردم یه نور جدید تو چشماش پیدا شده یه محبت از جنس پاک

به حس مادرانه که فقط با دیدن عکس بچش زنده شده بود  
 امیدوارم بر خلاف تنفرش از عالم و آدم با تموم وجودش برای شادی مایه بذاره نمیخوام  
 دخترم آسیبی ببینه اون همه دنیای منه \*\*\*  
 برای آخرین بار به لباسام نگاه کردم  
 امروز انسی به عنوان زن عمو علی وارد خونمون میشه خیلی برای عمو  
 خوشحالم  
 یه لحظه نگام از آینه افتاد به جعبه ی گو شه ی اتاق...خر سی بود که سام برام فرستاد اما من  
 نمیخوام پیشش  
 بفرستم...دیگه نمیخوام جونز رو ناراحت کنم با تقه ی در نگام رو از  
 ازش گرفتم با دیدن محمد لبخند زدم و گفتم:  
 -بزن بریم داداشی که داریم مامان دار میشیم  
 --فعلا بیا بریم پایین عزیزم بابا باهامون کار داره  
 از روی کنجکاوی سریع کفشام رو پوشیدم و به سمت حال رفتیم عمو علی با قیافه  
 جدی رو مبل نشسته بود:  
 -مشکلی پیش اومده عمو؟  
 -تا محضر دوساعت وقت داریم میخوام حرفایی بزنم که لازمه قبل ازدواجم با انسی بدونید  
 این حرفا برمیگرده به دوران دوستی من و شایان(بابای نفس)  
 پس بلاخره میخواست راجب گذشته حرف بزنه

کنجکاو روی نزدیکترین مبل به عمو علی نشستم که محمد گفت:

--میشنویم بابا

عمو نفس عمیقی کشید و در حالی که نگاهش رو دوخته بود به زمین شروع کرد حرف زدن:

--من و پدرت اولین بار همو تو یتیم خونه دیدیم... بابات یتیم بود دخترم منم خانوادم

رو تازه بر اثر گاز گرفتگی از دست داده بودم

اون موقع تازه شش سالم داشت تموم میشد شب قبل از مرگ پدر و مادرم برای خرید مدرسه

ام رفته بودیم بیرون.

بعد خرید من رفتم کیف و کف شم رو به محمدرضا پسر هم سایه روبه رویی نشون بدم که

بعدش هر چی در زدم در رو برام باز نکردن

مامانم دا شته برام سیب زمینی سرخ میکرده که شعله گاز خاموش می شه و به دلیل خستگی

رو مبل دراز

کشیده بودن که هردوشون خوابشون برده و خفه شدن تو خواب.

با ناراحتی به عمو خیره شدن

یه لحظه نگام کرد لبخند تلخی به قیافه ی ناراحتم زد و ادامه داد:

--اون شتب خیلی خستتشتون کرده بودم...میخواستتم یه چیز خاص بگیرم

میخواستم متمایز باشم ولی

نمیدونستم به قیمت مرگ پدر و مادرم تموم میشه

چشمای پر از اشکش رو روی هم گذاشت و یه نفس عمیق دیگه کشید:

--به خاطر تک فرزند بودن پدر و مادرم ک سه خا صی از فامیل نبود که منو به فرزند  
خوندگی بگیره

برای همین باید تو یتیم خونه زندگی میکردم... تو یتیم خونه با بابات آشنا شدم وقتی شبا به  
خاطر مرگ پدر و مادرم گریه میکردم لبخند میزد و میگفت تو شش سال داشتی من که اصلا  
نداشتم ، بهم دلداری میداد...شدیم بهترین دوستای هم... شدیم برادر یتیم خونه برای  
هردومون یه زندان بود

دو ست داشتیم با ستان شناس ب شیم و هردومون عاشق م صر بودیم هدفمون تحصیل تو  
اون کشور بود

سال اول دانشگاه هردومون ادبیات عرب قبول شدیم

از این رشته متنفر بودیم ولی برای خلاص شدن از اون زندان هرکاری حاضری بودیم بکنیم  
ترم دوم دانشگاه من کم و بیش به این رشته علاقه مند شدم و معدلم خوب بود ولی پدرت  
ترم اول و دوم مشروط شد

دانشگاه رو ول کرد و گیر داد به خارج رفتن

گفت بیا بریم قاچاقی مصتر ، من باهش نرفتم اما اون طبق آرزوهاش قاچاقی گذاشت تا بره  
به یونان م ردم

و زنده شدم ولی با تماسش مبنی بر سالم بودن انگار به من دنیا رو دادن



ازم خواست برم پی شش... گفت باهاشون حرف زده در مورد من ولی من اونموقع تازه عاشق سمیه

یکی از هم دانشگاهیا مون شده بودم دلم بد جور گیرش بود

گفتم نیام... ازش خواستتم برگرده ولی در جوابم فقط گفت دیگه برادری به اسم من نداره

شاید یه مسئله ساده بود اما برای پدرت این موضوع خیلی مهم بود به نوعی بهش به عنوان وفای به عهد نگاه میکرد که من شکسته بودمش سه سال بدون خبری ازش گذشت و جای شایان رو سمیه برام اروم اروم پر کرده بود

عاشق سمیه شده بودم چند بار خواستم پا پیش بزارم ولی نتونستم نتون ستم برم بگم من یه بچه یتیم بی خونه و بی پولم... سمیه تک بود و لیاقته بیشتر از من رو داشت.

کشیدم کنار ولی این دل صاحب مرده آروم و قرار نداشت داغون داغون بودم ، یه روز دلم گرفته بود رفتم یتیم خونه

دلم تجدید خاطره میخواست...دلم آغوش پدرت رو میخواست تا بگه داداشی تا آخرش باهاتم

تو یتیم خونه یکی شبیهش دیدم ولی سرو وضعش مدل پولدارا بود رفتم نزدیک تر اما از صحنه روبه رو خشکم زد داداشم بود ، پدرت...

ستر و وضعتش مثل مایه دارا شده بود ولی اخلاق و رفتارش مثل گذشته ها خاکی و صمیمی بود

داشت با چند تا از پسر بچه‌ها بازی میکرد و تموم لباس‌هایش خاکی شده بود و مثل همیشه شل\*خ\*ته بنظر میومد.

با شنیدن صدای قهقهه اش و ما بردیم ما بردیم هایش مطمئن شدم خودش واقعا خوشحال بودم... خوشحال بودم اغوشی که چند لحظه پیش سرش میخوردم الان دارم

اون روز یکی از بهترین روزام بود

بدون اینکه متوجه بشه مثل پسر بچه‌ها افتادم تو اغوشش.

اغوش مردی که بعد مرگ پدرم مادرم بهم آرامش میداد و نقش تکیه گاه رو داشت

لبخندی زد و ادامه داد:

-- مثل بچگیامون که حرفش رو گوش نمیدادم قهر کرده بود باهام

هنوز به خاطر سه سال پیش از دستم ناراحت بود اما بلاخره دلش رو به دست آوردم

از عشقم به دختری گفتم که دیوانه وار عاشق شدم گفتم و از همه ی اتفاقاتی که افتاده بود

اون روز مثل بچگیامون نشستیم و ساعت ها حرف زدیم و با غروب افتاب تازه متوجه گذر

زمان شدیم

با دیدن ما شین مدل بالاش تعجب کردم... نمیدونم چطوری ولی صاحب یه تروت هنگفت شده

بود

در جواب ستوالام فقط میگفت پولام حلال حلاله... باهم شترکت کوچولو وادرات صادرات

زدیم

بابات مثل مهندسا شده بود؛ تمام زیر و بوم کار بلد بود

در اصل من برای بابات کار میکردم... شدم مترجم شرکت بابات تو روابطش با دویی ولی  
بابات بدون

خبر من نصف شرکت رو کرده بود به اسم من همه چی عالی بود فقط مخفی  
کاری پدرت آزارم میداد

چهره های گرفتش... تو فکر رفتن های چند ستاعتش... نمیگفت دردش چیه ولی خوشحال

بودم از اینکه حالا میتونم با سمیه ازدواج کنم

حالا میتونم به عشقم برسم... تا اون روز لعنتی

بالاخره برای خودم مقداری پس انداز کردم، با این که ن صف شرکت بابات به اسمم بود من  
فقط مثل

کارمندا کار میکردم و زیاده خواه نبودم

روزام با خوشگذرونی با بابات و فکر کردن به سمیه میگذروندم تو دنیا فقط سمیه

رو میخواستم و حمایت های پدرانه پدرت با اینکه فقط سه سال از من بزرگ تر بود

ولی مثل حامی بود بابات ادمی بود که به خاطر ارزوی من که باهم بریم دان شگاه

سه سال کنکور نداد و ... پدرت برام پدری

کرد دخترم... روز تولدم برام یه خونه ۴۰ متری خرید و به اسمم کرد قبول نکردم

ولی به دوستیمون قسمم داد

اوج خوشبختی رو با تموم وجود حس میکردم و خوشحال بودم از اینکه سمیه برای همیشه  
میشه برای

من . بلاخره بعد یه هفته خودمو راضی کردم برم ازش خواستگاری کنم بعد کلاسمون به بهونه  
جزوه رفتیم کافه تریا دانشگاه اما نمیدونستم چی بگم !!

سمیه اولین عشق زندگیم بود

و اولین دختری بود که تو زندگیم پا میزاره ...بدون م قد مه بهش گفتم بامن ازدواج میکنی؟  
با بهت به حرفای عموعلی گوش میدادم

پدرم یتیم بود؟ بابام و عمو علی اینقدر ستختی کشتتیده بودن؟ پس این همه دارایی از کجا  
اومده؟ ثروت هنگفت پدرم از کجا اومده؟ نگام رو قطره اشک هایی که از صورت عمو علی  
پایین میومد خشک شد نفس عمیقی کشید ادامه داد:

--وقتی بهش گفتم بامن ازدواج کن برق نگاش رو دیدم ،با چشتمام خنده ی روی لبش  
دیدم... اون خنده با

تعریف کردن همه ی زندگیم ازبین نرفت و بعد حرفای من بدون هیچ حرفیشماره خونشون  
گذاشت و

رفت ،بدون هیچ حرفی رفت ولی لبخند رو لبش ....به پدرت گفتم میخوام برمخواستگاری  
دختری که

دوستش دارم و اونم با خوشحالی گفت که به عنوان برادر پشتتمه و گفت که خودشم عاشق  
شده...از عشق

زندگیش حرف میزد؛ از دختری که دلیل اصلی برگشتش بود به ایران از دختری که فقط به خاطر این که در حدش برسه رفت مصر و شب و روز کار میکرد

برای هر دو مون خوشنتحال بودم... از اینکه داریم صتتاحب خانواده میشتتیم خوشحال بودم اما این خوشحالی زیاد دوام نداشت

اون شب نحس تا دیر وقت اداره بودم، فرداش قرار بود برم خواستگاری سمیه با بابات و استرس شدیدی داشتم

از کلانتری زنگ زدن شرکت... بابات رو گرفته بودن متعجب و ترسیده فوراً رفتم کلانتری

به محض اینکه رستتیدم بدون توجه به نگهبانای جلوی اداره پلیس به ستمت راهرو رفتم

تموم اتفاقات اون روز قشنگ یادمه یادمه تو یه لحظه زندگی هممون نابود شد پدرت کف اداره پلیس افتاده بود

لباساش پاره شده بود و تموم صورتش پر از خون بود مردی که با مشت و لگد افتاده بود به جونش

زجه های یا خدای زنی که کمی اون طرف تر رو زمین نشسته بود همشون رو خوب میشناختم

مگه میشه مردی که قرار بود فرداش دخترش رو ازش خواستگاری کنم شناسم با حق حق

عمو علی بی توجه حرفایی که بین گریه هاش میزد خودم رو روی مبل سر داد

وقتی همه اتفاقات رو به جا میچیدم...

احساس بیحسی کردم... احساس خلا ... سخته داستان تجاوز پدرت رو بشنوی سخته بیشرفیه  
پدرت رو با گوشات بشنوی

-نمیخوام ادامه اش رو بشونم

با دستایی که رو شونم ن ش ست به سختی سرمو بلند کردم و به چ شمای جونز نگاه کردم

--باید بشنوی گلم ... وقتشه حقیقت زندگیت رو بدونی چشمامو رو هم فشار

دادم

با صدای عمو علی یه لحظه آرزوی کر بودن کردم کر باشی تا ننگ

زندگیت رو نشنوی

--طرز فکره شتیه من و پدرت... آرزویه یکستان من و پدرت... هدفامون برای زندگی

نمیدونستم تو آینده

منجر به این واقعیت تلخ می شه... واقعیت تلخی که من و پدرت عاشق یه دختر شده بودیم

واقعیت تلخی که من سه سال تو عشق اون دختر از دور خودمو اروم می کردم و پدرت سه سال

به سختی

تو مصر کار کرد تا به شان اون دختر برسه نفس عمیقی کشید و

ادامه داد:

--فردای اون روز نحس رفتم بیمارستان دیدن ستمیه... رفتم دیدنی ادمی که قرار بود بشه

خانم

با دیدنش تو اون وضع حالم خراب شد ؛ پدرت تو مستتی به بدترین حالت ممکن بهش تجاوز کرده بود

تموم صورتش زخمی و کبود بود...یکی از دستاش شکسته بود و گچ گرفته بودن به محض دیدن من صورتش با ملافه پوشوند

دلم میخواست بهش بگم هیچ چیزی برام مهم نیستم اما قبل از اینکه من حرف بزنم اون خودش شروع کرد

از خواستگاری های پیپی پدرت که من هیچ کدوم رو نمیدون ستم 'از دلدادگی پدرت از همون ترم اول

ایکاش اونم مثل من باهام دردو دل میکرد...به والله عقب میکشیدم نیزاشتتم این دلدادگی تا

این حد تموم وجودم بگیره ولی ستمیه برای من بود...عاشق من بود و من نمیتونستم ازش بگذرم

سمیه ازم خواست تا اخرش باهاش بمونم ...ازم خواست بهش پشت نکنم ولی سمیه من عشق برادرم بود

زن برادرم شده بود...ناموس برادرم شده بود امون از این سرنوشت که تازه بازیش رو با ما شروع کرده بود در برابر زجه های سمیه فقط سکوت کردم

با اینکه تصمیم رو گرفته بودم ولی سمیه عشق شایان بود

تا حکم اصلی دو هفته مونده بود و کارمن تو این دو هفته زل زدن به دیوار هایی بود که

بهترین خاطراتم با شایان گذرونده بودیم

دیوار هایی که همش رو با هم رنگ زده بویم ... شتایان بدترن بلای ممکن رو سرم آورده بود  
 دوهفته تا حکمی که مشتتخص میکرد باید چیکار کنم مونده بود و حال من خراب  
 یا برادرم و عشقم باهم ازدواج میکردن یا باید شاهد قصاص برادرم میشدم روز دادگاه جرات  
 نگاه کردن به چشم های پدر و مادر سمیه رو نداشتم... جرات دیدن صورت بی روح  
 سمیه نداشتم... جرات دیدن شایان تو لباس زندان رو نداشتم ولی باید با همش کنار میومدم.  
 اون روز با شنیدن حرف های وکیل شایان برای اولین بار نفرت تموم وجودم رو گرفت  
 همراه زجه های پدر و مادر سمیه و نفرین هاشون منم برادرم نفرین کردم برادری رو نفرین  
 کردم که عشقم ازش حامله بود... برادری رو نفرین کردم کهزندگیم رو نابود کرد  
 دادگاه حکم ازدواج سمیه با بابات رو داد البته جدا از شلاق هایی که داشت وجود یک بچه  
 شایان رو از مرگ نجات داد و سمیه ی من رو انداخت تو قفس مردی که بهش تجاوز کرده  
 بود  
 تو آخرین دیدار اون زمان بهش گفتم از عشقتم مراقبت کنه... بهش گفتم از عشقی که قرار  
 بود برام  
 خواسگاریش کنی مراقبت کن.. پدرت تا اون لحظه نمیدونست که سمیه همون عشق منه و  
 دیدم که شکست  
 همین که عمو دوباره گریه رو از سر گرفت پا شدم رفتم سمت اتاقم



در اتاق رو باز کردم و وارد شدم...اح ساس سر گیجه و درد داشتم و نف سم رفته رفته سنگینتر میشد

در رو از تو قفل کردم و مستقیم رفتم سمت پنجره نفسم برنگشت اما افکارم داشت از پا مینداختم نگاهی به ارتفاع پنجره اتاقم کردم

واقعا تو این شرایط فقط یه خواب طولانی میخوام

یه خوابی که بیدار شدنی توش نباشه حتی به قیمت کاب\*و\*س بودن حتی اگه یه کاب\*و\*س تلخ باشه با بیدار شدنم سامان کنارم باشه ترجیح میدم خواب بمونم... گنجایش مرور این سال هارو ندارم پام رو گذاشتم رو سکوی پنجره و رفتم بالا بی توجه به صداهای بیرون به کارم ادامه دادم

دو گوشه رو گرفتم و خودم رو به سمت جلو متمایل کردم سر گیجه ام با دیدن ارتفاع بیشتر شد

چشمام رو بستم دستام رو شل کردم که بیوفتم اما با صدای وحشناک در سرم به عقب برگشت

پشت بندش صدای داد عموعلی اومد:

-- نه نفس ... خواهش میکنم بیا پایین

- مگه وجود من باعث فلاکت زندگی شما نبود؟ وجود من نحسته عموعلی

...نفرینی که اون روز کردی

فقط باعث مرگ پدرم شد و بقیش برگشت به من ... باعث نابودی زندگی منی شد که تا سه سال پیش اوج

خوشبختی رو با تمام وجود حس میکردم ... ستمیه ات ، اون به اصطلاح مادرم... تو ۲۲ سالگی این بلاها سرش اومد

میدونی اون بلاها درست چند ماه بعد تولد ۲۳ سالگیم سرم اومد؟! چرا نجاتم دادی؟ چرا از دست سمیه

ات منو نجات دادی؟ چرا نداشتنتی انتقام ۲۲ ستال قبل رو از من بگیره؟ چرا نذاشتی ...؟  
محمد با صدای گرفته ای گفت:

--سمیه اسم مادره منه نفس

با شنیدن این حرف متعجب نگاش کردم و اومدم پایین -یع ... نی ... یعنی چی؟ ن ... می ... نمیفهمم چی میگین؟ عمو علی کنار تختم نشست رو زمین با دستاش سرش رو گرفت و گفت:

--بزار ماجرا رو تا آخر تعریف کنم... شاید پدرت دست درازی کرده بود ولی عاشق سمیه بود

بعد اون ماجرا من گذاشتم و رفتم خراسان ، شهری که شش سال از بهترین سالهام رو اونجا گذرونده بودم

دو سال با بدبختی گذروندم... درس رو ول کردم و رفتم شهرستان های اطراف شبیه کارتون خوابا شده بودم

از زندگی سیر شده بودم... از زندگی فقط سمیه رو میخواستم که به راحتی ازم گرفتن  
اون دوسال بدترین سال های عمرم بود

هر شب با ت صور اینکه سمیه پیش بهترین دو ستم میخوابه تا مرز جنون پیش میرفتم  
بالاخره صبرم تموم شد و رفتم دم خونشون

پدرت با دیدنم تعجب کرد... دیدم که اشک تو چشماش جمع شد خواست برلم کنه  
اما وقتی دید یه قدم رفتم عقب منصرف شد

همونقدر که من اونو برادر بزرگتر و پدر خودم میدون ستم اونم منو عین یه برادر کوچیکتر  
میدونست

میفهمیدم که دلتنگمه اما ازش دل چرکین بودم کم بلایی سرم نیاورده  
بود

مات و ناراحت نگاهی به ظاهر لاغر شده و درهمم کرد و زمزمه کرد:  
--چیکار کردی با خودت

وقتی پوزخندم رو دید سرشو انداخت پایین و حرفش رو اصلاح کرد --چیکار کردم  
من با تو!!...

وقتی دید هیچ جوابی بهش نمیدم کشید عقب و منو دعوت کرد تو خونش تو حیات در حد  
مرگ زدمش ولی آخ نگفت اما چه فایده که از عقده های این چند سال چیزی کم نشد با  
صدای یا ابوافضل بر گشتم عقب

سمیه ام رو دیدم که یه دختر ناز یه ساله برلشه

زل زدم به صورتش که خانومانه تر شده بود تو این دو سال زل زدم به دختری

که فقط چشمش شبیه سمیه بود چشمای سیاهی که آرامش مطلق رو بهت

منتقل میکرد

تو مرام من زل زدن به زن مردم نبود برای همین یه ثانیه بیشتر رو صورت دلتنگ و گریون

عشقم نگاه

نکردم اما دیدن چشمای ناز تو آرامشی که دنبالش بودم رو بهم داد بابات تو این

دوسال در به در دنبال من بود

فرداش... همون فردایی که قرار بود سمیه رو برام خواستگاری کنه سمیه ام رو طلاق داد

-نمیفهمم چی میگین عموعلی؟

--پدرت تو روز دادگاه وقتی فهمید سمیه عشقی بوده که من شبا ازش تعریف میکردم

وقتی فهمید سمیه بزرگ ترین انگیزه زندگی من بوده که ازم گرفته ر سماً داغونشده بود

تو اون دوسال به سمیه نزدیک نشد بود

با این که عاشق سمیه بود ولی تو مرام دوستی خیلی مرد تر بود

تو اون دوسال در به در دنبال من بود که عشقم رو بهم پس بده و فقط تنها چشم داشتش از

زندگی تویی بودی که هم خونس حساب میشدی

پدرت به عشق من دست درازی کرد تا از خواستگاری سمیه جلوگیری کنه اف سوس از اینکه

نمیدون ست اونی که قراره فردا شب مهمون خونه سمیه باشه خودش و منم

بعد از اومدن من و آرومتر شدنم پدرت کمی باهام حرف زد

گفت که چند روز بعد عقد طلاقش داده و الان اونجاس فقط بخاطر بچه اش اون خونه چهل متری و شرکت تمام و کمال به اسم من کرد و غیبت زد تو اون دو سال تنها دغدغش تویی بودی که تنها داراییش حساب میشدی و کار کردنی که باعث میشد از فکر کردن به زنی که رسماً ناموسش حساب میشد ولی تو قلبش اون رو ناموس من میدونست جلوگیری

کنه...حالا میدونی چرا گفتم زندگی رو مدیون پدرتم؟ با اینکه نابودم کرد اما دوباره منو ساخت

اون روز من اومدم دم خونتون تا انتقام اون دو سال فلاکت رو از بابات بگیرم و بعدش خودم رو خلاص

کنم ولی پدرت انگیزه زندگی رو بهم پس داد دخترم و بعدش همراه تو غیبت زد و اب ستگی مادرت بهت بیش از حدت صور هممون بود... روز مح ضر تو پیش خدمتکار خونه گذاشتیم بابات نداشت باخودمون ببریمت.

در برابر سوالای ما که تو قراره پیش کی بمونی فقط میگفت بعد مح ضر متوجه میشید پدرت باهامون اومد ولی به محض بله مادرت و اشک شوقی که تو چ شمای هردومون بود برای آخرین بار بهم لبخند زد و خونه و شرکت داد به عنوان کادو و رفت.

سمیه رو محکم برل کردم

باورم نمی شد ع شق زندگیم کنارم ن ش سته... باورم نمی شد کاب\*و\*سای اون دوسال

تموم شد و بعد شش سال به عشق زندگیم رسیدم

وقتی مادرت رو برل کردم نگاه پر از حسرت بابات رو دیدم میفهمیدم چقدر

سخته که عشقت با یکی دیگه بینی به صدا کردنام توجه ای نکرد سوار ماشینش

شد و رفت

بعد محضتتر مستتتقیم اومدیم پیش تو...تصتتورمون به این بود که تو پیش ما میمونی آخه

تازه یک سالت تموم شده بود.

ولی وقتی به خونه شایان رسیدیم نه خبری از تو بود نه خدمتکار نه شایانی که تویه ساعت

غیب شد.

سمیه در نبود تو هر روز افسرده تر میشد و کار هرروزش شده بود گریه برای تو .

...میخواست برگرده

پیش پدرت تا تو رو داشته باش.

ناراحتی سمیه و یه دندگیش برای طلاق منو به مرز جنون رسونده بود.

حاضر نبودم طلاقش بدم... مادرت رو به راحتی بدست نیورده بودم و از دستش نمیدادم حتی

اگه تا آخر

عمرم ثل یه همخونه با هاش زندگی میکردم تا نامه ای که از طرف پدرت دستمون رسید

نامه ای که من هیچی از محتواش نفهمیدم ولی سمیه رو به زندگی برگروند برای دومین بار

به پدرت مدیون شدم

با خبر حاملگی سمیه خوشبختی رو با تموم وجود حس کردم دو سال از ازدواجمون گذشته بود

تموم ستود شرکت رو میریختم تو حستاب جداگانه و به اندازه حقوق یه مدیر شرکت پول بر میداشتم

وجود سمیه و محمد برای من کافی بود زیاده خواه نبودم . نمیخواستم بیشتر از این مدیون پدرت بشم

-برام این چیزا مهم نیس عموعلی فقط یه ستوال دارم ؟ فروغ و ستمیه یه نفرن فقط جواب همین سوالم بده

اونایی که یه عمر باهاشون زندگی کردم باهام نسبت داشتن ! اونى که میخواست بهم تجاوز کنه برادر ناتنیم

بود م که نه عمو علی ؟ بگو نستت بت ارمین با هام م تل مح مد بوده ؟ بگو یه عمر پیش یه مشت غریبه زندگی نکردم

با صدای هق هق عمو علی رفتم سمتش و یقش رو گرفتم:

-فروغ همون سمیه اس؟؟

- نه!!!!

-نه ... نه ... نه ... پس اونایی که منو بزرگ کردن کین؟ پس اونایی که تو اون هشت ماه زجر کشم کردن

کیان ؟ پس اونایی که مامان و بابا صداشون میکردم کیااان؟

احساس خفگی میکردم ... کل بدنم بی حس شته بود ولی بازم میخواستتم بدونم .... هنوز  
جواب سوالات رو

نگرفته بودم ... خودمو به لب پنجره رسوندم و پشتمو کردم به عمو علی ... دلم نمیخواه  
متوجه حال خرابم بشن...

--ما ازت هیچ خبری نداشتیم... با وجود محمد و اروم شدن ظاهری مادرت دنبالتون بودم  
از همه رابط و قدرتم استفاده کردم ولی هیچ اثری ازت نبود

تا تو یکی از قرار دادای شرکتتم از رییس قدیمی شرکت که پدرت بود حرف میزدن  
از حال بد پدرت تو بیمارستان خبر میگفتن و خوش شانسی شرکت برای عدمسقوط سهام... از  
اینکه

پسرش دکتر معالج پدرت هست... از مرگ پدرت و اینکه زمان زیادی نداره... از سرطان ریه  
ای که با

مصترف بیش از حد م\*ش\*ر\*و\*ب\*ت\*ح\*ر\*ی\*ک\* شته بود... نمیدونستتم خوشحال باشم  
که برادرم پیدا کردم یا حالم از

خودم بهم بخوره که یه غریبه حال برادم رو از من بهتر میدونه خودمو سریع  
رسوندم بیمارستان... تموم لحظات اون روز یادمه چون دادن برادرم تو  
برلم... حلالیت طلبیدنش از من

از قولی که بهش دادم تا تو رو مثل دختر خودم بزرگ کنم... از میراثی که برات به ارث  
گذاشته



بود 'ازدومین حماقت زندگیش' از ازدواجش با پر ستارت که عامل حال بد اون لحظاش اون بوده ؛ از نقشه

ای که فروغ برای ارث بابات ک شیده ... از اینکه اون ارث تا زمان ازدواجت در اختیار قیم تو قرار میگیره.

نفس های عمیقم دیگه پ شت سر هم شده بود... کوتاه و تند اما هیچ هوایی به ریه هام نمیرسید

صدای تقه ای که به در خورد هم نتون ست ما سه تا رو از اون حال و هوای بد خارج کنه کمی به عقب برگشتم تا ببینم کیه؛ جونز بود که با نگرانی خیره شده بود بهم به سمت محمد رفت و دستشو کشید برد گوشه ی اتاق بنظر میومد داره سرزنشش میکنه بعد چند ثانیه محمد اومد سمت عمو و کمکش کرد تا بلند شه و بردش بیرون دستم رو روی سینه ام مشت کردم

حالم بد بود ... به شدت خراب و داغون

سپهر میگفت فشارهای عصبی روی بیماران سرطانی مخصوصاً ریه اثر بدی دارن الان از سوزش سینه ام میفهمیدم چی میگه دستای دور کمرم و شونه هام قرار گرفت و بلندم کرد بدون نگاه کردنم میشناختمش

بهش اعتماد کردم و سرمو تکیه دادم به سینش عمیق نفس کشیدم اما بازم درد داشتم

دلم اون لحظاتی که هیچ غمی نداشتم رو میخواست گذاشتم روی تخت و  
خودشم کنارم خوابید

به آرومی برلم کرد ... سرمو گذاشت رو سینه اش و شروع کرد به زمزمه کردن یه آهنگ  
آهنگی که با شنیدنش حس میکردم تک تک درد و دلای جونزه انگار میخواست با  
آهنگ هم حرفاش رو بزنه و خودشو خالی کنه هم منو و با صدای فوق العاده اش  
آروم کنه:

What would I do without your smart mouth -- من بدون

شیرین کاریات چیکار کنم؟

Drawing me in, and you kicking me out منو غرق خودت

میکنی و بعد پسم میزنی

Got my head spinning, no kidding, I can't pin you down باعث

میشی به سرگیجه بیوفتم ، بی شوخی ، نمیتونم ذهنت رو بخونم

What's going on in that beautiful mind توی اون ذهن

I'm on your magical mystery ride زیبایات چی میگذره

توی چرخش جادویی تو گیر افتادم

And I'm so dizzy, don't know what hit me, but I'll be alright حسابی

گیج شدم ، نمیدونم چی اذیتم میکنه ، اما خوب میشم

But I'm breathing زیر آب سرم My head's under water  
 You're crazy and I'm out of my fine راحتی نفس میکشم  
 'Cause all of mind تو دیوونه ای و منم انگار عقم رو از دست دادم  
 me  
 Loves all of you  
 Love your curves and all چون با همه ی وجودم دوست دارم  
 your edges همه ی برآمدگی های بدنت  
 All your perfect imperfections  
 همه نقص های بی نقصت  
 Give your all to me همه چیز تو به من بده I'll  
 give my all to you همه چیزمو به تو میدم You're my  
 end and my beginning تو پایان و آغاز من هستی Even  
 when I lose I'm winning حتی زمانیکه باختم هم برنده ام  
 Cause I give you all, all of me چون همه چیزمو به تو میدم  
 And you give me all, all of you همه چیزمو و تو همه چیزتو  
 به من میدی ، همه چیز How many times do I have to tell  
 you چند بار بهت باید بگم

Even when you're crying you're beautiful too حتی وقتی که

گریه میکنی زیبا هستی

The world is beating you down, I'm around through every move دنیا

میخواد تو رو زمین بزنه ، اما من همینجا کنار توام . my downfall, you're

My worst my muse تو دلیل سقوط منی ، تو الهه شعر و موسیقی منی

distracton, my rhythm and blues بدترین حواس پرتی منی ، و تمام

ریتم و آهنگ زندگیم

I can't stop singing, it's ringing, in my head for you نمیتونم از

خوندن دست بکشم ، و مدام توی سرم تکرار میشی

My head's under water سرم زیر آبه

But I'm breathing fine ولی راحت نفس میکشم

You're crazy and I'm out of my mind تو دیوونه ای و منم

انگار عقلم رو از دست دادم

'Cause all of me

Loves all of you چون با همه ی وجودم دوست دارم...

آهنگ رو بدون اینکه تموم کنه قطع کرد و دوباره و اینبار به فارسی گفت:

--چون با همه ی وجودم دوستت دارم خودمو تو برلش مچاله  
کردم

خوب میدونست چطور حواسم رو پرت کنه

احساس نابی که تو صداهش بود باعث شده بود راحت بشم و کمی خواب آلود اصلاً نفهمیدم  
کی نفس تنگیم خوب شد با همون چشمای نیمه باز گفتم:

-الان انسی خانوم میاد...

صداهش مثل لالایی به گوشم رسید:

--تو نگرانش نباش ... فقط آروم بخواب گل من ... من پیشتم

یاد جمله ی از و سطر آهنگ افتادم که گفت دنیا میخواد تو رو زمین بزنه اما من پیشتم...

زیر لب با خودخواهی تموم زمزمه کردم:

-امیدوارم همیشه باشی

\*\*\* سامان

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو زدم

اومدم به اینجا بیشتر از چیزی که فکر میکردم طول کشید دلسا رو بلاخره با

خیال راحت گذاشتم خونه

هم اونقدر از دیدن شادی ذوق داشت که مطمئنم کنه به خودش آسیبی نمیزنه هم اینکه زهره

خانوم پیشش بود

تازه دیروز آوردمش برای کمک به کارای خونه و مراقبت از دل‌سا همین که در باز شد رفتم تو با دیدن بابا تو خونه تعجب کردم

هیچوقت این موقع روز تو خونه نمی‌موند اما الان کنار مامان تو پذیرایی پیش شادی بودن سلامی کردم که هر دو با لبخند جوابمو دادن

انگار شادی بیشتر از چیزی که باید تأثیر خودشو روشن گذاشته - ببخشید که چند روزی دیر شد ، اذیتتون که نکرد؟ مامان اخمی کرد و جواب داد:

--این چه حرفیه ... تو پسر مایی اینم نومون ، از خدامونه پیشمون باشین دلم برای این مادرانه های مظلومش تنگ شده بود

انگار تو اون مدتی که به نفس تهمت زده شد رو هممون تأثیر گذاشته بود که خود واقعیمون رو یادمون رفته بود

شاید رفتار تند مامان و بابا هم فقط بخاطر حال بد من بود و بس و گرنه یادمه که همیشه مامان نفس رو

دوست داشت اما بعد اینکه فهمید من تصادف کردم کلاً ازش بدش اومد لبخندی به روش زدم و گفتم:

--انگار این فسقلی بیشتر از منم عزیز شده ... نگا پدرم دیگه محلمونم نمیذاره بابا که بی توجه به ما داشت با شادی خندون حرف میزد برگشت سمتم و گفت:

--ها؟؟ چیزی گفتین؟ اخم مصنوعی کردم و گفتم:

--بفرما دیدی!!

مامان خندید و شادی رو داد کلاً برل بابا امان از این دختر دوستی  
پدر ما اومد نزدیکم

دستمو کشید و روی مبل دو نفره نشوند

میدونستم چی میخواد بگه ، زیادم منتظرم نداشت:

--سامان مادر ... تو با اون زن راحتی؟؟ آسایش داری پیشش؟؟

دستاش رو گرفتم و فشار آرومی بهشون دادم

-آره مادر من ... نمیگم دل چرکین نیستتم اما به هر حال مادر بچمه ، ستعی میکنم گذشته  
رو فراموش کنم و

دیگه به این فکر نکنم که چیکار کرده ... شما هم همین کار رو بکنین

--میدونی که دلم باهاش صاف نمیشه ... اگه من دل اون دختر پاک و معصوم رو شکستم  
بخاطر اون بود

آهی کشیدم و سعی کردم جوری جواب ندم که دلش بیشتر دور شه

-میدونم ... خیلی جاها مق صر بود اما میبینم که میخواد بخاطر شادی هم که شده جبران کنه  
... یادمه میگفتین

حس مادری حس عجیب و قوییه ... شاید همین حس مادری ترییرش داد اونم مثل من آه  
کشید و در حالی که شادی رو نگاه میکرد جوابم رو داد:

--چی بگم ... شاید حق با توهه اما انتظارم نداشته باشه که کاراش رو فراموش کنم

دوباره دستشو فشار دادم

همینم خودش برای اول راه خیلی خوبه

شاید من نتون ستم با نفس زندگی کنم ... شاید نتون ستم زندگیم رو با ع شقم بسازم اما قسم میخورم که یه زندگی عالی برای دخترم بسازم...

کاری میکنم که تو چشمات هیچوقت حسرت عشق نشینه

پدری میشم که بهش افتخار کنه ... ماجرای نفسم یه تلنگر برای من بود بزرگتر شدم و خیلی چیزا این وسط

ترتیب کرده

اگه نفس اجازه برگشتن به من میداد دنیا رو به پاش میریختم

مطمئن بودم که دیگه هیچوقت اون اشتباه رو تو زندگیم مرتکب نمیشم اما اینم میدونم که اون چقدر

لجبازه ... که اگه نبود الان دلسا زن من نبود

بلاخره بعد نیم ساعت شادی رو از مامان و بابا گرفتم و از خونه زدم بیرون کلی سفارش کردن که مراقبتش باشم و حرفای دیگه شادی از دیدنم ذوق کرده بود و با دست میکوبوند رو صورتم

نشستم تو ماشین و شروع کردم به ب\*و\*سیدنش اونم غش غش میخندید صورتمو

جلوش نگه داشتم و خیره شدم به چشمای دریایش دلم واسش یه ریزه شده بود

دهنشو چند بار عین ماهی باز بسته کرد ... داشت زور میزد اما صدایی ازش در نمیومد

بلاخره بعد یکم کلنجار رفتن به زور و برای اولین باز گفت:



--ب ... با

همین که اینو از دهنش شنیدم چشمم گرد شد و با دهن باز نگاش کردم قلبم طوری به تلاطم

افتاده بود که حس میکردم میخواد از سر ذوق از جاش در بیاد

ح سی رو دا شتم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم ... یه حس خوشحالی که با برض همراه بود

با یه صدای دور که گفتم:

-چی گفتی شیشه ی عمر بابا؟؟!!

دوباره \_\_\_\_\_ به همون حالت زور زد و ایندفعه چند بار پشتت ستر هم گفت بابا اونم

در حالی که آب دهنش رو هم پرت میکرد

آخر سر هم زبونش رو آورد بیرون و مثل همیشه مشرول صدا در آوردن شد میون برض

خندیدم ... یه خنده ی واقعی اونم بعد یکی دو سال محکم برلش کردم و شروع کردم به

قریون صدقه رفتنش:

-جانم بابایی ... قربونت ب شم من عزیزم ... شی شه ی عمر بابا ، لبخندم فدات بشم

عجیب بود که شادی هیچوقت در مقابل اینکه من اینطوری برلش کنم عکس العملی نشون

نمیداد در حالی که واسه بقیه جیغ و داد راه مینداخت

از خودم جداش کردم و رو به خودم تکیه اش دادم به فرمون

فوری گوشیم رو در آوردم و ازش یه عکس گرفتم اونم در حالی که بازم زبونش بیرون بود

به نگاه به ساعت کردم ... ۰۰۶ : ۴ فوری تو گوشیم یادداشتش  
کردم

شادی رو گذاشتم روی صندلی مخصوصش و راه افتادم سمت عکاسی یکی از دوستانم

عکسی که همین الان از شادی گرفته بودم رو دادم بهش تا چاپ کنه

چون خیلی خوشگل و با نمک افتاده بود

ازش خواستتم فوری بزنه روی تخته و تاریخ امروزم زیرش بزنه البته همراه ساعتی که گفتم

بابا

دلم میخواست تا آخر عمر اون عکس رو نگه دارم

بعد اینکه سفارش ها رو بهش کردم از مرازه زدم بیرون و راه افتادم سمت خونه الان حتماً

دلسا از انتظار دیوونه شده بود پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

-قرارم نیست به این راحتی بچم رو به دست بیاری...

نمیتونستم بهش اطمینان کنم و شادی رو پیشش بذارم هنوز خیلی راه تا اون

مرحله مونده

وقتی رسیدم خونه به آرومی در رو باز کردم تا صدا نده

زهره خانوم جلوی پذیرایی ایستاده بود ، همین که منو دید خواست دهن باز کنه که اشاره

کردم چیزی نگه

ساکه شادی رو دادم بهش و رفتم سمت اتاقم

در رو که آروم باز کردم دیدم دلسا بی قرار تو اتاق داره قدم میزنه

هنوز تردید تو وجودم بود که صدای شادی بلند شد که باز داشت صداهای عجیب از خودش در میاورد

دلسا تند برگشت طرفمون و با چشمای گرد شده خیره شد به ما چشماش روی شادی دلتنگ بود و دو دو میزد مسخ شده بدون اینکه منو نگاه کنه اومد جلو

آروم انگشت اشاره اش رو روی گونه ی شادی کشید که باعث شد ساکت بشه یه نگاه به شادی کردم و بعد دوباره به دلسا در حالی که لبخند رو لبش بود داشت گریه میکرد

دستش رو آورد جلو که بگیرتش اما شادی خودش رو عقب کشید و یه جیغ بامزه زد

برخلاف من که از صدایش خندم گرفته بود چشمای دلسا تیره و غمگین شد دوباره خواست بگیره که این بار جیرش بلند تر شد وقتی چونه ی لرزانش رو دیدم پوفی کردم و گفتم:

- خودت خواستی اینطوری بشه ، جلو بچه آبروره بگیر همین که اولین هق رو

زد دستش زو گذاشت جلو دهنش کلافه دستشو گرفتم و همراه خودم

نشوندمش رو تخت شادی رو ب\*و\*سیدم و رو بهش گفتم:

-عزیزدل بابایی این مامانه باشه؟بگو مامان اما شادی بجای مامان دوباره

زور زد و گفت بابا

فکر میکردم دلسا ناراحت بشه اما ذوق زده خندید و گفت:

--تو رو صدا میزنه ... داره حرف میزنه سام

برگشتم و زل زدم به چشمای براقش که بین من و شادی در نوسان بود طوری گفت که انگار سالیان سال بود عاشق هم بودیم و الان ثمره ی عشقمون برای اولین بار حرف زده پوزخندی زدم و تلخ گفتم:

-آره ، و اگه تو نبودی الان بچه ی من و نفس این حرف رو میزد

بُهت زده و ناراحت برگشت سمتم و زمزمه کرد:

--دوشش نداری؟

اخم عمیقتر شد و تند گفتم:

- شادی شی شه ی عمر منه دل سا ، اینو خوب تو گوشت فرو کن ... یه بار گفتم بازم میگم اگه یه درصد هم

اذیت بسته یا ترییری تو رفتارش با من ایجاد بسته کاری میکنم تا آخر عمرت نبینیش سرشو مظلومانه انداخت پایین و گفت:

--منظورم این نبود ، یه لحظه ترستیدم چون مادرش منم ازش متنفر باشتی ...

دوست دارم اون حداقل تو رو داشته باشه

برای فقط یه لحظه از تندیم پشیمون شدم اما فقط یه لحظه شادی رو گذاشتم برلش

اونم چون من دادمش دیگه داد نکشید

دلسا همین که دید شادی آرومه برلش کرد و ب\*و\*سیدش

با صدای در و پشت بندش صدای زهره خانوم دست انداختم دور شونه ی دلسا و برلش کردم

با تعجب نگام کرد که آرام گفتم:

-با اینکه زهره خانوم زن رازداری ه ستش اما دو ست ندارم ک سی از زندگی با خبر بشه و دخالت کنه

حتی خانواده ام

بعدم بلند گفتم:

-بفرمایید تو

در رو باز کرد و با ساک شادی اومد تو با لبخند مهربونی گفت:

--آقا غذا حاضره میز رو بچینم؟؟

-الان که هنوز ساعت تازه دوازده شده

--خودتون گفتین که زود بذارم تا برین پیش دوستتون تازه یادم افتاد که

قرار بود برم پیش نیاوش اما نشد

-نه زهره خانوم ، نیاوشم میاد اینجا بذار واسه اون موقع

--ساک خانوم کوچیکه رو بیارم اینجا؟

-نه بذار اتاقش

چشمی گفت و رفت در رو هم پشت سرش بست برگشتم سمت دلسا

بی توجه به حرفای ما سرش رو تکیه داده بود به سینه ام و چشماش رو بسته بود شادی هم با

یه دستش پیراهنم رو گرفت بود و با یکی هم لباس دلسا رو خمار خواب بود

برای یه لحظه دلم هوای نفس رو کرد

اگه کارا درست پیش میرفت الان اون بجای دلسا بود

سرمو به طرفین تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره و گرنه تضمین نمیکردم پیش شادی داد  
نزنم سرش

شادی رو ازش گرفتم و بلند شدم

چشماش رو باز کرد و با حسرت و بُهت نگاه کرد به شادی - خوابش میاد فوراً  
بلند شد و گفت:

--خب من میخوابونمش اما تا دستش اومد سمت شادی باز

چسبید به من و زیر لب غر غر کرد با لبخند موهاشو ب\*و\*سیدم

دلسا نا امید و پر حسرت دستش رو انداخت

کلافه از این دلرحمی دستش رو کشیدم و مجبورش کردم دراز بکشه رو تخت با تعجب  
کاری که میخواستم رو کرد خودمم دراز کشیدم و شادی رو گذاشتم کنارم تو عالم خواب  
برگشت و چسبید بهم

دلسا هم کمی نزدیکم شد و یکم مونده به دستم دراز کشید از پشت سر به  
آرومی موهای شادی رو نوازش میکرد دستم رو باز کردم و بهش اشاره کردم  
سرش رو بذاره رو بازوم با تعجب نگام کرد که گفتم:

-یکم دیگه طول بدی منصرف میشم

با تردید اومد نزدیکتر و سرش رو گذاشت رو بازوم یه خاطره از گذشته  
جلو چشمام زنده شد

«دختر چشم مشکى جلو روم نشست خسته بودم اما میدونستم چى  
میخواد

با لبخند برش گردوندم و شروع کردم به بافتن موهاش همین که کارم تموم شد  
خودش رو پرت کرد رو رخت خواب کنارش دراز کشیدم و مجبورش کردم  
سرش رو بذاره رو بازوم با شیطنت رو به چشمای بستش گفتم:  
- خانومی مجبورم کردى شب پیشت بمونم که بخوابی؟؟ چشماش فوراً باز و  
درشت شد طلبکار گفت:

-- ۱۱۱ ... کی بود رسماً خودش رو به هزار ترفند انداخت؟؟ تو یا من؟؟ من کی اصرار کردم  
بهت؟؟

سرمو نزدیکش کردم و با صدای آروم گفتم:

- تو ... وقتی که اونطور عشوه ریز میای باید بدونی که عواقب داره خواست دوباره  
اعتراض کنه که لبام رو گذاشتم رو لباش ... « سرمو به طرفین تکون دادم تا از  
فکرش پیام بیرون نگام برگشت سمت دلسا  
خوب یا بد الان این دو نفر خانواده ی منن

پس باید هر چیزى از گذشتتم هستت رو دور بریزم و به فکر ستاختن آینده ی دخترم باشم

❖❖❖

۶۳ ثانیه چراغ قرمز

امروز از اون روزایی که اعصاب درست و درمون ندارم مخصوصاً سر عود کردن  
بیماری یکی از مریضام بدتر هم شدم

امروز مطب واقعاً دیوانه کننده بود نفسم رو دادم بیرون و زیر لب یه لعنتی گفتم امروز اولین روزیه که دلستا و شتادی رو تنها گذاشتم اونم در حالی که زهره خانوم بعد از ظهر میاد از صبح استرس شدیدی سر این موضوع دارم

هرچند هر بار زنگ زدم دلسا میگفت خوابه یا داره بازی میکنه از اینکه شادی اینقدر راحت حضور دلسا رو قبول کرده خوشحالم

با شنیدن صدای داد دلسا در اسانسور رو ول کردم و سریع در خونه رو باز کردم با دیدن منظره ی رو به روم خشکم زد

نگام رو شادی که صورتش از اشک خیسه و با دستاش موهای دلسا رو محکم گرفته و میکشه خشک شد

ستربیع شتادی رو از عقب برل کردم و لالایی مورد علاقهش رو برل گوشش زمزمه کردم

با شنیدن صدام موهای دلسا رو ول کرد

برش گردوندم سمت خودم که به لباسم چنگ زد و بلند زد زیر گریه چشم غره ای به دلسا رفتم و راه افتادم به سمت اتاق شادی

با باز کردن در اتاق بدون اینکه چراغو رو شن کنم به سمت مبل تک نفره رو به رو پنجره اش رفتم

اما وسط راه پام به چیزی گیر کرد

فوری سر دل سا رو محکم گرفتم و تو هوا خودم رو برگردوندم و با کمر خوردم زمین



به چیز رفت تو کمرم که باعث شد از شدت درد داد بلندی بکشم صدای گریه های  
شادی بلند تر شد

با روشن شدن چراغه اتاق نگام رو عروسکای دلسا که هر کدوم یه طرف افتادن چرخید  
پای منم به قطار مورد علاقه اش گیر کرده بود و حتماً یکی از عرو سکاش رفته تو کمرم  
با حس بوی بدی سرمو آوردم بالا که دیدم رو صندلی که میخواستم بشینم مای بی بی کثیف  
شادی رو گذاشته

به دلستا که سترش پایین بود نگاه کردم و با صندایی که کنترلی روش نداشتتم عصبی گفتم:  
-گم شو بیا اینو از اینجا وردار... که شادی داره بازی میکنه؟ که همه چی مرتب  
؟ادمت میکنم دلسا

با صدای من گریه ی شادی هم بلند تر از قبل شد  
به زور از جام بلند شدم و به گوشه ی تخت تکیه دادم و زیر گوشش زمزمه کردم:  
-جانم بابا؟ جانم عزیزم؟ جانم شتیشته ی عمرم؟ امروز اذیت شتدی؟ قربون چشمات برم که  
از گریه اندازه نخود شده؟ قربون دختر نازم بشم

با قرار گرفتن سر شادی رو شونم لالایی مورد علاقه رو زمزمه کردم تا کامل آروم بگیره

-لالایی کن لالایی کن لالایی برات قصه میگم تا که بخوابی  
دیگه اشکی نریز نکن بیتابی میگم حکایت بره و گرگه برات  
میگم که دنیا چه بزرگه بخواب ای کودک من گریه بسه از  
اشکای تو این قلبم شکسته نذار مروارید چشمات حروم شه لا

لایی میخونم تا شب تموم شه لا لایی کن لالایی کن لالایی تویی  
 که پاکترین خلق خدایی لالایی کن گل ناز قشنگم ملوس  
 کوچیک مست و ملنگم لالایی کن بخواب بابا بیداره گل  
 ب\*و\*سه روی دستات میکاره لالایی کن بخواب ای نور چشما  
 با تو رنگ خوشی میگیره دنیا... بعد نیم ستاعت با صدای نفس  
 کشتیدن منظم شتادی وقتی که مطمئن شتدم خوابیده  
 گذاشتمش رو تخت

از اتاق رفتم بیرون که دیدم دل سا چهار زانو تو خودش جمع شده و سرش رو روی دیوار برل  
 اتاق گذاشته با دیدن ساعت اعصابم خورد شد قرار بود تا الان زهره خانوم بیاد  
 گوشی رو برداشتم و شماره ی زهره خانوم رو گرفتم  
 با صدای الو گفتنش میخواستم تمام عصبانیتم از دلسا رو سرش خالی کنم اما خودم رو کنترل  
 کردم

هر چی بود بزرگتر بود و احترامش واجب

-امروز تو خونه من چه خبر بوده زهره خانوم؟ مگه قرار نبود شما یه ساعت پیش خونه باشی؟  
 من خونه و دخترم رو به شما سپردم... مگه به شما نگفتم دلسا از این کارا بلد نیس؟ شادی از  
 شدت گریه در حال

بیهوشی بود... کل خون<sup>ه</sup> به گند کشیده شده -- شرمندم آقا آخه کار  
 برام پیش اومد

-نمیتونستین بهم خبر بدین!؟!

--شرمندم آقا ... واقعاً معذرت میخوام

--دیگه لازم نیس بیاین صدای ب هت زده اش بلند شد

--اما آقا...

میدونستم منظورش چیه...

برای همون فوراً گفتم:

--برگرد برو پیش مامان بهش میگم لازم نشد ، نگران نباش نفسی از سر

آسودگی کشید منم تند خداحافظی کردم

رفتم تو آشپزخونه که از وضع گندش اعصابم به هم ریخت -دلسا

فوراً اومد توی آشپزخونه

با دستش ب ا سر و وضع اونجا اشاره کردم و گفتم:

--واقعاً تا حالا تو عمرت یه کارم نکردی؟؟ خونه پدرت خیلی لیاقتت بیشتر از این حرفا بود

سرش رو انداخت پایین و گفت:

--دا شتم غذا درست میکردم که دل سا بیدار شد و گریه کرد ... هول شدم برم پیشش پام

لیز خورد افتادم

لیوان افتاد شک ست زمین آب شد اومدم بلند شم دوباره لیز خوردم ... بجای کابینت اشتباهی

از قابلمه گرفتم که افتاد و زمین کثیف شد

به نگاه به غذای پخش شده رو زمین نگاه کردم و برگشتم سمت دلسا تازه متوجه شدم دستش سوخته

-برو یکم پماد سوختگی بزن دستت منم اینجا رو تمیز میکنم

سری تکون داد و رفت بیرون

به زنگ به غذا خوری زدم و گفتم تا غذا بیارن

بعدشم به نیاوش زنگ زدم تا به آدم که ترجیحاً روانشناسی یا پرستاری خونده باشه بیاره

تمام وقت برای کارای خونه و رسیدگی به شادی

بعد از اونم شروع کردم به تمیز کردن اونجا

\*\*\* دلسا

دیگه حالم داشت از این زندگی به هم میخورد اگه بخاطر شادی نبود...

آه عمیقی کشیدم و دستم رو با پماد ماساژ دادم از دستشویی اومدم بیرون و

رفتم تو اتاق مشترکم با سام تنها چیز مشترک بین ما فقط شادی و بعدش همین

اتاق بود زمانی بود که من عاشقانه این مرد رو میپرستیدم اما اون هیچوقت من

رو ندید همیشه براش نفس بود و تمام

حتی حالا که زنشم بازم لحظه به لحظه حضورش تو زندگیم دیده میشه گرچه همیشه نفس رو

دوست خودم میدیدم اما حسادت شدیدی بخاطر سام بهش داشتم

اون دختر مهربونی بود و شاید اگه ردش از قلب سام پاک می شد او ضاع فرق میکرد

با صدای گوشی که تازه سام بهم داده بود به خودم اومدم شمارش رو هیچکس جز  
سام نداشت برای همین تعجب کردم

وقتی سام گوشی رو بهم داد گفت که بهم اعتماد نداره و منم شمارم رو نباید به هیشکی بدم  
با تردید جواب دادم:

-الو؟

بعد لحظه ای مکث صدای ظریفی تو گوشی پیچید که متعجبم کرد --سلام دلسا...

-سایا!!!... خودتی؟

--آره

-شمارم رو از کجا پیدا کردی؟

--بنظرت کار سختی بود؟

-برای تو نه ... چرا زنگ زدی؟!

--کارات رو ردیف کردم

-کار چی؟؟

مکثی کرد و با همون صدای بی روح همیشگی گفت:

--مگه نمیخواستی انتقام بگیری؟؟ اخمام کمی تو هم رفت

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم

-میدونم که از همه زندگی خبر داری ... من الان یه دختر دارم...

-- یعنی بیخیالش شدی؟! یادت رفته چیکارا باهات کردن؟ یادت رفته اگه من نبودم چه

بلایی سرت میومد تو زندان ... ؟

دست و پام از یادآوری اون روزا یخ زد حرفی که تو ذهنم بود رو  
گفتم:

-اما پس شادی چی؟

--هیچی بعد تموم شدن کارا میتونی باهات به خوشی زندگی کنی تردید بدی به  
جونم افتاده بود و سایا هم مثل همیشه فهمید

--تردید نکن دلسا ... من کارا رو ردیف میکنم تو فقط سعی کن فعلاً برا شادی مادری کنی ...  
به روزی همه

ی خوشبختی ها مال تو میشه حتی سامان ... این رو من بهت قول میدم بعد این حرفش  
تلفن رو قطع کرد

این خوی خ شن و انتقام جوش رو هیچوقت درک نکردم اما ... این رو فهمیدم که بی خود  
نیس که بهش

میگن الهه ی مرگ ... همی شه مرموزه ... حتی قانون هم نتون ست با علم به قاتل بودنش این

موضوع رو ثابت کنه اما یه چیز رو راجبش خوب میدونم

اگه سایا قول چیزی رو بده صد در صد اتفاق میوفته...

\*\*\*راوی

تلفن رو قطع کرد و با یه لبخند محو خیره شد به رو به رو  
در باز شد و پسر قد بلندی اومد تو وقتی نگاش به اون لبخند افتاد  
گفت:

--هر وقت اینطوری لبخند میزنی میدونم که یه نقشه ای داری  
--قصدم فقط کمک به یه دوسته همین.

--و تو هم از این موضوع سودی میبری...

مکت کرد ... و توی اون سکوت خیلی حرفها بود --جونز رو دیدم...

مرد اخماش رو به نشونه ی فکر کردن جمع کرد --جونز ... ??

پوزخند خوشحالی کنج لبهای دختر نشست

--همونی که مدتها بود منتظرش بودم ... بلاخره اومده ایران مرد با فهمیدن

منظورش چشمش گرد شد --میخوای باهاش چیکار کنی??

--کار خاصی نیس...

مرد رو به روش نشست و با اخم گفت:

--هر وقت میگی کار خاصی نیس ترسناکتر از هر وقت دیگه میشی

--نیازی به این همه استرس نیست ... بسپارش به من مرد دستی تو موهاش

کشید و کلافه گفت:

--میدونی که تو این راه همراهیت میکنم اما مواظب باش ... جون هر کسی رو تو این راه به

خطر نداز

دختر به جلو خم شد و خیلی جدی گفت:

-تو این راه جون کوچکتین چیزیه که میتونی سرش بذاری ... تو فقط کارایی که میگم رو بکن و بقیه رو بسپار به من...

مرد دی که حرفه نزد ما تو اف کار دختر چیزهایی میچرخ ید که هیچکس از عواقبش خبر نداشت

\*\*\*

نفس

با گرمای دستی دور کمرم چشمامو باز کردم که جونز رو دیدم سرش رو برد طرف گردنم و شروع به ب\*\*و\*سیدن کرد

هر بار نفسم میره اما ... با وجود آرامش مطلقى که کنار جونز دارم بازم ه\*\*و\*س بودن کنار سامان رو داشتم

دلم ه\*\*و\*س شیطنتام و شیطناش رو کرده...دلم ه\*\*و\*س بافته شدن موهام توسط سامان رو کرده

قربون صدقه هاش...مسخره بازی هاش موقع خواب...لعنتی

از دست خودم ع صبانیم که عاشق یکی دیگم اما هنوزم میخوام با یکی دیگه ازدواج کنم

از این بی میلی که به جونز دارم از این خنثی بودنم متنفرم

جونز بی توجه به حال من خودش رو کشید روم و مشتاق تر ادامه داد سرش رو بلند کرد و خیره شد به لبام



نزدیک نمیومد چون میترستید نفستتم بگیره اما دیگه طاقت نیاورد و لباس رو گذاشت روی لبام

حس انزجار شدیدی ن سبت به خودم داشتم از اینکه داشتم با سامان مقایسه اش میکردم دستمو روی دستاش گذاشتم گرمای وجودش نسبت به سامان...

چشمام رو بستم و محکم رو هم فشار دادم تا از این درگیری ذهنی راحت شم سرم رو کشیدم عقب و با نفسای عمیق و صدای گرفته ای گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟ با شیطنت گفت:

--اومدم پیش همسرم بخوابم مشکلیه؟ سخته عشق زندگیت اتاق برلیت باشه و راحت بخوابی

-برو بیرون تازه فردا خواستگاریه یادم نمیاد بهت بله داده باشم

منو به سمت خودش بر گردوند و سرمو رو سینه اش گذاشت و محکم برلم کرد و گفت:

--عاشق آیندمونم...یه ماه دیگه می شی زن خودم... ده ماه دیگه دختر بابا بدنیا میاد ...

بیست ماه بعدشم دوباره پسر بابا بدنیا میاد

پام رو تو شکمم جمع کردم و محکم زدم تو شکم جونز که پرت شد پایین تخت -نوچ آقا من جوابم به شما خیره حالا بفرمایید بیرون میخوام بخوابم دستشو گذاشت رو کمرش و گفت:

--آخ چه میچ سبه از عشق زندگیت کتک بخوری...من که اتی شمم بزنی برام لذت بخشه

ولی الان باید

چیکار کنم؟؟ مردای دیگه چی میگن؟؟ آها ادبت میکنم

به سمت تخت اومد که جیغ بلندی کشیدم و به سمت میز توالت دویدم نگام به برس روی میز توالت افتاد

برس رو برداشتم و گرفتم طرفش و با خنده گفتم:

-آقاهه جلو نیا که با همین برس میزنم سیاه و کبودت میکنم سر جاش ایستاد و با چشمای ریز شده و یه لبخند مرموز نگام کرد قبل این که بفهمم چی به چیه برس رو ازم گرفت و برلم کرد ناخودآگاه جیغ بلند دیگه ای کشیدم رفت سمت تخت و گذاشتم روش نگام قفل حرکاتش شده بود

رفت پشتم نشست و شروع کرد به شونه زدن موهام

--نفسنتی ... عشتتقم ... همستتر آیندم ؛ هیچ وقت حتی به شتتوخی ازم فرار نکن...هیچ وقت حتی برای مسخره

بازی علیه من نباش ، نفسم حتی لحظه ای فراموش نکن که من کنارتم و حامیتم دهنم رو باز

کردم که جوابش رو بدم اما ... با صتتدای اوهوم اوهوم کستتی به سمت در نگاه کردیم

محمد و عمو علی و زنعمو جلو در ایستاده بودن نگام رو زنعمو و عمو

علی قفل شد

به دستای عمو علی که دور کمر زنعمو قفل شده بود

یعنی رفتارش با مامان منم همین طوری بوده؟؟ یعنی عشتتق اول مادرم ارزشاین هم بدبختی

من رو

داشت؟! یعنی منم میتونم سامان فراموش کنم  
هنوزم بابت رفتار اون روزم از زنعمو و عمو علی شرمندم ولی...  
با صدای محمد سرمو انداختم پایین  
--نچ نچ نشدا... شیطون ی قبل ازدواج نداریم  
اومد سمت جونز و گوشش رو گرفت و کشون کشون بردش سمت در  
--هی دوماذ اینجا ایرانه... منم برادر عروس و ب<sup>ه</sup> شدت غیرتی در ضمن من فعلا جوونم و  
علاقه ای به  
دایی شدن ندارم...حالا شاید تا یه ماه دیگه نظرم عوض شه ولی الان ق صد ندارم آقا  
با صدای شب بخیر آروم انسی و عمو علی لحاف رو تا گردنم کشیدم بالا و به اشکام اجازه  
جاری شدن دادم  
اونام انگار منتظر راه فراری از چشمای پر از حسرتم بودن از شدت گریه تموم  
بدنم بی حس شده بود  
نمیدونم چه قدر بخاطر حسرتت هام گریه کردم اما آخر هم بخاطر احتساستاس خفگی شدید به  
زور از جام بلند شدم  
نیم نگاهی به ساعت کردم  
۵:۵۰صبح...  
یعنی من این همه ساعت گریه کردم!!؟

ماسک اکسیژن رو به سختی از کمد آوردم بیرون و روی دهنم گذاشتم نشستم رو زمین و سرم رو تکیه دادم به کمد و چشمام بستم قیافه مادری که سه روزه از وجودش با خبر شدم اومد جلوی چشمام شباهتش به من جای هیچ انکاری برام نداشته

کم کم همونجا کنار کمد ، تو همون حالت با تموم افکار درهمم خوابم برد وقتی چشمام رو باز کردم ساعت ۹ شده بود هنوز اون کسلی رو داشتم

از جام بلند شدم و یه دست مشکی پوشیدم بدون اینکه کسی بفهمه از خونه زدم بیرون ماشین رو روشن کردم و رفتم سمت بهش زهرا

حدود یه ساعت و نیم تو راه بودم و خدا رو شکر ترافیک بود و گرنه بعید نبود با این حال تصادف کنم

وقتی رسیدم به سختی رفتم سمت قبر کسی که اسم مادر به خودش گرفته بود نشستم بالا سر قبرش...

عمو علی قبلاً آوردم اینجا اما نتونستم خوب باهاش حرف بزنم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم درد و دل کردن:

-جات خوب ا؟ راحتی؟ منم راحتم...تو خونه ی شوهرت دارم زندگی میکنم پوزخندی زدم که یه قطره اشک ریخت رو صورتم

-با فهمیدن واقعیت یکم سخته که دوباره به چ شم ا سطوره ی زندگیم نگاشکنم ... راستی میدونی زن

گرفته !!؟ میدونی مردی که به خاطرش برای زندگی با پدر من تلاشی نکردی ۱۰ سال بعد مرگت زن

گرفته؟؟ البته خیلی به تو وفادار بوده که تا الان صبر کرده

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و سعی کردم سرگیجه ام رو نا دیده بگیرم - امروز قراره خانواده ی جونز برسن ایران برای خواستگاری اومدم بهت بگم نه شبیه تو میشم ، نه فروغ و نه دلسا شبیه هیچ کدومتون نمیشم که زندگیمو خراب کردین

تو با وجود ع شق پدرم و هیچ شناختی از عمو علی ، نیاز و کمبود من به ع شق خانواده رو نادیده گرفتی و

عشق خودت رو انتخاب کردی

شبیه فروغیم نمیشم که فقط برای پول من رو بزرگ کرده.

هیچ وقت نمیزارم بلایی که سرم اومد اگه روزی باردار شدم سر بچه هام بیاد م یدونی میخوام

انت قام تموم اون بلا ها رو از دلستتتا و فروغ بگیرم اونم با خوشبخت بودنم

امیدوارم یه روزی اینقدر تو زندگی خوشبخت بشم که بتونم ببخشم از جام بلند شدم تا برم

روی اینکه برم سر قبر پدرم رو نداشتم

--نسترن؟؟ ... خودتی؟؟

با صدای کسی که منو نسترن خطاب کرد برگشتم عقب مدتها میشد که دیگه

این اسم برام غریبه شده بود نگام روی سه تا دختری که پشتم ایستاده بودن

ثابت موند قیافه هاشون خیلی برام آشنا بود یکی از دخترا با شوق اومد سمتم و  
 برلم کرد

با تعجب و چشمای گرد شده به اون دو تای دیگه نگاه کردم یهو یه چیزی اوند  
 تو ذهنم و گفتم:

-حوریا؟!!!

دختره ازم جدا شد و گفت:

--چه عجب شناختیم بی معرفت...

با ذوق به اون دو تای دیگه نگاه کردم عوض شده بودن ولی نه  
 زیاد دوستای صمیمی دوران دانشگاهم بودن حوریا ... دیبا و مونا  
 دیبا و مونا هم اومدن سمتم و برلم کردن دلم به شدت جمع این  
 دیوونه ها رو کرده بود

-پس لعیا کو؟

قیافه ی هر سه تاشون گرفته شد مونا که بیشتر از هممون رگ بود  
 گفت:

--دو سال پیش از دنیا رفت ، الانم اومده بودیم سر خاکش با دهن باز نگا شون

کردم ... باورم نمی شد که اون دختر شاد و خو شگل از دنیارفته باشه

-چطوری؟؟؟!

دیبا آهی کشید و گفت:

--قضیه اش طولانیه ... فعلاً نمیخوام اوقاتمون خراب شه با یادآوریش حوریا مثل همیشه دستاشو کوبید به هم و گفت:

--دو ستاله همو ندیدیم ... تو هم رنگت پریده معلومه صتتبحونه نخوردی ، بیابین بریم سفره خونه یکمم

راجب این دو سال حرف بزنیم چطوره؟؟!

با موافقت همه چون اونا با تاکسی اومده بودن سوار ماشین من شدیم سویچ ماشین رو دادم به مونا تا اون برونه جلوی یه سفره خونه نگه داشتن و پیاده شدیم همین که نشستیم رو تخت گوشیم زنگ خورد حدس اینکه کیه سخت نبود

--سلام جونز

--سلام ، معلومه کجایی؟؟ نمیگی نگران میشم از این توجهاش لبخندی رو لبم نشست

--نگران نباش ... چند تا از دوستای قدیمیم رو دیدم اومدیم صبحونه

--حالت خوبه؟؟!

--آره خوبم

--باش ا پس خوش بگذرون ... صبحونه ات رو خوب بخور و یادت نره ساعت

اباید بریم پیش سپهر ساعت ۴ هم مامان اینا میان طبق قولی که داده بودم با تموم حس قدردانیم گفتم:

--چشم عزیزم ، نگرانم نباش

سکوت پشت خط نشون میداد که چقدر شوکه شده

--نفسم ... حالت خوبه؟؟

از این حالت احتیاطش خندم گرفت

--آره اما الان باید برم ... ستاعت دوازده میبینمت ، مراقب خودت باش عزیزم خداحافظ

و قبل اینکه جوابی بده قطع کردم

گرچه مطمئنم تا چند ساعتی تو شوک میمونه حوریا -- کی بود؟؟

--نامزدم ... البته داریم نامزد میکنیم

دیبا دستش رو گذاشت رو دستم و گفت:

--پس سامان چی؟

--سامان الان دیگه ازدواج کرده یه دختر شیرین هم داره مونا -- ازدواج

کرده؟؟ --آره من ازش خواستم حوریا متعجب گفت:

--یعنی چی نسترن!؟

--نفس ... اسمم دیگه الان نفسه بچه ها دیگه کاملاً گیج شده

بودن

تا غذا رو بیارن یه خلاصه ای از اتفاقات افتاده رو بهشون گفتم همین که حرفام

تموم شد مونا گفت:

--اصلاً فکرشم نمیکردم سامان همچین کاری کنه ... پس اون همه اعتمادش چی شد؟؟



دیبا قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

--بهش حق بده مونا ... اون درستت بعد اون خبر تصادف کرده ، مریضتی و داروهای بیهوشی اصلاً

نداشته بهش فکر کنه و تا اومده ازش جواب بخواد اون دلسای بیشعور بردتش پیش اون دکترو اینم برای

آروم شدن اصلاً نگاه نکرده که داروها چی هستن و فقط داده بالا ... خب اصلاً نفهمیده چی داره اطرافش میگذره که بخواد کاری کنه قبل از اینکه مونا حرفی بزنه گفتم:

--حق با دیباس ... هیچ چیز دستت اون نبود ... منم اگه جاش بودم به شتدت ناراحت میشدم مونا با حرص دست به سینه شد و گفت:

--خب چرا به اسم داروها نگاه نکرده؟

--دیگه تو حال خودش نبود که...

حوریا که تا اون لحظه ساکت بود آروم گفت:

--خب نسترن ... اوخ نه نفس ، چرا دوباره قبولش نکردی؟

--نمیتونستم با یه اعتماد شکسته زندگی کنم

--اما خودتم میگی بی تقصیره ... تازه کسی که از یه اشتباهش اینقدر پشیمون باشه دفعه ی دوم تکرارش نمیکنه

--این وسط شادی هم هست حوریا ... من نمیتونستم براش مادر باشم مونا -- اما دلسا

هم نمیتونه

-تمام درد دل‌سا سامان بود ... حالا که بهش رسیده شاید عوض بشه دیبا -- خدا کنه

حوریا دستاش رو کویید به هم که باعث شد از جام پیرم یه زمانی ب‌ه این

حرکتش عادت داشتم اما الان دوباره میترسم

بچه‌ها به ترس من ریز ریز خندیدن اما حوریا بی توجه با شوق و ذوق گفت:

--همه اینا رو بیخیال ... جونز رو بچسب ... بینم عکسی ازش داری؟ سرمو به نشونه‌ی

آره تکون دادم که یه جیغ آروم زد و گفت:

--آخ جون کوش؟؟ گوشیم رو در آوردم

اول از عک‌سای دسته جمعیمون شروع کردم تا ر سیدم به اولین باری که جونز منو برد ایفل

عکسای دو نفریمون واقعاً عالی بودن

تو یه لحظه فکری به سرم زد و به بچه‌ها هم گفتمش

بعد خوردن صبحونه با دیوونه بازی رفتیم سمت یه عکاسی

جمع پر سر و صدای دوستانم و ذوق حوریا سر هر چیزی باعث شده بود روحیهام کلاً عوض

بشه

توی عکاسی دادیم اون عکسا رو چاپ کردن

به پیشتهاد دیبا اونی که توش داشتیم بستنی میخوردیم رو دادیم در اندازه‌ی کوچیک هم

چاپ کنه تا بذارمش تو کیفم

بعد اینکه کارم تموم شد بچه ها رو رسوندمش خونه هاشون و رفتم دنبال جونز همین که بهش زنگ زدم اومد بیرون در سمت من و باز کرد و اشاره کرد پیاده شم  
-سلام کجا؟؟

-- پیاده شو من میروم ... وقتی مرد هست زن پشت رول نمیشینه به لحن مثلاً چاله میدونیش خندیدم و پیاده شدم

توی راه فقط من داشتم راجب بچه ها حرف میزدم اونم با محبت به روحیه ی خوب شده ی من نگاه میکرد

وقتی حرفام تموم شد در حالی که پشتت چراغ قرمز نگه میداشتت با لبخند گفت:

-- پس بگو چرا بهم گفتی عزیزم ... پیش دوستات بودی دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم:

-نه اینطور نیست

با تعجب برگشت سمتم

خم شدم سمتش و صورتش رو ب\*و\*سیدم و از ته دل گفتم:

-باور کن که برام عزیز ی نگاه ماتش برام خوشایند بود دستمو

گرفت و با صدای آرومی گفت:

-- شاید عاشقم نباشی اما همینم برای من یه دنیاس دستم رو ب\*و\*سید و

بخاطر چراغ سبز راه افتاد وقتی رسیدیم و پیاده شدیم رفتم جلو و دستش رو

گرفتم بازم تعجب کرد اما این بار یه لبخن د پر از آرامش زد تو همون حالت  
با همدیگه رفتیم تو

سپهر با دیدن ما با لبخند بلند شد و اومد سمتمون

--به به سلام بر دوستای عزیز

بعد سلام و احوال پرسى روی مبلای توی اتاقش نشستیم و آخرین آزمایشامو از جونز گرفت

تا یه نگاهی بهشون بندازه

راستش یکم استرس داشتم

جواب این آزمایش خیلی چیزا رو مشخص میکرد

--خب خب ... اینطور که اینجا نوشته...

نگاهش رو با اخم از برگه ها گرفت و داد به ما

جونز که معلوم بود مثل من استرس داره یه فشار آرومی به دستم داد و گفت:

--خب...

اخمای سپهر باز شد و گفت:

--زنت خیلی خوش شان سه پ سر ... میبینی که دوره ی درمان چندان سختینداشته ، خیلی

زود هم فهمیده

بودین خدا رو شتکر ... الانم میتونم بگم تقریباً دیگه خوب شتده ... فقط چند جلسه درمان

کوتاه هم برای اطمینان خواهد داشت همین.

به آرامش عمیق به دلم سرازیر شد یکی داشت بهم میگفت:  
 و خدا هست هنوز...

\*\*\* راوی

جونز و نفس خوشحال و دست تو دست همدیگه از اتاق اومدن بیرون کم کم زندگی  
 داشت بهشون لبخند میزد

دخترک نگاه دوباره ای به سمت شون کرد و بعد از مطمئن شدن از رفتن شون به سمت اتاق  
 سپهر رفت

رو به منشی با همون صدای سرد و خشکش گفت:

--میخواستم دکتر رو ببینم

--وقت قبلی داشتین؟!

--بهش بگین سایا اومده منشی با تعجب به سپهر خبر داد و

وقتی سپهر اجازه داد بیشتر متعجب شد --بفرمایید تو آقای

دکتر منتظر شما هستن بدون جواب دادن به سمت در رفت

وقتی وارد شد سپهر از جلوی پنجره تکون نخورد و همونطور پشت بهش ایستاد سایا هم

بدون هیچ حرفی به سمتش رفت و کنارش وایساد در حالی که به مسیر نگاهش که جونز و

نفس نگاه میکرد گفت:

--چرا بهم نگفتی جونز رو میشناسی

--اون دوست منه سایا...

-دلیل موجهی نبود

--نمیخوام به کشتن بدیش

صدای سردش لرزه به جون سپهر انداخت:

-برای من خواسته های تو مهم نیست...

با دهن باز برگشت سمتش و گفت:

--قرار ما این نبود ... قرار بود در عوض کمک بهت ، کمک کنی نه اینکه...

در حالی که با چشمای سیاهش به سپهر زل میزد پرید وسط حرفش

-وقتی با ک سی قرار میداری که اسم دومش الهه ی مرگه باید فکر اینجاها شم میکردی...

سپهر با دهن باز و چشمای ترسون خیره ی بی رحمی بی سابقه ی یه دختر شده بود

-تو آدم خوب و ستاده ای هستتی ستپهر ... و تو دنیای من آدمایی مثل تو جایگاهی ندارن

مکتی کرد و گفت:

-تو بی شتر از حدی که باید به مردم وفاداری ... من این ح ست رو تح سینمیکم ولی باید

قبول کنی که همین تو رو به دردسر انداخته سروان

چشمای سپهر دیگه بیشتر از این جایی برای گرد شدن نداشت

--تو ... تو...

-از کجا میدونم!?!?

وقتی سکوت سپهر رو دید پوزخندی زد و ادامه داد:

-هیچ چیز از چشمای یه الهه دور نیمونه پسر ... من هنوزم بهت کمک میکنم تا به هدفت  
برسی سروان

اما باور کن که الان سرگرد علیرضا آریا بیشتر از تو برام ارزش داره سپهر احساس  
میکرد قلبش در حاله کنده شده

باور نمیکرد که بخاطر یه مأموریت الکی الکی جون دوستتتش به خطر افتاده باشه  
سایا به سمت در رفت

د ستش رو روی د ستگیره گذاشت اما قبل اینکه بازش کنه سرش رو کمی ب سمت عقب  
برگردوند و گفت:

-میدونی که ستر حرفام وایمیستم درستته؟؟ پس یادت نره که رفیقت جونز هیچوقت نباید  
از چیزی خبردار

بشه ... اگه برای جونش ارزش قائلی حرفم رو جدی بگیر

بعد از تموم شدن حرفش سریع اتاق رو ترک کرد انگار که هیچوقت تو  
اون اتاق حضور نداشت...

\*\*\*دلسا:

شیشه شیر شادی رو روی میز توالت اتاقش گذاشتم و از رو تختش برلش کردم که  
بخوابونمش

هرچند هنوز به من عادت کامل نکرده ولی همین که برلم گریه نمیکنه برای من کافی

با ورجه ورجه شادی تو برلم رد نگاهش گرفتم که دیدم داره به کری ستال های اویزون لوسر  
اتاقش نگاه میکنه

دوباره گذاشتمش رو تختش که گریش بلند شد . سریع مبل به زیر لوستر هول دادم و رفتم  
سمت تختش و برلش کردم

رفتم بالای مبل تا بتونه بهشون نزدیک بشه و دستش بهشون برسه که با صدای خندش  
سرجام وایسام

اولین باری بود که تو برل من میخندید ، محکم برلش کردم که جیرش بلند شد -جونم  
مامان... اروم باش عسل مامان... چیکار کنم عسلم خوشحال شدم که عشقم داره به من میخنده  
خودمو به سمت لو ستر که سمت چپ مبل قرار داشت ک شیدم تا راحت تر نگاهشون کنه  
با ورجه ورجه های شادی و گرفتن یکی از کریستال ها تعادل رو از دست دادم از ترس اینکه  
بلایی سرش بیاد محکم برلش کردم که با دستایی که دور کمرم قلاب شد پاهام رو گذاشتم  
رو مبل

به ستتمی نگاه کردم که ردی از خنده رو لباش بود ، گذاشتتمون پایین و بدون اینکه به من  
نگاه کنه دستش رو به سمت شادی دراز کرد



از ترس توییخی که شک ندارم به محض خارج شدنمون از اتاق منتظرم و این خندش فقط برای شادیه نه من قبل این که شادی رو ازم بگیره محکم برلش کردم که نتونه ازم بگیرتش اما شادی خودش رو به سمت سامان پرت کرد.

سامانم مثل همی شه با خنده برلش کرد و سرش رو گذاشت بین سینه های مردونش و تو گوش شادی با خنده گفت:

--عشق بابا دوباره داشت شیطونی میکرد؟؟

مبل اروم به سمت پنجره سر جای اولیه اش هل دادک و از اتاق زدم بیرون.

به سمت اتاق مشترکم با سامان رفتم...حوله تنم رو برداشتم و به سمت حموم رفتم بعد باز کردن شیر آب رو سرامیکای زیر دوش حموم نشستم

حرفای سایا همش تو ذهنم اکو میشد

--سامان رو عاشق خودت کن... به خودت وابستش کن لباسای خیسم رو در آوردم و نگام رفت به زخمای تنم

به زخم زیر شکمم که حاصل مخالفتم برای هم خوابی با اون شفق متجاوز متجاوز شاید برای اون شیطان عین تعریف باشه

شفقی که سایا ازش نجاتم داد ولی زخمایی که زد تا ابد روی دوشم میمونه شفقی که سه ماه بعد ازخبر مرگ دخترم شد شکنجه گر روح و روانم

شفقی که اگه سایا سر نمیرسید برای فرار از دستش میخواستم خودم رو اتیش بزnm

شفقی که جرقه ی انتقام رو تو ذهنم تبدیل به اتی شی کرد که تا به هدفم نرسم تبدیل  
خاکستر نمیشه

نگام رفت به زخم مچ دستم... به خط های درهم برهمی که نشونه ی زخم های روحمه  
دست رو پررنگ ترینش گذاشتم و زیر لب گفتم:

"انتقام همه ی این زخمارو ازتون میگیرم"

با به یاد آوردن آخرین باری که شتفق بهم دستت درازی کرد... با به یاد آوردن زجری که هر

بار داشتم بدنم ناخودآگاه شروع به لرزیدن کرد

چشمامو بستم که قیافه شفق اومد جلوی چشمام

اون لبخندهای حال بهم زنش که دندونای کثیفش ازش میزد بیرون... اون خط چاقویی که از  
گیج گاه سمت

چپ پی شونیش تا فکش رو صورتش بود و یادگاری شوهرش برای ندادن پول موادش بود

دستامو گذاشتم جلوی ذهنم و با تموم وجود جیغ زدم

جیغ زدم برای ناحقی هایی که در حقم شده ولی با هر بار جیغ زدن من تصویر شفق و خنده

هاش پررنگ تر میشد

با ترس از اینکه با باز کردن چشمام کنار خودم نبینمش چشمام رو باز کردم با باز کردن

چشمام و نبودن اون انسان شیطان صفت نفسی از اسودگی کشیدم که نگام رو زخم بالای زانوم

قفل شد

اولین زخم از اون روزی که زندگیم رو روش قمار کردم ناخونام کشیدم رو  
هرجای که شفق دست کثیفش رو گذاشته ناخونام رو میکشیدم تا شاید پاک بشه  
دردایی که تو تنمه تموم بدنم با ناخونام زخم کردم ولی هنوز حس کثیفی میکردم  
حس کثیفی که سالیان سال باهام همراه شده... حس کثیفی که روح و روانم به بازی گرفته  
از سوزش زخمای تنم جرعت نمیکنم چشمام رو ببندم  
میترسم از اون چشمای که حتی با نبود خودش کاب\*و\*سش باهام همراه شد \*\*\* سامان:  
بعد از خوابوندن شادی به سمت اتاق خودم رفتم که با صدای شیر اب حموم از نبود دلسا  
راحت لباسمو عوض کردم و رو تخت دراز کشیدم.  
با صدای در اتاق چشمامو باز کردم و نگام رو ساعت قفل شد دو ساعتی میشد که خوابیده بودم  
به سمت در اتاق رفتم که زهره خانمو دیدم... شتادی برل بود و داشتت گریه میکرد... خدا رو  
شکر که اومده بود وسایلمش رو بیره  
شادی رو آروم از برلش گرفتم و گفتم:  
-پس دلسا کجاس زهره خانم؟ پیرزن نگاه مهربونشو داد  
بهم:  
--آقا خانم از اتاق بیرون نیومدن... گفتم خوابیدین نخواستم بیدارتون کنم ولی بچه بیتابی  
مادرشو میکرد  
نگام رو به چشمای بسته شده ی شادی که تو برلمه و اروم خوابیده دادم و از زهره خانم  
تشکر کردم

در اتاقو بستم و با شنیدن صدای شیراب به سمت حموم رفتم - دلسا ...  
 دلسا... دلسا بیا شادی رو بگیر باید برم مطب کار دارم با باز کردن در نگام رو  
 منظره رو به رو خشک شد

دلسا رو زمین افتاده بود و بیشتر جاهای بدنش رد ناخوناش بود و ازشون خون میومد  
 با دیدنش تو اون وضعیت دلم ریش شد  
 سریع به سمت در رفتم و با دیدن زهره خانم که داشت چادرشو سر میکرد که بره شادی رو  
 گذاشتم تو برلش و گفتم:

-شادی رو ببر خونه مادرم زهره خانم بعدا خودم میام دنبالش  
 جعبه کمک های اولیه رو برداشتم و بدون توجه به صدای نگران زهره خانم و گریه شادی به  
 سمت اتاق رفتم

دلسا رو از تو حموم بلندش کردم و روی تخت گذاشتم  
 در جعبه کمک های اولیه رو باز کردم و از گردن شروع به تمیز کردن و بستن زخمای  
 عمیقش شدم

نگام رو زخم های قدیمی بدنش قفل شد... جای چاقو و خاموش کردن سیگار با همون بهت  
 اروم دستمو روشن کشیدم که جیغ دلسا بلند شد  
 --ولم کن... کاری باهام نداشته باش

از تصور زجرایی که کشیده قطره اشکی از چشمم اومد بیرون و محکم برلش کردم

هنوز باورم همیشه حرفای دل‌سا مبنی بر آزار جنسیتش تو زندان حقیقت داره.

محکم برلش کردم و بدون توجه به تقلاهش برای بیرون اومدن از برلم کنار گوشش زمزمه کردم:

-هیس اروم باش منم سامان...اروم باش دل‌سا نمیذارم کسی اذیتت کنه

--دروغ میگی...همتون دروغ می‌گید؛ از همتون متنفرم...بازم امشب میاد سراغم رو تخت دراز

کشیدم و محکم تر از قبل برلش کردم که اخ ارومی گفت

-کسی اجازه نداره مامان دخترمو اذیت کنه...به کسی اجازه نمیدم آزارت بده ، بهم اطمینان

داری دل‌سا !؟؟

با بیحالی چشماشو باز کرد و گفت:

--قول مردونه میدی؟؟ از همون قولایی که به داداش م سعودم میدادی !؟؟ از همونایی که یه

بارم زیرش نزدی !؟

-قول میدم دل‌سا حالا اروم بگیر بخواب

-برام میخونی؟؟

-چیو؟؟

-لایایی که برای شادی میخونی ، میشه برای منم بخونی؟ چشمم بستم و اروم

شروع به خوندن کردم --لایایی کن لایایی کن لایایی برات قصه می‌گم تا که بخوابی

دیگه اشکی نریز نکن بیتابی می‌گم حکایت بره و گرگه برات می‌گم که دنیا چه بزرگه

بخواب ای کودک من گریه بسه از اشکای تو این قلبم شکسته نذار مروارید چشمت  
حروم شه

لا لایی میخونم تا شب تموم شه لا لایی کن لا لایی کن لا لایی  
تویی که پاکترین خلق خدایی

\*\*\*

نفس

دستی به لباسم کشیدم و دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم رنگ بنفش تیره  
خیلی بهم میاد

موهای که از کنار گوشم آویزون بودن رو دادم عقب و از اتاق رفتم بیرون همین الان از  
فرودگاه برگشته بودیم پدر و مادر جونز همراه الیزا تازه رسیدن ایران  
با اینکه صد ها بار دیدمشون و باهاشون زندگی کردم اما الان استرس دارم میخوام که در  
نظرشون خوب جلوه بدم

به هر حال این دفعه داشتن به دید خواستگاری نگام میکردن  
طبقه ی پایین که رستیدم مادرش یه نگاه با محبت به ستمم انداخت و به فرانسوی گفت:

- - بیا بشین پیشم

با قدمای آروم و خانوم وار به سمتش رفتم

همین که کنارش نشستم الیزا خودش رو انداخت سمت دیگه ام یه دونه زد به بازوم  
و با صدای آرومی گفت:

--خوب دل داداش ما رو بردی ها!!!!!!

با شیطنت گفتم:

--عزیزم من کاری نکردم ... اون عاشق جذابیت نفس گیر من شده چشماش رو گرد

گرد و گفت:

--نه انگار خوب بهتون ساخته

--چی؟؟

به لبخند مرموزی گفت:

--تنهایی دیگههههههههه

گوشت نرم بازوش رو تو دستم گرفتم و طوری فشار دادم که صداش بلند شد --آخ آخ ...

ول کن بابا ... شما حالش رو کردین من باید دردش رو بکشم؟؟ محکم تر فشار دادم که

اینبار گفت:

--باشه غلط کردم نفس کبود شد

با لبخند پیروزی ولش کردم و برگشتم سمت بقیه خاک به سرم همه داشتن تو

سکوت با لبخند نگام میکردن بلاخره محمد طاقت نیاورد و صدای قهقهه اش

بلند شد پشت بندش بقیه هم خندیدن

عمو که آرومتر از بقیه بود گفت:

--عزیزم کبودش کردی که

الیزا در حالی که دستش رو میمالید گفت:

-- میبینی عمو؟ قدیما خواهرشوهرها یه اسم و رسمی داشتن ... اُبَهتی داشتن ; مگه عروس میتونست همچین کاری کنه پدر جونز از اون ور گفت:

-- حتماً یه آتیشی سوزوندی که اینطوری کرده و گرنه عروس من مظلومه از خوشحالی سرم رو انداختم پایین... خوشحالی از اینکه یه پدر طرفدارمه ایذا دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

-- || میبینی؟ عروس نیومده جای منم گرفت

همه دوباره خندیدن که پدرجون ( پدر جونز ) گفت:

--خب دیگه همگی میدونیم که چرا اینجا جمع شدیم پس بهتر نیست این دو تا طبق رسم برن حرفاشون

رو بزبن تا ما یه برنامه ریزی مختصری انجام بدیم قبل عموعلی ایذا با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

--وا حرفا میزنینا ... اینا که همه شب و روزشون رو با هم دیگه ان ایندفعه از خجالت سرم رفت تو یقه ام محمد حرفش رو با خنده تأیید کرد

هیچ کدومم به این توجه نکردن که جلوی عمو و زن عمو چ قدر خجالت میکشم \*\*\* سامان:

عرض حال رو چند بار بالا پایین رفتم تا فرصت کافی برای تعویض لباساش رو داشته باش و به

حرفاش فکر کردم



ستترم به دیوار برل اتاقم تکیه دادم و تنش های رفتاری دلستتا که هرزگاه ای خودش نشون  
میده بدجوری ذهنمو درگیر کرده بود

گوشی اوردم بیرون و به نیاوش پیام دادم که نمیتونم پیام بیمارستان  
درمانش هرچی سریع تر باید شروع کنم میتر سم این اضطراب و حال خرابیه دلسا به شادی  
ام منتقل بشه و

حالت عصبی بهش دست بده

میترسم از حرفایی که موقع درمان ممکنه بهم بگه و نتونم خودم رو کنترل کنم میترسم برای  
پیدا کردن دلیل اصلی هرز رفتنش حرفایی بشنوم که همین یه ذره امیدم به اصلاح شدن دلسا  
دارم از بین بره

جرات اینکه درمانش رو به ک سی بدم ندارم ، میتر سم از بی آبرویی که تو آینده زندگی  
دخترم تحت شعاع

قرار بده ، بلاهای این چند سال باعث شده حتی به خودم اطمینان نداشته باشم با اب قند تو  
دستم که نصفش رو سرامیکای حال ریخته شده بود وارد اتاق شدم که دیدم هنوز لباسی تنش  
نکرده و ملافه تا گردنش کشیده و دراز کشیده

به سمت کمد لباسش رفتم و یه لباس خواب راحت و پو شیده برداشتم و به سمت تخت  
رفتم

رو ملافه ای که رو تنش کشیده انداختمش و خطاب بهش گفتم:

-تا حموم رو تمیز میکنم بپوش باهات کار دارم

به سمت حموم رفتم که دیدم تمیز شده و هیچ خونابه ای رو کف حموم نیست به سمت دل سا رفتم و ملافه رو از روش برداشتم که دیدم تاب و دامن کوتاهی پوشیده درحالی که چشماش بسته بود گفت:

--خیلی وقته خودم گند کاری هام تمیز میکنم و خودم از پس کارام برمیام لباس خواب بسته ای که روی ملافه انداخته بودم رو جلوم گرفت و گفت:

--من چه نسبتی باهات دارم؟ نقش من تو زندگیت چی هست؟ پوزخندی زد و ادامه داد:

--نترس حتی اگه من بخوام ت\*ح\*ر\*ی\*کت کنم با عشقی که به نسترن داری ت\*ح\*ر\*ی\*ک نمیشی؟ هیچ وقت فراموش

نمیکنم که فقط مادر بچتم و یه زمانی دختری بودم که ستنتال ها راب طه ن\*ا\*م\*ش\*روع داشته و به جرم ه\*ر\*ز\*گ\*ی رفته زندون

ملافه رو دوباره روخودش کشید و گفت:

--تو رو بهتر از خودم می شنا سم سامان... شاید من سال ها به چ شم خواهر مسعود برات بودم و بزرگترین توجه هات نسبت به من تاریخ تولدم و گردش های دور همی و غیرتی شدن هات بوده که میخواستی مثل

م سعود با شی ولی من تموم حرکاتت و شیخ صیتت حفظم...حفظم که میدونم الان بزرگترین  
دغدغه ات

شادی و رفتار من با اونه

بالاخره کاری رو که نباید میکرد و کرد و گذشته ای که نمیخواستم به یاد بیارم رو برام مرور  
کردم

-اگه عاشق من بودی پس چطور رفتی هم خواب اون پ سره عو ضی شدی!

چطور عشقم به نسترن رو

ندیدی و گند زدی به زندگیم؟! اگه منو واقعا میشناختی چطور نمیدونستی من بدون نسترن  
به مرده متحرکم

و با این حال نفسم بریدی!؟ تو عاشق نیستی دلسا! تو فقط به زن \*و\*س بازی .. از زندان  
اوردمت بیرون

ولی وای به حالت پات و کج بزاری... اگه فقط برای به لحظه هرز پیری نه تنها دیگه فرصتی  
بهت نمیدم

بلکه حکم سنگسارت رو میگیرم؛ دلسا منی که به خاطر به اشتباه عشقم ازم گرفتن و مجبورم  
تورو تحمل

کنم زخم خوردم پس کاری نکن بیخیال نسبتبت با دخترم بشتم و تقاص همه زجراحی که تو

این دوسال کشیدم رو سرت بیارم

--دخترم کجاس!؟

-فعلا خونه مادرم میمونه

نگام رو روی صورت بهت زدش که خشک شد چرخوندم

سرش رو به چپ و راست تکون داد و به سمتم اومد و یقم رو گرفت و گفت: --حق نداری دخترم ازم دور کنی...دیگه نمیزارم ازم بگیر یدش ، من دخترممیخوام لعنتی...دختر من کجاس!؟

دستاش رو جدا کردم و گفتم:

-تا زمانی که باهام حرف نزنی...تا زمانی که لحظه به لحظه این شش سال رو برام تعریف نکنی خبری

از شادی نیس...حرف بزن تا بتونم کمکت کنم

--من این کار رو نمیکنم تو هم باید دخترم رو بیاری

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و در حالی که پشتم بهش میکردم گفتم:

-طبق برگه ای که برای ازدواج امضا کردی با طلاق دادنت به زندان برمیگردی ، فردا کارای طلاق رو

انجام میدم ، مطمئنا من میتونم از پس بزرگ کردن بچم بر میام... . ترجیح میدم مادری مثل تو برای بچم وجود خارجی نداشته باش

با کشیده شدن دستم از پشت برگشتم و تو چشمای اشکیش نگاه کردم

--الانم دو باره بفرستتیم تو اون شتتکنجه گاه ، بدون در نظر گرفتن عذاب وجدانت سه

سال دیگه

چیکار میکنی!؟ مگه میتونی تا آخر عمر من از وجود بچم محروم کنی!؟ با همون قانونی که  
میخوای من رو

بفرستی زندان با همون قانون بچه رو میتونم تا هفت سالگی پیش خودم داشته باشم  
-نه دلسا نمیتونی چون من میتونم ثابت کنم بخاطر جرم هات و زندانت و هزار دلیل دیگه تو  
صلاحیت

بزرگ کردن بچم رو نداری و حتی نمیتونی ببینیش

قیافه اش بهت زده تر از قبل شد اما من باید تکلیفم رو باهاش روشن میکردم:

-رو حرفام فکر کن دلسا...این بازی هر طور که پیش بره تو میبازی بعد از زدن

حرفم بدون توجه بهش از اتاق زدم بیرون ❧❧❧

از پنجره به سوار شدن آخرین مریضم تو ماشینش نگاه کردم.

هنوز دلیل قانع کننده ای برای رفتن تو خونه ای که شتتادی توش نیستت پیدا نکردم.

با شرایط مریضی دلسا سه شبه که شادی خونه مادرم مونده و حال دلسا هر روز بد تر میشه

با صدای زنگ گوشیم صندلی رو به سمت میز چرخوندم و با دیدن شماره انسی جون لبخندی  
به لبام اومد.

با لحن شادی جواب دادم:

-سلام به عمه عزیز خودم ، چه خبرا؟چه عجب خبری از ما گرفتی؟

--سلام پسرم خوبی!؟

با شنیدن صدای نگرانش سریع از رو صندلی بلند شدم و گفتم:

-اتفاقی افتاده عمه؟ چرا صدات ناراحت؟ اذیتت میکنن پیام دنبالت عمه جون  
؟!

--راستش پسر

-عمه؟؟

--پدرت بهم زنگ زد!؟

پس بالاخره پدرم غرورش رو گذاشت کنار و به تنها خواهرش زنگ زد.  
خوب میدونم عمه خیلی وقت منتظر این لحظه است ولی استرس صدایش رو درک نمیکنم.  
و..؟

--برای شتام خودشتون دعوت کردن خونه علی، استترس دارم پستم که مثل همیشه به  
خاطر انتخاب چند

سال قبلم تحقیرم کنن و آبرومو جلوی خانواده علی ببرن... مخصوصا الانی که خانواده همسر  
اینده نفس از فرانسه اومدن!!

-چی گفتی عمه جون؟ نسترنم داره ازدواج میکنه...؟ گوشی از دستم افتاد و خودمم  
همونجا رو سرامیکا نشستم پس بالاخره بزرگترین کاب\*و\*س زندگیم داره به  
حقیقت میپیونده.

از خود بی خود شده با همون حال بدون توجه به اطرافم نشستم.

خدای من...میدونستتم که بالاخره همچین روزی میرسسته اما فکر نمیکردم شنیدنش اینقدر  
برام سخت باشه

سوئیچ ماشین رو داشتم و به سمت خونه پدرم راندم  
 نگام از تو آینه به چ شمای قرمز رنگم افتاد... حال امروزم این قدر خرابه که قادر به مخفی  
 کردنش  
 نیستم، یعنی اصلا حوصلش رو ندارم.  
 با کلیدی که سه ساله ازش استفاده نکردم در خونه رو باز کردم اما با شنیدن صدای جزو بحث  
 بلند پدر و مادرم پشت در وایسادم  
 هیچ وقت دلیل نفرت مادرم از عمه رو نفهمیدم ایکاش مامان یا عمه  
 زبون باز میکردن.  
 غرق در افکارم بودم که با شنیدن صدای گریه شادی نگام رو تاپ بچه ی آخر راهرو افتاد که  
 ولش کردن و جلوش صداشون بردن بالا.  
 این بود نگهداریشون از جیگر گوشم؟ به چه کسای سپردم بچم رو.  
 سریع وبدون توجه به اونا به سمت شادی رفتم و برلش کردم  
 با دیدن صورت خیسش با اخم برگشتم سمت پدر و مادرم که تازه متوجه حضور من و گریه  
 های شادی شده بودن  
 سرم رو با تاسف برای مادرم تکون دادم و با شادی سریع از خونه زدم بیرون چقدر احمق بودم  
 که برای اغوش پدر و مادری اومده بودم تا حال خرابمو ، خوب کنن

چقدر بیچاره شدم که دلم میخواست تو اغوش مادرم عین پ سر بچه ها برای عروسی تک  
عشق زندگیم زار بزنم

با رسیدن به خونه قفل در خونه رو باز کردم و به سمت اتاق شادی رفتم دلسا سرش رو  
تخت شادی گذاشته بود و لباساش رو برل کرده بود از مظلومیتش یه جوری شدم  
...زمونه بد با آدما تا میکنه ...خیلی بد...

باید با خودم کنار بیام که زندگی من ، ن سترن من ، به زودی متعلق یه یکی دیگه میشه و من  
کاری از دستم بر نمیاد.

شادی رو سر جاش گذاشتم که دوباره بلند زد زیر گریه  
با صدای گریه شادی دل سا سریع از جاش بلند شد و به چ شمای ابی رنگ شادی زل زد اروم  
گفتم:

-بخواهونش من خستم میرم دراز بکشم

--ممنون

بدون اینکه جوابش رو بدم از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق خودم رفتم از توی کمد دیواری  
اتاق کیفی

که عکسای مشترک من و نسترن توش بود رو در آوردم بیرون و بهش خیره شدم روی ت  
خت نشستنتم و زل زدم به عکستایی که تو بهترین روزای زندگیم گرفتم...روزایی که من  
بودم و



نسترن و عاشقانه هامون چقدر حالا از اون لحظات دورم.

نگاهم روی عک سی که از پشت ن سترن رو محکم برل کرده بودم و تو گوشش زمزمه عاشقانه رو سر میدادم خشک شد.

این عکس رو دلسا ازمون گرفته بود.

با افتادن سایه ای رو عکسا ، بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم:

-مگه وقتی این عکس رو ازمون گرفتی عشق نسترن رو تو چشمم ندیدی؟ مگه نمیدونستی دیوانه وار

عاشق نسترنم؟ چرا این بلارو سرمون آوردی دلسا!

جوابی مداد و تو سکوت نشست کنارم

نیم ن گاهی بهش انداختم...طوری خیره ی عکس بود که ان گار تو اوج اون خاطره داره زندگی میکنه

منم به عکس خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم:

-نسترن ... نسترن ... نفس ... هه حالا دیگه زندگی جدیدی داره ... اسمش شده نفس و شده نفس زندگی یکی دیگه --چی؟؟

خیره به چشمای پر سوالش شدم و گفتم:

-داره ازدواج میکنه ... به خواستت رسیدی برای همی شه از هم دیگه جدامون کردی

نمیدونم چه حسی تو چشماشه

برای یه لحظه لب باز کرد تا حرفی بزنه اما چیزی نگفت و دوباره برگشتت سمت عکس

--به قسمت اعتقاد داری??

-شاید آره ... شاید نه

--گاهی تو موقعیت های اشتباهی قرار میگیری که همه ی زندگیت رو به هم میزنه ... و این

دست تو نیست 'شاید دست قسمته شاید هم گند کاری بقیه پوزخندی زدم و گفتم:

-مثل \_\_\_\_\_ تو...

اما اون مات عکس نفس گفت:

--آره مثل من...

دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

--باور کنی یا نه ... برای ازدواج نفس متأسفم

-هه ! مگه همینو نمیخواستی??

--اعتراف میکنم سالهای زیادی آرزوم بود که ن ست ... نفس باک سی غیر تو ازدواج کنه ...

اما برای این

چشمای غمگین تو هم متأسفم 'من و تو فرق چندانی با هم تو این مورد نداریم ...هر دو

عشقمون رو داریم

اما مال ما نی ست و میدونم این چه درد بدیه ... شاید من آدم بده ی این ق صه باشم اما بهم

حق بده که منم عذاب کشیدم

و تاوان عذابت رو ما باید میدادیم

سرش رو انداخت پایین و بعد از مکث کوتاهی گفت:

--نمیخوام تاوان این رو شادی بده ... بیا با هم زندگی کنیم ... بخاطر دخترمون

بخاطر تنها امیدی که بین ما مونده

-اگه تحملت میکنم فقط و فقط بخاطر شادیه ... نمیخواهی از گذشته بگی؟؟

--شاید یه روزی گفتم اما اون روز الان نیست

-اگه از اون زن بگی شاید بتونم ازش شکایت کنم پوزخندی زد و خیره شد به

چشمام ... بعد کمی مکث گفت:

--سایا قبل من آزاد شد و من موندم و ترس شفق ... اما به روز نکشیده در کمال حیرت بقیه

شفق هم آزاد

شد ... بعد هشت روز خبر کشته شدنش به گوشمون رسید -چی؟؟!

--هیچ چیز بدون مجازات نمیونه زیر لب زمزمه کرد فکر

میکرد نمیشنوم اما...

--نه توی قانون سایا...

-منظورت چیه؟ یعنی اون کشتش؟

سرش رو بلند کرد و گفت:

-- نه ... وقتی از سایا پرسیدم گفت که اون اینکار رو نکرده ولی مطمئن بوده که شفق مجازات  
میشه چون به عدالت ایمان داره

-- چطوری میشه همچین آدمی به عدالت ایمان داشته باشه؟ سرش رو به طرفین  
تکون داد و گفت:

-- خودم هیچوقت نفهمیدم ... ستایا عجیبه ، خیلی عجیب ... ستایا از اون دسته آدمای بدیه  
که با بیگ\*ن\*ا\*ها کاری نداره  
پوزخندی زدم و گفتم:

-- این حرفا یه سرپوش تو خالیه از جاش بلند شد و گفت:

-- هر چی باشه من یکی رو که نجات داد ... میرم یه سر به شادی بزnm رفت به سمت  
در اما قبل اینکه بره بیرون صداش کردم:  
--دلسا...

وایساد اما برنگشت بلند شدم و رفتم طرفش پشتش که  
ایستادم گفتم:

--بخاطر دخترمون

برگشت سمتم و لبخند خوشحالی زد

قبل از اینکه به خودم پیام برلم کرد

--نه دیگه تا این حد...

-- قول بده که نفس رو فراموش میکنی آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-دیگه چه بخوام چه نخوام باید فراموشش کنم ... تو مرامم نی ست به زن کس دیگه ای  
چشم داشته باشم

حلقه دستاش رو محکم تر کرد اما من عکس العملی نشون ندادم

\*\*\*

نفس

جونز ماشین رو گوشه ای پاک کرد و گفت:

-- آلبالو؟ لبخند زدم گفتم:

-انار

جونز رفت و من سرم رو به پشتی ماشین تکیه دادم.

چقدر همه چیز زود گذشت ، سه سال پیش بود که با سامان بیرون می اومدیم و لحظات  
عاشقانه سپری

میکردیم اما حالامن و جونز باهم اومدیم برای خرید عقد ، کی فکر میکردم یه روز به اینجا  
برسم

آخ دلستا تو با ما چیکار کردی شاید اگه...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

"دیگه وقتش رسیده از فکر کردن به گذشته دست بکشم ... الان مهم اینه تنها مرد

زندگیم جونز و منو به

خوبیاش ،به محبتاش ،به عاشقانه هاش داره وابسته میکنه " سامان تموم شد ...  
فراموش میشه ... الان فقط جونزه ... جونز.

با صدای ترمز موتوری از پنجره راننده بیرون رو نگاه کردم وای خدای من!  
جونز بود که با یه موتور سیکلت برخورد کرده بود پیراهن آبی آسمونیش بخاطر آب انار  
ارغوانی رنگ شده بود.

از ماشین بیرون پریدم و به سمتش دویدم . با بهت گفتم:

-جونز!!!

دستش رو به زانوش گرفت و بلند شد در همون حال گفت:

--خوبم.

باهم سوار ماشین شدیم.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

--من و دست کم گرفتیا تو صندوق یه تیشرت طوسی دارم لطفا برو بیارش.

باشه ای گفتم و تیشرتت رو براش آوردم اما وقتی برگشتم نگام مات سینش شد ... دکمه  
های پیرهنش و

باز کرده بود و ستینه ستتبرش و مهم تر از اون حلقه های ستتی که تو زنجیر گردنش بود  
رو به نمایش

گذاشته بود.

اسمش رو با بهت صدا زدم.

با لبخند گفت:

--جانم؟ چیه؟

--می شه اون حلقه ها رو بدی؟ وقتی اونا ه ست چرا بریم بخریم . اونا معلومه گرونن.

--نه همیشه ، دلم میخواد همیشه تو گردنم باشن و نمیخوام از خودم جداشون کنم ... اینا رو

وقتی میخواستم

بار اول که اومدم ایران ازت خواستگاری کنم خریدم ولی با دیدن تو کنار سامان تصمیم

گرفتم همیشه تو

گردنم بمونم ، خیلی شبا با زل زدن به این حلقه ها خوابم میرفت.

با به یاد آوردن اون روزا و خاطراتم با سامان قطره اشکی از چشمم افتاد که جونز با دیدن

صورتتم اخمی کرد و گفت:

--لطفا تلاشت رو بکن که فراموش کنی

بعد از اینکه لباسش رو عوض کرد دستم و گرفت و گفت:

--بزن بریم.

از تماسش داغ شدم حس خوبی بود . یه حسی مثل امنیت.

\*\*\*

در حال بررسی حلقه ها بودم اما هیچ چیزی چشمم رو نمیگرفت --نفس ، نظرت با

این نقره اییه چیه؟

خواستم برش دارم که صدای خنده آشنایی توجهم رو جلب کرد دقت نکردم و اجازه دادم جونز حلقه رو دستم کنه.

--اصلاً میدونی چیه؟ من همین امشب میام خواستگاری.

با تعجب فوراً به سمت صدا برگشتم و شوک عظیمی بهم وارد شد...

خودش بود. آره خودش بود محمد اینجا چیکار میکرد اما محمد؟؟ کنار این دختر، اونم اینجا.

صداش زدم:

-محمد

به سمتم برگشت و به من و جونز نگاه کرد.

خیلی ریلکس جوابم رو داد:

--ا سلام قدمی به جلو برداشتم

-علیک سلام داداش محمد، شما کجا؟ اینجا کجا؟ خندید و دستی به موهاش

کشید و دست دختر رو گرفت و گفت:

--ملیکا عشقم، نفس خواهرم و نامزدش.

چی؟؟؟؟؟ عشقم؟ محمد؟؟؟

تنها کسی که فکر نمیکردم به این زودی عاشق بشه محمد بود زل زدم به صورت

دختره که یهو یه چیزی یادم افتاد:



-این همونی نیست که تو فرانسه با اسکایپ باهاش حرف میزدی؟؟ با سرخ شدن  
گونه های ملیکا قهقهه ای از ته دل زدم و گفتم:

-اخ جون خواهر شوهر شدم جونز نگام رو بر گردوندم سمت  
محمد دستام رو زدم به کمرم و گفتم:

-که امشب میخوای برای خواستگاری ،اونم بیخبر!!

از حالت طلبکار من هر سه تاشون خندیدن

ملیکا دختر آروم و خجالتی بود...اون روز هر چهار تا با هم خریدای ما رو انجام دادیم و منم

کلی با ملیکا گرم گرفتم

از انتخاب محمد هم خوشم اومده بود هم تعجب کرده بودم

همیشه فکر میکردم با یکی مثل خودش ازدواج میکنه و قراره دو تا آتیش پاره رو تو خونه

تحمل کنیم اما

هر چقدر محمد شیطون بود ملیکا مظلوم و بی سر و صدا بود

اما با این حال با همدیگه یه مکمل کامل میشن...امیدوارم که خوشبخت بشن \*\*\* سامان:

دستم رو دستاش گذاشتم و بین گفتن و نگفتن موندم -دلسا

--جانم

با شنیدن این حرف ازش ناخواسته اخمی کردم که گفت:

--بله

-عمم زنگ زد بهم ، ام شب خانوادم میرن خونش ،میرن خونه مردی که یه روز نفس باهاش ازدواج کرد و

الان اونجا زندگی میکنه...ازم خواستنت برم و تنه‌اش نزارم...زود برمیگردم ، مراقب شادی باش

--سام

کمی مکث کرد و با تردید ادامه داد:

--میشه ماهم بیایم باهات؟؟میخوام با این کار حضور همیشگی من و شادی تو زندگیت به خودتم اثبات بشه میشه؟؟ لطفا...

-سریع آماده شو ،شادی رو من آماده میکنم.

از آینه قلب مانند رو کمد شادی به خودم نگاه کردم و زیر لب گفتم:

"داری با زن و بچت میری خونه عشقت زندگیت یا عمت؟داری برای دیدن کدومشون میری؟دلم واقعا

برای شنیدن سامان از زبون نفس تنگ شده"

رو زمین نشستم و سرمو تکیه دادم به کمد و چشمام رو بستم از این وضعیت خسته شدم ، خدایا بیشتر از این توان ندارم.

با صدای دل‌سا که گفت من امادم چشمامو باز کردم و نگاهی به تیپش انداختم مثل همیشه زیبا و جذاب ولی هیچ وقت به چشم من نیومد

نگام به لباس بنفشه‌ای که هم‌رنگ مانتوش بود و کت و شلوار م‌شکلی رنگ تو دستش افتاد

--لباسات رو اوردم که پوشی ، من وشادی بیرون منتظر تیم

\*\*\*

باخاموش کردن ماشتین و صدای ناخونای دلستا که از استترس بهم برخورد میکردن و آهنگ

تکراری گرفته بودن زل زدم بهش

-خوبی؟

--بله؟! چیزی گفتی؟ ... رسیدیم؟؟

د ستش رو برد سمت در که صدایش کردم و با شنیدن صدای پر از استرسش گفتم:

-من سه سال پیش پشت این در زانو زدم ، جلوی مردی که صاحب خونس زانو زدم ... من

پشت این در برای اولین بار غرورم رو شکستم و خورد شدم...تو این خونه برای اولین بار مثل

یه پسر بچه جلوی بقیه

گریه کردم تا حدی که از هوش رفتم...برای اولین بار مثل اواره ها شتتب تو خیابون سر کردم

؛ گ\*ن\*ا\*هی که

در حق ادمی که پشت در این خونس کردی غیر قابل بخشش دلسا... نمیخوام بهت سرکوفت

بزنم چون

هرچه قدرم خودت رو پست و بی ارزش کرده باشی برای من همون دختر بچه ای هستی که

تو بچگیام وقتی م سعود بهم گفت از امروز خواهر توام ه ست برام بیش از حدت صورت

عزیز شدی...دلسا تو به

عنوان مادر بچم ، همستر من پا تو میزاری داخل نه مجرم دوستال پیش...ازت خواهش میکنم  
تبدیل شو به

همون ادم مررور قبل، یه امشب غم از چشمات بیرون کن ،یه امشب نزار کسی متوجه بشه چه  
بلاهایی سرت اومده.

با شنیدن صدای اروم باشه اش قفل کودک زدم و گفتم پیاده شو فوری بعد زدن  
دزدگیر رفتم سمتش و شادی رو ازش گرفتم دستش رو تو دستم گرفتم و با هم  
دیگه به سمت در رفتیم بعد مدت کوتاهی در باز شد و رفتیم تو

اولین نفرهایی که به استقبال اومدن عمه و شوهر جدیدش علی آقا بودن الان میفهمم که  
چقدر بد راجب این مرد فکر کردم البته حق هم داشتم و این افکار هزاران دلیل داشت  
دلستا با صدای آرومی ستلام کرد اما من خیلی راحت اول با شتوهر عمه که ترجیح میدم  
همون عموعلی

صداش کنم دست دادم بعدشم عمه رو ب\*و\*سیدم

میدیدم که نگاه عموعلی به دلستا دوستانه نیست اما نمیتونستم حرفی بزnm تقصیر خود دلستا  
بود و با کاراش تموم راه های منو برای دفاع ازش بسته بود عمه داشت با شادی که تو برلم  
بود حرف میزد که نگام به محمد پسر عموعلی افتاد

با اخم اومد جلو و باهام دست داد اما با دیدن شادی یکم صمیمی تر شد ولی رسماً دلستا رو

محل نداشت عموعلی راهنماییمون کرد به پذیرایی

یه خانوم و آقا همراه یه دختر جوون اونجا بودن که با اومدن ما بلند شدن عمه مرده رو علی پدر جونز زنه رو فلور مادرش و در آخر دختره رو الیزا خواهر جونز معرفی کرد دختره فوراً به سمت من اومد و در حالی که لب شادی رو میکشید با لجه ی مشهودی گفت:

--وای این فرشته چه خورنیه ... اسمش چیه؟؟ لبخندی به این همه

ذوقش زدم و گفتم:

--این فرشته شادی منه

--آخی چه اسم خوبی ... به قیافه ی شیطونش هم میاد لبخندی بهش زدم و با تعارف عموعلی روی یه مبل دو نفره نشستم دلسا هم با سکوت اما سر بالا گرفته کنار من نشست با صدای پاشنه ی کسی سرم رو بلند کردم درست حدس زدم ... نفس و جونز بودن

نفس دستش رو انداخته بود دور بازوش و داشتن با هم میومدن فوری نگام رو ازشون گرفتم نمیخواستم جونز فکر اشتباهی بکنه

شاید یه روزی رقیب محسوب می شده اما حالا که دارن ازدواج میکنن او ضاع فرق میکنه تو قانونای من فکر کردن به زن مردم نیست

با تموم وجودم میفهمم که چه حس بدیه فکر به اینکه یکی به زنت چشم داره اونم نه هر کسی ... نامزد قبلیش که همدیگرو دوست داشتن

درسته سخته اما نفس از این به بعد برام فقط یه آشنا از گذشته اس ... یعنی باید باشه

نمیتونم بگم مثل خواهرم میبینمش چون دروغ می شه اما ... باید با سرنوشت ترییر مسیر داد

با رسیدن بهمون از جامون بلند شدیم

جونز خیلی جدی دستش رو به سمت دراز کرد اما من بجاش با لبخند دستش رو فشار دادم و در جواب سلامش گفتم:

-سلام ... خبر ازدواجتون بهمون رسید ... تبریک میگم

از این تبریکم اونم بدون هیچ قصنتدی تعجب کرد اما من بی توجه برگشتتم سمت نفس میدیدم که سعی در فراموشی داره

لبخندی به حالتاش که ازم مخفی نمیموند زدم و گفتم:

-سلام نفس جان ... به تو هم تبریک میگم ... واقعاً لایق این خوشبختی هستی لبخند لرزونی زد و گفت:

--ممنونم

هیچکدوم نگاهی هم به سمت دلسا ننداختن که یهو شادی توی برلم خم شد طرفش و بلند گفت:

--م ... اما

از شنیدن کلمه ی مامان از زبونش دلسا با ذوق از دستم گرفتش و آروم گفت:

--جان مامان عزیزم!؟!

جونز فوراً دست انداخت دور کمر نفس و با هم روی مبلا ی رو به رو نشستن عمه اومد کنارم و روی تک مبل کناریم نشست به سمتش خم شدم و بطوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

-از زندگیت راضی عمه؟؟!!

لبخند آرومی زد و از ته دل گفت:

--بیشتر از اونچه که باید راضی ام

-خوشحالم ... بابا اینا کی میان!؟؟!

عمه دستاش رو تو هم پیچید و گفت:

--ظهر اومدن

-چی؟؟ مگه قرار نبود شب بیان؟

--چرا اما گفتن کار دارن ... منم بهت نگفتم تا حداقل تو نرنی زیر قرارت

-عمه داشتیم؟؟ کی دیدی بزمن زیر قولم؟

--هیچوقت پسرم ... شوخی کردم

-چی گفتن حالا؟؟!

--یکم با دیدن علی پریدن و افتادن که چطور با شوهر نفس ازدواج کردم و اینا اما بعد

فهمیدن اصل

قضیه دوباره آروم شدن ...میشه گفت تقریباً آشتی کردیم -خوبه ... امیدوارم

زیاد ناراحتون نکرده باشن

--مگه علی اجازه میده با شیطنت نگاش کردم گفتم:

-بنظر خیلی دوشش دارینا

خجالت زده یه چشم غره بهم رفت و گفت:

--پاشم برم پیش بقیه

-بله برین علی آقا از سر دلتنگی برا زنش هی فحش نسیب ما میکنن خم شد و یه نیشگون از بازوم گرفت که در واقع هیچ تأثیری برام نداشت عمه دقیقاً کنار عموعلی ن ش ست که باعث

شد بهش چ شم و ابرو بیام و اون بیشتر چشم غره بره

توی جام صاف نشستم و به دلسا نگاه کردم خودش رو با بچه سرگرم کرده بود

با صدای زنگ گوشی نگام برگشت به رو به رو جونز با تردید نگاهی به جمع انداخت و رفت بیرون \*\*\* جونز

با دیدن شماره از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط نمیخواستم نفس رو تنها بذارم اما مجبور بودم گوشی رو جواب دادم و با یه صدای جدی گفتم:  
-بله بفرمایید...

صدای آشنایی باعث شد اخمام کمی از هم باز بشه

--سلام پسرم شنیدم اومدی ایران

-سلام سرهنگ ... بله بخاطر کارای ازدواجم

--تبریک میگم ... پس یه شیرینی بدهکار شدی ... راستی شنیدم مأموریتت رو تو نیویورک

عالی تموم کردی

-هر کی خبر رو اینطوری به شما داده به من لطف داشته ... من فقط وظیفه ام رو انجام دادم



--تو یه مأمور برون مرزی هستی پسر ... کمتر از این هم ازت انتظار نمیره کمی مکث کرد گفت:

--حالا که اینجایی به سپهر توی مأموریتش کمک کن

-راجبش چیزی بهم نگفته

--حتماً نمیخواسته تا وارد محدوده ی تو نشده درگیرت کنه

-موضوعش چیه؟؟

--بذار خودش برات توضیح میده من باید برم ... فقط اینکه این پرونده دست سردار

کیانمهر و خانواده

ا شه ... برای مدت کوتاهی سپهر همکاری میکنه تو هم کمکش کن تا کوتاهی نشه خداحافظ

-حتماً ... خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و همونجا تکیه دادم به دیوار

باید پرونده ی مهمی باشه که سرهنگ تأکید کرد ... خانواده ی کیانمهر ; نکنه پرونده ی ...

خدای من اگه اون باشه که...

--چرا اینجا ایستادین؟؟

با شنیدن صدای سامان از فکر اومدم بیرون با کمی فاصله از من

ایستاده بود گوشه ی رو گذاشتم تو جیبم و گفتم:

-چیز خاصی نیست ... بعد از تموم شدن مکالمه ام میخواستم کمی هوا بخورم

--آره هوای خوبیه

اومد و کنارم تکیه داد به دیوار

بی ادبی میشد اگه الان میرفتم تو پس مثل خودش دوباره تکیه دادم و زل زدم به آسمون  
انگار قصد نداشت حرف بزنه اما من ... دلم میخواست از بلاتکلیفی در پیام میخواستم خیلی  
سوالا پرسم که لازم نبود پرسیدنش اما...

بلاخره نفس عمیقی کشیدم و به زور گفتم:

-هنوز دوشش داری؟؟!!

به سمتش برنگشتم اما نگاهش رو روی خودم حس میکردم

--اگه بگم مثل خواهرم میبینمش دروغ گفتم اما دیگه مثل گذشتتته هم بهش نگاه نمیکنم

متعجب از این لحن آرومش و حرفاش برگشتم سمتش -اما تو دوشش

داشتی

سرشو به نشونه ی تأیید تکون داد و گفت:

--درسته هنوزم دوشش دارم اما نه دیگه به اون منظور آه عمیقی کشید و

گفت:

-- شاید زخم قاتل تموم رویاهام با شه اما دیگه من یه شوهرم و مهمتر از اون یه پدر ... الان

تموم وظیفه ی

من روی این دو نفر خلاصه میشه بجز اون نفس هم الان دیگه شوهر داره صداقت توی

صداش موج میزد اونقدرم که فکر میکردم آدم بدی نیست

من بخاطر شرم و آدمایی که باهاشون در ارتباطم خوب میتونم افراد رو از هم تشخیص بدم و حالا که از

نزدیک باهاش رو به رو شدم میفهمم که اون تقصیری نداشته - ما هنوز عقد نکردیم

این حرف رو زدم تا ببینم عکس العملش چیه

لزومی نداشتت اون بدونه اما من میخواستتم حس تو چشتماش رو ببینم... تو چشماش فقط بی تفاوتی بود یه لبخند زد و گفت:

--مهم نیست ... الان که اسمش روی توئه کافیه ، الان که دوس ت داره مهمه و خوشحالم

که تو هم

عاشق شی ... بعد اون همه عذاب لیاقت نفس خو شبخیه که فقط با تو پیداش میکنه

یه نفس عمیق کشید و در حالی که به رو به رو خیره میشد گفت:

--نفس هیچوقت عاشق من نبود و میدونم که با تو فرصت عاشقی پیدا میکنه

-اما اون مدتها تو فکر تو بود

--و این دلیل بر عاشقی نیست ... یه عادت و علاقه ی ۰۲۰ \_ ۴ ساله به این راحتی از بین

نمیره ... الان

فقط ما داریم نوع علاقمون رو عوض میکنیم - و تو تونستی عوضش

کنی!؟

برگشت و خیره ی چشمام شد اون یه روانشناس بود

خوب میفهمید که دلیلی برای آروم کردن روحم میخوام و این از لبخندایی که مطمئنم میکرد  
مشخص بود

--آره عو ضش کردم ... اون موقع که با نفس بچه دار شدین میفهمی چه بلایه شیرینیه که

نمیذاره به هیچ چی فکر کنی

از تصور اینکه منو و نفس بچه دار بشیم یه ذوق خاصی تو دلم نشست

-بنظر میاد خیلی دخترت رو دوست داری

--باور کنی یا نه پدر شتدن حس عجیبیه که حتی مادرها هم نمیتونن درکش کنن ... یه عشق  
خاص و

خالص ... وقتی یکی بابا صدات میکنه و به تو پناه میاره حسی بهت دست میده که با هیچ چیز  
قابل مقایسه نیست

-ناراحت میشی اگه بگم خوشحالم که فراموشش کردی!!!

--نه ... کاملاً درکت میکنم و امیدوارم بتونیم دوستای خوبی باشیم نیم نگاهی به  
سمت دست دراز شده اش کردم و بعد به چشماش من میتونم به این مرد اعتماد کنم

ارزش های زندگیه اون چیزیه که منو مطمئن میکنه دستش رو محکم فشار

دادم و لبخند از ته دلی بهش زدم:

-مطمئنم که میتونیم

دستش رو که برد عقب با تردید نگام کرد حرفی داشت که  
نمیتونست بهم بزنه سکوت کردم تا با خودش کنار بیاد لباس رو  
خیس کرد و با مکث گفت:

--راستی ... راجب شرلت به ... نفس گفتم؟؟!

--منظورت اینه که میخوام بیارمش اینجا یا نه؟؟ سرشو به طرفین تکون  
داد و گفت:

--من منظورم کار پزشکی نبود با چشمای ریز شده نگاش کردم  
که گفت:

--منظورم شرل اولته...

-شرل اولم؟؟!!

--خب به هر حال نفس حق داره بدونه تو یه پلیسی با چشمای گرد شده و  
دهن باز زل زدم بهش

قیافه اش میگفت که نمیتونم بیچونمش اما باز سعی ام رو کردم -داری راجب چی  
حرف میزنی؟!

--بیخیال این حرفا شو جونز...

-مکالمه ام رو شنیدی؟؟!!

احتمال میدادم که وقتی با سرهنگ حرف میزدم شنیده باشه --نه من اون موقع  
نیومده بودم پسر خوب...

-پس...

شونه هاش رو انداخت بالا و گفت:

--این فقط تو نیستی که زندگیش یکم پیچیده اس خیلی رُک گفتم:

-نمیفهمم چی میگی...

--یه زمانی منم تو این کار بودم ... وقتی اولین بار دیدمت شتک کردم و بعداً یادم اومد که

پروندت رو خونده بودم

-منظورت چیه؟؟!! هر کسی نمیتونه به پرونده ی ماها دسترسی داشته باشه ...

اون اطلاعات محرمانه اس

--میدونم

-میشه یکم بیشتر توضیح بدی گیج شدم...

--با سرهنگ مشتاق کار میکنی؟؟!!

متعجب از این همه اطلاعاتش گفتم:

-آره

--زنگ بزن بهش

با تردید گوشی رو در آوردم و دوباره شماره ی سرهنگ رو گرفتم

--سلام علیرضا چیزی شده؟؟!!

-سلام سرهنگ نه فقط یکی اینجاس که گفت با شما تماس بگیرم

-- کی؟؟

با اشاره ی سامان گوشی رو زدم رو آیفون سامان -- سلام سرهنگ  
مشتاق سرهنگ -- سلام ... شما؟!!

--چه زود از یاد رفتیم قربان س -- هنوزم نتونستم به خاطر  
بیارم...

سامان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

--اعتضاد هستم قربان ... یه مدت با شما و سرگرد کار میکردم اعتضاد؟؟ اسمش  
برام آشناس

انگار سرهنگ زودتر از من شناخت چون با صدای مشتاقی گفت:

--اوه خدای من ... خیلی وقته که صدات رو نشنیدم ، از وقتی که کارت رو گذاشتی کنار  
خیلی میگذره

--بله الان چند سالی میشه ... تازگی هم خیلی شانسی افتخار دیدار سرگرد رو پیدا کردم

س -- چطوری؟؟

--گویا قراره فامیل بشیم

س -- به به خیلی هم عالی ... پس وقت کردی همراه علیرضا پا شو بیا اینجا تا بینمت ... شاید  
راضیت کردم

برگردی میدونی که تو عضو فعالمون بودی

--بابت دیدتوون حتماً خدمت میرسم اما کار فکر نکنم ... میدونین که کار من خطرناک تر از بقیه اس و

من دیگه ازدواج کردم و بچه هم دارم ... ترجیح میدم تو در دسرشون نندازم س -- بچه؟؟

انگار خیلی چیزا تو این مدت عوض شده واجب شد که یه سری بهم بزنی

--حتماً قربان ... پس دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم خداحافظ س -- پس حتماً بیا منتظر تیم ... خداحافظت

متعجب از این مکالمه منم خداحافظ کوتاهی گفتم و تلفن رو قطع کردم - ما با هم کار کردیم؟؟!!

--آره ... سر پرونده ی قاچاقی که افراش فرار کردن از ایران -اسمت برام آشناس

--من جاسوس بودم دوباره چشمام از تعجب گرد شد

-آره حالا یادم افتاد ... اعت ضاد ، اسم دوم تو برای کارت ، پ سر تو توی کارت عالی بودی چرا

برنمیگردی؟؟!

به سمت خونه اشاره کرد و گفت:

--بهتر نیس بقیه ی حرفامون رو بذاریم تو؟؟ خیلی وقته اینجاییم در حالی که به

سمت خونه راه میوفتادیم شروع کرد حرف زدن



--شتمتاً مأورای مخفی احتمال اینکه لو برین خیلی کمه ... چون خارج از محدوده گاهی بهتون مأوریت

میخوره اما ماها مجبوریم دائم توی خطر باشیم و این برای خانوادمون خیلی بده ... با وجود شادی و دلسا

ترجیح میدم دیگه ادامه ندم خ صو صاً اینکه نمیتونم چند ماه چند ماه ترک شون کنم و برم --خب دلیل ترک کردنت چی بود؟؟ در خونه رو باز کردیم و رفتیم تو

بی توجه به بقیه که با هم مشرول بودن کنار هم روی مبلا نشستیم اخمای سامان تو هم رفته بود و عمیقاً تو فکر بود با مکث زیادی گفت:

--یه سری دلایل که هیچوقت مطرح نشد

--آخرین پرونده ای که روش کار میکردی مال سردار کیانمهر نبود؟!

آه عمیقی کشید و با سرش تأیید کرد

افراد محدودی از اطلاعات اون پرونده و اتفاقاتش آگاه بودن

حتی مطمئنم ستپهر هم کامل نمیدونه ولی ستامان یه جاستوسته و بیشترین دخالت رو توش داشته

هرچی که هست میدونم نمیتونه بگه

افرادی مثل سامان بیشترین وفاداری رو نسبت به کارشون داشتن و تا سر حد مرگ از

اطلاعاتشون محافظت میکردن

برای همین دیگه پا پیچش نشدم  
 با صدای زنعمو که به شام دعوتمون میکرد از جامون بلند شدیم نفس به سمتم اومد  
 میتونستم نگاه متعجبش رو ببینم  
 به جورایی همه از اینکه با ستتامان گرم گرفته بودم متعجب بودن اما به روی خودشون نمی  
 آوردن  
 بازوم رو گرفت و به آرومی گفت:  
 --داشتین چی میگفتین؟؟ لبخندی به روش زدم و گفتم:  
 --تازه الان فهمیدیم که قدیما ما با هم دوست بودیم چشمای خوشگلش  
 گرد شد و گفت:  
 --واقعاً؟؟ کی؟؟  
 --اون موقع که اومده بودم ایران ... البته یکی دوبار هم سامان رو خارج از کشور دیدم  
 کمی با اخمای در هم از تمرکزش نگام کرد و گفت:  
 --آره یه مدت سامان بخاطر سمینار هاش زیاد میرفت خارج  
 --حوصلت که سر نرفته؟!  
 سرش رو انداخت پایین و گفت:  
 --نه فقط ... یکم ... از دیدن دلسا ناراحتم  
 در حالی که میکشوندمش سمت سالن غذاخوری گفتم:

-بهش فکر نکن ... حالا که اجازه دادی بذار با هم زندگیشون رو بکنن باشه؟!-

نفس عمیقی کشید و گفت:

--سعی ام رو میکنم لبخندی به روش زدم و گفتم:

-خوبه فرشته کوچولوی من

لبخندی به حرفم زد و دستش رو برد سمت گردنبندهش همون فرشته ای بود

که براش خریده بودم با یادآوری حرفای سامان لبخندم پر رنگ تر شد حالا

میتونستم با خیال راحت زندگی کنم

تنها م سئله ای که این و سطر میموند این بود که کی و چطوری راجب شرلم به نفس بگم

امیدوارم قبولم کنه

\*\*\* سامان

شب خوبی بود ... از اینکه نفس جونز رو انتخاب کرده خوشحال بودم اون مرد خوب و

عالی برای نفس بود و میتونست خوشبختش کنه

امروز گرچه میدیدم که دلستا از تیکه های گاه و بی گاه نفس اذیت میشته اما نمیتونستم ازش

دفاع کنم

وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفت سمت اتاق شادی

لباسام رو با یه شلوارک عوض کردم و بدون پیراهن رفتم پیش شادی دلسا گذاشته

بودتش تو تختش و داشت نگاهش میکرد تکیه دادم به در و دست به سینه خیره شدم

بهش

اگه دلسا اینی که الان هست نبود اوضاع شاید خیلی فرق میکرد دلسا جدا از نفرتش  
 میتونست زن عالی برای زندگی باشه تا قبل این اتفاقا همه یه آدم مهربون و ساده  
 دل میشناختنش

ک سی که میتون ست با محبتش همه رو رام کنه اما الان تنها داراییش زیبایی بود که به درد  
 نمیخورد

بلاخره دستی به صورتش کشید و برگشت سمت من با دیدنم کنار در جا  
 خورد

از چشماش معلوم بود که گریه میکرده رفتم جلو و رو به روش  
 وایسادم

دلم واسش می سوخت ... الان با دیدن آرامش ن سبی نفس اون نفرت عمیق قبل تو وجودم  
 نمونه بود

دست انداختم دور شونه هاش و برلش کردم

میدون ستم که از این کارم تعجب میکنه اما همونطور که به جونز گفتم از این به بعد همه ی  
 دنیای من باید

این دو نفر باشن

جدا از اینا بچه ها حتی اگه خواب باشن میفهمن دور و اطرافشون چه خبره دوست نداشتم  
 تنشی احساس کنه

دلسا تو برلم جمع شده بود اما نه از سر پناه ... هنوز هم میترسید مثل قبل نبود اما خیلی بهتر شده بود - میدونی که نمیتونستم ازت دفاع کنم...

با صدای آرومی که از ته چاه در میومد گفت:

--میدونم

حلقه ی دستام رو محکم تر کردم و گفتم:

-از من نترس دلسا ... میدونی که کاری باهات ندارم

--سام...

-بله؟

--میشه نریم!!...

-کجا؟!

--با نفس اینا شمال ... نمیخوام تحقیر بشم

-چه بخوای چه نخوای اونام جزو خانواده ی ما هستن و باید بهشتون عادت کنی

-نمیتونم ... حتی اگه توهین هاش رو تحمل کنم اینکه هنوزم دل تو رو داره رو نمیتونم

-نمیگم فراموشش کردم اونم تمام و کمال اما ... دیگه سعی میکنم بهش فکر نکنم

سرش رو بلند کرد و نگام کرد

--مطمئن باشم؟؟!

-تا حالا دیدی حرفی که میزنم پاش واینسم؟!

-- نه ... ندیدم...

کمی مکث کرد و بعد با تردید گفت:

-- چرا وقتی دکتر داروها رو بهت داد خوردی اونم در حالی که میدونستی چه بلایی سرت  
میاره

-- ندیدمش ... اون روزا اونقدر حالم خراب بود که بهش توجه نکنم ... تا نیاوش راجبشون  
تحقیق نکرد و

نیومد سترغام به استم داروها نگاه نکردم ... تو چطور دلت اومد اونا رو به من بدی  
لباسم رو تو مشتت گرفت و فشرده جوابی برای این سوالم نداشت  
فقط گفت:

-- من بابت گذشتمون متأسفم سام ازش جدا شدم و گفتم:

-- بهتره بریم ساکامون رو جمع کنیم ... فردا باید راه بیوفتیم

-- پس کارت چی؟!

-- نگران نباش من اونجاشو حل میکنم یجوری

وقتی دید دیگه بهانه ای نمونده مجبوری به سمت اتاقمون رفت جلوی تخت شادی  
ایستادم

غرق خواب بود ... اما همین صورت مع صومش باعث می شد چ شمای نفس دیگه جلوم نقش  
نبنده

❖❖❖

به نگاه به سمت چپ کردم دل‌سا شادی تو برلش غرقه خواب بود  
دوباره نگام رو دوختم به جاده

ماشین عمو علی و عمه که پدر و مادر جونزم توش بودن عقب بود ماشین محمد هم  
که جونز و نفس و الیزا توش بودن جلومون صدای آهنگ بلندشون تا اینجا میومد  
نفس تکیه داده بود به جونز و یکسره میخندید یه لبخند نشست کنج لبم اما از نوع  
کمی تلخش

از اونایی که زیر لب با دیدن شادی بقیه براشون آرزوی خوشبختی میکنی اما ته دلت هم یه  
حسرت فریاد میزنه

اینکه شاید منم میتونستم خوشبخت باشم ... میتونستم بخندم و چقدر سخته که تو شرایط من  
بخوای مرد باشی مرد بودن راحت‌تر اما مرد موندن خیلی سخته

خیلی سخته بهشون نگاه کنم و خودم رو جای جونز نبینم هر کسی نمیدونه که  
چقدر زجر میکشم از این مرد موندن

من به خدا و خودم و اون مرد قول دادم که زنش رو دیگه به چشم زن خودم نبینم اما این چیزها  
تو حرف

خیلی راحتتر از این حرفاست

برگشتم و دوباره یه نگاه به شادی کردم خدا حتماً حکمتی از دادن شادی به من  
داشته با صدای زنگ گوشیم از جلوی ماشین برداشتمش با دیدن اون شماره ی

آشنا اونم بعد این همه مدت تعجب کردم محمد راهنما رو زد و جلوی یه رستوران  
بین راهی نگه داشت منم نگه داشتم و گوشی رو جواب دادم

-الو ... داداش خودتی؟!-

--فکر نمی‌کردم بشناسیم

با تکون خوردن دل‌سا کنارم بهش نگاه کردم چشمش رو باز کرد و

سوالی نگام کرد با گفتن یه لحظه گوشی رو به دل‌سا گفتم:

-نگه داشتن برای ناهار ... با شادی برین تو منم پیام سری تکون داد و

همراه شادی از ماشین پیاده شد همین که مطمئن شدم دور شده گفتم:

-الو هنوز پشت خطی؟؟!!-

--آره

-ایرانی؟؟-

--چند روزی میشه برگشتم

-پس چرا بهم خبر ندادی!-

آهی از پشت گوشی کشید و گفت:

--روی دیدنت رو نداشتم

-برای چی؟؟!-

--هر چی باشه خواهر من زندگیت رو به هم ریخت

-این حرف رو نزن مسعود ... خواهرت به تو چه ربطی داره؟؟ تو برادر منی



-- شنیدم حالت بد بوده و بستری شدی

-مال خیلی وقته دیگه گذشته ... الان کجایی!؟

-- تهرانم تو کجایی؟

-نزدیکای شمالم ... پاشو بیا

-- نه مزاحم نمیشم

-چرت نگو پسر ... من و تو که از این تعارف نداریم ... تازه یکی هست میخوام ببینیش

-- باشه پس میام ... کجا میرین؟؟

بعد دادن آدرس گوشی رو قطع کردم و دنبال بقیه رفتم نمیدونستم دلسا به اومدن

مسعود چه عکس العملی نشون میده

یا مسعود به ازدواج ما ... اونطور که معلومه آخرین خبرش از ما تا بستری شدن منه

وقتی پشت میز نشستم صورت دلسا سرخ شده بود و نفسم یه پوزخند گوشه ی لبش داشت

بدون شک نمیتونستم علناً دفاع کنم برای همین دستش رو گرفتم و فشارش دادم برگشت

سستم و به چشمم زل زد

فکر میکردم الان کاری میکنه که نفس عصبانی شه اما فقط مظلومانه سرش روانداخت پایین و

برای تشکر دستم رو فشار داد

-شادی رو بده من راحت غذا تو بخور

همه بجز جونز از لحن آروم و مهربون من تعجب کرده بودن اما من هم بدون اینکه اهمیتی بدم شادی رو ازش گرفتم

جونز میدونست که دارم فراموش میکنم و زندگی جدید میسازم برای همین با لحن پر احترامی گفت:

--دلسا خانوم بی زحمت اون آب رو بدین به من...

ایندفعه حتی دلسا هم مات مونده بود از این اخلاق این پسر خوشم میومد میدونست کی و کجا باید چه حرفی بزنه خواسته های طرف مقابلش رو خوب میشناخت

اگه به دلسا توهین نکرد فقط بخاطر این بود که زن منه و فهمیده بود از توهین به خانوادم خوشم نیاد و این کار رو هم نکرد

بعد از اون لحن پر احترام جونز 'نفس هم عقب نشینی کرد و دیگه چیزی نگفت بعد از ناهار دوباره راه افتادیم و رفتیم سمت ویلای عمو علی که حالا به نام عمه زده بودش

در واقع سفر یه تیر و دو نشون بود

هم عمه یکی از مهریه هاش رو میدید هم تفریح بود بجز محمد و الیزا هر کی دو نفر دو نفر اتاق برداشت سعی کردم به اینکه جونز و نفس هم تو یه اتاق هستن فکر نکنم اتاق ما بخاطر شادی به نسبت بزرگتر بود و یه کاناپه هم داشت همین که لباسام رو در آوردم خودم رو انداختم رو کاناپه دلسا شادی رو گذاشت رو تخت و با همون صدای نازکش گفت:

--خسته نباشی و اینکه ... ممنونم...

--بابت؟؟؟

--حمایت توی رستوران

--باید تحملت رو بی شتر از اینا کنی ... یه وقتایی هست که دیگه اصلاً نمیتونم حمایت کنم

و توی دلم ادامه دادم

"مثلاً پیش برادرت مسعود"

جرات نداشتم الان اینو بلند بهش بگم

صدای بسته شدن اتاق سمت چپ که مال نفس اینا بود دوباره اعصابم رو متشنج کرد

رو به دلسا برای حواس پرتی گفتم:

--بیا اینجا بشین

اومد و با کمی فاصله ازم نشست

پوفی زیر لب گفتم و دستش رو کشیدم سمت خودم

همین که سرش رو سینم نشسته حلقه‌ی دستم رو محکم کردم تا نتونه بیادیپرون

--یادت رفته من شوهرتم...

--اما تو منو میترسونی

با یه دستم زیر بازوش رو گرفتم و توی حرکت بلندش کردم و گذاشتمش روی پام

با چشمای گرد شده که بامزه اش میکرد نگام کرد

-مگه من همون کسی نیستم که یه شب کامل باهاش بودی؟؟!

پوزخند تلخی زد و گفت:

--واقعاً فکر میکنی یه با هم بودن حساب میشد؟؟ تو منو با نفس اشتباه گرفته بودی و گرنه

هیچوقت نزدیکم نمیشدی

-مقصر خودت بودی پس کسی رو سرزنش نکن از حرص لباسو روی هم فشار

میداد و نمیتونست حرفی بزنه

نگام روی لباش ثابت موند...باید اعتراف کنم که دلسا به شدت فریبنده اس

صدای خنده ی بلندی که از بیرون این در اومد باعث شد چ شمام رو ببندم و بدون فکر لبام رو

بذارم رو لباش

نه بخاطر اینکه ت\*ح\*r\*ی\*k شتتده باشتتم فقط بخاطر اینکه فکرم ستمت اتفاقات پشت

این دیوار نره

دا شتم از دست این فکر که روزی پیش خودم چطور صدای این خنده ها بلند میشد به زن

شرعیم فرار میکردم

نمیخواستم خودم رو جای مردی ببینم که...

با احساس لرزی که تو بدن دلسا حس کردم سرمو کشیدم عقب برض کرده و با

چشمای اشکی داشت نگام میکرد آروم زمزمه کردم:

-همراهیم کن

دوباره لبامو رو لباش گذاشتم و محکم ب\*و\*سیدمش طوری که انگار میخواستم  
به خودمم ثابت کنم که دلسا زن منه کم کم اونم دستش رو کرد تو موهام و  
همراهیم کرد

اینطوری ادامه دادن داشت برام سخت می شد...اینکه هر لحظه تو فکر گذشته باشم عذابم  
میداد

تصمیم گرفتم قولی که به خودم داده بودم رو بشکونم

دستم رو بردم زیر زانوهاش و تو همون حالت بلندش کردم و به سمت تخت بردمش  
بدون اینکه چشتمامو باز کنم دستتمو به سمت دکمه های مانتوش بردم که با صدای آخ دلسا  
سریع ازش فاصله گرفتم

نگام رو شادی ثابت موند که داشت موهای دلسا رو از عقب میکشید به خودم لعنت  
فرستادم که شادی رو برای دقایقی فراموش کرده بودم با دیدن صورت برض کرده  
اش دستمو به سمتش بردم که برلش کنم اما قبل ازمن اون خودشو تو آغوش  
دلسا که هنوز روی تخت دراز کشیده بود انداخت و شروع به گریه کرد با دیدن این  
حرکت شادی اخم مصنوعی کردم و گفتم:

-آهای دخترک حالا به جای من میری برل مامانت ها؟؟ صای گریه ی شادی قطع  
شده بود و یه لبخندم کنج لبای دلسا بود

دستش رو گرفتم و کمکش کردم در حالی که شادی از یقه لباسش گرفته و ازش جدا نمیشد  
بشینه رو تخت

باشنیدن لالایی مورد علاقه شادی از زبون دلسا خنده ای به لبام اومد هنوزم دلیلی قانع کننده برای کارای گذشتتتش نداشتتتم ولی الان با اطمینان میتونم بگم دلسا بهترین مادری هستش که شادی میتونه داشته باشه

خودمو کشیدم بالا و به تاج تخت تکیه دادم و هردوشون رو با هم برل کردم شاید دلسا کسی نباشه که قلبم انتخاب کرده باشه ولی میتونم تموم تلاشم رو بکنم که قلبم مجبور به پذیرشش

بشه و بهش اثبات کنم که امیدی به برگشت نفس نیست باید اینکار رو بکنم  
\*\*\* دلسا

با منظم شدن نفسای سام منم چشمام رو روی هم گذاشتم

صحنه های گذشته جلوی چشمام رژه میدادن

با این که امروز به بزرگترین آرزوم رسیدم ولی استرسی که تموم وجودم رو گرفته خبر از اتفاق بدی میده که میدونم به زودی...

نفس عمیقی از سر کلافگی کشیدم

چشمام رو باز کردم و به ارومی از برلش اومدم بیرون

آروم به سمت تخت کوچولوی مسافرتی شادی رفتم و بعد گذاشتنش اونجا زل زدم به صورت غرق خوابش

اون بزرگترین انگیزه زندگی منه و مطمئنم نمیدارم سرنوشتش عین من بشه نمیدارم یکی بشه مثل مادرش

با کوبیده شدن پنجره باز اتاق از اینکه خودم با گرمای وجود سامان از شادی غافل شدم  
سرزنش کردم

به سمت پنجره رفتم و بعد ب ستنش خودمو به سختی رو طاقچه کنار پنجره جا دادم و سرم  
تکیه دادم به پنجره

این استرسی که از وقتی راه افتادم به لحظه اروم نداشتی دلیلش چیه!!...

با شنیدن صدای موج های دریا از پشت پنجره دلم بد جور هواش رو کرد هوای دریایی که

بزرگترین راز دار زندگی من بود ...و من دو ستال از اغوشتش برای آرامش محروم بودم

بافتم رو از روی چمدون برداشتم و به سمت خروجی اتاق رفتم با دیدن چراغای

روشن اتاق نفس بی صدا از پله ها رفتم پایین در ورودی سالن رو اروم بستم و به

سمت ساحل رفتم

با رسیدن بهش با تموم وجود نفس عمیقی کشیدم و بلاخره تونستم کمی از بی قراریم کم کنم

اما نه کاملاً

با یه تصمیم آنی به سمت دریا رفتم و بافتم رو روی شن ها پرت کردم آروم آروم به

سمت دریا قدم برداشتم و تا رسیدن آب تا زانو هام ادامه دادم با احساس سرماییه که از

اب به بدنم منتقل میشد لبخندی رو لبام نشست --پوریا اون چیه تو آب؟ آدمه؟؟

به سمت صدا برگشتم و از دیدن صحنه رو به رو خشکم زد

با دیدن دختری رو به دریا و پ سری که سرش تو گردن دختره بود اما با این حال از نیم رخ

هم میتونستم

تشخیصش بدم لرزش خفیفی بهم دست داد و زیر لب آروم لب زدم:

-امکان نداره

--کیه تو آب پوریا؟یه لحظه منو ول کن

سریع صورتمو برگردوندم و با دستام جلوشو گرفتم و آروم گفتم:

-نه نه نه

با دستایی که رو شونم نشست جیغ آرومی کشیدم اما با نشستن دستی رو دهنم و همزمان صدای کسی که حالا جلو روم بود یکم آروم شدم:

-اروم باش دلسا منم سایا

چشمام رو باز کردم و با دیدنش خودم رو تو اغوشش پرت کردم

درست مثل وقتای دیگه که بهش پناه میبردم

--هنوزم ضعیفی

خودش بود...با همون نیش و کنایه های همیشستگی که الان حتی همونم برام خوشایند بود

--رفتن ، یه خبرخوش دارم برات

پوزخند تلخی زدم و سعی کردم لرزش بدنم رو کنترل کنم و به زور گفتم:

-چی؟

--از دیدن پدرام از ز ندون م یام هه ، ا ع تراف م ی ک نم پستتر جدا بی هستش...میدونی

چی برام خنده داره ، اینکه واقعا عاشقته ...پسره ی احمق.



یاد حرفای سامان در مورد سایا افتادم اما سعی کردم پشش بززن با لرز زبونم و دندونام گفتم:

-قول دادی به کسی نگی در مورد انتقام...بهت اعتماد کردم صداش بی روح تر از همیشه شد و گفت:

--ازش درخواستت کمک نکردم ، مجبور به همکاریش کردم میدونی چه شکلی؟ با تهدید اینکه اگه من به هدفم تو این ماجرا نرسم تو رو میکشم -سایا

--بازی شتروع شتده دلستا...نمیدونم چرا راهم رو با کمک کردن به تو دارم سخت میکنم ولی قوی شو

حداقل به خاطر بچت ...میدونی دروغ نگفتم ، اگه به هدفم تو این ماجرا نرسم بزرگترین ضربه رو تو

میخوری اما محاله کاری که من شروع کردم درست انجام نشه -من نمیخوام که... --نگران نباش فقط یکم قوی باش

نگاهی به جای قبلی اون دو نفر کرد و با پوزخند گفت:

--لازم نیست نگران رو به رو شدن با عشق سابق باشی

- سایا...من هیچوقت نتون ستم ب شنا سمت اما اینو خوب میدونم که ذهن تو همیشه ده ها هزار راه داره و

هیچوقت با نقشه و پیش بینی عمل نمیکنی...حداقل بگو چی تو سرته

-- تو همه چیز رو ب سپار به من و نگران نباش... فعلاً بدنت خی سه و داری لرز  
میکنی... بهتره بری تو

میدونستم که اگه نخواد همیشه ازش جوابی گرفت

بدون خداحافظی یا کمک به من برای رفتن به ویلا راهش رو کشید و رفت انتظار بی جاییه  
اگه بخوام که بهم کمک کنه اونم بدون دلیل و سود اگه الانم اینجاس مطمئنم دلیلی داره و  
گر نه بیخودی دنبال من راه نمیوفته هیچوقت نفهمیدم واقعاً چیکاره اس... یعنی نمیذاره هم  
که بفهمم به زور بدن سنگینم رو کشیدم و به سمت ویلا راه افتادم بافتم رو هم به زور  
برداشتم و سعی کردم با مخ نرم تو زمین احساس میکردم نفسای کسی به گوشم میخوره و  
صدای زمزمه میکنه:

"نمیدونی چقدر دوست دارم عزیزم" ...

سرم رو به طرفین تکون دادم و رو به خودم گفتم:

--قوی باش دلستتا... ضتتغف مال بیچاره هاس... بیچاره نباش ، حداقل بخاطر شادی

انگار آوردن اسم شادی خیلی مؤثر بود... هنوز داغون بودم اما حداقل بهتر بودم الان فقط به  
آغوش سام نیاز دارم

تنها کستتی که ازش نمیترستم چون میدونم که چقدر دلرحم و مرده... چون میدونم که اگه

بهم نزدیک میشه از روی نیاز نیست اعتراف این حرف سخته... اینکه بگی شوهرم برای فرار از  
خاطرات یه زن دیگه بهم پناه میاره...

لعنت به من و این زندگی سراسر بدبختیم...

وقتی در ویلا رو باز کردم مستقیم رفتم سمت اتاق خواب خودمون خدا رو شکر کسی اونجاها نبود که منو با اون وضع اسف بار ببینه با صدای باز شدن در سام تو جاش یکم تکون خورد

نگاهی به شادی کردم...توی خوش خوابی به داییش رفته بود و با صدای توپ هم بلند نمیشد

این روزا بدجور هوای خانوادم رو کردم

--دلسا این چه وضعشه

با صدای گرفته از خواب سام به سمتش برگشتم روی آرنجاش بلند شده بود و خواب آلود نگام میکرد -رفته بودم تو آب

--دریا؟؟ اونم الان و تنها؟؟!

از جاش بلند شد و به سمتم اومد نگاهی به سر و وضعم کرد و گفت:

--تو که خیس خالی...زود باش لباساتو عوض کن حرفی نزدم و فقط نگاش کردم

میخواستم مثل گذشته خودش بفهمه چی میخوام اونم وقتی دید حرکتی نمیکنم زل زد تو چشم میدونم که دردم رو فهمیده بود

همین که دستاشو باز کرد خودم رو پرت کردم برلش دستش رو با محبت روی سرم کشید و زمزمه کرد:

--چی شده دلسا؟!!

صورت‌مو کشیدم به سینش و اعتراف کردم:

-بهت نیاز دارم سام دستش از حرکت ایستاد سرم رو بلند  
کرد و نگاهش کردم

من هزار تا بلا سرم اومد و بعد اون تجاوز...بعد از شفق...کلاً از رابطه زده شدم ولی این وسط  
سام واسم فرق داشت

انگار وقتی بهش میرسیدم تموم خاطراتم پاک میشد

چون حسنتی بهم میگفت که اون متفاوت...حسنتی که من استتمش رو عشقت میذاشتم

-سام...بنظر تو من خوشگلم!؟!

نگاهش گیج شده بود

نمیتونست رابطه ی بین حرفام رو پیدا کنه اما جوابم رو داد --به قول شفیع

کدکنی

زن زیباست... چه آن زمان که از فرط خستگی چهره‌اش درهم است چه آن زمان که  
خود را می‌آراید از پ س همه خستگی‌هایش.

چه آن زمان که فریاد میزند بر سرت ... و تو فقط حرکت زیبای لب‌هایش را مبینی.

چه آن زمان که کودکی جانش را به لبانش رستانده و دستت بر پیشانی زده و لبخند میزند.

زن زیباست... آن زمانی که خسته از همه تهمت‌ها و نابرابریها باز فراموشش نمیشود : مادر

است ، همسر است ، راحت جان است.

زن زیبا ست ... زمانی که لطافت روحش را درک کردی . زمانی که نداشتیهای خودت را به حساب ضعفش نگذاشتی.

آری زن زیباست...

مکثی کرد و گفت:

--میدونی دل سا...همه ی آدمها ق شنگن...اما این زیبایی ربطی به ظاهر شون نداره بلکه باطنشه که اون رو

بی نقص و عالی میکنه

سرم رو انداختم پایین و با ناامیدی گفتم:

-یعنی الان در نظر تو من...زشتم...؟ سرم رو با دستش بلند کرد

با پشت دستش کشید روی گونم و گفت:

--اگه ترپیر کنی نه...

-پس یعنی میتونم امیدوار باشم که یه روزی منو ببخشی!؟

لبخند محوی زد و گفت:

--وقتی خدا با اون بزرگی تا لحظه ی اخر راهی برای برگشت بنده اش میذاره و میبخشتش

من کی ام که

نبخشم...اما دلسا تو باید از نفس حلالیت بخوای نتونستم حرفی بزnm

سام نمیدونست چه کار سختی از من میخواد

-من نمیخوام ترییر کنم سام... فقط میخوام تو برگردی به گذشته و منو همونطور که واقعاً بودم

بشناسی... همونطوری که هیچوقت ، هیچکس ندید نفس عمیقی کشیدم تا برضم بره پایین

-همه منو ، آدم بده ی داستانتان رو گ\*ن\*ن\*ه\*کار میبینن... تا حالا فکر کردین شاید دلیل اینجا بودن من شماها هم هستین؟!

سوالی نگام کرد که ادامه دادم:

-تو منو عاشق خودت کردی سام ولی هیچوقت ندیدی

--این دلیلی برای کارات نیست عصبی از برلش اومدم بیرون و گفتم:

-میدونم اما...

--اما چی؟؟ میدونی که خودتم دلیلی نداری

-تو نمیدونی چه حس بدی داره که هر لحظه با چشمت و تموم وجودت به یه نفر التماس کنی که " دوسم

داشته باش... "هیچ حسی جز بدبختی نداره

اولین قطره ی اشک از چشمم افتاد اما بی توجه بهش ادامه دادم:

-من هر لحظه ای که نگاهت به نفس بود با چشمم التماس می کردم... همیشه پر برض به حرفای نفس

راجب تو گوش میدادم و تو عالم دو ستی نفهمید که وقتی اومد و با ذوق گفت بهش گفتی  
دوسش داری چه حسی دارم

با حرص اشکام رو پاک کردم اما دوباره ریخت:

-نمیفهم ید که من با چه زوری برضتتم رو خ فه میکنم و پا به پاش ذوق میکنم...تموم لحظه  
های من پر شده

بود از تو و تو مطلق به دو ستم بودی...دو ستی که هر لحظه داشت از بودنش با تو میگفت  
سعی کردم جلوی هق هقم رو بگیرم اما نمیشد

-حتی تو که از برادری و همدمی دم میزدی نمیفهمیدی که چطور وقتی پیش من دست تو  
دست هم میشینین

چه حسی دارم...من هر لحظه نابود میشدم اما شماها نفهمیدین...بنظرت اینکه یکی رو هر  
لحظه تو

زندگیش شتکنجه اش بدین درستته؟؟ هر وقت دلم میگرفت نفس میگفت چته؟؟ و بنظرت  
من چه جوابی

دا شتم؟ مجبور بودم بخندم و بگم هیچی و اونم بگه بیخیال بابا جات خالی با سامان رفتیم  
و...هر لحظه که

از حسای خوب با تو بودنش تعریف میکرد دلم میخواست داد بزnm و بگم هی مثلاً رفیق بس  
کن و نابودم نکن...درد من تویی و این تعریفات...بگم اگه واقعاً رفیقی منو میشناختی...شما هر  
روز شکنجم میدادین و من محکوم بودم به سکوت نشستم رو زمین

زانو هام رو برل کردم و گریه کردم

برای همه دردهایی که هیچکس نمیفهمید چقدر لهم کرده دردایی که نمیدونستن  
برای یه دختر چقدر میتونه نابود کننده باشه

همه فقط نف سی رو میدیدن که زجر ک شید... سامانی رو میدیدن که از ع شقش دور افتاد و  
این وسط فقط من

مقصرتر بودم... منی که هر لحظه ی زندگیم تو چشتم دیگران فوق العاده بود و برای خودم  
سرتاسر شکنجه

ستام وستط اتاق با ستر پایین خشتک شده بود ، خشتک شده بود از حجم احساساتم که  
یهویی آزاد شده بود

هیچوقت از دید من به ق ضیه نگاه نکرده بود فقط یه چیز رو تکرار میکرد که من مقصرم  
از گوشه ی چشمم باز شدن در رو دیدم برگشتم سمتش تا ببینم این  
وقت شب کیه نفس بود که پشتش جونز ایستاده بود

از چشمای سرخ خالی از اشکش معلوم بود پشت در ایستاده بود

هنوزم میتونستم حس کنم که منو نبخشیده و من از همین ترحم چشماش متنفر بودم

از این چشمایی که روزی ، کاری میکنم که به غلط کردن بیوفته نه فقط نفس که  
خیلیا رو پشیمون میکنم نفس با صدای گرفته ای گفت:

--شادی گریه میکنه...

تازه متوجه صدای دخترم شدم



سام قبل از من به سمتش رفت و برش داشت جونز اومد تو و به سمت  
سام رفت دستش رو دراز کرد سمتش و گفت:

--اگه اجازه بدین امشنتب رو ما این کوچولو رو نگه داریم...این فستقله ی خوردنی بدجور  
منو درگیر خودش کرده

اشاره ی آرومش سمت من رو دیدم و رو برگردوندم از سام میخواست که  
منو آروم کنه

نمیخواستتم بچم پیش نفستی باشته که از من متنفره اما جونز آدم بدی به نظر نمیومد و همین  
آرومم میکرد

الان خودم حالم اونقدری بد بود که نتونم بچم رو آروم کنم سام شادی رو که حالا  
آرومتر شده بود داد بهش و اونام رفتن بیرون کمی بعد صدای در اتاقشون هم اومد  
نمیدونم چرا اومده بودن جلوی در اتاق ما و حرفامون رو شنیدن برام مهم هم نبود سام بعد  
خاموش کردن چراغ اومد طرفم و دستش رو انداخت زیر پاهام و دور کمرم و بلندم کرد  
لعنتی...من هنوزم عاشقشم...

سرم رو عاجزانه تکیه دادم به سینه اش و چشمام رو بستم منو گذاشت روی  
تخت و خودش کنارم دراز کشید هیچ حرفی نمیزد...انگار که حرفی برای گفتن  
نداشت یا شاید هم نمیخواست الان که من ناراحتم برام دلیل بیاره درک سام  
من بیشتر از این حرفا بود

دستش رو آروم میکشید روی موهای پخش شدم

لباسام تقریباً خشک شده بود اما من تازه داشتم سرما رو حس میکردم --  
متأسفم... بابت تموم حسای بدی که ناخواسته بهت دادیم متأسفم چشمام رو باز کردم و  
نگاش کردم

قیافه اش گرفته و خسته بود... منم متأسف بودم... بابت خیلی چیزا خودم رو کشیدم  
جلوتر و لبام رو گذاشتم روی لباس بر خلاف من بدنش گرم بود

یه لحظه لرز بدی کردم اما فوراً همه حسای بدم رو عقب زدم این کسی که پیشمه  
سام و من عاشقشیم

بلاخره اونم شروع به همراهیم کرد و همین باعث شد تنم گرم بشه اما هر لحظه یه صحنه ی  
متفاوت میومد جلو چشمم و آزارم میداد

گریه ی عاجزانه ی خودم رو میدیدم و دلم میخواست داد بزدم انگار سام هم  
فهمید چون کشید عقب و گفت:

-- بهش فکر نکن دلسا... تو الان پیش منی...

-- نمیتونم...

-- تو دیگه تو زندان نیستی...

-- اوه سام... کاش همه چیز به راحتی چیزی که تو میگی بود یکم خم شد طرفم و  
قبل اینکه دوباره بب\*و\*ستم گفت:

-- چشماتو باز نگه دار و به من نگاه کن همون کاری که گفت رو

کردم

زل زدم به چشمای بستش و به طمع لباش فکر کردم لبایی که سالیان سال  
آروزی من بود

گاز آرومی از لبش گرفتم که مشتاق تر ادامه داد هنوز داشتم نگاهش  
میکردم

نمیخواستم چشمام رو ببندم و خودم رو توی اون اتاق لعنتی ببینم

ازم جدا شد و پیراهنش رو در آورد بعدشم تونیک بلند منو از تنم کشید بیرون سرش رو  
برد طرف گردنم و شروع کرد به ب\*و\*سیدن حالا دیگه کامل خودش رو کشیده بود روم

دستم رو از روی به هم پیچیدگی های شکمش کشیدم و دور کمرش قفل کردم اونقدر با  
ملایمت باهام رفتار میکرد که هیچ حس بدی نداشتم و بلاخره چشمام ناخودآگاه بسته شد

بدون اینکه توی بیداری کاب\*و\*س وحشیگری های گذشته رو ببینم \*\*\*

نفس

با قطع شدن صدای شیر حموم از رو تخت بلند شدم و رفتم تو بالکن تو این چند روز

عاداتی جونز خوب دستم اومده روی صندلی تو بالکن چهار زانو نشستم و چشمامو

بستم سخته با قاتل روح و روانت بیای مسافرت

سخته با عشق قبلیت و زن و بچه اش بیای شمالی که خاطرات مشترکتون توش غیر قابل

شمارشه

برض گلوم رو با نفس عمیقی مهار کردم و سعی کردم خاطرات خوشم با جونزرو مرور کنم تا

لحظه ای

فراموش کنم اونایی که اتاق برلیم تو اغوش هم خوابیدن عشق زندگیم و قاتل نسترن وجودم هستش

با تکون خوردن صندلی از اومدن مردی مطلع شتدم که آرامش رو تو برلش حس میکنم قبل از اینکه چشمامو باز کنم جونز منو بلند کرد و رو پاهاش گذاشت --چی شده نفسم؟

سرمو رو سینش گذاشتم و با لبخند کمرنگی گفتم:

--داشتم به قد کوتاهی خودم نسبت به تو فکر میکردم فهمید دروغ میگم چون توییخ گرانه گفت:

--نفس

--دلم نمیخواد درموردش حرف بز نم 'میشه!!

--میخوای بریم کنار دریا قدم بزیم؟

--الان؟

--اهوم دریا و ساحل مال خودمون ، شاید تو نخوای حرف بزنی ولی من حرف واسه گفتن زیاد دارم 'بریم؟

--باشه

یه شال کلفت اضافی انداختم دورم و از اتاق اومدیم بیرون از پشت نگاهی به

هیكل جونز کردم نمیدونم چرا یهو ه\*و\*س کولی گرفتن کردم

تا اومدم پیروم رو کمر جونز برگشت و محکم رفتم تو برلش

با یه دستش منو برل کرد و با اون یکی دستش از دیوار گرفت که نیوفتیم زمین با شیطنت  
ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

--ای جونم نمیدونستم اینقدر عاشق برلمی و گرنه...

حرفش رو با شنیدن صدای نسبتا بلند دلسا قطع کرد

--همه منو ، آدم بده ی داستنتان رو گ\*ن\*ن\*هکار میبینن...تا حالا فکر کردین شاید دلیل  
اینجا بودن من شماها هم

هستین؟ تو منو عاشق خودت کردی سام ولی هیچوقت ندیدی

کنجکاو از برلش اومدم پایین و بدون ایجاد سر و صدا کنار دیوار وایسادیم و به مکالمه  
هاشون گوش میدادیم

سامان -- این دلیلی برای کارات نیست دلسا -- تو نمیدونی چه حس  
بدی داره که...

نمیدونستم چی بگم...نمیتونستم حق رو به دلسا بدم اما دلم واسش میسوخت وقتی خودم رو

جاش میدارم حس بدی بهم دست میده اما...به قول سامان این دلیلی برای کاراش نبود

ستترمو به دیوار تکیه دادم همونطور که به حرفاش گوش میدادم افکارم رفت سمت گذشته

ای که برای یه لحظه داشتنش حسرت میخورم

حسرت نسترنی که کشتنش اما حیف که هیچوقت داشته هامون برنمیگردن فقط یک سری

ای کاش برامون میمونه

اوف دلستتا تو با زندگی ما چی کردی...نمیدونم چطور با خیال راحت داری زندگیتو میکنی  
اون حس مرموز توی چشمت مات رو درک نمیکنم...نم یدونم چرا هیچوقت نتونستم افکار  
دلسا رو بخونم

الان هم مثل گذشته هیچکس نمیتونست تو اون خلاء گنگ دورش وارد بشه...  
از دستشویی عمومی بیرون اومدم»

درحالی که سترم پایین بود و آستتین مانتوم رو تا میکردهم راه میرفتم که محکم خوردم به  
یکی

ناخواسته جیغ کوتاهی کشیدم اما همینکه سرمو بلند کردم قطع شد سامان با قیافه ی  
اخمو نگام میکرد

--این چه وضعه راه رفتن 'نمیگی به جای من شاید به یکی دیگه میخوردی؟

-تو دم دستشویی بانوان چیکار میکنی؟

--اومده بودم دنبال جنابعالی که باع این وضع لباس پوشیدن چشم همه دنبالته

-سامان یه امروز بیخیال شو لطفا ، بعدشم تا جیگری مثل تو کنارم راه میره کی جرعت میکنه

به من نگاه کنه

دستاش رو محکم دورم حلقه کرد که با ناز صداش کردم:

-سامان

--جون دل سامان

-خیلی خیلی خیلی عاشقتم

--آخه عشقم الان وقت این حرفاس که دست و بالم بستس؟؟!!

قهقهه ای از ته دل زدم کم کم رسیدم پیش مسعود اینا

دلسا رو صندلی کنار چمن نشسته بود و قیافه اش مثل این چند ساعت گرفته بود سرشو آورد بالا زل زد بهمون و دوباره با برض سرشو کرد تو گوشیش رو به سامان با لحن متعجبی گفتم:

-دلسا چش شده؟؟

--من و م سعودم نفهمیدیم برای همین اومدیم بام تهران ن صف شبی که بینی میتونی ازش حرف بکشی با

نه ، حدس ما اینه که تو دانشگاه عاشق یکی شده ولی مسعود هیچ رقمه نتونسته از زبوتش حرف بکشه

-و حالا از من میخواین براتون خبر جمع کنم؟؟ لبخند بزرگی زد و گفت:

--من مسعود میریم دنبال نخود سیاه تو برو بین این ابجی گل ما چش شده

-احیانا نخود سیاه میشه شامل پیتزا و چیپس و پفک؟؟ اخم ریزی کرد و گفت:

--لازم نکرده دوباره دل درد میگیری!

خنده شیطنت آمیزی کردم و با لحنی که میدونستم ازش دل میبره گفتم:

-آخه من یه شوهر جیگر و خوشگل دارم که تا صبح قربون صدقم میره و دلموماساژ میده

همچین دلش برام ضعف رفت که بی توجه به بیرون بودنمون خم شد و پیشونیم رو  
ب\*و\*سید و گفت:

--برو بینم چیکار میتونی بکنی من برم نخود سیاه سفارشی جنابعالی رو بخرم که شب  
سودش رو میبینیم

با رفتنشون کنار دلسا نشستم و یهو برل گوشش جیغ زد:

--خانم عاشق چه خبر!!!

از جاش پرید و دستش رو گذاشت روی قلبش

با دیدن قیافه ترسیدش قهقه ای زد که چشم غره ی بدی بهم رفت دوباره سرش رو  
انداخت پایین و اینبار با ناخوناش مشرول شد سرم چرخوندم به اطراف تا موقعیت  
مناسبی برای حرف زدن پیدا کنم یعنی در واقع نمیدونستم چطوری سر حرف رو باز  
کنم نگام افتاد به مسعود و سامان که داشتن از دور ما رو نگاه میکردن البته سامان نگاه  
میکرد

مسعود بیشتر با خنده سرش تو گوشی سامان بود و سامانم با اخم به من نگاه میکرد

یه لحظه دلم با دیدن چهره ش و هیكلش ضعف رفت و لب زدم:

--عاشقتم لب خونیش عالی بود و مثل همی شه فوراً گرفت چی میگم و یه لبخند ن ش ست

کنج لباش

عاشق وقتایی بودم که همراه اخمای جدیش لبخند میزد

--خیلی دوسش داری؟



با صدایش به سمت دل‌سا برگشتم و نگاهش کردم چشماش واقعاً خیره‌کننده بود و هر کسی رو جذب میکرد الان موقعیت خوبی بود برای پیش کشیدن حرفام - فکر کنم به اندازه‌ای که تو مجنونت رو دوست داری وقتی دیدم جوابم رو نداد دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

- حرف بزنیم خواهی؟

با چشمای اشکی نگاه کرد و حرفی نزد

منم چیزی نگفتم و بهش اجازه دادم با خودش کنار بیاد بلاخره بعد چند دقیقه شروع کرد:

-یه روز تو به لحظه فهمیدم زندگیم رو باختم اونم وقتی برای اولین بار روی بزرگترین داشته‌ام ریسم

کردم...یه روز تو به لحظه حرفی زدم که تاوان ستتگینی ازم گرفت و جهت زندگیم رو عوض کرد و تنها

سودی که ازش بردم این بود که منو از دنیای قشنگی که برای خودم ساخته بودم و پرنسسش بودم آورد

بیرون ، نسترن حرفام رو نمیفهمی و نخواهی فهمید شاید یه روز تو آینده دور از قماری که تو زندگیم

کردم مطلع شدی و ازم بدت بیاد ولی بدون هیچ چیز دست من نبود...به اوندوتا هم بگو عاشق نشدم تا

خیال شون راحت شه ، بگوم شرله های دان شگاه برای من لوس و نازک نارنجی یکم ناراحت  
کنندس»

با دستی که رو دلم بالا و پایین میشد از فکر گذشته که باید فراموش شه اومدم بیرون  
برگشتم و تو چشمای جونز نگاه کردم اخم ریزی کرد و گفت:

--بچشون داره گریه میکنه و اونا متوجهش نشدن تقه ای به در زدم اما  
انگار هیچکدوم متوجه نشدن در و باز کردم و نگاهی به تو انداختم

دلسا نشسته بود رو زمین و زانوهاش رو برل کرده بود طرز نگاهش داشت  
آزارم میداد

طوری نگام میکرد که انگار منم گ\*ن\*ا\*هکارم و اون بیگ\*ن\*ا\*هترین آدم این قضیه  
نگام رو روی ستامان ایستتاده وستتط اتاق برنگردوندم و دوختم به فرشتته کوچولویی که  
رو تخت بود

چشتمای خوشگل آیش که از مادرش به ارث برده از گریه قرمز شته بود و داشت سعی  
میکرد از تختش بیاد بیرون

یه قدم رفتم توی اتاق

نمیدونم چرا یه لحظه اون فرشته کوچولو اونقدر برام ارزشمند شد که همه چی رو برای لحظه  
ای فراموش کردم

انگار نه انگار که اون دختر دلساس از همون اول هم به دلم نشسته بود  
این دختر وقتی دیدم هیچکدوم متوجهش نیستن گفتم:

-شادی داره گریه میکنه انگار تازه صداش رو شنیدن

سامان با تموم عشقی که فقط نسبت به دخترش دیدم رفت سمتش و برلش کرد انگار شادی

هم فقط سامان رو میخواست چون چسبید بهش و فقط مظلومانه هق هق کرد

دلم واسه صدای مظلومش پر زد

جونز رفت سمتش و از سامان اجازه گرفت تا شادی پیش ما باشه من مشکلی با

وجودش نداشتم و ازش خوشم میومد

جونز هم طوری گفت که ناراحت ن شن که میخوایم از جو مت شنج اتاق دورش کنیم

همین که جونز شتتادی رو برل کرد منتظر بودم جیغ بزنه اما شتتادی عکس العملی نشون نداد

فقط برگشتت و به باباش نگاه کرد اما انگار اونم حس کرد که چقدر پدرش داغونه

چون مثل همیشه به زور ازش جدا نشد و برنگشت طرفش

همین که دیدم برلش آرومه از اتاق اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودمون ن ش ستم رو تخت

که پ شت بندش جونز هم در حالی که با شادی حرف میزد اومد تو

برای یه لحظه ته دلم یه جوری شد و با تموم احساسم گفتم:

-چقدر پدر شدن بهت میاد

جونز هم که حالا نزدیک تخت بود خم شتد روم و در حالی که پیشتونیم رو میب\*و\*سید

گفت:

--همونقدر که مادر شدن به تو...

-پوففففف جونز چرا بو میدی؟؟!!

خنده ی نسبتاً بلندی کرد و گفت:

--من نیستم که بلا ،این دختر شیطون خرابکاری کرده باید جاش رو عوض کنیم

--اما ما که پوشک نداریم اشاره ای به طرف در کرد و گفت:

--لحظه ی آخری سامان دادش دستم...رسمأ با زبون بی زبونی گفت تا صبح بچه داری کنین

و مزاحم ما نشین

رفت طرف در سرویس و گفت:

--تا من میشورمش وسایلم رو آماده کن و بی توجه به من رفت تو

از روی حرفش خشکم زده بود

"مزاحم ما نشین"

خیلی حرفا تو این جمله بود که داغونم میکرد کلی حسرت برای من تو

این حرف بود

قطره اشکی که میخواست بیاد پایین رو گرفتم و رفتم سمت ساکش وسایل لازم رو

بیرون آوردم و گذاشتم روی تخت جونز هم بیرون اومد و مشرول پوشک کردنش

شد

میدونستم متوجه چشمای سرخم شده اما به روم نمیآورد تا خودم باهاش کنار پیام

دلم براش میسوخت

سخت بود مرد باشی و هر لحظه به این فکر باشی که زنت تو فکر کس دیگه اس دستمو گذاشتم رو شونه اش و سرمم تکیه دادم بهش با صدای آروم و نجوا گونه ای گفت:

--فکرش رو بکن...بچه ی من و تو چه جیگری بشه با مشت زدم رو

شونش که بیشتر شبیه نوازش بود -بی ادب...

--وا چرا؟؟؟ تا یه سال دیگه باید دست به کار شیماآآآ

-جونززرززرززر

همون لحظه پوشک شادی تموم شد

یهویی برگشت سمتم و با دستش محکم پشت سرم رو گرفت و با تموم قدرتش لباس رو گذاشت رو لبام

از این حرکتش چشمام گرد شد و تو همون حالت موندم همچین میب\*و\*سید

که از شوقش منم یه جوری شدم ازم جدا شد و با نفس نفس گفت:

--این یه چ شمه از اشتیاق من ن سبت به توئه که اگه روش کنم نمیتونم جلوش رو

بگیرم...حالا دیگه خودت

تصور کن دیگههههههه ، با این شور همون هفته ی اول حامله ای از این رُک گویش و

بی پرده بودنش درجا تا بناگوش سرخ شدم نیشگون محکمی از بازوش گرفتم و با

صدای جیغ ماندی گفتم:

- بی حیا.....

اما اون انگار نه انگار که چیزی حس میکنه خندید و برگشت سمت شادی و گفت:

-- رعایت کن جلو بچه با حرص گفتم:

- من یا تو

خیلی ریلکس شونه هاش رو انداخت بالا و جوابمو داد:

--خب معلومه تو

از حرص دلم میخواستت پیرم رو سترش و موهاش رو بکنم اما حیف شتادی برلش بود دستش رو انداخت دور شونه هام و با لبخندی که به زور جمعش میکرد گفت: --حالا اینا رو بیخیال فعلاً چراغ رو خاموش کن بگیریم بخوابیم دستش رو محکم انداختم پایین و رفتم سمت چراغ بعد خاموش کردنش رفتم و پیشش دراز کشیدم چراغ خواب رو تختی رو که نور زیادی هم داشت روشن کرد بعد شم در حالی که شادی رو سینش بود منم ک شید جلو مجبورم کرد بخوابم رو شونش از همونجا نگامو دوختم به شادی که سعی میکرد عطله های سفت جونز رو گاز بگیره از این تلاش بی حاصلش خندم گرفت چون نامصتب ها عین ستنگ بودن و شادی هم فقط تف مالیش میکرد بعد چند بار تلاش وقتی دید چیزی حاصلش نمی شه از روی حرص جیغ بامزه ای کشید و دوباره سرش رو برد پایین خنده ی بلندی از این حرکاتش کردم شادی واقعاً بامزه بود

ب\*و\*سه ی جونز که رو موهام نشست باعث شد توجهم بهش جلب بشه سرم رو بلند کردم که دیدم بازم گوشیش دستشه دیگه عادت کرده بودم به این یهویی عکس گرفتاش گوشه رو گرفت سمتم

از گردن به پایین گرفته بود و خودش معلوم نبود

من از نیم رخ داشتم میخندیدم و شادی هم با چشمای لوچ شده که بامزه اش میکرد زل زده بود به سینه ی جونز

قفل گوشه رو زد و گذاشتش رو پاتختی

نفس عمیقی کشتید و دستتتش رو دورم حلقه کرد و در حالی که با اون یکی دستش موهای کوتاه شادی رو نوازش میکرد گفت:

--یعنی واقعاً همیشه چنین روزی رو بینم!!!

مثل خودش با صدای آرومی گفتم:

-چه روزی؟؟!

--اینکه تو و دختر خودم اینطوری کنارم بخوابین...واقعاً نمیتونی ت صورش رو هم بکنی که

چه رویاهایی تو سرم دارم

جوابی به حرفای با ذوقش ندادم اونم بعد کمی مکث گفت:

--نفس...حاضری طی این هفته همینجا عروسی کنیم با تعجب سرم رو بلند کردم و گفتم:

-چی؟؟ در عرض یه هفته؟؟ اونم اینجا؟؟

--آره چرا که نه... آزمایشتتامون رو که دادیم ، حلقه و چند تا چیز رو از تهران خریدیم ، سرویست هم که

آماده اس و از ایتالیا خیلی وقت پیش خریدم...لباس عروست رو هم از فرانسه سفارش داده بودم و

فرستادن...فقط میمونه بقیه ی چیزای که مونده که تا تو دنبال اونا بری من بساط عروسی رو لب دریا آماده میکنم

-تو کی این همه چیز گرفتی؟؟ نیشش رو باز کرد و هیچی نگفت

-اصلاً شاید من خوشم نیاد از لباس و اینا خیلی جدی جوابم رو داد:

--نمردم که...میریم یه چیز دیگه میخریم برات ، اما مطمئنم که خوشت میاد صدای غیم غیم گفتن شادی باعث شد برگردم سمتش

سرش رو خسته گذاشته بود رو سینه ی جونز و توی خواب غر میزد حالا که سامان و دلسا دارن زندگیشون رو میکنن من چرا به فکر گذشته باشم سرم رو برگردوندم سمت جونز و در حالی که خیره ی چشمای دریابیش میشدم گفتم:

-قبول میکنم...

\*\*\*جونز

با خوشحالی از خونه اومدم بیرون



سامان توی حیاط ایستاده بود و داشت با گوشی حرف میزد

رفتم سمتش و از پشت زدم رو شونه اش

برگشت سمتم و با یه لبخند به مکالمه اش ادامه داد لبخندش واسه من بود اما کلافگی رو توی چشماش میدیدم -- تو که میدونی این موضوع چقدر برام مهمه کمی مکث کرد و دوباره گفت:

-- باشه منتظرم... فقط خواهش میکنم سر سریش بگیر باشه؟؟! خدا حافظ گوشی رو قطع کرد و برگشت سمتم

-- احوال شادوماد به لحنش خندیدم و گفتم:

-- من عالی ام اما تو بنظر کلافه میای؟؟! کی پ شت خط بود که اینطوری شده قیافه ات

-- یکی از دوستای قدیمیم بود سوالی که تو ذهنم بود رو به زبون آوردم:

-- منظورت از دوستای قدیمیت همون...

نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت

-- پس بلاخره سرهنگ مجبورت کرد برگردی تو کار؟؟!!

-- نه برنگ شتم... اما همی شه یکی ه ست که مجبورم کنه برم سراغ آ شناهای قدیمی

-- سرهنگ همیشه همینه ، در ظاهر مجبورت نمیکنه اما با حرفاش کاری میکنه خودت مجبور شی

بازم با یه لبخند محو ستکوت کرد اما خب خیلی طول نکشیدید که با صتدای آرومی گفت:

-به نفس گفتی؟؟!

با شنیدن این حرف از زبانش اون لبخندم جمع شد الان بزرگترین نگرانی من همون بود و بس کلافه دستی تو موهام کشیدم تا شاید آروم بشم -  
میترسم سامان...اگه قبولم نکنه چی؟ دستش رو گذاشت رو شونم و گفت:

--احمق نباش پسر...من تو چشمای اون حسی رو نسبت به تو دیدم که هنوز خودشم ازش خبر نداره...باور

کن که اون حس نمیداره که دست از تو بکشه با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-از کجا اینقدر مطمئنی؟؟

--می شنا سمش...متأ سفانه نفس همی شه دیر متوجه اح سا ساتش می شه برای همون...دفعه ی قبل هم گفتم که تو

قدرت اینو داری که نفس رو عاشتق خودت کنی و باور کنی یا نه تو هر لحظه داری این کار رو میکنی برگشت و جلو رو نگاه کرد منم امتداد نگاهش رو دنبال کردم

نفس و الیزا با محمد و ملیکا که تازه همراه خانوادش اومده بودن شمال با خنده داشتن میومدن

--برو بهش بگو...قبل اینکه خیلی دیر بشه بعد زدن این حرف ازم جدا شد و رفت توی خونه بچه ها دیگه رسیده بودن جلومون

با لبخند دست انداختم دور کمر نفس و جواب سلام همشون رو دادم نفس نگام کرد و گفت:

--اینجا چرا ایستادی؟!--

--داشتم با سامان حرف میزدم محمد اخم ریزی کرد و گفت:

--چطوره که باهات اینهمه صمیمی شدی و هی باهات بیرون میری؟؟--

--پسر خوبیه در ضمن من از خیلی وقت پیش میشناسمش

--چه بدونم والا

لبخندی به روش زدم و برگشتم سمت نفس --میشه با هم حرف

بزنیم؟؟ حق با سامان بود

باید قبل از اینکه دیر بشه باهات حرف بزنم سرشو به نشونه ی مثبت

تکون داد که بچه ها رفتن تو

دستش رو گرفتم و به سمت درخت های ستمت چپ ویلا رفتم تا جایی کهدیگه دیده نشیم

وقتی مطمئن شدم از دید بقیه دور شدیم رو به روش ایستادم و گفتم:

--چی میشد میتونستم این لبخند رو از روی لبات پاک کنم با چشمای گرد شده

از تعجب نگام کرد و گفت:

--وا یعنی چی؟ چرا؟؟؟--

خم شدم و لبش رو گاز گرفتم و گفتم:

-چون بی نهایت زیبا و خیره کننده ات میکنه و تو الان رفته بودی خرید و میخندیدی... فکر به اینکه کسه

دیگه ای نگات میکرد...لعنتی من باید میومدم و چشتمای تک تکشتون رو در میاوردم  
الان که دیگه فهمیده بود منظورم چیه خندید و در حالی که دستتاش رو میذاشت رو سینم  
گفت:

--چقدر حسود...

خم شدم سمتش و گفتم:

-بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی

همین که ب\*و\*سیدمش حس همیشگی تو تنم پیچید حسی که هیچوقت  
نمیتونستم توصیفش کنم

هیچوقت اولین بار رو یادم نمیره ،انگار تموم دنیا رو بهم داده بودن اما اینبار ب\*و\*سیدنم  
دلیل دیگه ای هم داشت

میخواستم آروم بشم...میخواستم این استرس لعنتی رو پس بزنم بلاخره ازش جدا  
شدم و ارادم رو جمع کردم یه جا تا حرفم رو بزنم خدایا کمک کن قبولم کنه...

-نفس...یه چیزی هست که باید بهت بگم با نگرانی نگام کرد و  
گفت:

--چی؟؟

-خب راستش...راجب شرلمه

-پوفففففف یه لحظه نگرانم کردی

موهایی که از شال زده بود بیرون رو با دستم دادم عقب و گفتم:

-نه عزیزم اونى که باید نگران باشه منم

--جونز چرا اینقدر گنگ حرف میزنی!؟

-راستش نفس...من یه شرل دوم هم دارم...

--و اون چیه؟؟ نفس عمیقی کشیدم و با زور گفتم:

-من یه پلیسم...

چشمات به حالت بامزه ای گرد شد و با دهن باز زل زد بهم حرفی نزدم تا یکم

روش فکر کنه بعد ادامه بدم بلاخره بعد کلی مکث گفتم:

--شوخی میکنی؟

سرمو به طرفین تکون دادم که گفتم:

--شوخی نمیکنی...اما این یعنی چی؟؟چطور ممکنه؟ نشستم رو زمین و مثل

همیشه اونم نشوندم رو پاهام نگاه منتظر و کنجکاوش باعث شد به حرف پیام

-اینکه چطوری وارد این شرل شدم و کارم به اینجا کشید خیلی طولانیه پس بیخیالش

اما...من یه مأمور

مخفی ام ، به نوعی رابط پلیس ایران با دایره ی خودم توی فرانسه برای دستگیری

خلافکارهای مشترک

یا فرار کرده‌ها... مدت زیادی می‌شه که تو این کارم اما ک‌سی نمیدونه چون من مأمور مخفی  
 امو و آدمای محدودی اطلاعات ما رو دارن و شاید اگه اسم من رو به نظام ایران بدی بگن  
 همچین کسی رو ندارن...

--ی... یعنی... تو یه مأمور مخفی هستی؟؟

--آره... میدونم باید زودتر از اینا بهت میگفتم اما میترسنتیدم... ترس از دستت دادن تو من رو  
 مجبور کرد که تا الان سکوت کنم اما...

نمی‌تونستم حرفم رو بزنم اما به زور گفتم:

--هر تصمیمی که... بگیری... من پشتتم

نگام رو دوختم به چشماش که داشت روی صورتم می‌گشت بعد کلی سکوت که  
 جون منو به لبم رسوند گفت:

--واقعاً انتظار نداری که بخاطر این موضوع پا پس بکشم؟؟ تو از خیلی چیزای من گذشتی و  
 باهاشون

ک‌نار او مدی... حالا فکر میکنی من جا میزنم؟؟ نه خیر آقا ، اون موقع که خواستگاری  
 میکردی باید فکر

این جاشتم میکردی... من دی‌گه بیخ ریش خودتم و هر کاری کنی و لت‌نمیکنم... پس حتی یه  
 درصد هم ف...

همینجوری داشت و سه خودش ادامه میداد اما من از ذوق حرفاش بی توجه بهش محکم  
لباش رو ب\*\*و\*سیدم حرفاش نصفه موند و چشماش گرد شد عاشق این حالت متعجبش بودم  
اگه میدونستت با این گرد کردن چشتاش چه بلایی سترم میاره دیگه اینکار رو نمیکرد  
دستم رو بردم توی موهاش و محکمتر کشیدمش سمت خودم همراهی هاش  
آتیشم میزد  
دستش که پشت گردنم رو نوازش میکرد دیوونه ام میکرد خدایا این چه  
عشقیه که به جونم انداختی...  
این چیه که دیگه حتی خودمم از شدتش میترسم  
\*\*\* سامان  
دستم رو از رو شونه ی جونز برداشتم و رفتم سمت خونه دلسا بخاطر نگاه  
اطرافین مجبور بود اکثراً بمونه تو اتاق شاید بهتر بود بیرمش کنار دریا تا یکم  
بگرده لعنتی نمیتونم ذهنم رو منحرف کنم  
شدیداً منتظر یه تماس بودم و اومدن مسعود هم بدترم کرده بود میدونستم دلسا  
با دیدنش اوضاع روحیش به هم میریزه  
مسعود هم که صد در صد قاتی میکنه  
در اتاق رو که باز کردم پشت به من جلوی پنجره ایستاده بود اونقدر تو فکر بود  
که متوجه نشد پشتش ایستادم

دستامو دور کمرش حلقه کردم و چونه ام رو گذاشتم روی شونه اش صدای نفس عمیقش باعث شد حلقه ی دستام محکمتر بشه

دوست داشتم بهش بگم داری چیکار میکنی؟؟ خودت بگو و اینقدر منو کلافه نکن اون بیرون به جونز نگفتم که کارم برای سرهنگ نیست نگفتم که دنبال اینم بینم زخم با یه قاتل دنبال چه کاریه نتونستم بگم دنبال اینم تا نذارم زخم همه چیو نابود کنم نتونستم بگم اگه باهاشم و نفس با انزجار نگام میکنه دلیل دارم

نمیگم به فکر نف سم هنوز اما... شاید حق با نفس بود و اح سا سمون یه عادت طولانی مدته که دنبال خودش علاقه آورد

از حرص لبام رو محکم روی گردنش فشار دادم

خیلی سعی کردم از زیر زبون خودش حرف بکشم اما نشد... وای بحال وقتی که ثابت شه چیزایی که شنیدم حقیقت داره و دلسا بخاطرشون با یه قاتل همدست شده زمین و زمان رو به هم میدوزم --چت شده سام؟؟

دوست داشتم بگم...دوست داشتم داد بزخم و خالی شم اما من تو عمرم یه چیزلعنتی رو خوب یاد گرفته بودم

مرد باید محکم باشه مرد داد نمیزنه

مرد باید دردش رو تو خودش بریزه ناخودآگاه جمله ی آخری رو بلند گفتم



دل‌سا برگشت ستم و دستاش رو گذاشت رو سینه ام و گفت:

-- پس چرا شما مردا آخر این جمله رو ن شنیدین؟؟ مرد فقط باید پیش خدا و عشقش درد و

دل کنه زل زدم تو چشماش و گفتم:

-و من باید پیش کی درد و دل کنم؟؟

چشماش رو بست و لب پایینش رو به دندون گرفت آه عمیقی کشید و

گفت:

-- برای یه لحظه یادم رفت که فقط منم که عاشقتم دستم رو کردم تو

موهش و محکم مشتش کردم البته نه جوری که دردش بگیره توی دلم

داد زدم:

"لعنت بهت دل‌سا... لعنت به این دل تو و اخلاقات که هیچوقت نشناختم " نمیدونم دلم

چی میخواد فقط امیدوارم جواب سوالات منفی باشه برای اینکه از افکار خودم خلاص بشم

گفتم:

-یه چیزی هست که باید بگم سوالی بهم نگاه کرد

گفتن این موضوع زیر نگاهش سخت بود یه نفس عمیق کشیدم و

گفتم:

-مسعود شماله...

چشماش گرد شد و با دهن باز زل زد بهم سردی دستاش نشون از

شوک و استرس بود میدونم نباید یهویی میگفتم...

بدنش شروع کرد به لرزیدن اما نه اونطور واضح قطره اشکی از چشمش ریخت اما پیش زد

پوزخندی زد و خواست از کنارم رد بشه که دستش رو گرفتم و گفتم:

-این پوزخند یعنی چی دل سا؟ برادری که دو سال پیش آبروش و پیش کس و ناکس بردی داره میاد اینجا

...برادری که برات جون میداد و تو در جواب خوبی هاش گند زدی به هرچی اعتماد که بینتون بود داره

میاد اینجا ، وای به حالت این پوزخند وقتی رسید تو صورتت بینم که بد میبینی قهقهه ای هیستریکی زد و گفت:

--برادر؟ مگه نگفت خواهی به اسم من نداره؟؟ مگه من رو هر\*زه ندونستن و حتی اسمم از شناسنامه

شون پاک نکردن؟؟ ارهمسعود کسی بود که تا ۲۰ سالگی وقتی میترسیدمشبا توبرلش میخواستیدم...داداش

م سعود ک سی بود که وقتی که برای بار اول عادت شدم و مامانم بالا سرم نبود مثل یه مادر برام همه چی

رو گفت و خودش به مامانم توضیح داد...مسعود کسی بود که با وجود مامانی و بابا جونم بازم لحظه لحظه زندگی پیشم بود

صداش با هر کلمه میرفت بالاتر و دیگه رسماً داشت باتموم وجود داد میزد:

--مسعود همه کس من بود سام ولی تو اوج نیازم به حمایتش ولم کرد انگار خودشم  
فهمید که چی گفته چون تُو صداش اومد پایین تر آروم زیر لب زمزمه کرد:  
--ولم کردن همشون... دلیلش برای من مهم نیست دوباره به حالت عصبی  
صداش بالا رفت

--تو چی میفهمی وقتی رفتم زندان و همه یه مدلی آزارم میدادن کسی نبود برم برلش یعنی  
چی؟ تو چی

میفهمی وقتی هفته ها زل بزنی به در اون بند نفرین شده و همه کستت بیاد و توف بندازه به  
صورتت و بره یعنی چی؟  
بلند جیغ زد و ادامه داد:

-- شماها چی میفهمید که وقتی حامله باشی و ه\*و\*س ماهی و گوشت کنی ولی نتونی  
بخوری و یه ذره

سهمت رو هم بقیه بخورن و خودت با لوییا مونده و پوره سیب زمینی سیر کنی یعنی چی؟  
دیگه داشت گریه میکرد و با حق حرف میزد اما هیچکدوم چیزایی نبود که من میخوامم  
دلسا زرنگتر از چیزی بود که از خود بی خود بشه و همه چیز رو لو بده الانم فقط  
چسبیده بود به یه مشت خاطره که ازشون خبر داشتم

-- شماها که من رو متهم به کثافت بودن میکنید چی میفهمید که وقتی ه\*و\*س کیک خونگی  
میکنی ولی کسی

نیاره برات و به بچت انگ حرومزاده بودن بزن و بهت ندن یعنی چی؟؟ شماها چی میفهمید که اگه پول

داشتم ، اگه کسی حامیم بود بلاهایی که اون شفق سرم آورد بهشون میگفتم و در ازادی دادن پول به نگهبانا بندم رو عوض میکردم یعنی چی؟؟ صداش دوبازه اومد پایین:

--ولی در عوض اون حرومزاده پول داد به شون تا در برابر زجه های شبانه ی من و کمک

خواستنام ساکت بمونن

\*\*\* دلسا دلم میخواست لحظه به لحظه

اون سال هارو تعریف کنم و زجه بزنم از

درداییکه رو قلبم سنگینی میکنه یا شاید

واضح و بهترش این باشه

دلم آغوش برادرم رو میخواد...دلم خانواده ام رو میخواد و من الکی بهانه گیر شدم

از اتاق زدم بیرون و با شنیدن صدای گریه های شادی سریع از پله ها رفتم پایین با دیدن قیافه گرفته همشون پوزخندی زدم اما...تو یه لحظه نگام روی چشمای مسعود که جلوی در ورودی بود خشک شد

برادرم بود...مؤنس گذشته ی من و قاتل روح الانم...حتماً اونم مثل بقیه شنیده تا الان

بیشترین کسی که به رفتاراش حق دادم مسعود بوده و بس برای همین به زور خودم رو کنترل کردم رفتم سمت شادی و از برل عمه ی سام گرفتمش نفسم رو حبس کردم و از کنار مسعود گذشتم و رفتم بیرون به سمت ساحل رفتم و روی شن ها نشستم

شادی رو محکم تو برلم گرفتم تا شاید کمی آرام بشم  
 آرام شم از بازی هایی که روزگار درست زمانی که فکر کردم خوشبختی رو پیدا کردم سرم  
 آورد

حدود پنج دقیقه بعد با نشستن شخصی کنارم آرام شروع کردم به حرف زدن:  
 -دیگه صبر ندارم بریدم ، قسمتم به همونی که منو فراموش کرده و ولم کرده به حال خودم  
 ...سایا دلم

میخواد زجر ک شیدن شون رو ببینم... دلم میخوام فریادا شون رو ب شنوم تا شاید درد رو  
 قلبم التیام پیدا کنه؛ کی این بازی لعنتیت رو شروع میکنی؟

--به زودی ...خیلی زود...

قبل از اینکه سؤال دیگه ای پیر سم با صدای ع صبی سام هر دو مون برگ شتیم طرفش

بی شک موضوع ناراحتیش وجود سایاس -- شما اینجا چیکار میکنی  
 خانوم؟؟!

سایا آرام و خنثی نگاهش کرد

انگار به چیزی خارج از موضوع بحث خیره شده بود

بی حس و بی تفاوت اما... آشنا... گاهی حس میکردم سایا ، سام رو میشناسه آخر سر هم  
 سایا بدون اینکه توجهی بهش بکنه اروم برل گوشم گفت:

--پدرام میخواد ببینت منتظر باش.

باشه ای اروم گفتم و شادی رو محکم تر برل کردم لعنت به این حس های  
مزخرف زندگی \*\*\* سام

قبل از اینکه برسم نزدیکشون اون دختره باشد و رفت لعنت بهش این دختر  
میخواست چه گندی به زندگیم بزنه با وجودش داره تموم تلاش هامو خراب  
میکنه

بعد از بلند شدن سایا ، دلسا هم از جاش بلند شد با دیدن من یه لحظه  
مکت کرد

منم که حالا رو به روش بودم با عصبانیتی که سعی میکردم کنترل کنم گفتم:

-این دختره اینجا چی میخواست؟؟ تو شمال چه غلطی میکنه بدون اینکه به چشمام  
نگاه کنه گفت:

--نمیدونم...اتفاقی...دیدمش دروغ میگه...میدونم که دروغ میگه من  
یه عمر کارم تشخیص دروغ از راست بوده

از چهره ی هر کسی روحش رو میبینم...فهمیدن دروغ دلسا سخت نیست اما به روش نیاوردم

نمیخوام بفهمه و بخاطر من روند کاراش رو ترییر بده اشاره ای به پشت  
سرم کردم و گفتم:

-برو تو ویلا...هوای اینجا واسه شادی خوب نیست

ستری تکون داد و خواستت بره که نگاش پشتت سترم موند اما فقط برای یه لحظه...فوراً

سرش رو انداخت پایین و رفت

--اون بچه ی کیه سامان؟؟

بدون اینکه برگردم سمت مسعود نشستم زمین وقتی که اونم پیشم  
نشست با صدای آرومی گفتم:

-بچه ی من و دلسا...

--چی؟؟

بدون توجه به صتتدای بهت زدش هر چی که از این مدتی که نبود و لازم بودبدونه رو بهش  
گفتم حتی از

اح ساس و افکارهای لحظه ای خودم راجب دل سا و نفس فقط بهش نگفتم که به دلسا  
مشکوک شدم وقتی که حرفام تموم شد گفت:

--یعنی چی؟؟ زندگی خودت رو بخاطر بچه نابود کردی؟؟ یعنی واقعاً حسست به نفس عادت

بود که راحت ترکش کردی؟؟

برگشتم و زل زدم به چشماش

- راحت؟؟ نه مستعود راحت نبود...اینکه حرفی نمیزنم دلیل نمیشسته که درد

ندارم...جدایی از نفس برای من

سختتر از جون دادن بود ; مدتها سعی کردم اما نتونستم و شاید اگه وجود جونز نبود بازم

نمیتون ستم...میدونی چند شب و روز سعی کردم که دیگه لبخندای نفس جلو چشمم

نباشه?...میدونی چند وقته

سعی میکنم که به زن یکی دیگه چشم نداشته باشم؟

-- اما تو گفتی که حس میکنی حسست بهش یه عادت بود!!!...

پوزخندی زدم و دستم رو کردم تو موهام

- چه عادتت پسر؟؟ کدوم عادتت این همه سال دوام میاره...؟! حتی اگه عاشقت هم نبوده باشم دو سش داشتم اونقدری که حاضر بودم برای دوباره به دست آوردنش غرورم رو پیش همه بشکنم -- پس چرا این کار رو کردی؟؟ صدام گرفته شد اما لبام حرفش رو زد -- چون توی اون ویلای لعنتی یکی هستت که حتی بیشتر از من دوستش داره... من حاضرم برای خوشبختیش از خودم و احساسم بگذرم

-- شاید خودش تو رو میخواست

- نه خودشم دیگه دلش با من نبود دستش رو گذاشت رو شونم  
و گفت:

-- اینکه بینی عشقت عروس میشه خیلی سخته... درک میکنم

- نه م سعود... اون عشق من نیست... یعنی نباید که باشه ، دیگه هر چی بوده گذشته و من به اون چشم بهش

نگاه نمیکنم... الان دیگه نفس مال یکی دیگه اس و زن من دلشاس

-- واقعاً تو میخوای باهاش زندگی کنی؟؟ با کسی که اینهمه بلا سرتون آورد؟؟ حرفی

نزدم... یعنی جوابی نداشتم که بدم خیلی چیزا بود که سعود از شون خبر نداشت



وقتی دید جوابی نمیدم دستاش رو دور زانوهایم انداخت و گفت:

--لعنتی... چرا عشق اینقدر عجیبه...

--میدونی مسعود عشق چند نوعه و در نظر هر کسی یه شکله...عشق به خدا، عشق به فرزند،  
یا عشق به جنس مخالف اونم به چند نوع...حتی خیلی ها معتقدن که عشق سلاحی برای  
نیازهای جنسیه...اگه خدا

عشق رو در انسان قرار نمیداد هیچوقت به سمت نیازهایش نمیرفت و در نتیجه نسلش منقرض  
میشد...اما خب عشق های واقعی هم وجود دارن

-- مثل عشق تو به نفس

- نه...چون اون وقت نمیگفتم یکی دیگه بیشتر از من دوشش داره...عشق های واقعی غیر  
قابل دسترس

هستن و فقط عشق خدا واقعیه چیزی به اسم عشق دیوانه وار وجود نداره و گرنه انسان نابود  
میشد...خیلی ها رو دیدم که سالیان سال با عشق شون زندگی کردن و بعد از مرگش هر چند  
سخت اما به زندگی ادامه

دادن...اگه خدا عشق رو اینقدر شدید می آفرید هیچکس زنده نمیومند

--هه! اما خیلی ها هم حس ها شون رو اشتباه میگیرن...من که هیچوقت باور نمیکنم که دلها

واقعاً عاشق توئه

-طبق نظریه ی یک سری روان شناس ها ع شق یه طرفه یه نوع بیماریه روانیه که باید درمان بشه اما خیلی

ها هم میگن که وجود داره...پس زود قضاوت نکن شاید دلسا هم...نمیدونم --دلسا اگه عاشق بود زندگیت رو نابود نمیکرد چشمام رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم

چقدر سخته که به کسی بگی حق با توه...گاهی سکوت کردن خیلی سخت و دردناک میشه و دلت میخواد

داد بزنی...گاهی هم حرف زدن می شه یه شکنجه ی سخت و دلت میخواد تا آخر عمرت لال بشی

-میدونی مسعود...اشتباه ما آدمای امروزی اینکه زیاد از حد آزاد گذشته شدیم و اینطوری شد که ما عشق

رو گم کردیم... قدرت ن گاه به اندازه ی قدرت لمس کرد نه...ن گاه کردن هم میتونه مثل لمس کردن ضربان

قلب رو بالاتر ببره...نفس هات رو تندتر بکنه...و اونجاس که اشتتباها فکر میکنی عاشق شدی ؛ تو این

زمونه همه اجازه ی نگاه کردن رو به خود شون میدن و نمیدونن دارن چه بلایی سر خودشون و

اطرافیانشتون میارن و بخاطر همینه که خیانت ها زیاد میشته چون چشتم بدجوری دل رو هوایی میکنه

آه عمیقی کشیدم اما انگار نفس به ریه هام کامل نمیرسید  
از آخر این قضایا میترسیدم اما حرف زدن هم نمیتونست افکار من رو آرام کنه لعنتی چه  
سخته که مجبورم ساکت باشم از جام بلند شدم و گفتم:

-بهبتره بریم تو... برم بینم شادی در چه حاله بهترین راه  
همینه... شادی لبخند زندگی منه فقط اونه که میتونه آرامم کنه

به سمت اتاقمون رفتم که با شنیدن صدای خنده های بلند نفس از پ شت در ایستادم  
بریده بریده گفتم:

--جونیییی جونم ببین با آرایش چه خوشکل شدی

و قهقه های دوباره نفس و صدای جونز که سعی میکرد جدی باشه:

--امشب که خوابت میبره منم با لوازم آرایش خوشکلت میکنم...اخه این چه ریملی زدی به  
مژه هام که پاکم همیشه با این رژه بنفشه

قدمام به ستمت اتاق تند کردم و درحالی که لبخندی غمگینی روی لبام بود زمزمه کردم:

"همیشه بخند و شاد باش تا دووم بیارم"

باشنیدن لالایی دلسا در رو اروم بستم و گوش دادم بهش:

--مهتاب شبا هزارتا رنگه یه وقت بیدار نشی از خواب قصه یه

وقت پا نذاری تو شهر غصه لالایی کن مامان چشمه اش بیداره

مثل هر شب لولو پشت دیواره دیگه بادبادکت نخ نداره نمی

رسه به ابر پاره پاره لالایی کن لالایی کن مامان تنهات نمی ذاره  
دوست داره دوست داره میشینه پای گهواره

همه چی یکی بود و یکی نبوده به من چشمت میگه دریا  
حسوده اگه سنگ بندازی تو اب دریا میاد شیطان با من به  
چنگ و دعوا دیگه ابرا تو رو از من میگیرن بالای باغچمون بی  
تو میمیرم

کمی مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت:

--لالایی کن دختر ق شنگم ، لالایی کن تا داغون شدن مامانت رو بیش تر از این نبینی و...

با بلند شدن هق هق های خفه دل سا به سمتش رفتم تا برلش کنم و رو تخت بزارمش  
دم ستاحل کنترلم رو داشتتم از دستت میدادم و نزدیک بود تو یه لحظه تموم تلاشم رو به باد  
بدم

نفس عمیقی کشیدم و دستمو به سمت بازوهاش دراز کردم اما با لمس کردن بازوهاش یه  
لحظه شوکه ازش

فاصله گرفتم

--چرا این قدر داغی تو؟

--خوبم ، خیلی خوبم ( بین هق هق هاش خندید ) عالی ام اخم کردم و گفتم:

--دلسا تو چت شده!؟

چهار دست و پا به سمت تخت رفت و بهش تکیه داد و گفت:

--من بد نبودم... زمونه منو تبدیل به این آدم کرد...یه بار فکر نکردید چرا دل سا اینکار کرد  
 ...به خدا داشتم تو دنیای ق شنگ خودم زندگی میکردم...رفتم ا صفهان تا م ستقل ب شم و  
 تورو فراموش کنم و مسعود بهم  
 افتخار کنه ، سخت درس میخوندم...رفتم تا بتونم داداشی صدات کنم...سحر گفت بهم  
 ...گفت اتفاقی  
 نمیوفته...گفت باید شاد با شم و با تر سام کنار پیام...نتیجه حماقتم رو با تموم وجود حس  
 کردم و نتیجش شد  
 پدرام...تا مدت ها بلایی که خودم سرم اوردم رو درک نمیکردم و باورم نمی شد ولی...پدرام  
 بزرگترین حامیم شد  
 سرشو گذاشت رو پاهاش و گفت:  
 --اما گفتن این حرفا الان دیگه چه فایده ای داره ، دارم به هدفم میرسم کمی مکث  
 کرد و ادامه داد:  
 --سایا گفت باید قوی شم... قوی میشم تا زهر بشم و وجودشون نابود کنم با صدای  
 آرومتری ادامه داد:  
 --دلم داشتم رو میخواد ،دلم حمایت و اغوشش رو میخواد...دلم حمایت بی منتش رو  
 میخواد خستم ولی باید  
 قوی باشم ، اره باید سنگ شم...لعنتی چرا مامان اینقدر داد میزنه !!نمیخوام بلند شم

هیچی از حرفاش نفهمیدم اما از حرفای آخرش دیگه مطمئن شتدم که داره هذیون میگه  
فوری رفتم سمتش و لباساش رو در آوردم با لباسای زیرش برلش کردم  
و رفتم سمت حموم

اول میخواستتم پاشتویه اش کنم اما وضتتش بدتر از اینا بود و باید ریستک تشنجش رو به  
جون میخریدم

چون در همین حال داشتم تشنج میکرد پس فقط این راه به ذهنم رسید رو سرامیکا نشستم و  
دلسا رو روی پام گذاشتم و اب ولرم رو باز کردم تو وان و پاهاش رو گذاشتم توش  
میخواستم کلا بخوابونمش توی وان اما بازم جرأت نکردم ممکن بود دمای  
بدنش یهویی بیاد پایین و زودتر تشنج کنه

حوله رو به زور از آویز برداشتم و بعد خیس کردن رو پیشونیش گذاشتم یه لحظه نگام  
دوباره به زخمای بدنش افتاد و دلم یه جور شد با حرص رو بهش گفتم:

-کدوم بی وجدانی این بلاهارو سرت آورده اخه؟

در حالی چشمش بسته بود تک خنده ای کرد و گفت:

-بازی داره شروع میشه ، همه طعم شکنجه رو میچشن...همه...

دستم رو پیشونیش گذاشتم اما فرقی نکرده بود

شیر آب رو ب ستم و تکیه اش دادم به دیواره وان تا بدنش نیوفته توی همون آب نسبتاً کم

تقه ای به در زدم و با بفرمایید جونز که اضطراب ازش معلومه بود سریع در رو باز کردم

نگام رو لباس عروس قشنگی که رو تخت بود قفل شد

سریع خودم رو جمع و جور کردم و نگاه سر سری به اطراف انداختم که پر از کارت دعوت و کفش و کیسه های خرید بود

میخواستم ذهنم رو مشرول کنم اما نمیشد که نمیشد...

چشمامو آروم بستم و سعی کردم صحنه ی چند لحظه پیش رو فراموش کنم سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید بد موقع وارد شدم قرص تب بر دارید حال دلسا خوب نیست ،تب و لرز کرده جونز برای لحظه ای تو فکر رفت و بعد گفتم:

-دارم اما باید اول باید معاینش کنم سرم رو تکون دادم و گفتم:

-من میرم از زیر دوش بیارمش بیرون تا شما بیاید

نفس --وایسا منو جونزم بیایم کمک

دستی تو موهام بردم و کشیدمشون عقب و گفتم:

-لباس تنش نیست ،خودم از پیشش برمیام فقط میشه بیای مراقب شادی باشی که بیدار شد نترسه

ستتعی میکردم وقتی باهاش حرف میزنم نگام روی رژ پخش شتتده دور دهن نفس نیفته و رو وضعیت دلسا تمرکز کنم

از اتاق خارج شدم که دیدم مسعود از پله ها داره میاد بالا با دیدن لباسای خیسم گفتم:

--چیشده؟ اتف...--

داشت حرفش رو ادامه میداد که با دیدن نفس که از پشت سرم اومد حرفش رو قطع کرد و سرش رو انداخت پایین

برگشتم عقب و با دیدن اینکه هنوزم تو اون وضعه آروم گفتم:

--شاید بهتره شما برین یه دستی به صورتتون بکشین مسعود اومده کمک میکنه با تعجب نگام کرد که ادامه دادم:

- لطفا به جونزم بگید زودتر بیاد مسعود پشت سرم اومد و باهام وارد اتاق شد به سمت کمد رفتم و به مسعود گفتم:

- مراقب شادی باش ،بالا سرش وایسا تا بیدار شد نترسه

--نگفتی چی شده!!

- دلسا تب کرده

حوله خودم و همراه اولین لباسی که دستم اومد برداشتم به سمت حموم رفتم با دیدن دلسا که رو سرامیکا افتاده و از سرش خون میاد چشمام گرد شد نگام به تیزی کاشی کنار سرش افتاد و به احمق بودنم لعنت فرستادم فوراً از وان آوردمش بیرون و برلم گرفتمش

حوله رو روی زخمش گذاشتم که اخ ارومی گفتم...خدا رو شکر عمیق نبود به زور و تو همون حالت ، بدون اینکه با حوله بدنش رو خ شک کنم تونیک رو تنش کردم

بافت رو هم آزاد رو شونه های نیمه ل\*خ\*تش که از مدلای تونیک بیرون مونده بود انداختم



حالا تو این وضع نمیشد یه لباس بهتر دم دست باشه؟

برلش کردم و رفتم بیرون اتاق که دیدم جونز با کیف چرم پزشکی بیرون در حموم

منتظرم ایستاده با دیدن حوله خونی جونز گفت:

--چش شده؟

-سرش خورده کاشی کنار وان

--سریع بزارش رو تخت

با دیدن لباسش که تا بالای زانوش اومده بود رو تختی رو تا پاهاش کشیدم بالا چون

میخواست معاینه اش کنه و بافت دست و پا گیر بود زدش کنار

دستم رو شقیقه هام گذاشتم و محکم فشار دادم...لعنتی پس کی میخوام یه روز آرام بگیرم

با صدای جیغ شادی سریع رفتم بالای تختش نفس میخواست برلش

کنه که گفتم:

-شما برید پیش جونز من حواسم هست بهش شادی رو برل کردم و به

سمت راهرو رفتم

با صدای جیغ های مکرر شادی یادم افتاد که شیشه شیرش رو نیاوردم خواستم برگردم که

دستی رو شونم نشست و شیشه شیر رو به سمت دهن شادی آورد

مسعود --یکم شبیه بچگیای دل‌ساز...البته یکم شبیه توئه و این خوشگلترش کرده ولی

امیدوارم ذاتش به دل‌ساز نره

-دختر من قراره فقط برای همه شادی بیاره همین

--دلسا...

-گیجم مسعود... فقط دعایم کن

اونقدر شادی رو تو برلم تکون دادم که بلاخره خوابش برد

عمه که حالا فهمیده بود دل سا مری ضه اومد و شادی رو ازم گرفت و با لبخند گفت:

--من مراقبشم عمه ، یکم استراحت کن همین که عمه رفت جونز و

نفس اومدن بیرون سوالی جونز رو نگاه کردم که گفت:

--تبش عصبیه... باید برین این آمپولی که میگم بخرین تا بزخم و قطع بشه مسعود اومد

جلو و کاغذ کوچیکی که دست جونز بود رو گرفت و گفت:

--من میخرم

خواستم برم سمت اتاق که جونز گفت:

--من بالا سرش میمونم... بهتره یکم استراحت کنی ، چ شمتا سرخه سرخ دودل نگاهش

کردم که یه لبخند مطمئن زد و چشماش رو یه بار باز و بسته کرد بدون اینکه نیم نگاهی به

نفس بندازم سرمو تکون دادم و رفتم پایین دلم میخواست یکم هوا بخورم تا آرام بشم... از

ویلا زدم بیرون و رفتم سمت دریا

لب ساحل که ای ستادم چ شمام رو بستم و سعی کردم فقط به صدای امواج گوش بدم

اینکار یکم آرامم میکرد اما نه زیاد

تا میخواستتم به آرامش فکر کنم یاد نفس میوفتادم و فوراً ذهنم کشتیده میشد سمت  
 اتاقشون لعنتی جواب نمیداد

راه افتادم سمت جنگلی که اون نزدیکی ها بود

البته نمیشد روش اسم جنگل گذاشت بیشتر شبیه یه منطقه ی حفاظت شده بود با اینکه هوا  
 داشت رو به تاریکی میرفت اما واسم مهم نبود

نمیدونم چقدر اون تو قدم زدم فقط وقتی به خودم اومدم کاملاً تاریک شده بود داشتم  
 برمینگشتم که تکون خوردن چند تا بوته توجهم رو جلب کرد

آروم و با تردید به اون سمت رفتم که متوجه کسی که اونجا ایستاده بود شدم یه دختر بود  
 و تو تاریکی قشنگ نمیشد قیافه اش رو دید یه سرفه کردم تا متوجه منی که نزدیکیش  
 ایستادم بشه

همین که برگشت سمتم از ترس جیری زد و یه قدم رفت عقب اما نمیدونم پاش به چی گیر  
 کرد که نزدیک بود بیوفته

اینجاها سنگ اینا زیاد هست و اگه میوفتاد مطمئناً سرش ضربه ی بدی میخورد فوراً دستم رو  
 گرفتم دور کمرش و کشیدمش سمت خودم

همین که دستاش رو گذاشت رو شونه هام بوی عطرش رو تشخیص دادم -خوبی  
 نفس؟؟ اینجا چیکار میکنی...!؟

نفسش رو لرزون داد بیرون و گفت:

--اومده بودم بگردم

-بهره بیشتر مواظب باشی ، اینجا تو شب برات امن نیست بجای اینکه جوابمو  
 بده سرشو گذاشت رو سینم

سعی کردم خاطرات گذشته رو پس بزنم و برم عقب اما حلقه شدن دستاش دور کمرم این  
 اجازه رو بهم نداد

نفس همیشه میدونست چطور پای رفتن من رو سست کنه --به کجا رسیدیم  
 سامان...

جوابی بهش ندادم اما اونم منتظر حرف زدن من نبود چون با همون صدای آروم ادامه داد:

--هر دومون داریم زندگی دیگه ای میسازیم...تو با شادی و دلسا منم با جونزدر حالی که  
 هنوز گذشته دست از سرمون برنداشته

-بس کن نفس...تو داری تا ستته روز دیگه ازدواج میکنی ، باید همه چیز رو فراموش بکنی -  
 -سخته سامان...

صدام رو آرومتر کردم و با لحنی که میدونستم روش تأثیر میذاره گفتم:

-پس اون وقت فرق تو با دلسایی که به تو خیانت کرد چی میشه کمی کشید عقب  
 ...با اخم نگام کرد و معترض گفت:

--یعنی تو من و دلسا رو یکی میدونی؟؟

-اگه با فکر کردن به من به جونز خیانت کنی...خیلی به دلستتا بودن نزدیک میشی

چشمش شرمنده شد و سرش رو انداخت پایین دستی به گوشه ی شالش کشیدم و گفتم:

-تو پاکی نفس کوچولو...نذار یه گذشتتته هم تو رو آزار بده هم شتتوهرت رو...جونز لیاقتش خیلی بیشتر از ایناس پس بهم یه قولی بده

سرش رو بلند کرد و با چشمای اشکی و صدای لرزون گفت:

--چه قولی؟؟

-اینکه من رو فراموش کنی و با تمام وجودت عاشقش باشی...محبتی رو که لیاقتش بهش بده تا اونم

خوشبختی رو که تو لیاقتش رو داری رو بهت بده

با دیدن قطره اشکی که از چشمش ریخت نگام رو دوختم به پشت سرش هنوز هم طاقت گریه هاش رو نداشتم

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و در حالی که سرش رو میذاشتم روی گودی گردنم با گریه گفت:

--لعنت بهت ستامان...باشته بهت قول میدم...قول میدم فقط برای آخرین بار برلم کن -اما

نفس...

پرید بین حرفم و با هق هق گفت:

--خواهش میکنم...

دستم رو محکم دور کمرش حلقه کردم و سرم رو فرو کردم تو گردنش با نفس عمیقی  
که کشیدم صدای هق هقش بلندتر شد

برای منم به اندازه ی اون سخت و دردناک بود اما من نمیتونستم گریه کنم فقط باید میدیدم و  
تحمل میکردم... باید فراموش میکردم گذاشتم کمی خالی شه و بعد کنار گوشش گفتم:

-گریه نکن خواهر کوچولو... نا سلامتی چند روز دیگه عروسیته ازم جدا شد و عین  
بچه ها با آستین هاش اشکاش رو پاک کرد یه لبخند زورکی زد و گفت:

--چشم داداشی... پس بهتره بریم تو

سرم رو بی حال تکون دادم و سعی کردم چیزی که تو گلوم گیر کرده بود رو بدمپایین  
با همدیگه تو سکوت راه افتادیم و برگشتیم ویلا

از من جدا شد و رفت سمت اتاقشون منم رفتم تو اتاق خودمون جونز هنوز بالا  
سرش نشسته بود با دیدنم بلند شد و اومد طرفم لبخندی بهش زدم و گفتم:

-ممنونم که مراقبش بودی... بهتره بری بخوابی خودم هستم

--خواهش میکنم این چه حرفیه... تبش اومده پایین پس بهتره تو هم بخوابی سرمو تکون  
دادم اونم بعد گفتن شب بخیر از اتاق رفت بیرون پیراهنم رو در آوردم و آویزونش کردم  
به دستگیره ی کمد شلوارم رو هم با یه شلوارک عوض کردم و برگشتم سمت تخت با  
تردید نشستم روش و خیره شدم به دلسا صدای برض آلود نفس تو گوشم پیچید

"به کجا رسیدیم سامان" راست میگفت... داریم به کجا میریم

با دستم موهای توی صورت دلسا رو دادم عقب و به صورتش خیره شدم دلسا واقعاً زیبا بود اما نمیدونم چرا این قیافه هیچوقت دلم رو نلرزوند

شاید چون از اون اول هیچوقت نخواستم بخاطر م سعود و برادریم باهاش بهدلسا با دید دیگه ای نگاه کنم

شاید چون از همون اول خانوم بودنای نفس بی شتر توچ شمم بود تا شیطنت های ساده و بچگانه ی دلسا

یعنی همه ی اون رفتارها دروغ بود؟! هنوزم گاهی باور نمیکنم که تموم اون بلاها رو دلسا سرمون آورده باشه

من همیشه از دلسا پاکی و مظلومیت دیدم

همی شه یه دختری جلوچ شمم بود که لبخند از رو لبش پاک نمی شد و غم از چشماش

چطور میشه که یه نفر تو مدت کوتاهی این همه تریبیر کنه!!!

چشمای دلسا لرزید و آروم پلک هاش رو باز کرد خم شدم سمتش و

آروم پیشونیش رو ب\*و\*سیدم

شاید یه جورایی میخواستم نفس و حرفاش رو که تو ذهنم تکرار میشد رو پس بزنم

صدای گرفته ی دلسا باعث شد با تعجب نگاهش کنم --پیش نفس بودی

نه!؟

چی؟؟

--بوی تنت رو میشتناستم...و وقتی با عطر نستترن قاطی میشته رو هم همینطور...من

سالها با این عطر مخلوت آغوشت عذاب کشیدم

با پشت دستم کشیدم رو گونه اش و گفتم:

-امروز برای آخرین بار از هم خداحافظی کردیم...امروز...من رو داداش صداکرد...از امروز به بعد

نفس برای من یه خواهر بیشتر نیست

-باورت دارم...مثل همیشه کورکورانه باورت دارم

--چرا دلستا؟؟ چرا یهویی اینقدر ترییر کردی؟ تو توی ذهن من اینی نبودی که از خودت ساختی

اخم کرد و با دستای ممت شده گفت:

--تو کی خود من رو دیدی سام!!...واقعاً اینقدری که من تو رو می شنا سم و از زندگیت با

خبرم تو هم من رو میشناسی؟؟

خواستم لب باز کنم و حرف دیگه ای بزوم که گفت:

--حالم خوب نی ست سام...بیا راجبش بحث نکنیم ، فقط برلم کن و باور کن اونقدر عاشقتم

که بخاطرت بزرگترین دردهام رو هم فراموش کنم



-پس فراموش کن...هر چیزی که از گذشته داری رو فراموش کن امیدوار بودم حرفم رو بگیره اما هیچ ترییری توی صورتش ایجاد نشد روی تخت دراز کشیدم و بعد از اینکه آرام روی لباس رو ب\*\*و\*سیدم گفتم:

-امیدوارم آینده بهتر از این چیزی باشه که تصور میکنم...بهتره بخوابی دستش رو دورم انداخت و در حالی که معلوم بود دوباره بی حال و خواب آلودشده گفت:

--ای کاش میشد حرف آخر شبات به من دوست دارم میشد...

آه از ته دلی کشیدم و برای لحظه ای یه دیالوگ معروف فیلم یادم افتاد

("گوییدو:جناب کاردینال من خوشبخت نیستم

کاردینال:چرا باید خوشتبخت باشتی؟؟کی گفته که ما به دنیا میام که خوشبخت باشیم؟")

سرم رو کشیدم روی موهای نرمش و زیر لب زمزمه کردم "کی گفته که قراره

خوشبخت باشیم؟"

\*\*\*دلسا

چشمام رو باز کردم و به سام نگاه کردم با یادآوری دیشب اخمام

تو هم رفت

سام از تکون خوردن من بیدار شد و بهم نگاه کرد

دستش رو گذاشت روی پیشونیم و بعد لحظه ای مکث گفت:

--تبت قطع شده...حالت بهتره؟

حالم؟؟ نه حالم خوب نبود ، و تا کارم انجام نمیشد هم خوب نمیشد برض بدی نشست  
تو گلوم دستم رو گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-سام شادی کجاست؟

--پیش عمه اس باید با هم حرف بزیم

-میشه اول شادی رو بینم بعد

--دلسا...

-خواهش میکنم سام ، حالم خوش نیست روی تخت نیم خیز شد و

خیره شد تو چشمم طاقت دیدن نگاهش رو نداشتم میخواست یه

چیزی بگه اما منصرف شد

از جاش بلند شد و بعد پوشیدن لباس از اتاق رفت بیرون

با رفتن سام سرمو تو متکا فرو کردم و دستام رو هم از پ شت به گردنم قلاب کردم

--دختر کوچولوت بعد کلی اب بازی تو دریا با داییش از خستتگی دوباره خوابید

با شنیدن صدای مسعود برض کردم و سرم رو بیشتر تو متکا فشار دادم

--شتتیه خودته ، عاشتتق اب بازی کردن ، رنگ ارام بخش چشتتماش ، چال صورتش و

عادت انگشت

خوردنش موقع خواب...امیدوارم ذاتش به تو نرفته باشته ، امیدوارم بلایی که تو سر بابا و ماها

اوردی شادی سر سامان نیاره

برض تو گلوم رو قورت دادم و از جام بلند شدم رو به روش ایستادم و با  
تموم وجودم داد زدم:

-حق نداری به دختر من توهین کنی...حق نداری در مورد من قضاوت کنیفهمیدی؟  
با تو گوشی محکمی که بهم زد تعادل رو از دست دادم و افتادم زمین سرم محکم  
خورد به کناره تخت و زخم پیشونیم دوباره سر باز کرد با حس گرمی چیزی رو  
پیشونیم دستی به زخمم زدم که خونی شد سرمو بردم بالا و به چشماش نگاه کردم  
نگران بود ولی پیشمونیی تو چشماش ندیدم

-این تو گوشی رو باید دو سال پیش بهت تو زندان میزدم ولی نخواستم دستام رو کثیف کنم  
-چرا تنهام گذاشتید؟ چرا ازم حمایت نکردید؟! صلا من قاتل ، عوضی ، خونه خراب کن ولی  
مگه هم خونت

نبودم؟ مگه خواهرت نبودم؟ مگه قول نداده بودی ازم حمایت کنی؟ منی که....  
خواستم حرف اصلیم رو بزنم اما نتونستم

خواستم نفرت چندین سالم رو خالی کنم اما نتونستم الان وقتش نبود و من  
نمیخواستم نقشه هام خراب بشه نفس عمیقی کشیدم و اروم گفتم:

-جواب سوالم بده ،چرا؟؟

--تویی که از اعتماد ما سواستفاده کردی...تویی که ابروی ما رو پیش هرکس و ناکس بردی  
تا جایی که

مجبور شدیم از حرفای مردم فرار کنیم و از ایران بریم... تویی که درست زمانی که خواستم  
به عشق

زندگیم اعتراف کنم و بعد عروستیت بریم خواستتگاریش چنان کمرمون خم کردی که حس  
تحقیر به تک

تکمون منتقل کردی چه انتظاری داشتی؟؟ میدونستی من عاشق موناام؟ عاشق دوست نفسی که  
زندگیش رو

نابود کردی... خیلی وقت بود دین و ایمونم رو برده بود اما تو... با این همه بلایی که سرمون  
اوردی انتظار

داشتی ازت حمایت کنیم و پشتت باشیم؟؟!

یقم رو گرفت و بلندم کرد ، محکم به کمد کنار تخت کوییدم و گفت:

--انتظار داشتی بزنم تو دهن مردم و بگم خواهر من هم خواب یه بی ناموسه ، خوب میکنه؟  
به شما چه؟ دوست داره ه\*ر\*ز\*گ\*ی کنه؟ حق ندارید بهش حرفای زشت بهش بزنیند؟ من  
این حرفا حالیم نمیشد

من فقط دلم میخواست به داداشم از همه چی بگم

از سحر ، از پدرام ، از زندان دوست داشتم دوباره تکیه کنم به این مرد -اره ،  
میخواستم پشتم باشی تا.....

با تو دهنی دوباره ای که بهم زد حرفم تو دهنم موند و جاش با صدای لرزون گفتم:

-دق و دلیت خالی شتد؟ تو هم انتقامت رو ازم گرفتی؟ خالی شتدی؟ ستبک شدی؟ میدونی بار اولیه که دست

روم بلند کردی؟! دیگه نمیشناسمت داداشی... دیگه داداش مسعود من نیستی پوزخند تلخی زد و گفت:

--اگه اون موقع ها این کار رو میکردم الان دیگه هر\*زه نمیشتتدی... تو خیلی وقته دیگه خواهر من نیستی

دستی یقم رو از دست مسعود کشید بیرون همین که دستش دور کمرم حلقه شد شناختمش سام --داری چیکار میکنی مسعود؟؟

--داری ازش دفاع میکنی؟؟

--نمیبینی حالش خوش نیست

مسعود بی توجه بهم به سمت در رفت اما قبل خارج شدن گفت:

--به زودی برای همیشه میریم ، اومدم زمین های زراعی رو بفروشم و برم ، بابا و مامانم میان اما لطفاً جلو چشم اونا نیا

با رفتن م سعود سام نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون تا جعبه ی کمک های اولیه رو بیاره

فوراً در رو از پشت قفل کردم و رفتم سمت لب تاب سام اینترنتش رو وصل

کردم و وارد ایمیلی شدم که سایا بهم داده

به صورت رمز مانند حرفم رو نوشتم و ازش خواستم برنامه رو جلو بندازه و با پدرام بیان

دنبالم

با صدای بالا و پایین شدن صدای در از ایمیل خارج شدم سریع رفتم تو تاریخچه موزیلا و بازدید اخیر رو پاک کردم همه چی رو سر جای اولیه اش گذاشتم فوراً لباسم رو در آوردم و به سمت در رفتم و بازش کردم

سام با اخم پشت در ایستاده بود انتظار داشتم که ستوال پیچم کنه اما هیچ حرفی نزد فقط دستتم رو کشتید و نشوندم روی تخت و شروع کرد به بستن زخمم بعد نیم ساعت که باند پیشونیم رو عوض کرد گفت:

--آخر هفته عروسی نف س ، خودت خوب میدونی ، آماده شو فردا بر میگردیم --نمیخوای بمونی عروسی عشقت؟

انگار از حرف و لحنم حرصش گرفت چون گفت:

--نمیخوام نفس بهترین روز زندگیش رو با دیدن تو خراب کنه پوزخندی زدم و بدون حرف رفتم پایین دنبال شادی ای کاش زودتر از این خراب شده بریم بیرون

با حرص دستام رو مشت کردم و چیزی در جوابش نگفتم بعد کارش رفت پایین و شادی رو از عمه گرفت و آورد

فوراً از برلش گرفتمش ... چشتماش بستته بود و بی توجه به اتفاقای اطرافش خوابش برده بود

آروم صورت خوشگلش رو ب\*و\*سیدم و روی تخت دراز کشیدم امیدوارم فردا روز بهتری باشه

\*\*\* سام جلوی پنجره ایستاده بودم و

داشتم بیرون رو نگاه میکردم

هیچ هدفی نداشتم ... از شدت درگیری زیاد ذهنی مرزم خالی شده بود با ویبره گوشیم

تو جییم به خودم اومدم

دیدن شماره ی رفیق قدیم باعث شد لبخند کوتاهی بزنم بی سر و صدا و اروم

از در رفتم بیرون

-سلام ، چطوری؟ فهمیدی؟

--سلام داداش گلم ، هنوزم عجولی پسر راستش سامان چیزای عجیبی فهمیدم و برات

ایمیل کردم ، با

خوندنشون علاقه مند میشی بری زندان ملاقاتش برای پس فردا صبح ملاقات خصوصی برات

جور کردم

-چیا فهمیدی؟؟

--اونو دیگه بهتره خودت یه نگاه بهش بندازی خداحافظی سرسری

کردم و سریع رفتم اتاقم لب تابم رو باز کردم و وارد ایمیل شدم

با خوندن تک تک چیزایی که برام فرستاده بود شوکه خیره شدم به صفحه ی لب تاب

این چیزا ... کلافه دستی به صورتم کشیدم اما فرقی به حالم نکرد حس میکردم بدنم

داغ کرده

لب تاب رو خاموش کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-بخاطر خدا دلسا ... داری چی رو ازم مخفی میکنی؟ تو سرت چی میگذره؟ به علی (همون

دوستم) که مثل من به نوعی جاسوس بود و هنوزم داره به کارشادامه میده پیام دادم که:

"همین الان به سمت تهران حرکت میکنم باید بینمت قبل ملاقاتش"

رفتم سمت چمدون و اروم همه چی رو جمع کردم و چمدونا رو بردم پایین.

برگ شتم بالا و شادی رو هم بردم پایین و روی صندلی مخ صو صش ن س شته خوابوندمش

دوباره برگشتم سمت اتاق تا دلسا رو بیدار کنم با دیدن چهره ی غرق

خوابش منصرف شدم برلش کردم و بردمش پایین

رو صندلی جلو گذاشتمش و بعد بستن کمر بندش به جونز پیام دادم که ما برگشتیم تهران

نگاهی به ساعت مچیم کردم که ۵۵:۴ صبح رو نشون میداد پنجره رو دادم پایین

تا باد نذاره حواسم از جاده پرت بشه خط به خط نوشته های علی جلوی چشمام

رژه میرفتن

من احمق چرا همون موقع متوجه ن شدم و گذاشتم این همه مدت ازش بگذره

...!!

با به یاد آوردن محمود ، هکر سابق سازمان دوباره شماره علی رو خواستم بگیرم اما با تکون

خوردن دلسا

متوجه شدم که بیداره ولی خودش رو زده به خواب



ماشین رو کنار اولین سفره خونه ی سر راهی زدم کنار و از ماشین پیاده شدم شماره ی علی رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده

--چه خبره سامان؟ تازه از اداره رسیدم خونه اگه گذاشتی کپه ی مرگم رو بزارم

...

بی توجه به غر غر کردن هاش گفتم:

--علی شماره ی محمود رو میخوام ، برام بفرستش سریع بیچاره معلوم بود از خواب بلند شده و تازه الان هوشیار شد:

--با محمود چیکار داری؟

--میخوام فیلمای اون ستاخمون و اطرافش رو برام هک کنه ، نیاز به جزییات بیشتری دارم

--برادر من ، چند سال از کار کنار کشیدی تنبل شدیا...خودم قبلا دستورش رو صادر کردم

ولوم صداش پایین اومد و گفت:

--محمود رو پارستال ترور کردن ، به هکر جدید ستازمان گفتم ... یکم طول میکشه اما تا

پس فردا ظهر

دستم میرسه رسیدی یه سر بیا سازمان از شنیدن اینکه محمود ترور شده

بهت زده موندم کلافه دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

--پس چرا همون موقع بهم خبر ندادی؟

--چی رو؟ محمود رو؟؟

--آره

--خبرت رو دورا دور داشتم ... درست موقع مریضی دخترت بود و نمیخواستمبا این خبر ناراحت کنم

-چه بلایی سر خواهرش اومده؟؟

--درست چند روز قبل از مرگ محمود عرو سیش بود ... الانم خدا رو شکر زندگیش رو رواله

-میام اداره حرف میزنیم ... کی شیفت توئه؟؟

--مهم نیس رفیق ، کی من به شیفت اهمیت دادم که اینبار دومی باشه ... هر وقت خواستی بری خبرم کن پیام

-باشه پس ... ممنونم از کمکت علی ... برو بخواب خداحافظ

بعد از خداحافظی از علی با ذهن مشغول رفتم و از تنها ستوپری اونجا شتیر کاکائو و تنقلات خریدم

به سمت ماشین رفتم و با دیدن دلسا که بیدار شده زیر لب گفتم:

"همه چی رو به زودی میفهمم دلسا فقط امیدوارم اونی که فکر میکنم نباشه" در ماشین رو

باز کردم و با دیدن شادی که تو برلش خوابیده لبخند محوی رو لبم نشست

قبل اینکه چیزی بگم با حرص برگشت سمتم و گفت:

--چه رونس ته میخوابونن؟ اینقدر عجله داشتی من رو از اون ویلا بیاری بیرون تا حال

عشقت از دیدن

قیافم خراب نشه که حاضری به شادیم صدمه بزنی؟ نمیگی با ترمز ماشین به گردنش صدمه وارد میشه؟

هرچند الان تنها فکرت از دست دادن عشقت...

شادی رو از برلش گرفتم و اروم رو شوئم گذاشتم و دستم رو کشیدم پشتش واقعا از این سهل انگاریم خجالت کشیدم

اونقدر فکرم پی برگشتن به تهران بود که حواسم به دخترم نبود دلسا با حرص و برضی که میتونستم از صورتش بخونم پیاده شد نگاهی به اطراف کردم و با دیدن اینکه خلوته رفتم جلوش وایسام در حالی که هنوز شادی تو برلم بود دلسا رو هم برل کردم و گفتم:

-مشکلی برام پیش اومده که مجبور شدم زودتر برگردم سرش رو ب\*و\*سیدم و با صدای محکمی گفتم:

-ک سی حق نداره به زن من توهین کنه حتی خودش ... پس مطمئن باش برای این نیاوردمت از اونجا بیرون بهت زده تو برلم مونده بود

دستش رو کشیدم و دوباره نشوندمش تو ماشین

شادی رو که اروم خوابیده گذاشتم تو برلش و خودمم سوار شدم

-بزار همون مادر بچت باقی بمونم ، وابستم نکن ماشین رو روشن کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:

-تا آخر عمر زن منی و مادر بچم پس بهتره باهاش کنار بیای...من رسیدم تهران ممکنه یکم کارام زیاد

بشه مخصوصاً که این چند روز نبودم ، باید بمونم و کارام رو انجام بدم...شایدشبا هم همونجا موندم مکثی کردم و با دودلی گفتم:

-به محض رسیدن رمز وای فای رو بهت میگم تا وقتی من نی ستم سرت گرم باشه با تعجب نگام کرد و با خوشحالی که سعی داشت مخفیش کنه گفت:

--میتونم از خونه برم بیرون!؟

نه دلسا ... نمیتونم بهت اعتماد کنم و بذارم بری ... اونم نه با چیزایی که داره کم کم برام رو میشه

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-چیزی لازم داشتی زنگ بزن یا خودم رو میرسونم یا زنگ میزنم سوپری برات بیارن دم در خونه --پس زندانیم هنوز

-بهم فرصت بده دلسا هنوز زوده و تو دلم ادامه دادم

"بزار حقیقت رو تمام و کمال بفهمم اون قسمتی رو که داری ازم مخفی میکنی رو ... اگه فکر میکنی دارم آزادت میذارم اشتباه میکنی " پوفففف نمیدونم باید چیکار کنم

آرمین؟ ستتایا؟ پدرام؟ همه ی این لعنتی ها چه ربطی به تو دارن؟ چرا داری دوونه ام میکنی

دختر؟! کی قراره زندگی منم آروم بشه؟ بلاخره بعد چند ساعت رسیدیم تهران

همین که رسیدیم خونه به علی پیام دادم تا وقتی بیدار شد ببینه  
روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم اما این یه امر محال بود  
با باز شدن در نگام رو دوختم به دلسا  
بدون اینکه نگام کنه رفت سمت کمد و شروع کرد به عوض کردن لباساش -شادی  
خوایید؟؟

--آره

-چقدر این دختر میخوابه

در حالی که داشت لباس هاش رو میپوشید گفت:

--خوش خواب بودنش به مسعود رفته ... به گفته ی مامان اونم همینطوری بود

-دلت واسشون تنگ شده؟؟ آهی کشید و بدون حرف نگام

کرد

دستم رو باز کردم و در حالی که به خودم اشاره میکردم گفتم:

-بیا اینجا

بدون حرف اومد و تو برلم دراز کشید صورتش رو کشید به بدن

ل\*خ\*تم و گفت:

--چرا اینقدر مهربون شدی؟؟

-انتظار داری با زخم رفتار زننده ای داشته باشم؟؟

--اوایل که اینطوری نبود

-چون اون موقع ها از دستت عصبانی بودم

--الان نیستی؟

-چرا هستم ... اما نه مثل قبل

خواست حرف دیگه ای بزنه که در حالی که حلقه ی دستام رو تنگ تر میکردم گفتم:

-بهره بخوابی عزیزم ... منم خستم

از کلمه ی عزیزمی که استفاده کردم با تعجب سرش رو بلند کرد سامان نیستم اگه

راز این چشمای آبیته رو نفهمم...

بی توجه به افکار آشفته ام با لبخند گفتم:

-میدونستی چشمت خیلی خوشگلن

--سام!!...

چ شماش هر لحظه متعجب تر می شد اما میتون ستم حس کنم که رفتار جدیدم رو دوست

داره بخاطر همین

سرم رو بردم جلو و آروم لباش رو ب\*\*و\*سیدم دستاش رو گذاشت رو شونه ام و

خودش رو بالاتر کشید همین که دستم رو بردم تو موهای صدای گریه ی شادی

بلند شد کشیدم عقب و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

-بچم رو چشم زدم ... بینم داییش هم همینقدر بی موقع بود؟

آروم خندید و گفت:

--بهتره تو بخوابی ... من میرم پیشش سرم رو تکون دادم که اونم بلند شد و رفت همین که در رو بست لبخند از رو لبام پاک شد کلافه دستی تو موهام کشیدم و زیر لب گفتم:

"لعنت بهت"

سعی کردم بی توجه به صدای دلسا که داشت با شادی حرف میزد بخوابم

از آینه جلو ماشین به خودم نگاه کردم

چشمام قرمز قرمز شده بود ... دقیقاً الان توی شمال عروسیه نفسه از ماشین پیاده

شدم و رفتم توی ساختمون یه ساختمان عادی پزشکی اداری

بدون اینکه جلب توجه کنم آروم از پله ها رفتم پایین توی موتور خونه به سمت جایی

که در مخفی قرار داشت رفتم ورودی سازمان ما ... همین که وارد سازمان شدم علی

جلوم سبز شد میشد استرس رو از نگاهش خوند و همین بهم حس بدی میداد

بعد از اینکه باهش سلام و احوال پرسیدم وارد اتاق قبلی خودم شدم که هنوز اسمم

روش بود

--فرمانده نداشت دست به اتاقت بز نیم حتی بعد استعفات ... معتقد بود یه روز برمیگردی

بی توجه بهش که میخواست با پیشکش شیدن گذشته ها حواسم رو پرت کنه گفتم:

چی فهمیدید؟

--بزار فرمانده بیاد خودش بهت میگه که موضوع از چه قراره

-من موضوع اصلی رو فعلاً کاریش ندارم ... اون دوربین ها چی شد؟ پوشه ای که دستش بود رو گرفت طرفم فوراً ازش گرفتم و نشستم پشت میز علی هم با یه نگاه نگران از اتاق رفت بیرون یه سری اطلاعات راجب تاریخ و مکان همراه یه فلش هر لحظه که اطلاعات رو میخوندم چشمام گرد تر میشد صفحه ی بعدی چند تا عکس بود که با دیدنشون نفسم حبس شد با کلی تردید سیستم رو باز کردم و فلش رو انداختم روش تا فلش رو پیدا کنه مردم و زنده شدم

توش یه چند تا ویدیو بود ... با تردید اولی رو باز کردم و نگاهش کردم قیافه ی نفس و اتفاقاتی که براش افتاد جلو چشمام رژه میرفت حس میکردم نفسم به زور در میاد با پخش شدن آخرین فیلم بی حس و حال تکیه دادم به صندلیم

سر شدن بدنم رو حس میکردم و حتی نمیتونستم دست جلو ببرم و فیلم رو ببندمش

علی کنارم وایساد و فیلم رو خاموش کرد

دستش رو گذاشت روی شونم و با صدای آرومی صدام کرد --سامان...

لعنتی این سرگیجه دیگه چی میگه این وسط چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی

صدای در هم نتونست اون حرفها و اون صحنه ها رو از جلو چشمام عقب بزنه توی یه لحظه دیوونه شدم

از جام پا شدم و با تمام توانم صندلی رو برداشتم و کوبیدمش تو دیوار نمیدونستم دارم چیکار میکنم فقط داد میزدم و هر چی دم دستم میومد رو پرت میکردم



علی که از اتاق رفته بود بیرون با سر و صدای من سراسیمه اومد تو چند نفر هم  
جلوی در ایستاده بودن

علی اومد جلو و به زور بازو هام رو گرفت و یه جا نگهم داشت وقتی دید آروم  
نمیشم با داد گفت:

--بس کن سامان ... به خودت بیا ... شماها هم اینجا واینسین برین بیرون بی حس و حال  
رو زمین زانو زدم که علی هم با من نشست

همیشه با خودم فکر میکردم بدترین اتفاقی که تو زندگیم میتونه بیوفته چیه فکر کنم  
امروز و این لحظه داره این اتفاق میوفته

سرم رو انداختم پایین تا اشکی که رو گونم نشست دیده نشه صدای فرمانده باعث  
شد صورتم رو پاک کنم و بهش نگاه کنم

--مطمئنم که الان خودت همه چی رو متوجه شدی ... بعد مدتها نا خواسته وارد مهم ترین  
ماموریت شدی

و مثل همیشه با کمکت یکی از گره ها رو باز کردیم مکثی کرد و با احتیاط  
گفت:

--سایا بزرگترین هدف ماس ... قبلا انداختیمش زندان ولی تونسته خودش رو تبرعه کنه و  
بیاد بیرون ،

از طریق جاسوسا فهمیدیم دنبال ارمین و صمیمی ترین دوستشه که هویتش رو فقط سایا  
میدونه و متاسفانه

همسرت ... تنها راه دسترسی ما به سایا و بقیه گروهش همسرته سامان و ما به کمکت نیاز داریم

اما من مطمئنم که دل‌سا هیچ حرفی نمی‌زنه

-- تو باید این مشکل رو حل کنی ... فعلاً بهتره بری خونه و یکم استراحت کنی علی کمکم کرد بلند شم و گفت که منو میرسونه حق داشت از حال و روزم بترسه

وقتی توی ماشین نشستیم گوشی رو در آوردم و شماره ی جونز رو گرفتم میدونستم که دیگه کم کم نزدیکای مراسمه اما باید باهاش حرف می‌زدم بلاخره بعد کلی بوق خوردن جواب داد

-- الو ... سلام سامان

سرفه ی کوچیکی کردم تا صدای گرفته ام مشخص نباشه -سلام جونز ... مراسم که هنوز شروع نشده با نگرانی و شک گفت:

-- نه هنوز ، فعلاً تو آتلیه ام چطور؟؟

-هیچی فقط میخواستم مطمئن بشم که مزاحم ن شدم ... جونز کی قراره برین ماه عسل؟؟

--قراره یه مدت توی یه کلبه توی یکی از ده های چالوس که وستتپ جنگله بمونیم که مال محمده ... بعد از

اون بریم ونیز و بعد گشتن چند جا برگردیم پاریس

-جونز قبل اینکه از ایران برین بیا دیدنم باید باهات حرف بزنم

--راجب چی؟؟

- راجب اون پرونده ای که سرهنگ بهت گفته ... زیاد نگران نباش خبرای خوبه که برات دارم

دروغ بود ... نمیخواستم که روز عروسیش نگران باشه قبل از اینکه جواب بده صدای آشنا و ظریفی گفت:

-- عزیزم با کی داری حرف میزنی؟؟ مشکلی پیش اومده با شنیدن صدای نفس برض تو گلوم بیشتر شد لعنت به این زندگی و بازی هاش

- مزاحمت نمیستم ... برو و به عروستیت برس پستر ... خوشتبخت باشتین خداحافظ جونز هم خداحافظی گفت و قطع کرد

سرم رو تکیه دادم به عقب و چند تا نفس عمیق کشیدم -- حالت خوبه؟؟ خیلی صادقانه بدون اینکه چشمام رو باز کنم گفتم:

- نه خوب نی ستم ... خیلی سخته که تحمل همه ی درد ها رو دوشت باشه و نتونی دم بزنی -- نگران نباش ... همه چیز حل میشه

- چی میخواد حل شه علی؟! آب ریخته شده جمع نمیشه

-- حداقل میتونی جلوی دلسا رو بگیری جوابش رو ندادم چی داشتم که بهش بگم...

جلوی خونه که پارک کرد پیاده شدم و رفتم تو

علی هم ماشین رو با خودش برد و قرار شد بعداً بیاد دنبالم همین که در رو باز کردم دلسا از آشپزخونه اومد بیرون نگاهی به سر تا پاش کردم ... انگار که تازه داشتم میدیدمش

میخواستم ب شما سمش ... دلم میخواست برم جلوش و رُک بگم چه بلایی سر زندگیمون آوردی؟!

یه دامن کوتاه بنفش پوشتتیده بود با یه تاپ گردنی ستتفید که روش طرح های بنفش داشت موهای بلندش رو با یه کلیپس از بالا بسته بود اما چند تار مو از دستش در رفته بود و ریخته بود توی صورتش

آهی کشیدم و تو دلم گفتم:

"چقدر باطن آدم با چیزی که تو ظاهرشون نشون میدن فرق داره"

نمیدونم تو صورتم چی دید که با نگرانی اومد جلو و گفت:

--سام ... چت شده؟ حالت خوبه؟ دستم رو انداختم دورش و

برلش کردم

یادمه دلسا اون اوایل که ازم میترسید به خودم پناه میاورد

چه سخته برای فرار از سختی هات به کسی پناه ببری که خودش باعث دردته دستش رو کشید پشت کمرم و گفت:

--سام ... چت شده؟

-چیزی نیست فقط خسته ام ، شادی کجاست؟

--مادرت اومد و با خودش بردش ... گفت میخوام نوه ام رو بینم اما تحمل دیدن روی تو رو ندارم برا

همین میبرمش خونه ام ... به سام بگو بیاد دنبالش بعداً ازش جدا شدم اما بازوهاش رو ول نکردم در حالی که خیره ی چشماش بودم گفتم:

-ناراحتی؟؟

--از چی؟؟

-از این توهین ها...

--برای نهار سالاد اندونزی گذاشتم تا تو لباسات رو عوض کنی میز رو آماده میکنم

ازم جدا شد و رفت توی آشپزخونه

به زور و کشون کشون خودم رو رسوندم توی اتاق لعنتی چطور میشد که آدم جلوی فکرش رو بگیره؟! لباسام رو عوض کردم و نشستم روی تخت سرم رو بین دستام گرفتم و فکر کردم

اتفاقایی که برای نفس افتاده بود جلو چ شمم رژه میرفت ... تموم زجرهایی که کشید ... و حالا داشت ازدواج میکرد

خوبه که حداقل الان داره خوشبخت می شه اما من ... نمیتونم صحنه های اون فیلم رو فراموش کنم

با نشستن دستایی روی دستام سرم رو بلند کردم اصلاً نفهمیدم که کی دلسا اومد تو اتاق

خودش رو کشید بین پاهام ، خم شد و پیشونیش رو تکیه داد به پیشونیم --چی داره اذیتت میکنه سام؟

--فقط خسته ام ... تو چی؟ خسته نشدی از این بازی

--کدوم بازی؟؟ نیشخندی زدم و گفتم:

--از بازی زندگی

--چرا منم به اندازه ی تو خسته ام ... اما چاره ای جز ادامه دادن نیست بدون اینکه

کنترلی روش داشته باشم یه قطره اشک از چشمم ریخت دلسا هم فوراً متوجه شد با بُهت زمزمه کرد:

--سام تو!!...

بدون اینکه اجازه بدم ازم دور بشه د ستم رو گذاشتم پ شت گردنش و لبام رو محکم گذاشتم رو لباش

انگار میخواستم تموم حرصم رو اینطوری خالی کنم

اون فیلم لعنتی هنوز جلو چشمم بود و برای لحظه ای قیافه ی نفس توی دادگاه اومد جلو چشمم

یاد لحظه ای افتادم که دلسا اعتراف کرد که گ\*ن\*ا\*هکاره

فکر کردیم همه ی حرف ها و جرم ها اون لحظه گفته شتتده اما هیچکدوم نمیدونستیم که

هنوز خیلی چیزا هست که دلسا بهشون اعتراف نکرده

وقتی دلسا خودش رو جلوتر کشید دوباره به خودم اومدم بلند شدم و اونو روی تخت خوابوندمش خودمم کنارش دراز کشیدم وقتی ازش جدا شدم با برض عین بچه ها گفت:

--گریه نکن سام...

تازه فهمیدم که تموم این مدت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشتکه که از چشمم پایین میاد

--دلسا...

--جانم؟؟

--بهت نیاز دارم ... به اینکه کاری کنی همه چیز رو فراموش کنم خودش رو کشید روم و روی شکمم نشست سرش رو برد کنار گوشم و آروم گفت:

--اون چیه که میخوای فراموشش کنی؟؟

--چیزی که فکر نکنم شدت دردش حالا حالا از بین بره ... درکش برام خیلی سخته

میخواست حرف دیگه ای بزنه که گردنش رو ب\*و\*سیدم و این کارم باعث شد کلاً نفسش حبس بشه

یه دستم رو از زیر لباسش گذاشتم روی کمرش و با اون یکی پاش رو گرفتم ب\*و\*سه های مداوم روی گردنش باعث شد حرفاش رو فراموش کنه متقابلاً نفس های عمیقش تموم افکارم رو حداقل برای چند ساعت عقب زد جای خودم رو باهاش عوض کردم و سعی کردم فقط به لحظه فکر کنم و شاید یکی از پر دردترین رابطه

های بود که آرامش رو برام به همراه داشت

\*\*\* نفس

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و با لبخند به آهنگ انتخابی جونز گوش دادم برای رقص  
دو نفرمون آهنگی رو گفته بود بذارن که یه بار برام خوند

صدای آروم خواننده که به انگلیسی میخوند تنها صدایی بود که تو فضا پخش میشد

روی انگشتای پام بلند شدم و دم گوشش گفتم:

-وقتی خودت میخونیش دلچسب تر میشه

--پس یادم باشه بعداً برات بخونم

-چرا الان نمیخونی؟؟

--واقعاً فکر میکنی وقتی اینطوری کنار گو شم با صدای آروم حرف میزنی و نفسات دیوونه

ام میکنه میتونم تمرکز کنم!!!!

با شیطنت خندیدم و گفتم:

-عاشق وقتاییم که حواس پرت میشی با یه صدای عاجزانه گفتم:

--اما من از وقتایی که اینطوری نامرد میشتی خوشتم نمیداد ... اول اولتیماتوم میدی که جلوی

بقیه رعایت کنم بعد هم اینطوری میکنی -وا مگه چیکار میکنم؟؟

--که چیکار میکنی ها؟؟ باشه منو تو که تنها میشیم



-شما مردا هم تنها تهدیدتون همینه

سرش رو برد عقب و با چشمایی که از شیطنت برق میزد گفت:

--بخاطر خودتونه این تهدید هم ... و گرنه من مشتکلی با توی جمع بودنش ندارم

میدونستم که اگه چیزی بگه انجامش میده

اینجا ایران بود و خیلی از بزرگترها مخصوصاً عمو اینا اونجا بودن مطمئن بودم که اگه کاری بکنه نمیتونم از خجالت تو صورتشون نگاه کنم خواستم بکشم عقب اما اون دستش رو پشت کمرم گذاشت و روی دستش خم کرد

از ترس اینکه بیوفتم دستم رو دور گردنش حلقه کردم و چشمام رو بستم ب\*\*و\*سه ی گرمش روی گردنم و صدای دست و سوت بقیه باعث شد چشمام رو باز کنم

آهنگ تموم شده بود و جونز هم با چشمای شیطون و پر نیاز داشت نگام میکرد همین که بلندم کرد بدون جلب توجه با مشت زدم به سینش دستم رو گرفت و به سمت جایگاهمون رفتیم

همین که نشستیم بی توجه به جونز نگاهم رو روی جمعیت گردوندم همه اومده بودن ... چه دوستانم توی فرانسه چه اینجا

مسعود و مونا هم بعد مدتها یه گوشه ایستاده بودن و داشتن با هم حرف میزدن هیراد هم که دست زنش رو گرفته بود و نشسته بود یه جا

از اونجایی که رزالی حامله بود از جاشتون تکون نمیخوردن اما برعکس اونا جول و هانا از همون اول وسط داشتن میرقصیدن

حوریا و دیبا داشتن میومدن سمت ما

جونز قبل اینکه بهمون برسن خم شد سمتم و گفت:

--یادته یه روز از آیندمون گفتم؟؟ اینکه یه ماه دیگه میشی زنم ... حالا امشب منتظر باش که

ده ماه دیگه دختر بابا به دنیا بیاد از حرفش تا بناگوش سرخ شدم اما اون بی توجه به من ریز

خندید و بلند شد رفت پیش دوستاش

حوریا که رسیده بود بهم با خنده گفت:

--ای جانم ... آقا دوماذ چی گفت که اینطوری لبو شدی؟

-خفه شو حوریا...

--وا به من چه؟؟ عشقش رو تو میبینی ف\*ح\*ش\*اش رو من؟؟ دیبا نگاهی به

اطراف انداخت و گفت:

--خودمونیم شوهرت عجب ایده ای داده ... عروسی تو ساحله خصوصی ...

خوشبختی که عروسیت لب دریاس

حوریا باز دستاش رو کویید به هم و گفت:

--مطمئنم که عکساتون فوق العاده در میاد

-اوهوم ... رفتیم آتلیه دو سه تاش رو اونجا انداختیم بقیه اش رو لب ساحل و کنار اون جنگله

... خودم که ازشون خیلی راضیم

حوریا باز چشماش رو ریز کرد و گفت:

--اونا رو ول کن ... سر شبه و وقت رفتنه احم غلیظی کردم و گفتم:

-زهرمار...

--مگه دروغ میگم؟؟

-حوریا کاری نکن با همین لباس بیوفتم دنبالتا با برگشتن جونز دیگه بچه ها چیزی نگفتن

بلاخره وقت رفتن شده بود و من حس دوگانه ای داشتم

یه استرس خاص و ناراحتی ...من الان نه پدری داشتم که برام دعای خیر کنه نه مادری که از رفتنم دلتنگ بشه و نصیحتم کنه

تنها دار و ندارم یه برادر ناتنی بود و بس.

درسته که داشتن محمد خودش یه نعمت بزرگه ... عمو و زنش هم هستن اما هر چی باشه پدر و مادر یه چیز دیگه اس

بلاخره با هر جون کندی بود مراسم تموم شد و بعد دادن دعای خیر توسط عمو و محمد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

نمیدونستم تا رسیدن وقت بیلط هامون قراره کجا بمونیم

محمد و جونز دست به یکی کرده بودن تا من نفهمم و سورپرایز بشم برگشتم سمت جونز و گفتم:

-قراره کجا بریم

نیم نگاهی بهم کرد و مردونه خندید

-بگو دیگه با همون خنده سرش رو به طرفین تکون داد -خیث...

در حالی که صدای خنده اش بلندتر میشد محکم لپم رو گرفت و کشید طوری که دادم در  
اومد

به حالت قهر روم رو برگردوندم و هر چی صدام میزد جواب نمیدادم:

-- خانومم ... عشقتق من ... نفستتم ... قهری؟؟ نمیخوای جواب بدی؟؟ ...

میدونی که میمیرم ها

زیر لب طوری که نشنوه یه خدا نکنه ی آروم گفتم

--این تن بمیره نگام کن

فوری برگ شتم سمتش و در حالی که انگ شت اشاره ام رو جلو صورتش تکون میدادم  
گفتم:

-هی ... از این به بعد دقت کن که چی میگی اگ...

بی مقدمه و یهوایی پرید وسط حرفم و گفت:

--دوست دارم...

کلاً حرف تو دهنم موند و دیگه نتونستم چیزی بگم...ستعی کردم لبخندم رو جمع کنم و  
برگشتم سمت پنجره

حدود نیم ساعتی تو راه بودیم و تا برسیم هر ماشینی که ما رو میدید بوق میزد جونزم که کاملاً شارژ شارژ بود همراهیش میکرد و جوابش رو میداد تموم نیم ساعت رو تا مق صد مورد نظرش از کنجاوی ترکیدم تا اینکه بلاخره بعد از گذشتن از بین درختا و یه راه خاکی که متعجبم کرد رسیدیم چیزی که رو به روم میدیدم رو باور نمیکردم

با همون دهن باز و بی توجه به جونز از ماشین پیاده شدم یه کلبه ی تماماً چوب که سقفش به حالت کج و رو به پایین اومده بود و انگار که سقفش رو از پوشال

درست کردی

ایوان کوچیکی هم داشت که روش دو تا صندلی و یه میز کوچیک چیده بودن اما چیزی که تو اون تاریکی

خود نمایی میکرد شمع های روشنی بود که بیرون کلبه چیده شده بود با صدای جونز تازه متوجه دست دراز شده اش جلوم شدم

--این لیدی زیبا اجازه همراهی رو به من میدن!؟

آروم دستم رو توی دستش گذاشتم و با دست چپم دنباله ی بلند لباسم رو به زور جمع کردم و کشیدم بالا

جونز به خاطر من آروم راه میرفت و گذاشته بود از منظره لذت ببرم

توی تاریکی اون جنگلی که دور تا دورش بود دیدن یه همچین کلبه ای با سبک قدیمی که فقط با شمع روشن شده حس رویایی داشت

احساس میکردم دیگه مال این زمان نیستم و برگشتم به گذشته های خیلی دور وقتی از اون دو تا پله بالا رفتیم و جلوی در رستیدیم جونز آروم دستتم رو ب\*و\*سید

در حالی که داشت با اون یکی دستش در رو هول میداد تا باز شه گفت:

--خب ... به خونه خوش اومدی بانوی من آروم خندیدم و همزمان باهش قدم گذاشتم داخل خونه همین که پام رو گذاشتم تو دهنم از تعجب باز موند خونه تماماً چوبی بود

یه اُپن کوچیک که به منزله ی آشپزخونه بود سمت راستم قرار داشت توی اونجا هم از حداقل امکانات امروزی استفاده شده بود و همه رنگ چوب داشت

در ست رو به روم یه شومینه ی بزرگ قدیمی بود که بالاش تابلوی یه منظره رو زده بودن شومینه روشن بود و بیشترین نور از اون ساطع میشد کنارش هم دو تا راحتی قدیمی گذاشته بودن رو به روی هم

درست دو طرف شومینه دو تا پنجره بود که ازش نور ماه به داخل میومد بقیه جاهای خونه خیلی ساده بود و پر از شمع دست جونز از پشت سرم دورم حلقه شد چونه اش رو گذاشت روی شونه ام و گفت:

--بانوی من از اینجا خوشش اومد؟ با همون بُهت و بریده بریده  
گفتم:

-اینجا ... فوق العاده اس جونز ... من اوففف

باز هم خندید ... از اون مدل هایی که ستتگین و مردونه میخندید...از همون هایی که دلم رو میریخت

--خوشحالم که خوست اومده عشقم ... نمیخوای بالا رو هم ببینی؟ تازه متوجه پله های باریک گوشه ی سمت چپ خونه شدم با دو تا دستم لباسم رو جمع کردم و راه افتادم اون سمت جونز هم پشت سرم مواظب بود که لباسم به شمع ها نخوره وقتی رسیدم بالا توی یه راهروی خیلی کوچیک دو تا در قرار داشت بلاخره نتونستم جلوی خودم رو نگه دارم و به جونز گفتم:

-میدونی چیه ... حس میکنم افتادم توی دوران هایی از زمان انگلیس که هنوز خیلی به زمان اختراع ماشین

مونده بود ... ابن خونه و مدل قدیمیش منو به رویاهای کودکیم برد جونز ...

دقیقاً عین این فیلم های خیلی

قدیمی فرانوستتوی که هنوز شتتورها هم به وجود نیومده بود و همه توی ده و جنگل زندگی

میکردن --حالا دوسش داری؟؟

-شوخیت گرفته؟عاشقش شدم دستم رو گرفت و کشید و

گفت:

--خوشحالم ... دنبالم بیا

اینجا به نسبت پایین شمع های کمتری چیده شده بود برای همین راه رفتن من رو آسون تر میکرد

جلوی در سمت چپی که ایستاد به در مقابلش اشاره کردم و گفتم:

-اونجا چیه؟؟

مسیر نگاهم رو گرفت و گفت:

--یه اتاق مطالعه ی کوچیک ... میخوای ببینیش؟؟

-فقط یه لحظه

فوراً در رو باز کردم و نیم نگاه کوتاهی به تو انداختم

اتاق شامل یه پنجره سمت چپ بود و بعدش دور تا دورش قفسه های کتاب بود یه میز مطالعه

و دو تا صندلی هم وسط اتاق گذاشته بودن در رو بستم و به سمت جونز که منتظر من بود

رفتم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و در رو باز کرد مثل وقتی که وارد این خونه شدم دهنم

باز موند

چیزی که وستط اتاق جلب توجه میکرد تخت بزرگ ستلنتی قدیمی با حریر های دورش بود

چهار دورش حریر داشتتت که فقط یکی از حریر هاش باز بود و بقیه اش رو انداخته بودن

همه جای اتاق پر از رزهای سرخ و سفید پر پر شده بود چند تاش هم توی

یکی از گلدون ها گذاشته بودن اینجا هم مثل پایین همه چیز قدیمی و اکثراً از

چوب بود به سمت چپ تخت که حریرش بالا بود رفتم روی تخت هم پر از

گل برگ های رز سفید و قرمز بود



همینطور با دهن باز به اطراف نگاه میکرد که دوباره جونز از پشت برلم کرد --عروسک  
من چرا خشکش زده؟؟

با صدایی که از هیجان آروم شده بود گفتم:

-اینجا فوق العاده اس جونز

ب\*و\*سه ی طولانی روی سرشونه ام زد و با صدای بمی گفتم:

--خوشحالم خوشت اومده

با لبخندی که از روی لبم پاک نمیشد برگشتم سمتش دستم رو دور گردنش  
حلقه کردم

روی پنجه ی پام بلند شدم و لبام رو گذاشتم روی لباش البته قدم نمیرسید بهش و  
جونز هم یکم خم شد و همراهیم کرد آروم و با احتیاط میب\*و\*سید...

ازش جدا شدم و گفتم:

- چی شده جونز!؟

بدون اینکه چشماش رو باز کنه زبونش رو روی لباش کشید و گفتم:

-- هنوز باورم نمیشه که بهت رسیدم سرم رو بردم کنار گوشش  
و آروم گفتم:

- بهتره باورت بشه ... چون از این به بعد من مال توام و تا همیشه پیشت میمونم

...دوست دارم

نفس عمیق و لرزونی کشید و گفتم:

-- منم دوست دارم عشق من

ایندفعه خودش پیش قدم شد اما نه مثل دفعه ی قبل طوری با هیجان  
میب\*و\*سید که منم مشتاق میشدم دستش رفت پشت کمرم و آروم زیپ  
لباس رو باز کرد

بدون اینکه حرکتی بکنم لباس خودش از تنم افتاد پایین  
سرخ شدن گونه هام رو از گرمایش حس میکردم اما اون بی توجه به خجالت من کتش رو در  
آورد و دستم

رو گرفت و گذاشت روی اولین دکمه ی پیراهنش  
با فهمیدن اینکه چی میخواد شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنش  
کارم که تموم شد پیراهنش رو در آورد

دست انداخت زیر زانوهام و دور شونه هام و از زمین بلندم کرد همین که گذاشتم روی تخت  
خودش رو هم کشید روم ... لباس رو برداشت و کشید روی گردنم  
ب\*و\*سه های مداومش انگار که به ته دلم چنگ میزد

دستم رو بردم تو موهایش و چ شمام رو بستم و سعی کردم نفس هام رو کنترل کنم اما  
حرکت های آروم

دستش نفس هام رو کوتاه و تند میکرد برای لحظه ای بلند شد و  
لباساش رو در آورد

آخرین حریر رو هم که باز کرد باعث شد تا ف ضای دورمون تاریک ب شه و تنها چیزی که از اون شب

یادمه فقط و فقط زمزمه های آروم و عاشقانه ی جونزه ✕✕✕

به آرومی چشمام رو باز کردم

اولین چیزی که به چشمم اومد حلقه های عروسیمون بود کج روی شکمم خوابیده بودم و جونز هم از پشت برلم کرده بود با دست چپش دست چپ من رو گرفته بود و حلقه هامون کنار هم برق میزد نگاهم روی لباسامون که از پشت حریر کمی دیده میشد و هنوز روی زمین بود افتاد

با یادآوری دیشب با لبخند سرم رو فرو کردم تو بالش الان میفهمم که کل دیروز رو فقط یه استرس بیخود داشتم با خوردن نفس های گرم جونز به پشت گردنم توی خودم جمع شدم فکر میکردم خوابه اما صدای ریز خنده هاش بلند شد با صدای آروم و معترضی گفتم:

-نکن

کارش رو دوباره تکرار کرد با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

- ۱ نکن دیگه

با لبخند زل زد تو چشمام و گفت:

--صبح خانوم اخم آلوی ما بخیر ... بلاخره ما اون لپای گلی شما رو دیدیم با این حرفش

یاد خجالتم افتادم و دوباره حس کردم که گرمه سرم رو فرو کردم توی بازوش

اونم خودش رو کشیدم و سرش رو کرد تو گردنم با کشیده شدن بدنش  
روی بدنم بیشتر از قبل سرخ شدم لاله ی گوشم رو ب\*و\*سید و گفتم:

--حالت خوبه؟

بدون اینکه چشمم رو باز کنم یا سرم رو از بازوش جدا کنم فقط گفتم:

-اوهوم

با دستش چونه ام رو گرفت و سرم رو برگردوند وقتی دیدم هیچ حرفی

نمیزنه آروم چشمم رو باز کردم خیلی جدی زل زده بود بهم

--منو ببخش نفس

اخمام رو کشیدم تو هم و گفتم:

-بابتته!؟

--بابت تموم خودخواهی هام ... میدونم که این مدت خیلی سختی کشیدی و بابتش ناراحتم

... ولی من دروغ

گوی خوبی نیستتم ... پس من رو ببخش اگه از دلستتا بابت تموم بدی هاش ممنونم ... من رو

ببخش اگه از اینکه

سرنوشتت اینطوری رقم خورد ناراحت نیستم بلکه خیلی هم خوشحالم دستام رو دور

گردنش حلقه کردم و گفتم:

-راستش رو بخوای ... الان و این لحظه منم از تقدیرم خوشحال و راضی ام ...

تموم چیزایی که فکر

میکردم باید داشته باشم ، قسمت نبود ... و حالا از اینکه بهشون نرسیدم راضی ام ... اگه اون اتفاق ها نمی

افتاد من هیچوقت نمیفهمیدم پدر و مادرم کی ان یا قصتتد امیر و اون زن به اصطلاح مادر چیه ... درسته سر

خیلی چیزها که خودت میدونی خیلی آزار کشیدم مخصوصاً سر فهمیدن اینکه ...چطور بدنیا اومدم اما...

کمی مکث کردم و خیره ی چشمای آیش گفتم:

-بع ضی وقتها ک سایه وارد زندگی ما می شن که از تموم اون ک سایه که رفتن تشکر میکنیم ... حالا این

حرف مصداق زندگی منه ... از همه ی اون اتفاقات ممنونم ... چون تو رو به من داد لبخند روی لبش عمیق تر شد

--نفس کوچولوی من ... خیلی خیلی دوست دارم

-بلاخره زن خودت شدم آقا سپهر بلند قهقهه زد و گفت:

--تو از همون اول هم به من چشم داشتی ... آخرشم تو دام خودت افتادم با لحن لوسی گفتم:

-ایش من کی دنبال تو بودم ... تو بودی که هی میگفتی تو رو میخوام و آخرشم مجبورم کردی

سرش رو آورد پایین تر و گفت:

--درسته ... و ازش پشیمون نیستم و خیلی هم خوشحالم

نوک بینیم رو ب\*و\*سید ، بلند شد و نشست روی تخت منم کشید که بشینم با دستم ملافه  
ی دورم رو گرفته بودم که نیفته جونز هم بی توجه داشتت گیره های موهام رو که از دیشب  
مونده بود باز میکرد

خدا رو شکر حالت موهام بی شتر شبیه این بود که باز گذاشتمش و درد سر و گیره ی زیادی  
نداشت

بعد اینکه کارش تموم شد در حالی که بلند میشد گفت:

--خب دیگه بلند شو بریم حموم بعدش بیا صبحونه بخور تا ضعف نکردی با تعجب و  
چشمای گرد شده گفتم:

-بریم حموم؟؟ نه ممنون من میرم بعدش شما برو اون که حالا لبه ی تخت  
نشسته بود برگشت سمتم و گفت:

--نگو که ازم خجالت میکشی!!!

وقتی جوابی نگرفت از روی تخت بلند شتند که فوراً نگام رو ازش گرفتم اما میتونستم از  
گوشه ی چشم بینم که داره حریر تخت رو میبنده تو همون حال خیلی ریلکس گفت:  
-باشه

فکر کردم میخواد بره اما تو یه حرکت ملافه رو از روم کشید دست انداخت زیر  
زانوها و دور شونه هام و بلندم کرد از ترس جیری کشیدم و دستم رو حلقه  
کردم دور گردنش با شیطنت خیره شد تو صورتم و گفت:

--یه کاری میکنم خجالتت بریزه  
 -جونز بذارم زمین الان میندازیم  
 --نمیوفتی ، بهم اعتماد کن

و بدون توجه به جیغ جیرای من رفت سمت حموم که تنها قسمتی بود که خدا رو شکر به حالت کلاسیک و قدیمی درستش نکرده بودن

شاید از چیزای قدیمی خوشم بیاد اما اصلاً دلم نمیخواست با آب چاه و توی تشت حموم کنم

\*\*\*

از حموم اوادم بیرون جونز هم از پشت سرم گونه ام رو ب\*و\*سید چشم غره ای بهش رفتم و نشستم پشت میز آرایش چوبی عاشق کنده کاری هاش شده بودم

جونز رفت سر لباسامون که توی کمد چیده بودن نمیدونم کی قبل ما اومده بود و همه کارا رو کرده بود اشتیاقی هم برای پرسیدنش نداشتم

همین که این فکر جونز بود و سورپرایزم کرد برام کافیه

وقتی که کار خشک کردن موهام تموم شد جونز هم بالا سرم ایستاد یه رکابی تنگ به رنگ سفید پوشیده بود که همه عطله هاش رو نشون میداد یه گرم کن طوسی هم تنش بود با تعجب نگاش کردم و گفتم:

-گرمت نیست؟؟

دستم رو گرفت و بلندم کرد

در حالی که لباسام رو میداد دستم گفت:

--قراره برم بیرون برای همین.

پیشونیم رو ب\*و\*سید و رفت پایین

لباس ها که شامل یه تاپ و دامن بود رو پوشیدم و بعد کشیدن یه برق لب رفتم پایین  
جونز تا من برم وستتایل های صنتبحونه رو روی یه میز چوبی دو نفره ی کنار آشپزخونه چیده  
بود

با لبخند رو به روش نشستم و شروع کردیم به خوردن داشت آسیم میکرد  
از بس گفت کاجی بخور آخرش با حرص گفتم:

-اصلا تو این کاجی رو از کجا آوردی؟؟

--زن عمو داده بود دستت محمد تا بیاره بذاره تو یخچال ... کلی هم بهم سفارش کرد که  
حتماً بدم بخوری ،

حالا نبودی توصیه های مامان رو ببینی که چطوری مواظب باشم و این حرفا ...  
یه لحظه شک کردم که

شاید من دخترم که دارن بهم اینقدر نصیحت میدن دستام رو گذاشتم جلو  
صورتتم و با ناله گفتم:

-خدای من ... آبرو نداشتن ، بگو که تو ساکت وایسادی

--معلومه که نه ... الکی دا شتن ن صیحت میکردن منم برگ شتم گفتم بابا جان من خودم

بهتر از شما بلام چیکار کنم که یه آخم نگه فردا



طوری سرم رو تند بلند کردم که حس کردم گردنم شکست با صدای داد  
مانندی گفتم:

-دقیقاً همینارو گفتم؟؟-

ریلکس شونه هاش رو انداخت بالا و در حالی که بیخیال داشت لقمه اش رو میجوید گفت:  
--آره چطور!!

دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار

حالا مامان فلور هیچ پیش زنعمو چرا یه همچین حرفی زده چند تا نفس عمیق  
کشیدم و گفتم:

-جونز عزیزم درسته خیلی بار سوم و کارای ایرانی آشنایی داری اما باید اینم بدونی که تو  
نباید پیش

کسی از رابطه ات حرف بزنی مخصوصاً با بزرگترا

--من که حرف بدی نزدم

با دستم کوبیدم روی پیشونیم و گفتم:

-فکر کنیم حرف تو درسته اما خواه شأ دیگه یه همچین چیزی نگو ... یا حتی هر چیزی شبیه

به این جمله باشه؟؟!

لبخند مهربونی زد و با گفتن باشه از سر میز بلند شد آروم روی لبام رو

ب\*و\*سید و گفت:

--حتماً کاپیت رو تا آخرش بخور باشه عزیزم؟ منم میرم شهر یه چند تا چیز بگیرم

-باشه ... مواظب خودت باش

--چشم عروسک کوچولو ... زود برمیگردم

بعد رفتن جونز همین که صبحونه رو تموم کردم و و سایلا رو جمع کردم رفتم بالا

تصمیم گرفتم تا اومدنش یکم به خودم برسماشاءالله چه کمد رو هم  
 با سلیقه چیدن

از بین لباسهام یه پیراهن کرمی که تا زانو بود رو انتخاب کردم

مدلش گردنی بود و پ شتش تا و سطای کمر باز بود و جلوش یه روبان به شکل پاپیون داشت

لباس از پشت تا زانوم میرسید اما از جلو نگم بهتره لباس رو پوشیدم و  
 نشستم پشت آینه

بعد زدن کرم و مداد و سایه یه خط چشم هم کشیدم تا چشمام جلوه ی بیشتری پیدا کنه

یه رژ قرمز هم زدم ، موهام رو کشیدم یه طرفم و بعد زدن عطر رفتم پایین از توی  
 کابینت ها یه قهوه جوش کوچیک پیدا کردم خدا رو شکر قهوه هم بود...

همین که کار دم کردن قهوه تموم شد در باز شد و جونز اومد تو لبم رو به دندون  
 گرفتم و منتظر عکس العملش شدم

دلم میخواست همه تریر هام به چشمش بیاد و بینم نظرش چیه با دیدنم سوت  
 بلندی زد و گفت:

--به به چه کرده این عروسک...

کیسه های خرید که مشخص بود مواد غذایی هستن رو گذاشت زمین و جلوم ایستاد

دست دور کمرم انداخت و کشید سمت خودش

--نمیدونی اینطوری خوشگل میکنی یه وقت خطری میشم

ریز خندیدم و چیزی نگفتم زل زدم به چ شماش و سعی کردم تموم نازم رو به کار ببرم

سرش رو آورد جلو اما قبل هر کاری صدای گوشیش بلند شد پوفی کشید و یه

قدم گذاشت عقب قبل اینکه گوشی رو جواب بده گفت:

--اگه میدونستتم نگران نمیشنن خاموشتش میکردم ... آخه تو ماه عستل چرا مزاحم میشین

دیگه

به حرص خوردنش خندیدم و برگشتم تا قهوه ها رو بریزم تو فنجون ها از اون ورم در حالی

که داشتم به قهوه شیر اضافه میکردم حواسم به مکالمه ی جونز بود

معلوم بود که مادرشه و داره حال من رو میپرسه

همین که قطع کرد دستتتش رو از پشتت انداخت دور کمرم ، چونه اش رو گذاشت روی

شونه ام و گفت:

--مامان گفت جای اون عروسش رو بب\*و\*سم ... و امیدواره ناراحت نشی که باهات حرف

نزد چون نمیخواست مزاحمون بشه -ممنونم ... این از لطفشه

جونز بی توجه به حرفم گردنم رو بب\*و\* سید اما به بب\*و\* سه ی دوم نر سیده دوباره گوشی

زنگ زد با حرص گفت:

--آهههههه اگه گذاشتن

با صدای بلند خندیدم و برگشتم سمتش خیلی خوب حرص میخورد  
مخصوصاً الان

با لبخند محو در حالی که گوشی رو میذاشت رو گوشش لب زد:  
--قربون خنده هات

فنجون های قهوه رو برداشتم و رفتم سمت شومینه

بر خلاف شب که اونجا سرد بود الان خیلی هوای خوبی داشت و خاموشش کرده بودیم  
همین که فنجون ها رو گذاشتم رو میز کوچیک بین دو راحتی صندای جونز باعث شد  
برگردم سمتش

--منظورت چیه که فهمیده؟ اصلاً چطوری میشه که اون اطل...

نمیدونم راجب چی داشت حرف میزد اما همینکه چشمش به من خورد ساکت شد  
کلافه دستی تو موهاش کشید و گفت:

--حالا دیگه خود دانی سپهر ... یه کاریش کن و این گند رو جمع کن تلفن رو قطع  
کرد و بعد خاموش کردنش اومد سمتم -چی شده؟؟ لبخند عصبی زد و گفت:

--چیزی نیست سپهر اطلاعات پرونده ی یکی از بیمار ها رو قاتی کرده نمیدونم چرا ح سم  
میگفت موضوع این نی ست اما تحت فشارش نذاشتم و گفتم:

-خوبه ، ترسیدم شاید مربوط به اون یکی شرلت باشه

روی یکی از راحتی ها نشست و دست منم کشید تا روی پاش بشینم

--هیچوقت بابت شرل من نگران نباش...

سرم رو تکیه دادم به شونه اش و چشمام رو به آرومی بستم اما بر خلاف من که آروم آروم  
بودم جونز

نمیتونست یه لحظه هم یه جا بشینه حرکت دستش باعث شد خنده  
ام بگیره

البته بیچاره حق داشت چون لباسم جلوش خیلی باز بود -نکن...

--زمنی ... دوست دارم

نمیدونم چه حسی بود اما بعد از اون کلمات عربی سر عقد حس لذت عجیبی به میم های  
مالکیت آخر اسمم نسبت به جونز داشتم

عروسک کوچولوم ... شیطونم ... نفسم ... زنم انگار مهم نبود چی صدام کنه فقط  
باید اون میم آخرش باشه

\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند دست کشیدم روی گردنم

تموم این سه روزی که از ازدواجمون میگذشت به معنای واقعی کلمه عالی بود جونز نمیداشت  
حتی یه لحظه هم حوصلم سر بره

تو این سه روز یه دل شوره ی خاص داشتم اما جونز گوشه هامون رو خاموش کرده بود و هیچ  
راه ارتباطی با بقیه نداشتیم از جام بلند شدم و رفتم پایین

جونز برای خریدن وسایل های مورد نیازمون رفته بود شهر اگه واجب نبود این وقت شب نمیفرستادمش الاناس که دیگه پیداش بشه

غذا رو روی میز چیدم و یکی از شمع ها رو هم گذاشتم روش بخاطر نداشتن برق همیشه ی خدا خود به خود عاشقانه بود

از اونجایی که هر شب شمع های دور تا دور خونه رو روشن میکردیم دیگه نیازی به تزئین خونه نبود

صدای شکستن چوب که از بیرون اومد نشون میداد که جونز هم رسید فوراً غذایی رو که پخته بودم و کشیده بودمش توی ظرف گذاشتم روی میز رفتم سمت پنجره و بیرون رو نگاه کردم

توی تاریکی زیاد مشخص نبود که داره چیکار میکنه پشت به من خم شده بود داشت یه کارایی میکرد خیلی مشتاق بودم ببینم ایندفعه سورپرایزش چیه

عین بچه ها با ذوق لبم رو به دندون گرفته بودم و در حالی که روی انگشتای پام بلند شده بودم حرکاتش رو دنبال میکردم

دقیق شده بودم روش که حرکت چیزی کنارش توجه ام رو جلب کرد یه مرد دیگه اومد و ایستاد کنارش ناخودآگاه حس بدی تموم وجودم رو گرفت مرد برگشت سمت خونه که نگاش به من افتاد زیر لب یه چیزی گفت و دوید سمت خونه نمیدونم چرا ذهنم به پاهام دستور فرار

داد فوراً دویدم سمت اتاق بالا و رفتم توش در رو قفل کردم و رفتم  
سمت گوشی جونز لعنتی خاموش بود...

دکمه ی روشن شدنش رو نگه داشتم تا باز بشه اما نامصب داشت جون میکند صدای قدم  
هایی که تند میومد این سمت رو شنیدم و هول شدم گوشی تازه داشت روشن میشد که  
دستگیره ی در بالا و پایین رفت فوراً رفتم تو مخاطبین اما گوشی هنوز روی لود اطلاعات بود  
با ضربه ای که به در خورد ناخودآگاه جیغ کشیدم میدونستم که اون در چوبی زیاد تحمل  
نمیکنه

اصلا نمیدونستم چه خبره فقط از روی ترس کارام رو انجام میدادم نمیدونستم شماره  
ی کی رو بگیرم

انگار ذهنم هنگ کرده بود و هیچی نمیدونستم فقط الکی صتفحه رو بالا و پایین میکردم  
یکی از اسم ها که اصلا نمیدیدم چیه رو لمس کردم بعد اولین بود صدایی تو  
گوشم پیچید:

--جونز... معلومه چرا اون گوشی لعنتیت رو خاموش کردی؟؟ از صبح سعیدارم باهات تماس  
بگیرم

با ضربه ی دیگه ای که خورد صدای هق هقم بلند شد و باعث شد سامان ساکت بشه  
کمی مکث کرد و بعد بلند با داد گفت:

--نفس چت شده؟؟ کجایی؟؟

-سامان ... ن ... نمیدونم چه خبره ... کمکم کن...

تا خواستم حرف دیگه ای بزنم در شکست و باعث شد صدای جیرم بلند بشه مرد خیلی سریع به سمتم هجوم آورد

خواستم فرار کنم اما از پشت موهام رو گرفت و کشید

صدای جیغ هام نمیداشت بفهمم سامان با داد از پشت گوشی چی میگه برگشتم سمت مرد و با پا یکی زدم جای حساسش از درد موهام رو ول کرد

فوری دویدم پایین تو اون حالم گوشی رو گذاشتم رو گوشم -سامان باید چیکار کنم؟؟

--نفس هر طور که میتونی از اون خراب شده فرار کن

-اما سامان پس جونز...

بین حرفم پرید و با داد گفت:

--اون به کمکت نیما... خودت رو نجات بده نفس ... به حرفم گوش کن مطمئنم الان جونز...

با دیدن مردی که رو به روم بود ترسیده سر جام ایستادم

دیگه صدای سامان رو نمیشنیدم مرد دو قدم بلند به سمتم برداشت و سیلی محکمی به صورتم زد از شدت ضربه افتادم روی زمین گوشی از دستم ول شد و افتاد سرم

محکم به گوشه ی پله ها خورد

سعی کردم به زور از جام پا شم اما سیلی دومش باعث شد که از هوش برم ✕✕✕

۱ سال بعد...



چشمام رو آروم باز کردم و دوختم به رو به رو بالای کوه نشسته بودم و پاهام  
رو هم آویزون کرده بودم موهایی رو که باد میزد تو صورتم رو دادم عقب  
هوای خیلی خوبی بود

با نشستن کسی کنارم برگشتم سمتش  
سامان بود ... مثل من پاهاش رو آویزون کرد و گفت:  
--حالت چطوره؟؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بہترم...

--هنوز درد داری!!؟

-نه...

--خوبه ... میدونی نفس تو واقعاً دختر قوی هستی ... بعد همه ی اون اتفاقات  
' خوشحالم که خوشبختی

-اون اتفاقات گذشت ... راحت نبود ولی بلاخره تموم شد با یادآوری اون روزا  
آهی کشیدم و نگام رو دوختم به افق دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

--به چیزای بد فکر نکن ... یه سنتال گذشتته و الان همه چی آرومه ... فقط خوشبخت باش و

شکر کن که بعد اون اتفاقات این پسر وارد زندگیت شد و همه چیز رو عوض کرد برگشت و

نگاهی به عقب انداخت همیشه نگران شادی بود بلند شد و رفت اونجا

با چشمام دنبالش کردم و رسیدم به جمع تقریباً بزرگی که پشتم بودن نگاهم رو دوختم به مرد بلند قدی که به درخت تکیه داده بود و با لبخند به بقیه نگاه میکرد

دوباره برگشتم سمت جلو و به حرف سامان فکر کردم

حق با اونه ... تو اون دورانی که حالم خیلی بد بود خدا همچین نعمتی رو بهم داد و من باید

شاگرد حضور این پسر باشم

با لمس حضورش لبخند عمیقی زدم اما قلب درد کشیده ام داشت اون خاطرات بد رو برام تداعی میکرد

برای لحظه ای از اون زمان و اون جمع جدا شدم و برگشتم به یک سال پیش به ماه عسلی که فقط به ظاهر داشت خوب پیش میرفت...

❄️🌸🌸🌸🌸❄️

دلسا

با پیامکی که دیشب سایا داد استرس شدیدی گرفته بودم محبت های این چند روزه ی سام عین مسکنی برای دردای قلبم بود

تا الان فقط به امید گرفتن انتقام زنده بودم ولی الان ... لعنتی الان نباید تردید به جونم میوفتاد

ساعت شش صبح آرام بلند شدم و چیزایی که لازم داشتم رو برداشتم بعد نگاه پر

حسرت به سام سری هم به شادی زدم بعد ب\*و\*سیدنش بیصدا از خونه زدم بیرون

با دیدن راننده م سنه تاک سی به سمت ما شین دویدم تا لحظه ای از هدفی که این همه سال

خودم رو براش آماده کردم پشیمون نشم -- خانم کجا برم؟

-شهریار، باغ...

--بخشید خانم تنهایی دارید میرید ... ، اونجا منطقه خوبی برای یه خانم تنها نیست

جوابی به نگرانی های پیرمرد خوش رو ندادم

نا امن ترین جا برای من دنیایی هست که سایه که زندگی ام رو نابود کردن ، بدون تاوان دارن زندگی

میکنن

توی راه همش تو فکر بودم

باید اعتراف کنم که ترس و استرس شدیدی داشتم با دیدن خونه نفس عمیقی کشیدم و به سمت در ورودی رفتم

قبل از اینکه زنگ بزنگ مرد چهارشونه ای که قیافه ی ترسناکی داشت در رو باز کرد

انگار میدونستت که من اونجام تعجبی هم نداشتت ، بدون شتک اون خرابه خودش یه جای مجهز بود

نگاهی به پشت سرم کرد و بی توجه به تاکسی با دست داخل رو نشون داد با صدای راننده تاکسی سرم رو برگردوندم سمتش:

--دخترم میخوای منتظرت بمونم برگردی اینجا تاکسی گیرت نیاد یه ممنون زیر لبی گفتم وارد خونه شدم

امروز برای من زیبا ترین و ترسناکترین لحظه ی زندگیمه

با دیدن مرد دیگه ای که یه در رو باز کرد به اون سمت که پذیرایی بود رفتم که گفت:

--خانم تو اتاق منتظر تونن

به سمت دری که آخر سالن نشون داد رفتم و بدون در زدن وارد شدم --آماده ای؟  
سعی کردم تردیدم رو حس نکنه اما مگه میشد که از چشم سایا دور بمونه --بیشتر از هر  
موقع

با قیافه خونسرد همیشگیش زل زد تو چشمام و گفتم:

--حس انتقام تو چشمات رو مثل روز اول حس نمیکنم دلسا ... چی شده...

--چی میخوای بفهمی سایا؟؟ من حتی زندگیم بهشتم بشه ، این انتقام لعنتی رو میگیرم.

دستام رو که از استرس شروع به لرزش کرده بودن تو هم چفت کردم و گفتم:

--حس بدبختی که تو زندگیم دارم نمیزاره لحظه ای اروم باشم لب تابی که جلوش  
بود رو بست و رو به روم نشست زل زد تو چشمام و گفتم:

--بذار یه خاطره ای برات تعریف کنم دل سا ... وقتی که وارد باند قاچاق شدم

۶۰ سالم بود ، بخاطر اولین

قتلی که جلوی چشمای رئیس باند انجام دادم اونجا آورده شده بودم ... میگفت از خوی بی  
رحمی که تو

وجودمه خوشش میاد ... اما از همون هم میترسید و سعی میکرد من رو برده ی خودش بار  
بیاره که

نتون ست ... برعکس بقیه ی افراد من قدرت رو دو ست داشتم ... ادم ک شتن رو دوست  
داشتم اونم بخاطر بر

قراری تعادل ... بخاطر همین اخلاقم هیچکس نزدیکم نمی شد بجز یک دختر که با وجود اینکه پشش زدم برای من دوستی کرد

خم شد و شیشه ی م\*ش\*r\*و\*ب روی میز رو برداشت کمی ریخت توی لیوانش و یه قلپ خورد

در حالی که لیوان رو تو دستش تکون میداد ادامه داد

--تا اینکه توی یه ماموریت وقتی که ۰۴ ستتالم بود گند زدم ... اونم بخاطر احساساتی که اون دوست به من

میداد میدونی تاوان اشتباهم چی بود؟ یا باید لیدیا رو ، تنها ک سی که دو ستم بود رو با دستای خودم میکشتم یا دست راستم رو از ارنج قطع میکردن با مکث زل زد تو چشمام و با بی روحی تمام گفت:

--میدونی من کدوم رو انتخاب کردم؟

نگام رو از چهرش که مثل همی شه با بی تفاوتیش ترس رو به ادم القا میکرد به دستای سالمش دادم

حدسش نمیتونست زیادی سخت باشه

--ک شتمش ... چون دست را ستم یعنی مجوز تیر اندازی... مجوز تیر اندازی یعنی ادم کشتن و کسب

قدرت؛چون فهمیدم احساسات جلوی خواسته هات رو میگیره ... وقتی کسی رو داشته باشی که بهش اهمیت

بدی میبازی ... برای همین خودم کشتمش تا دیگه نبازم با زدن این حرف با ترس به چشمش نگاه کردم هیچ وقت از حالت نگاهش هیچی نفهمیدم

سایا اون اوایل هم با حس ترس به من حمایت رو تزریق کرد اما ... الان برای من مفهومی از خون و مرگ بود

--چ شمات خیلی شبیه لیدیا بود و تنها دلیلی که دارم ری سک میکنم و بهت کمک میکنم همینه پس برو به

اتاق ته راهرو و ارزویی که تو زندان شبا ازش برام تعریف میکردی رو به دست بیار با چشمای اشکی بهش زل زدم که گفت:

--یکیش تو اون اتاقه و اون یکی بچه ها دارن خدمتش میرسن ، تا چند ساعت دیگه اونم در اختیار

میزارم تا ارزوت کامل بشه... هرکاری میخوای سریع انجام بده -پدرام چی شد؟

--امنیت زندان رو بیشتر کردن یه کم زمان لازم دارم و در حالی که لیوان رو میذاشت روی لبش زمزمه کرد:

--جاسوس کوچولومون مشکل درست کرده

نمیفهمیدم منظورش از جاسوس کیه اما حس میکردم حرفش به من بود ، لیوان رو گذاشت

روی میز و از جاش بلند شد

منم بلند شدم و دنبالش راه افتادم

از اون سالن بیرون اومد و به سمت اتاق ته راهرو رفت

با دیدن دوتا بادیگارد برگشتتم ستمتمش اما اون بدون اینکه نگام کنه با لحن همیشگیش گفت:

-- برای گرفتن انتقام خودت و رفیقت خیلی ضتتعیفی دختر...میبینم که هنوز نتونستی خودت رو رو به راه

کنی شک ندارم با یه دادش از ترس وا میدی برای همین افرادم کمکت میکنن سرم رو تکون دادم و همراه بادیگارد ها وارد شدم

سعی کردم همونطور که سایا میگفت قوی باشم یا حداقل بنظر پیام با دیدن مردی که روی صندلی بسته شده بود پوزخند زدم داشت با دهن باز نگام میکرد زیر لب زمزمه کرد:

-- تو ... !!!؟

سعی کردم قلبم رو که داشت میومد تو دهنم رو نادیده بگیرم و تا حدودی هم موفق شدم به زور و استرسی که هیچکس درکش نمیکرد به سمتش قدم برداشتم و با یه لبخند حرص درآر گفتم:

- سلام عزیزم ... مسافرت خوش گذشت لباش رو به حالت پوزخند کش داد و گفت:

--هه !! واقعاً نمیدونم از کی تو هم آدم شتدی ... همون احترامی هم که برات گذاشتم زیاد بوده انگار

لعنتی داشت به چی میگفت احترام؟؟ دلم میخواست زیر مشت و لگدام لهش کنم اما با یه نفس عمیق خودم رو کنترل کردم

به قول سایا خونسردی بدترین حالت حرص در آوردنه

لبخند آرومی زدم و گفتم:

- اوه عزیزم ... انگار تنهایی اینجا موندن زده به سرت ... ایرادی نداره اصلاً لازم نیست

نگران باشی به

زودی زنت رو هم میارم پیشت از تنهایی در بیای

طولی نکشید که چشمای گرد شدش جای خودش رو به خشم داد و داد کشید:

-- دختره ی هر \* زه اگه سمتشم بری با دستای خودم میکشمت چشمام رو گرد

کردم و دستام رو گذاشتم جلوی دهنم با صدای مثلاً متعجب که بیشتر بوی تمسخر

میداد گفتم:

- اوه خدای من بهت نگفتن که اون الان اینجاس؟؟ اوه این بی ادبی بچه ها رو میرسونه اما

خب چه میشه کرد فکر کنم یکم سرشون با زنت گرم شده دیگه به اوج عصبانیتش رسیده

بود

سعی داشت ترسش رو نشون نده اما رنگ پریده اش گویای همه چیز بود -- بیشرف

دست یکی به زخم بخوره میکشمت ... زنده ات نمیدارم دلسا در حالی که صندلی که روش

بسته شده بود رو دور میزدم گفتم:



-هیسیسیسی زیادی حرص نخور ... بلاخره این پسرا هم بعد اینهمه نگهبانی به یه تفریح نیاز دارن مگه نه

از پشت خم شدم سمتش و دم گوشش آروم گفتم:

-انصافاً هیچ مردی نمیتونه از زن خوشگلت بگذره

با تموم شدن این حرفم دیگه دیوونه شده بود و یک سره فحش میداد اما من بی توجه بهش از اتاق زدم بیرون

همین که نگهبانا در رو بستن تکیه دادم به دیوار و خم شدم سایا که جلوم ایستاده بود گفت:

--کارت خیلی خوب بود ... یکم به خودت بیا تا ایندفعه منم باهات پیام ... از اینجا به بعدش

رو تنهایی نمیتونی \*\*\* نفس

چشمام رو به سختی باز کردم

یه روز تمام به این صندلی بسته شده بودم و این بی حال کرده بود تاریکی اطرافم دیدم رو ضعیفتر میکرد

چند بار چشمام رو باز و بسته کردم تا که به تاریکی عادت کرد

همون دیروز از بوی نم دیوار ها حدس زده بودم که تو خرابه یا یه خونه قدیمی باشم

از این بو دیگه داشت حالم به هم میخورد حتی یک نفر رو هم تا اون

لحظه ندیده بودم به سختی دهنم رو باز کردم و داد زدم:

-کسی نیست؟ من کجام؟ آهای

با باز شدن در و صدای ترق ترق کفشای پاشنه بلند نفس عمیقی رطوبت هوا باعث شد به سرفه بیوفتم -تو کی هستی؟؟ همسرم کجاس؟

چون پشتش نور بود نمیتونستم صورتش رو بینم حتی حالا که تقریباً نزدیکم بود هم تشخیص نمیدادم

چ شمام رو ریز کردم تا شاید چیزی بینم اما بان ش ستن دستش رو صورتم چشمام رو بستم

دستای سردش که صورتم رو لمس کرد حس بدی بهم داد از ترسی که تموم وجودم رو گرفته بود بدنم لرزش خفیفی کرد

--نمیدونم چرا تو همیشه تو زمان اشتباهی جای اشتباهی قرار میگیری نفس صداس برام خیلی آشنا بود اما یادم نمی اومد کیه

--میدونی خیلی ها دنبال اون همسر عاشق پیشه ات هستن

با صدای داد های مردی که از دور میومد اسم جونز رو زیر لب زمزمه کردم چراغ راهرو چند بار روشن خاموش شد و با اتصالی که داد با صدای بلند ترکید از ترس جیری زدم که گفت:

--اینجا قراره او ضاع یه ذره خ شن ب شه ... البته حق داره خب ، زندگیش توسط اون مرد نابود شده

-تو ... تو کی ... هستی؟

--شناختی؟؟ منم سایا دوست دلسا

-دلسا؟؟ یعنی ... اونم تو این کار دست داره؟

--خب بی اون که همیشه این داستان رو ادامه داد مگه نه!!

-چی از جون ما میخوای؟

--دو نفر همد ست داریم که دل سا باها شون کار داره اما من فقط با اون شوهر عزیزت کار

دارم

خوشگلم ... فقط یه کار کوچیک

با پشت دستش گونه های خیس از اشکم رو پاک کرد و ادامه داد:

--همین که اینجا حضور داشته باشه کار من خود به خود حل میشه صاف و ایساده و اون نگاه

سبزش رو که تو تاریکی برق میزد رو ازم دور کرد --میدونی چیه نفس تو قرار نی ست

بمیری اما ... از همین الان متأسفم ، برای حسی که سالها گریبان گیر تو خواهد بود

به سمت در رفت و توی سیاهی راهرو غیر قابل تشخیص تر شد کوبیده شدن در

اتاق همزمان با صدای دوباره ی داد شد چشمام رو بستم و صدای هق هقم بلند شد

لعنت بهت دلسا ... لعنت...

\*\*\* دلسا

با سایا به سمت یکی از اتاق ها رفتیم

از مانیتوری که به دیوار وصل بود و فیلمای اتاقای دیگه رو ن شون میداد زل زدم به نگاه

ترسیده زنی که

خودش رو گوشه ی اتاق مچاله کرده بود و اشک میریخت با ورود یه نگهبان به اتاقش شروع کرد به کشیدن جیغ های هیستریک بینشون هم هی میگفت که بهم نزدیک نشو ، اینجا کجاست . یکی کمکم کنه وقتی با پشت دستش محکم رو صورتش زد پوزخندی رو لبام نشست و ته دلم یکی که من نبودم زمزمه کرد

"هه !! کمک؟ مطمئن باش کسی برای نجاتت نیست" نگهبان خم شد و دستش رو به سمت لباساش برد

نگاه ترسنتیده زن و جیغ های مکررش حالم رو خرابتر میکرد ولی باید تاوان کاری که اون حرومزاده کرد رو بده

ناخودآگاه از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق دویدم

نگهبان دستاش رو بالا سرش برده بود و میخواست لباس زیرش رو هم در بیاره -صبر کن...

--اما خانم گفتن

--به حرفاش گوش کن

با دیدن سایا با اون قیافه ی سرد همی شگیش ممنون زیر لبی گفتم و به سمت نگهبان برگشتم و گفتم:

--ببرش تو اتاق شوهرش ، با تماشا چی بهتره

--چشم خانوم

در همون حالت دستاش رو گرفت و رو . زمین کشیدش

هیچ کس توجهی به جیرهاش و التماساش نداشت انگار که اصلاً کسی اونجا نبود اما اون دادها بود که منو

به گذشته ی دور میبرد و از خود بی خودم میکرد نگهبانای جلوی اتاق در رو باز کردن

با پرت کردنش جلوی اون با بهت به وضعیت زنش نگاه کرد

دیدن اشک توی چشمش و بعدش داد بلندش از عاجز بودنش خبر میداد

--زنیکه هر \* زه میکشمت... با دستای خودم خفت میکنم ، اتیشت میزنم دلسا

-با این حرفات داری کار رو بدتر میکنی ... اون روزا رو یادت میاد؟؟ بهت گفتم انتقامش رو ازت

میگیرم... بهت گفتم تقاص تموم بلاها رو ازت میگیرم ، نگفتم؟؟

مکثی کردم و در حالی که زن میزدم توی چشتمش با صدای آرومتری ادامه دادم:

-بهت گفتم که انتقام مرگ سحر رو ازت میگیرم ... یادته کیو میگم؟ دختر ۱۸ ساله ای که

به هفته قبل عروسیش...

با به یاد آوردن اون روزا تموم بدنم سست شد و به دیوار تکیه دادم -نابودمون

کردی حرومزاده

به قیافه ی بهت زده زنش نگاه کردم که اشک میریخت و خودش رو تو اغوش شوهرش جا میداد

احتمالاً هیچی از حرفامون نمیفهمید

-اومده بود اون پارتی دنبال دی جی برای سورپرایز شب قبل عرو سیش برای عشقش ولی  
توی پست

فطرت نابود کردی ... همه چی رو

یادآوری اون روزها داشت من رو هر لحظه از اون آدمی که بودم دور میکرد حسی تو بدنم  
نداشتم و میدونستم فقط یه محرک کوچیک کافیه تا همه رو نابود کنم

نگاهی ملتسمانه به سایا انداختم وقتی نگاه خیره اش رو ازم گرفت فهمیدم که  
گرفته چی میگم با سر به همون نگهبان اشاره کرد اونم با یه لبخند چندش به  
سمت زنه رفت از اون چشمای مشکمی ملتسم متنفر بودم

نگهبان دستش رو گرفت و به زور از همدیگه جداشون کرد

صدای داد هر دوشون بلند شده بود اما نگهبان بی توجه به سمت تخت بردش و روش بست  
نگاه هیزش حتی حال منو هم خراب میکرد ولی باید تقاص همه بدبختیام رو ازشون بگیرم  
به سمتش که روی صندلی تقلا میکرد رفتم دستم رو زدم زیر چونش و با  
صدای لرزون گفتم:

-نفس های ما رو برای ه\*و\*س خودت قطع کردی و حالا تما شا کن و ببین که چطور نفست  
رو جلوی چشمات قطع میکنم

دو قدم رفتم عقب و چشمام رو بستم

زجه های اون زن و دادهای التماس آمیز اون مرتیکه برام لذت بخش بود و تبدیل شده بود به  
مرهمی برای زخم دلم

--بس کنید ، التماستتون میکنم... من عوضتی ، من کثافت ، من حرومزاده ...

اصلاً هر چی بگین ، من رو

بکشید اما کاری به زنم نداشته باشید التماستتون میکنم چشماش رو بست و

زد زیر گریه

تحمل نداشت که ک سی غیر خودش به زنش دست بزنه؟؟ هه !! دنیا چقدر به صورت

مزحکی تکرار میشه

--سایا التماست میکنم جلوی اون مرد رو بگیر ، هر غلطی کردم من کردم چرا باید تاوانش

رو زنم بده؟؟

سایا با آرامش به سمتش رفت و در حالی که هنوز دست به سینه بود گفت:

--این قانون منه یادت رفته؟؟ نباید به من دروغ میگفتی ... نباید وقتی که وارد گروه من شدی

خیانت

میکردی ... عدالت من قبل از هر چیزی شامل خانوادت میشه ، کشتن تو راحتی و دردی نداره

اما شنکجه

ی عشقت تو رو از پا در میاره ... مگه نه پسر خوب

نگاهم برگشت سمت زنی که فقط یکسره گریه میکرد و نمیتونست کاری بکنه تو چشماش نا

امیدی رو میدیدم که خیلی جاها برام تداعی شده بود نا امید از اینکه هیچکس نیست که

نجات بده چشماش عجیب شبیه نقره فام سحر بود

برای یه لحظه... فقط یه لحظه به خودم اومدم اگه بهش تجاوز میشد منم  
فرقی با این کثافت نداشتم صدام رو بلند کردم و گفتم:

-دست نگه دار

حالم از چشمای خمار نگهبان که کنترلی رو حرکاتش نداشت و سعی داشت شلوارش رو از  
تنش در بیاره بهم میخورد

اون جسم بیهوشی که رو تخت بود شاید تنفر انگیز باشه برام اما من این یه کار رو نمیتونم  
انجام بدم

حس میکردم اون آدم روی تخت عزیزترین دوستم سحره نگهبان بی توجه به  
داد من دستش رو برد سمت لباس زیرش دوباره داد زدم:  
-باتوام مرتیکهههههه دست نگهدار کثافت ، مگه با تو نی...

قبل از تموم شدن حرفام با گلوله ای که سایا روسرش خالی کرد نطقم خفه شد دستام رو به  
سختی رو زمین گذاشتم و از جام بلند شدم به سمت در خروجی رفتم اما قبل از باز کردن در  
گفتم:

-من رو تو تبدیل به این هیولا کردی ولی نتونستم رو وجدانم پا بزارم بی وجدان خواستم برم  
بیرون که دستم از پشت کشیده شد برگشتم و به صورت سایا زل زدم

انگار نه انگار که من وسط چه جهنمی گیر کردم

چشماش خنثی بود و بی رحم



--ضعیفی دلسا ضعیف ، تازه میخوام بازی رو شروع کنم به دوربین توی اتاق نگاه کرد و با صدای کمی بلند گفت:

--دوتا نگهبان بفرستید اینجا

چند لحظه نگذشته بود که دو نفر اومدن تو سایا به سمت تخت اشاره کرد و گفت:

--بیدارش کنین

یه سطل آب آوردن و ریختن روش

همین که بهوش اومد با دیدن اون دو تا بالا سرش با جیغ رفت عقب یکی از نگهبانا برگشت عقب و گفت:

--چیکارش کنیم خانوم؟

--اون جنازه رو بندازین گو شه دختره رو هم ببرین اتاقش ... خودتون میدونین که باهاش چیکار کنین

بی توجه به صدای دادی که از هر دوشون بلند شد با حال خسته ای رفتم سمت سایا و گفتم:

--باهش کاری نداشته باش ... اون بی گ\*ن\*ا\*هه خیره ی چشمام گفت:

--واقعاً فکر میکنی بی گ\*ن\*ا\*هه؟؟!

با پشت دستش کشید روی گونه ام و گفت:

--اینقدر ستاده نباش دلستتا ... چون کار هاش رو گذاشتتته کنار دال بر بی گ\*ن\*ا\*هیش

نمیشه

با تردید پرسیدم:

چه کارایی؟؟

--این دخترک کوچولو از ۰۴ ستتالگی مستئول آوردن دخترایی که ما قاچاق میکردیم بود ... همون کسی که

باعث شد مأمورها توی فرانسه از محل ما با خبر بشن و گند بززن به داستان ...

این دختر فقط یه لاشخوره

که تو پوست بره قایم شده و تظاهر میکنه که از همه چی بی خبره ... خام اون چشمای

سیاهش نشو ، این وجود پر از گ\*ن\*ا\*هه

با شنیدن حرفای سایا مات نگاهش کردم و برای فقط یک لحظه از اینکه جلوی اون نگهبان رو گرفتم پشیمون شدم

انگار سایا هم سرگیجه ام رو حس کرده بود چون به یکی اشاره کرد تا کمکم کنه برم بیرون  
نگاهی به اطراف کردم

اون دختره ی متظاهر دیگه توی اتاق نبود و فقط صدای هق هق های آروم اونجا میپیچید

دیدم که سایا پشت سر من اومد بیرون و به سمت اون اتاق کذایی ته راهرو رفت

\*\*\*

نفس

در رو باز کرد و پرتم کرد تو از زور گریه دیگه نفسم در

نمیومد

با ترس عقب عقب رفتم اما جونی نبود که پاشم و فرار کنم مرتیکه ی چندش پیراهنش رو در آورد و انداخت زمین خواستم به زور از جام بلند شم که فوراً نشست روی پاهام از وزنش دیگه نتونستم یه میلی هم تکون بخورم نفس هام به حالت خش خش در میومد

درسته که از اون بیماری کذایی خلاص شده بودم اما هنوز اثراتش بود و درست همین لحظه دست و پام رو بسته بودم

میدونستم که از زور فشار عصبی اینطوری بی حس شدم

مرده خودش رو خم کرد سمتم و تا خواست لباسای توی تنم رو در بیاره در باز شد و کوبیده شد به دیوار

برگشتم تا بینم کسی برای نجاتم اومده کیه اما در کمال ناامیدی سایا رو دیدم یه خنجر متوسط که خونی بود توی دستش بود رو به آشرالی که روی من افتاده بود گفت:

--هی بیا

مرده که با دیدن سایا سیخ ن ش سته بود فوراً با ترس از جاش بلند شد و رفت بیرون

سایا سمتم اومد که تو خودم جمع شدم

با اتفاقاتی که توی این نیم ساعت افتاده بود حال روحیم خرابه خراب بود خم شد سمتم و گفت:

--نگران نباش کوچولو قرار نی ست بمیری ... فقط قراره تا آخر عمر با این حس عذابی که

همراحت خواهد بود زندگی کنی بعد این حرفش صاف وایساد

نم یدونم چران گاه خیره اش رو که عجب یب به دلم ترس می نداخت رو ازم نمیگرفت  
 تو همون حالت عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد صدای قفل شدن در تمام  
 امیدم رو نا امید کرد البته اگه باز هم بود نمیتونستم برم  
 بدنم بی حس بود و سرما کرخت ترش میکرد لباسام تو اون اتاق نبود  
 که بپوشمش

خدایا این چه سرنوشت شومی بود که برام نوشتی

چ شمام رو گذاشتم روی هم و سعی کردم همه چیز رو فراموش کنم اما تنها نتیجه ای که این  
 کار داشت این بود که بلند بزنم زیر گریه نمیدونم چقدر داشتتم گریه میکردم و از اطرافم  
 غافل بودم اما با بالا و پایین شدن دستگیره ی در به خودم اومدم

گویا عذاب دیگه ای در راه بود

با ترس چشمام رو باز کردم و دوختم به در

بعد از صدای بلند تیر در محکم باز شد و باعث شد جیغ بکشم با دیدن کسی که جلوی در  
 بود صدای هق هقم بلند شد جونز بود ... لباسش از سمت شونه ی راستش پاره بود و  
 داشت خون میومد سر و وضعش آشفته بود و نگاهش به من پر از بُهت بود اسلحه ی توی  
 دستش رو گذاشت پشت کمرش و اومد سمتم همین که نزدیکم رسید جلوم زانو زد

دست لرزانش رو به زور به سمتم آورد و منو کشید تو برلش

با حس گرمای آغوشش خودم رو مچاله کردم و صدای گریه ام بلندتر شد منو محکم به  
 خودش فشار میداد

اینقدر قفسه ی سینه‌ش تند بالا و پایین میشد که ترسیدم ضربان قلبش اونقدر تند بود که ترسیدم خدایی نکرده سخته کنه برای یه لحظه از برلش جدام کرد و بدون اینکه ولم کنه تو چشمام نگاه کرد صدای لرزون و گرفته اش رو نمیشناختم --چه بلایی سر عروسکم آوردن...

با تعجب و ناراحتی به قطره اشکی که از چشماش ریخت نگاه کردم این آدم شکسته مرد محکم من نبود دوباره برلم کرد و بی صدا زد زیر گریه

لرزیدن شونه هاش باعث شد گریه ی قطع شدم رو از سر بگیرم --جونز ... منو ...  
منو از این ... خراب شده بیر

--باشه عشقم ... باشه نفسم

فوری دست انداخت زیر زانوهام اما بلندم نکرد

نگاهش رو تو اتاق گردوند و چشمش به کمد افتاد فوراً رفت سمتش و بازش کرد

بعد کمی زیر و رو کردن با لباس برگشت سمتم

یه شلوار و تونیک که برام یکم بزرگ بودن رو تنم کرد اما هر چقدر دنبال شال یا روسری

گشت پیدا نکرد

حتی نمیدونستم اون لباسا اونجا چیکار میکنن جونز اومد بلندم کنه اما

درد دستش نداشت انگار تازه متوجه عمق زخمش شدم

خواستم با دستم یکم لباسش رو بدم کنار اما جونی تو دستام نبود

--نفسم ... میتونی بهم تکیه بدی و بیای؟ برام سخت بود اما ناچار  
 سرم رو تکون دادم از جام بلندم کرد و تکیه ام رو داد به خودش به  
 زور و کشون کشون باهاش رفتم بیرون

با دیدن جنازه های که کمی دورتر از ما روی زمین بود حس کردم بدنم کامل یخ زد

-ای ... اینجا ... چه ... چه خبره؟؟

--نیروهامون باهاشتون درگیر شدن ... آدمای اونان ... تو بهشتون نگاه نکن عزیزم ... تکیه

ات رو بده به من و چشمات رو ببند

فوراً چشمام رو بستم و اجازه دادم اون ببرتم

بیرون اون خرابه سر و صدایی که تازه متوجهش میشدم بیشتر بود تازه چشمام رو

باز کردم ، یه میدون جنگ کوچیک بود از گوشه و کنارا منو کشوند سمت ماشینای

پلیس

یکی از پرستارهای آمبولانس که زن بود با دیدنم فوری اومد سمتم زیر بازوم رو

گرفت و کمکم کرد تا برم سمت آمبولانس برگشتم و به جونز نگاه کردم که دختره

گفت:

--نگران نباش عزیزم اونم با تو میاد منو کشوند و روی یه

برانکارد نشوند

بعد اینکه یکم معاینه ام کرد و پرسید که زخمی شدم یا نه رفت فوراً بلند شدم و

منم راه افتادم سمت جونز

از تنها موندن میترسیدم و الان فقط دلم جونز رو میخواست داشت با یکی از پلیس ها حرف میزد

نگران زخمش بودم اما انگار برای اون دستگیری افراد داخل اون خراب شتده مهمتر بود با دیدن من حرفش رو قطع کرد و اومد سمتم بازوم رو با دست چپش گرفت و گفت:

-- عزیزم چرا اومدی؟ بش d ن اونجا میام پیشت ، فدات بشم  
-شونه ات...

-- چیز مهمی نیست لازم نیس نگران باشی

خواست حرف دیگه ای بزنه که صدای آشنایی توجهمون رو جلب کرد --جونز ...نفس ... حالتون خوبه؟؟ هر دومون برگشتیم سمت سامان در حالی که نفس نفس میزد با نگرانی نگامون میکرد

--اینجا چیکار میکنی سامان؟؟

--سعی کردم جلوی دلستا رو بگیرم ... میدونستم یه کاری میخواد بکنه اما نمیدونستم امروزه و اینهمه دردسر درست میکنه

جونز پوزخند عمیق و حرصی زد و گفت:

--هه !! هیچ میدونی ممکن بود چه اتفاقی بیوفته؟؟ میدونی زخم رو تو چه حالی پیدا

کردم؟ باید بهمون میگفتی که...

قبل اینکه صدای دادش بالا بره سامان گفت:

--نه جونز ... یه چیزایی هست که تو نمیدونی و منم الان نمیتونم توضیح بدم باید برم اون تو

چشمای من و جونز همزمان گرد شد

--دیوونه شدی؟ هنوز سایا و آدماش با دلسا اون تو ان ... میخوای خودت رو به کشتن بدی

سامان بی توجه به نطق جونز برگشت سمت من و گفت:

--نفس ... کس دیگه ای رو هم که گرفته باشن دیدی؟؟ با تردید نیم نگاهی

به جونز کردم و گفتم:

--خب آره ... وقتی ازشون خواستم منو ببرن دست شویی برگشتنی با اون حال بدم دیدم

که یه زن رو کشون

کشون میبرن تو یه اتاق ... قبلش هم صدای دادهای یه مرد میومد که اولش فکر کردم جونزه

سامان لعنتی زیر لب گفت و به سمت خرابه دوید اونقدر یهویی که هیچکدوم

نتونستیم جلوش رو بگیریم فقط جونز برگشت سمت یکی از پلیسا و گفت:

--به همه بگو به اون مرد شلیک نکن خودیه

\*\*\* دلسا

بی حال کنار دیوار اتاق سایا افتاده بودم و هیچ کنترلی رو اشکام نداشتم

سال ها و ماه ها منتظر همچین روزی بودم ولی آخرش هم نتونستم به قولی که به خودم و

سحر دادم عمل کنم



چشمام رو بستم و همه چی رو برای آخرین بار مرور کردم هر اتفاقی که تو  
زندگیم افتاده بود و من رو به اینجا رسونده بود

شبی که با سحر رفتیم به اون پارتنی لعنتی تا دی جی مورد نظرش رو پیدا کنیم وقتی ازم  
خواستت باهش به اون پارتنی برم ترس وجودم رو گرفت ولی وقتی شوق نگاه سحر رو دیدم  
که

با هیجان از غافلگیریش حرف میزد نتونستم نه بگم

بهم گفتم که برادرم دنبالمون میاد موقع برگشتت ، نگرانی وجود نداره و من چقدر احمقانه  
تن به چیزی دادم که عقلم ردش میکرد

اون شب قبل از این که پام رو بزارم توش استرس تموم وجودم رو گرفته بود ولی با حرفای  
سحر که هیچ

اتفاقی نیافته و یکم خوش میگذرونیم رو زندگیمون ریسک کردیم اون شب من با دیدن یه  
آشنا تو پارتنی یکم حس امنیت پیدا کردم ولی تبدیل شد به کاب\*و\*س برامون پدرام

کجایی؟

کجایی که با تموم وجود به لبخندت و لحن قاطعانت که همه چی تموم شد نیاز دارم ... کجایی  
که بینی

انتقامی که همیشه ازش حرف میزدم و با شترمندگی بهم نگاه میکردی به واقعیت تبدیل

کردم ولی هنوز آرامش درونم رو نتونستم بدست بیارم

نمیدونم روح سحر به آرامش رسید یا نه اما من عجیب تو عذاب دارم دست و پا میزنم  
با صدای تیر اندازی و صدای پلیس که میگفت در محاصره اید خودمو بیشتر به دیوار  
چسبوندم و زیر لب اروم گفتم:

-پناهگاه و مونس بد بختیام دارم برمیگردم  
چشمام رو بستم و سعی کردم از آخرین لحظات ازادیم لذت ببرم اما با صدای داد اشنایی  
چشمام رو باز کردم

به زور و کمک دیوار از جام بلند شدم  
اروم به سمت در رفتم و سعی کردم دقیق گوش بدم تا ببینم درست شنیدم یا نه هر چقدر  
نزدیک تر میشدم مطمئن تر میشدم که صدای خودشه  
سامان بود ... سام من ... چقدر من به این مرد بد کردم ... باید میرفتم پیشش ...

باید ازش معذرت خواهی میکردم  
سام دلرحم من که این چند روز حس پاک بودن دوران دختریم رو بهم برگردوند باید میرفتم  
کنارش

با شنیدن صدای دادهاش که اسم من رو صدا میکرد قدم هام رو تندتر کردم به محض باز  
کردن در صداش قطع شد  
سردرگم به اطراف نگاه کردم اما هیچ نشانی ازش نبود در خونه رو باز کردم  
و به سمت بیرون دویدم

داشتم تو تاریکی باغ دنبال نشونی ازش میگشتم اما سام اون اطراف نبود پوزخند تلخی  
رو لبم نشست

چرا باید سام اینجا باشه آخه!... سرم رو نا امید انداختم پایین و زیر لب گفتم "توهم زدی  
دلسا... یه توهم شیرین"

با دیدن دایره قرمز رنگ کوچیکی زیر سینم سرم رو بالا اوردم با دیدن پلیسی که  
رو دیوار بود چشمام گرد شد حس دلشوره به جونم افتاد  
از ترسی که وجودم گرفته بود ناخداگاه برگشتم تا برم تو اما قبل اینکه حتی چند قدم دور  
بشم احساس کردم چیزی بدنم رو سوراخ کرد

از شدت ضربه و همینطور با دردی که کل وجودم رو فرا گرفته بود روی زمین افتادم  
به زور دستمو رو سینم گذاشتم که دیدم خونی خونی شده با صدای داد سام  
لبخند بی جونی نشست رو لبام میدونستم که نمیشنوه اما زمزمه کردم "دوست  
دارم عشق من"

\*\*\* سامان

بدون توجه به جونز و نفس به سمت داخل اون خونه دویدم نباید اتفاقی واسه  
دلسا می افتاد خیلی کارا بود که باید انجام میدادم

اگه اتفاقی واسش میوفتاد همه چیز خراب میشد همونطور که پیش میرفتم  
بلند اسم دلسا رو صدا میزدم صدام همه جا پخش میشد اما خبری از دلسا  
نبود اون لحظه هیچی برام به اندازه پیدا کردنش مهم نبود

حتی ماموریتی که بچه‌ها اینقدر برایش زحمت کشیده بودن برام ارزشی نداشت باید میگفتم  
که شاهد مرگ سحر رو پیدا کردم

باید میگفتم که دست از اون انتقام مسخره برداره

تقریباً به آخرای باغ رسیده بودم و بدون وقفه اسم دل‌سا رو صدا میکردم یه دفعه دستم  
از عقب کشیده شد و مشتی خورد تو شونه ام سرم رو بلند کردم که با قیافه‌ی برزخی  
علی مواجه شدم

-- معلومه داری چه غلطی میکنی احمق؟! این ماموریتی که داری گند میزنی بهش ما سه سال  
روش کار

کردیم تا اون زنیکه روانی رو بتونیم دستگیر کنیم

-تو که میدونی چرا اینجام پس برا چی جلوم رو میگیری!

-- درسته اما بذار بچه‌ها کار رو پیش ببرن عصبی داد زدم:

-اون جاسوس احمقی که بینتونه کار دستمون میده

هنوز حرفم تموم نشده بود که صدای چیزیه توجّه ام رو جلب کرد فوراً برگشتم  
سمت صدا

با چ شمای گرد شده محکم به عقب هولش دادم و به ج سم غرق خونی که رو زمین افتاده بود  
رفتم باورم نمیشه که اون دل‌ساس

سرم رو برگردوندم و به مسیر احتمالی تیر نگاه کردم با دیدن تک تیرانداز  
بالای درخت با تموم وجود داد زدم:

-کی بهت اجازه تیر اندازی داد احمق

بدون توجه به صدای بیسیم علی نشستم بالا سر دلسا چشماش بسته بود و

دور تا دورش رو خون گرفته بود دست لرزوم رو کشیدم روی صورت

سردش

-دلسا ... پاشو دختر ... پاشو خواهش میکنم ... به خاطر شادی بلند شو قفسه ی سینه

اش بالا پایین نمیشد

بدون توجه به برضی که داشت مینشست تو گلوم بلندش کردم و دویدم سمت آمبولانسا

جسمش بی جون توی برلم افتاده بود و خونش داشت لباسام رو رنگی میکرد -تحمل کن

دلسا ... التماس میکنم زنده بمون

همونطور که زیر لب داشتمت گاهی به خدا و گاهی به دلستتا التماس میکردم رسیدم به

آمبولانس

پرستار ها با دیدنم از دور برانکارد رو آماده کرده بودن

بدون توجه به اطراف و اتفاقی که توش میوفتاد پ شت سرش سوار آمبولانس شدم

حالم اونقدر اسفناک نشون میداد که چیزی نگن

فوراً ماشین راه افتاد و پرستارهام مشرول رسیدگی بهش شدن

دستم رو گذاشتم رو قلبم و سعی کردم با نفسای عمیق از تپش کم کنم طبق ت شخیص اون

دو پر ستار تیر نزدیک قلبش خورده بود و از شدت همون ضربه قلبش ایستاده بود سعی

داشتن برش گردونن

چشمام رو بستم و شروع کردم به خوندن دعا

دل سا نباید میمرد اونم به هزار و یک دلیل... باید بلند می شد و به سوالم جواب میداد

خودش خبر نداشت که چند روز دیگه دادگاشه باید بلند میشد و قانعم

میگرد

باید بلند میشد و به شادی که بی تابش بود میرسید -- برگشت...

با شنیدن صدای پرستار نفسم رو محکم دادم بیرون و پرسیدم - زنده میمونه؟

جوابی بهم نداد و همین دوباره من رو به استرس انداخت به محض نگه داشتن

ماشین پریدم پایین اونام برانکارد رو آوردن از قبل به بیمارستان خبر داده بودن و

اتاق عمل آماده بود فوراً بردنش تو و دیگه نشد که دنبالش برم پشت در ایستادم و

دستم رو گذاشتم رو دهنم حس خیلی بدی داشتم و در مرز دیوانه شدن بودم با

نشستن دستی رو شونم برگشتم عقب جونز بود

- اینجا چیکار میکنی؟

-- شونم یه زخم سطحی برداشته بود برای بخیه اون اومدم ، نفس هم بهش آرام بخش زدن

و خوابه ... تو اینجا چیکار میکنی؟

آب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم:

- دلسا تیر خورده...

اخمای جونز رفت تو هم اما نه از سر ناراحتی بلکه عصبانی بود

-- نفس گفت که وقتی بهت زنگ زده گفتمی که من نمیرستم و این یعنی تو میدونستی یه سری ماشین من رو خراب کردن اینطور نیست؟؟

- آره ، میدونستم که نزدیکیای اونجان و وقتی نفس زنگ زد حدس زدم که یه اتفاقی برات افتاده که نرسیدی

-- پس تو خبر داشتی که دلسا قراره چیکار کنه با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- قرار نبود نفس هم دزدیده بشه ... اگه اون مردا رو نمیدید اونام مجبور نمیشن با خودشون بیرنش

-- منظورت چیه؟ مگه کس دیگه ای هم اونجا بود؟!!!!

- آره بود ... فقط بدون که دلسا مقصر دزدیده شدن نفس نبود

-- سامان ... از چی خبر داری که بهم نمیگی؟

- فقط دعا کن که زنده بمونه جونز ، اگه اتفاقای براش بیوفته...

سعی کردم این فکر رو از سرم بیرون کنم

نشستم روی صندلی های نزدیک اونجا و سرم رو گرفتم بین دستام جونز خواست بیاد کنارم که گفتم:

- برو پیش زنت ... بهت احتیاج داره

فهمید که اصلاً دلم نمیخواد اونجا باشه آهی کشید و رفت

نگاهم رو برگردوندم سمت اتاق عمل و به تابلوی ورود ممنوعش نگاه کردم زیر لب با نا  
امیدی گفتم:

-خواهش میکنم زنده بمون

☪☪☪ نفس

حالم اصلا خوب نبود داشتم کاب\*و\*س بدی میدیدم همه  
چیز در هم بود

از امیر گرفته تا اون نگهبان لعنتی تو خوابم بودن میدونستم که  
کاب\*و\*سه اما نمیتونستم بیدار بشم سعی میکردم جیغ بزنم اما نمیشد  
بلاخره با تکون های دستی از خواب پریدم جونز با چهره ای آشفته جلوم  
ایستاده بود

همین که دید چشمام رو باز کردم برلم کرد و دستش رو کشید روی سرم با حس امنیت  
حضورش زدم زیر گریه

دستام رو محکم دورش حلقه کرده بودم و زیر لب از همه چیز شکایت میکردم حرفام سر و  
ته نداشت فقط میخواستم خودم رو خالی کنم

بلاخره بعد اینکه کمی آرام شدم از خودش جدام کرد و نشست لب تخت دستام رو تو  
دستاش گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

--حالت بهتره؟

-آره الان بهترم ... چی شد بلاخره؟ نفس عمیقی کشید و گفت:



--هیچ اثری از سایا نیست ... افرادی هم با خودش فرار کردن ، اونایی هم که موندن کشته شدن

و دلسا؟؟؟

--تیر خورده ... الانم تو اتاق عمله ، سامان میگه اونیه که میخواستن بدزدن تو نبود

چی؟؟؟! اما کسی جز ما اونجا نبوده

--گویا بوده و ما نمیدونستیم

سامان از کجا فهمیده؟

--انگار از نقشه های دلسا و سایا با خبر شده

اون دو نفری که اونجا بودن کیا بودن؟!

--دو نفر نه ، سه نفر ... یکی شون یه زن و شوهر بودن به اسم دریا و پوریا ...

پوریا برادر پدرامه همون کسی که با دلسا رابطه داشت -

اونو چرا گرفته بود؟

--نمیدونیم

اون یکی کی بود؟ مکشش برام عجیب بود انگار دودل

بود که بگه یا نه

--اون یکی ... آرمین بوده ... پسر امیر

چی؟!

با تعجب زل زدم به دهن جونز تا شاید بهم بگه که اونو برای چی گرفته بودن --هنوز  
نمیدونیم که سایا با این سه نفر چیکار داشته ... البته گویا پوریا تو گروه قاچاق سایا بوده و هر  
چی هست به همین موضوع برمیگرده

-الان ... الان کجان؟

--پوریا و دریا کشته شدن اما آرمین فقط کتک خورده با دهن باز و چشمای  
گرد شده زل زده بودم به جونز باورم نمیشد که توی مدت کوتاهی اینهمه اتفاق  
افتاده باشه جونز یه پلیس بود

حرف زدن راجب قتل هایی که اتفاق افتاده برای اون راحت بود اما برای من نه درکش راحت  
بود نه قبول کردنش

هر چند که اونا رو نمیشناختم تازه الان بیشتر هم گیج شده بودم  
یعنی آرمین اونجا چیکار میکرد؟؟

\*\*\*

اسال بعد...

--کنار درخت وایستاده بودم دیدم میزدی حالا که اوادم نزدیکت نگام نمیکنی؟؟

ریز خندیدم و گفتم:

-نه دیگه پررو میشی

--شیطون...حالا به چی داری اینطوری عمیق فکر میکنی؟؟ برگشتم سمت جونز و

گفتم:

-به روزای سختی که پیش رومون داشتیم و به سامان ... حقش اینهمه سختی نبود

اونم مثل من برگشت و به سامان نگاه کرد سعی داشت نذاره شادی همه

چیز رو به هم بریزه

پا به پاش میدوید و همه هم به شیطنت پدر و دختر میخندیدن غم چشماش که

همیشه سعی داشت دیده نشه خیلی سنگین بود

--مطمئنم به زودی سامان هم خو شبختیش رو دوباره پیدا میکنه نف سم ... تو هم بهتره به

اون دوران فکر

نکنی ، اصلاً دوست ندارم کاب\*و\*س هات برگردن لبخندی زدم و گفتم:

-مطمئن باش که دیگه برنمیگردن ... به لطف این پستتر دیگه زندگی یه رنگ دیگه به

خودش گرفته اخم بامزه ای کرد و گفت:

--یعنی من اینجا بوق بودم دیگه

بی توجه به خندیدنای من دستش رو گذاشت رو شکمم و گفت:

--میبینی نیومده شدی هووی بابات آروم صورتش رو

ب\*و\*سیدم و گفتم:

-هیشکی جای تو رو نمیگیره حتی پسرت ... دوستت دارم عشقم

--منم دوست دارم عروسکم

چشمام رو بستم و از ته دل خدا رو شکر کردم به جرأت میتونم بگم که

من عاشق جونزم عاشق تک تک چیزاش

عاشق مردونگی هاش ... حمایتاش ... تحمل هاش و خیلی چیزای دیگه برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم

مسعود شادی رو برداشته بود و داشت باهاش بازی میکرد سامان هم حالا روی یه تخته سنگ نشسته بود و عمیقاً توی فکر بود شاید توی فکر همون خاطراتی که من توش غرق شده بودم \*\*\*

اسال قبل سامان

خسته و کلافه از اتاق دادگاه زدم بیرون

از حرصم همش عظلاتم منقبض شده بود و حالا اح ساس میکردم همه بدنم درد میکنه

بلاخره بعد یه هفته تلاش مداوم دادگاه تموم شد

سردار رو راضی کردم تا دلسا رو از همکاری با سایا تبرعه کنه و بگه که همچین چیزی وجود نداشته

دلسا علناً توی این دزدی نقش مهمی نداشته و خیلی زود خواسته ام انجام شد معلوم شد که

آرمین هم همدست پوریا بوده و به اعدام محکوم شد پدرام قراره آزاد بشه و دلسا ... هنوز

هم روی تخت بیمارستانه تیر همونطور که پرستار تشخیص داد به نزدیکی قلبش خورده

عملش کردن اما هنوز بعد یه هفته بهوش نیومده

پدر و مادرش با تموم نفرت هایی که ازش دم میزدن یه بار اومدن دیدنش البته پدرش

غرورش رو نشکست و دورتر ایستاد مسعود هم کنارش تموم این یک هفته اونام پیش مامان

و بابا موندن و شادی هم کنار اوناس برای اینکه بی قراری نکنه گاهی بهش سر میزنم اما

اونقدر کار داشتم که نتونم اونطور که باید بهش برسم

علی کنارم روی صندلی های دادگاه نشست مثل من به جلو خم شد و

دستاش رو تو هم گره زد --حالا میخوای چیکار کنی؟

-میرم بیمارستان

--میدونی که منظورم اون نبود مگه نه!؟

آهی کشیدم و جوابش رو ندادم هنوز خیلی چیزا حل نشده باقی

مونده بود شاید دلسا توی این دادگاه تبرعه شد و مجبور به جواب

پس دادن نشد اما هنوز خیلی چیزا بود که باید به من میگفت

از جام بلند شدم و با یه خداحافظی سر سری رفتم بیرون باید میرفتم

بیمارستان

جلوی در بودم که کسی جلوم ایستاد نگاهم رو از پایین تا بالا

گردوندم یه پسر قد بلند و هیکلی با دیدن صورتش فوراً

شناختمش سرگرد نویان کیانمهر با تعجب و سوالی نگاهش کردم

اخمای درهمش که قیافه اش رو جدی تر از حد معمول نشون میداد مشخ صه ی اصلی

صورتش بود

از همین جدی بودنش هم میشد شناخت که کیه -سلام

--سلام ... میخواستم باهاتون حرف بزنم

-بله بفرمایید

--گویا داشتن جایی میرفتین ... میتونیم تو راه حرف بزیم سرم رو تکون دادم و با هم به سمت ماشینم رفتیم حق داشت که اینهمه جدی باشه پلیس بودن توی خانواده ی اونا یه رسم بود

عادت کرده بود که به روش نظامی رفتار کنه ...بلاخره اینطوری بزرگ شده بود وقتی نشستیم تو ماشین و حرکت کردیم بی مقدمه رفت سر اصل مطلب --چرا سردار رو راضی کردین تا حرفی از زنتون و همدستیش نزنه

-من دلیل های خودم رو داشتم سرگرد

--و من میخوام اون دلیل رو بدونم ... ما مدتهاست دنبال سایا ه ستیم ... کلید حل معمایی که

۲۵ ساله دنبالشیم اون آدمه و زن شما راه رسیدن به اون بود

-وقتی پیش من میومدین خوب میدونستین که نمیتونین چیزی فراتر از اونی که میدونین بفهمین اینطور نیست؟

اخماش بیشتر از قبل تو هم رفت

خودش هم میدون ست که ما جا سوس ها عادت به سکوت و رازداری داریم و نمیتونه حرفی ازم بکشه

-انگار شما از پدربزرگتون هم بیشتر برای حل این پرونده مسمم هستین سردار کیانمهر از همه چیز این موضوع خبر داشت و من بهش گفتم مسائلی که به دلسا مربوطه به کسی

نگه و حالا نوه اش میخواست از زبون من حرف بکشه

--میدونین که این پرونده جدا از یک مستثله ی کشتوری بودن یه موضتتوع خانوادگی هم حساب

میشه ... ماها خیلی ها رو سر این موضوع از دست دادیم ... حق بدین که طالب حل شدن این راز باشیم

-بله در سته اما اگه این موضوع خللی توی روند پرونده ایجاد میکرد میدونین که سردار جلوش رو میگرفت

--و این یعنی شما قرار نیست چیزی به من بگین درسته؟

-سترگرد ، بهتر از هر کستی به رازداری و ستکوت ماها ایمان دارید پس چرا بیخودی دنبال من اومدید؟!

--من زندگیم رو سر این پرونده گذاشتم ، مطمئن باشید که از هیچ تلاشی دریغ نمیکنم ... ممنون میشم همینجا نگه دارین

ماشین رو کشیدم کنار و نگه داشتم خواست پیاده بشه که گفتم:

-به ستردار بگین همه چیز رو بهتون بگه ، اما مطمئن باشید که هیچ کمکی بهتون نمیکنه ... من سایا رو

خوب میشناسم ، فکر نمیکنم تا خودش بخواد شما بتونین پیش برین از ماشین پیاده شد و خم شد سمت شیشه در حالی که دستش رو سقف بود گفت:

--من هم خودم رو میشناسم ... نویان نیستم اگه از پا نندازمش ... خداحافظتون با یه لبخند محو به خداحافظیش جواب دادم

گویا سرگرد بیشتر از چیزی که باید به این موضوع اهمیت میده

امیدوارم آخرش پشیمونی نباشه

ماشین رو روشن کردم و دوباره راه افتادم سمت بیمارستان

کارای دلسا رو انجام دادم و براش یه اتاق خصوصی گرفتم تا بتونم کنارش باشم بعد آماده

شدن اتاقش لباس مخصوص مراقبت های ویژه رو پوشیدم و رفتم تو بالا سرش ایستادم و زل

زدم به چشمای بسته اش قیافه اش همیشه معصوم بود

تموم خاطرات خوب از دوران مجردیمون اومد جلو چشمم تا رسید به این اواخر

چشمم رو بستم و جلوی چشمم جون گرفت

«جلوی تلوزیون نشسته بودم و شادی هم تو برلم خوابش برده بود دلسا با دو تا قهوه

اومد و کنارم نشست با یه لبخند آروم زل زده بود به شادی

دستم رو انداختم دور شونه هاش و کشیدمش سمت خودم سرش رو گذاشت رو

شونم و زل زد بهم پیشونیش رو ب\*و\*سیدم و آروم زمزمه کردم:

-خوشحالی؟! -

--اوهوم ... تو چی؟! -

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-هنوز یکم نا آروم اما اعتراف میکنم که منم خوشحالم

--بابت چی نا آرومی؟! ازدواج نفس؟ -

-نه عزیزم...بخاطر یه سری مشکلات کاری



دروغ نگفتم...یه سری مشکلات کاری بود که قاتی زندگیم شدن

--چرا اینقدر با من مهربون شدی؟؟

-یعنی نمیتونم زرم رو دوست داشته باشم؟ با تعجب و چشمایی که دو دو

میزد نگام کرد و گفت:

--یعنی ... دوسم داری؟

لبخندی زدم و محکمتر برلش کردم اما جوابش رو « ندام دستی روی صورت

سفید و سردش کشیدم پوزخندی روی لبم نشست

عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون یه زنگ به جونز زدم تا

بینم کجان

چون حال نفس خوب نبود سفرشون عقب افتاده بود همگی خونه ی عمه اینا

بودن حتی پدر و مادرم و مسعود اینا سوار ماشین شدم و روندم سمت خونشون

نیم نگاهی به دفتری که روی صندلی بود کردم

یه دفتر قدیمی با جلد قهوه ای سوخته ... حتی ورق هاش هم به زردی میزدن یادمه که حالم

چقدر با خوندنش بد شد آه عمیقی کشیدم و جلوی خونشون پارک کردم دفتر رو برداشتم

و رفتم تو خونه جونز قبل از همه اومد طرفم بی حال جوابش رو دادم

صدای جیغ شادی که داشت صدام میکرد باعث شد لبخندی رو لبم بشینه از برل مامان

گرفتمش و در حالی که میب\*و\*سیدمش به همه سلام دادم عمه با مهربونی گفت:

--پسرم چیزی خوردی یا برات بیارم!؟

-نه ممنون عمه میل ندارم نگاهی تو پذیرایی گردوندم

همه اونجا بودن

صدام رو کمی بلند کردم و ناهید خانوم رو صدا کردم از آشپزخونه اومد بیرون و با مهربونی همیشگیش جوابم رو داد شادی رو دادم برلش و گفتم:

-میشه یه یکی دو ساعتی ببرین و نگهش دارین؟ نمیخوام الان اینجا باشه ماما از اون ور گفت:

--خب پسرم من نگهش میدارم دیگه

-نه باهاتون کار دارم

ناهید خانوم شادی رو گرفت و رفت توجه همه به من جلب شده بود

دفتری رو که آورده بودم دادم دست جونز که کنار نفس نشسته بود نیم نگاهی به همشون انداختم و گفتم:

-میشه اینو بلند واسه همه بخونی ... بدون مکث و اینکه قطعش کنی باشه؟؟

--باشه ولی چیه؟؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-یه جورایی دفتر خاطراته ، اعترافات دلسا به جرم هاش به وضوح تو هم رفتن اخمای همه رو دیدم محمد با تلخی گفت:

--ما که همه چی رو میدونیم دیگه بیشتر از این؟؟

-یه سری چیزا هست که گفته نشده ... مثل جریان همین دزدی جونز سری به نشونه ی تأیید تکون داد

رفتم سمت پنجره و پشت به همه دست به سینه ایستادم  
خوندن همچین دفتر خاطراتی که مال زنته خیلی سخته اما میخوام ستم دوباره بشنومش  
یه نوعی میخواستم خودم رو شکنجه بدم \*\*\*  
"دفتر خاطرات"

به نام خدایی که همیشه برایم غریب بود  
الان که دارم این دفتر خاطرات رو مینویسم ساعت ۲ بامداده  
سام خوابش برده ... شادی هم خودش رو تو برلش مچاله کرده و خوابیده نمیدونم دقیق  
چی شد که به اینجای زندگیم رسیدم اصلاً نمیدونم چرا این دفتر رو مینویسم  
حسم میگه شاید بمیرم و اون موقع کسی بخواد این رو بخونه  
گرچه میدونم هیچکس به زندگی پر از نفرین من علاقه ای نداره اما دلم میخواد خودم رو  
خالی کنم و تنها

کسی که میتونم پیشش حرف بزنم همین دفتره از وقتی که یادم میاد  
سام همیشه باهامون بود مسعود عین یه برادر دوشش داشت اما من نه  
برای من سام یه عشق عمیق بود

اوایل برای زیبایش بود اما بزرگتر که شدم عاقلانه تر عاشقش شدم اعتقاداتی که داشت ...  
 مردونگی هاش ... وقتی یه مرد از زنی حمایت کنه میشه همه ی دنیای اون زن اون به نظر  
 خودش برادرانه از من حمایت میکرد اما نمیدونستت که من به چه شدتی عاشقش شدم  
 گذشت تا اینکه نفس وارد زندگیمون شد

نفس برای من چیزی بیشتر از دوست بود ... عین خواهر نداشته ام اما من حتی به این خواهر  
 هم چیزی از عشقم به سام نگفتم

اگه قرار بود کستتی بفهمه اون فقط خدا بود و خودش ولی شتتاید بزرگترین اشتباهم رو  
 همونجا مرتکب شدم

یه روزی به خودم اومدم که سام و نفس عاشق هم شده بودن

روزی به خودم اومدم که نفس با هزار ذوق و شوق پیشم اومد و از اعتراف سام گفت

گفت و گفت و ندید که من چطور خشک شدم ... ندید که چطور شکستم برای اولین بار  
 حسرت و حسادت از کسی تو دلم نشست

دوست داشتم جای نفس با شم اما ... خودم رو آرام ک شیدم کنار و نظاره گر عشقشون  
 شدم

هر روز هر چهارتامون پیش هم بودیم

سعی میکردم حداقل امکان از گردشمامون فاصله بگیرم اما نمیداشتن روز به روز با  
 دیدن علاقشون به هم افسرده تر میشدم

خیلی سعی میکردن بفهمن من چم شده اما تنها چیزی که من میخواستم دور شدن از اونا بود

بلاخره تونستم برای دانشگاه برم اصفهان و راحت بشم  
غم از دستت دادن ستام و نامزدیش با نفس از وجودم نرفته بود اما حداقل از اینکه هر لحظه  
جلو چشمم باشن بهتر بود

تو همون روزای اول دانشگاه با دختر پر شور و شادی به اسم سحر آشنا شدم دختر مهربون  
و ساده دلی بود نامزد داشت و اکثر اوقات با رضا بودیم  
تنها کسی بود که با اون لحجه ی اصفهانی بامزه اش میتونست لبخند به لبم بیاره  
توی بیرون رفتنمون با دوست رضا به اسم پدرام آشنا شدیم پسر شیطون اما سر  
به زیر و مهربون جمع

من بیشتر از هر سه تاشون ساکت بودم و اکثراً توی خودم بودم  
همین موضوع بود که توجهش رو به من جلب کرد  
کم کم هر وقت که سحر و رضا با هم بودن من و پدرام یه جا میشستیم و حرف میزدیم  
از علایقمون ... از چیزایی که بدمون میاد و از هر چیزی که میشد

طی گذشت زمان شد بهترین دوستم و وقتایی که سحر نبود هم ما با هم بودیم وقتی که  
احساس کردم داره بهم علاقه مند میشه بحث سام رو کشیدم وسط اون روز رو یادم نمیره  
ساعت ها باهاش درد و دل کردم

گریه کردم و از عشقی که هیچوقت فراموش نمیکنم بهش گفتم ناراحت شد اما  
ترکم نکرد بلکه سعی کرد آرومم کنه

بعد از اون اعتراف رفت و آمدمون کمتر که نشد هیچ ، بلکه بیشتر شد گذشت و گذشت تا اینکه به عروسی سحر و رضا نزدیک شدیم

اتفاق های زیادی این بین افتاده بود و ما برادر پدرام ، پوریا و همینطور برادر نفس رو که دوشش بود دیده بودیم

پوریا برخلاف پدرام اصلا به دلم ننشسته بود

از همون اوایل که آرمین رو دیده بودم ازش خوشم نمیومد و شاید بخاطر همین بود که از پوریا هم بدم میومد

یه روز سحر بهم گیر داد که باهاش برم به یه پارتنی

تا حالا پای هیچکدوممون اینجور جاها باز نشسته بود اما بخاطر دی جی که سحر دنبالش بود مجبور بودیم

دلم گواه بد میداد و نمیخواستم برم اما چاره ای نبود

نمیخواستم سحر رو تنها بذارم و با هزار تا سلام و صلوات راه افتادیم و رفتیم پوش شمون ن سبت به ک سایبی که اونجا بودن طوری بود که انگار چادر سرمون کردیم و نقاب زدیم اما باز هم نگاهای هیز رومون میچرخید

با دیدن پدرام دلم کمی آروم گرفت ولی اون با دیدن ما متعجب و عصبانی شد وقتی گفتیم چرا اونجاییم گفت که خودش کارمون رو راه میندازه فقط کافیه یکم صبر کنیم

همین که پدرام رفت سحر هم یکی با یکی از دخترا که گویا میشناختش رفت بهش گفتم نره که گفت که دوستتس باهاش کار داره و زود برمیگردن اما حتی وقتی پدرام برگشت هم خبری از سحر نشد

خیلی دنبالش گشتیم اما هیچ جا نبود

با سر و صدای اومدن پلیس ها مجبور شدیم از اونجا بریم اما دلم پیش سحر موند

تا سه روز هیچ خبری ازش نشد رضا مثل مرغ پر کنده شده بود

در به در دنبالش میگشت و دوباره دست از پا دراز تر برمیگشت خونه بخاطر کنسل شدن عروسی همه ی فامیل سحر از گم شدنش مطلع شده بودن بلاخره بعد سه روز پلیس خبر کشته شدن سحر رو برامون آورد همگی توی شوک این اتفاق مونده بودیم حال و روز رضا و خانواده ی سحر گفتن نداشت من هم تا سه هفته ی کامل تو شوکتش مونده بودم عذاب وجدان اینکه تنهاتش گذاشتم داشت از پا درم میاورد حال و روز پدرام داشت من رو به شک مینداخت انگار چیزی رو میدونست که نباید

هر وقت از ستحر حرف میزدم و میگفتم باید قاتلش رو پیدا کنم شترمنده و ناراحت میشد بلاخره تونستم از زیر زبونش حرف بکشم

خیلی اتفاقی لو داد که دلیل مرگ سحر برادرش پوریاس از شدت بُهت نمیتونستم چیزی بگم

انتظار هر چیزی رو داشتم جز چیزایی که شنیدم سحر من چی کشیده  
بود اون شب

با شنیدن حرفای پدرام فکر انتقام به سرم افتاد

تا پلیس میخواست دلیل مرگش و پیدا کنه و محکومشون کنه طول میکشید فکر انتقام تو  
سرم بود اما هیچ راهی به ذهنم نمیرسید

من یه دختری بودم که همه ی عمر تو ناز و نعمت بود و هیچوقت حتی به یکی شک الکی هم  
نمیکرد حالا چه انتظاری از من میرفت

بلاخره یه روز پوریا به حساب اینکه من ازش خوشم اومده دعوتم کرد خوش ترس بدی به  
جونم افتاد ... ولی یه حس مرموزی مثل کینه وادارم میکرد که برم میدونستم که پوریا اهل

م\*ش\*ر\*و\*به ... پدرام توی مستی همه چی رو لو داده بود

پس شاید میتونستم از این طریق گیرش بندازم از قبل گوشیم رو روی  
ضبط تنظیم کردم و رفتم تو

بر خلاف تصورم تنها نبود و و سه تا خدمتکار هم تو خونه بودن

وجود اون پیرزن و دختری که اونجا بود آرومم میکرد اما بازم از زور استتس حالت تهوع و

سرگیجه گرفته بودم



پوریا دو لیوان م\*ش\*ر\*و\*ب ریخت اما من بهش گفتم که نمیخورم خیلی طول کشید تا راضی بشه و به خدمتکار گفت که برام آبمیوه بیاره بر خلاف تمام نقشه هام تو ذهنم نمیتونستم هیچ لوندی بکنم و ساکت نشسته بودم و انتظار داشتم خودش کم کم بخوره

لیوان دوم یا سومش بود که حالم بدتر شد راه دستشویی رو ازش پرسیدم و بلند شدم تا برم هنوز چند قدم نرفته بودم که سرگیجه ام شدت گرفت دست و پاهام بی حس شد و افتادم قبل از اینکه بخورم زمین پوریا تو هوا گرفتم

هوشیاریم رو از دست نداده بودم و فقط دست و پام سر شده بود چشمام رو بستم تا حالم یکم بهتر شه حس کردم که منو بلند کرد و راه افتاد

صدای حرف زدن دو نفر رو میشنیدم اما نمیتونستم بفهمم کیه یا عکس العملی نشون بدم حس دستایی روی بدنم باعث شد که دلم بریزه

میتونستم بفهمم که داره دکمه های پیراهنی که تنه رو باز میکنه اما نمیتونستم کاری بکنم هنوز هم که هنوزه حالم با یادآوری اون لحظه ها بد میشه اما به خودم قول دادم که همه چیز رو بنویسم

توی مدت کوتاهی تموم لباسهام رو در آورد

وقتی بلاخره تونستم به زور چشمام رو باز کنم کستی رو بالا سترم دیدم که انتظارش رو نداشتم آرمین برادر نفس بود و پوریا

حتی نتونستم لبام رو تکون بدم تا کمکی بخوام...توی آبمیوه ام دارو ریخته بودن لبخند  
چندش و نگاه هیزش هنوز هم یادمه

وقتی بهم نزدیک شد با تمام وجودم تو دلم التماس کردم تا نجات پیدا کنم اما ...فکر میکردم  
عین این داستان

ها کسی پیدا میشه تا نجاتم بده اما همگی خیال خام بود

بلاهایی که دو نفری سرم آوردن هیچوقت یادم نمیره و شاید اگه سام و مهربونی هاش نبود  
هیچوقت دیگه

از کاب\*و\*سش نجات پیدا نمیکردم بعد ها فهمیدم که آرمین بیماری  
آزارجنسی داره

فهمیدم که اون حتی به خواهر خودش هم نظر داره و فقط منتظر یه فر صته اما دیگه این  
فهمیدن ها به درد من نمیخورد

اون روز دو نفری به من تجاوز کردن و یه نفر دیگه فیلم گرفت

بعد از اون هم اون مرد جلو اومد و عذاب دوباره ی من به دست اون شروع شد ایندفعه طوری  
فیلم برداری کردن که جز صورت من هیچی نیوفته و همون فیلم بعدها برای من دردسرساز  
شد

این آزار اذیت ها و تجاوزها تا جایی ادامه داشت که من از زور ضعف از هوش رفتم

ادامه ی داستان من به طرز نفرت انگیز و اسف باری آشکار بود اون روز پدرام بعد از اینکه کار از کار گذشت رسید تا جایی که میتونست آرمین و پوریا رو زد اما نتونست کاری از پیش ببرد من به وسیله ی همون فیلم محکوم به سکوت شدم پدرام برام مرخصی ترمی گرفت و من رو توی بیمارستان روانی بستری کرد بعد سه ماه کم کم حالم بهتر شد و تازه متوجه نقشه ی شوم اونها شدم آرمین تمام فکر و ذکرش به دست آوردن نفس بود و به اسم من و علاقه ام به سام برایش نقشه چید اول اون فیلم رو حذف کرد و با یکم کار کردن روش اون رو برای خونه ی خودشون و به اسم نفس فرستاد

میخواستم کمکش کنم اما پوریا اینبار به وسیله ی مسعود تهدیدم کرد میدونستم که پوریا تو کار خلافت و طبق گفته اش خیلی راحت میتونه مسعود رو بکشد

برای همین عقب کشیدم و شاهد زجر خواهرم و عشقم شدم... پدرام میگفت یه راهی برای نجات نفس پیدا

میکنه و منم به همون دلخوش کرده بودم چون زیر نظر بودم و نمیتونستم به کسی چیزی بگم

به پزشکی که برای سام معرفی کرده بودم پول دادن تا اون داروها رو بهش بده میدونستن که اگه سام تو حال خودش باشه ممکنه موضوع رو بفهمه

توی اون مدت آرمین خیلی به هدفش نزدیک شد اما نتونست کاری از پیش ببره حامی جدید نفس داشتت بیشتر از چیزی که باید میفهمید و اینجا بود که با همکاری پوریا و تهدید پدرام همه چی رو به گردن من انداختن

توی دادگاه تهمت هایی که بهم زده میشد رو باور نمیکردم اما وقتی ازم پرسیدن حقیقت داره یا نه نگام به پوریا افتاد

درست پشت سر نفس ایستاده بود

اشتتاره ی ریزش به مستعود باعث شتند که همه چیز رو به گردن بگیرم...من نمیتونستم کاری برای نجاتم بکنم

چون اونها حتی پدرام رو تهدید کردن و به زندان انداختنش

اوضاعم تو زندان بدتر هم شد مخصوصاً با فهمیدن اینکه از سام حامله ام یک بار وقتی که سام تو حال خودش نبود با هم رابطه داشتیم

رابطه ای که سام فکر میکرد ازش لذت بردم اما برای من سراسر درد بود سام من رو نمیدید و اصلاً نفهمید که من از زور ترس بیهوش شدم

اون اصتلاً تو حال خودش نبود که بفهمه من وجود دارم یا نه و همون یک بار باعث به دنیا اومدن شادی شد

بهم گفتن دخترم مرده و همین درد بزرگتری برام بود و زجر بعدی وقتی بود که پای شفق هم به زندگیم باز شد یه همج \* نس \* باز که تمام مدت چشمش روی من بود آزار و اذیت های اون دیگه روحیه ی من رو به کلی نابود کرد به هر کسی که شاهد بود

رشوه داده بود و کاری از دست من برنمیومد تنهایی با اون جسه و روحیه ی ضعیف  
 نمیتونستم از پشش بر پیام بعد از دو سال بلاخره نفس رضایت داد و من آزاد شدم تنها  
 حسم به نفس حسرت بود و تمام

حسرت همه چیزایی که اون داشت و من ازشون محروم بودم

ح حسرت یه ع شق ... ح حسرت یه حامی ... ح حسرت یه برادر و پدر و مادری که حتی اسمم رو از  
 شناسنامشون

پاک کردن

یکی دو بار خواستم خودکشی کنم اما سام نذاشت و بعد از دادن شادی بهم امیدم رو به  
 زندگی برگردوند

هر لحظه که میگذشتت حس انتقام گرفتن از پوریا و آرمین بیشتر امیدوارم میکرد

تنها امیدم هم به کسی بود که تو زندان باهاش آشنا شدم

سایا افراد زیادی دور و اطرافش داشت و همین دلم رو روشن میکرد وقتی اطرافیانم رو تو  
 خوشبختی میدیدم و نفرتشون رو به خودم حس میکردم تو چشمای منم نفرت

مینشست اما نه از اونا بلکه از پوریا و آرمین

داستان زندگی من پر از درد و عذاب بود ، عین یه کاب\*و\*س که هر لحظه امید داشتم بیدار  
 شم و ببینم همه چی مثل قدیماس زمانی که بچه بودم و معصوم

تو برل برادرمم و مادرم با اب قند بالا سرم ن ش سته و با لبخند ق شنگش منو از مرور  
 کاب\*و\*س گمراه میکنه

ولی هر لحظه امیدم تبدیل به لجنزاری میشتند که منو بیشتتر تو خودش غرق میکرد و هر چی هم که دست و پا میزدم بدتر توش فرو میرفتم

من دلسا... دختر خجالتی و یکی یه دونه پدرم... عزیز دوردونه مادرم و برادرم شدم طعمه همونایی که منو از خطرشون حفظ میکردن

من دلسای شدم که عاشقانه های شب زفافم به درد و التماس و تجاوز حیونها تبدیل شد

لذت روز اول زندگی مشتترک که برای هر دختری مثل داستانتان پری بچگی هاشون بود با کتک و تهدید مرگ برادرم همراه شد

خوش گذرونی اخر هفته هام ، ماه ها با ترس و دلهره از ندیدن جلاد روحم به اتمام رسید

بزرگترین حامیم شد برادر قاتل روح و روانم و وقتی پدرام خواست کمکم کنه اون هم تهدید شد و همراه من مقصر شناخته شد

پدرامی که پاک بود و میتونست خوشبخت بشه ننگ یه رابطه ی نامشروع رو به دوش کشید

چیزی که هیچوقت اتفاق نیوفتاد

من یه احمق بودم که فکر میکردم همه مثل برادرم مردونگی تو خونشونه من یه احمق بودم که

فکر میکردم از پس هرکاری برمیام و میتونم به راحتی انتقام مرگ عزیز ترین دوستم رو

بگیرم

که قاتل هاش رو بندازم زندان ... ولی خودم شدم طعمه جدیدشون سام عشق من ...

همسرم پدر فرزندم

اگه الان داری این دفترچه رو میخونی یعنی من خوشبختانه تون ستم انتقامم رو بگیرم و به مرگی که سال ها ارزوم بود رسیدم

میدونم این حرفا الان دیگه ارزشتی نداره و من باید خیلی قبل ها واقعیت رو میگفتم اما من یه ترسوام

من میدونستم که نمیتونم از پس قاتل های بلفرطه ای مثل اونا بر پیام نمیخواستم که تو یا برادرم رو از دست بدم

نمیخواستتم که بخاطر یه تجاوز خانوادم و خودم روی بلند کردن سترمون رو نداشته باشیم درد حرف مردم بعد گفتن واقعیت ... درد مرگ برادرم ... و خیلی دردهای دیگه من رو لال کرد در حدی که

نتونستتم حتی با یه نفر هم درد و دل کنم اما میخوام بدونی اون زمانها که تو خونمون ... تو باغچه وقتی تو

و نفس رو در حال ب\*و\*سیدن دیدم از فکرت اومدم بیرون

رو اسمت یه ورود ممنوع بزرگ نوشتم و از فکرم سعی کردم بیرونت کنم من اون آدم عوضی که همه فکر میکنن نیستم هیچوقت هم به زندگی خواهرم و عشقم چشم نداشتم هیچوقت زبونم برای حلالیت طلبیدن از نفس باز ن شدن فقط بخاطر اینکه من گ\*ن\*ا\*هکار نبودم

من فقط یه دختر بودم ... با همه ی ترس های دخترونه

من دختر بی پناهی بودم که دریده شد و دم نزد

من فقط ک سی بودم که تو دوران حاملگیم برای دخترم ح سرت یه غذای خوب رو کشیدم  
ناراحتم که خواهرم از تو جدا شد اما حداقل اون الان یه زندگی خوب داره با مردی که  
دیوانه وار دوسش داره ازدواج کرده

توی آینده حمله میشه و کل خانواده عین پروانه به دورش میگردن شوهرش لب باز  
نکرده هر چیزی که بخواد رو براش میاره آخ نگفته هزاران نفر به دادش میرسن  
پس عشق من بهم حق بده که برای حسرت هایی که من داشتم و نفس به دست میاره ازش  
معذرت نخوام

منم آدمم ... منم حسودی میکنم ... منم حسرت میخورم به اینکه دست مردی  
حمایتگرانه دور کمرش میپیچه به اینکه برادری ازش طرفداری میکنه  
به اینکه پدری همیشه پدرانه دست روی سرش میکشه

شاید نفس دورانی رو سخت گذروند اما خیلی چیزا داشت که من هیچوقت به دست نمیارم  
از تو هم ممنونم ... برای مردونگی ها و حمایت های همیشگی تو عاشتتقم نبودى ... اگه با من  
بودى اگه محبت میکردى بخاطر این بود که میدونستی نباید بذاری زنت تو حسرت یه زندگی  
بمونه

به قول یارو گفتنى هر چیزی میتونه یه زن رو خوشترت حال کنه اما توجه خوشبختش  
میکنه

من عشقت رو نداشتم اما با همون ذره توجهی که من دیوانه وار گداییش رو میکردم  
خوشبختم کردی



اگه من الان م ردم پیش نفس برو

نه بخاطر اینکه بهش بگی اونم اشتباه کرد برای اینکه بهش بگی من رو ببخ شه اگه هنوزم با  
یاد تو میخوابم

من رو ببخشه اگه گاهی آرزو کردم بجای اون بودم من رو ببخشه که تو  
همیشه هم آرومم کردی هم داغونم

من مرد نبودم سام ولی مردونگی رو از تو و مسعود خوب یاد گرفتم رفتم که  
فراموش کنم شدی همسر یکی دیگه

رفتم تا خودم رو آماده کنم و با اولین خواستگارم ازدواج کنم و این واقعیت که تو عشق اولم  
بودی رو تو

قلبم خاک کنم ولی روزای خوش سرنوشتم با خارج شدنم از تهران تموم شد اولین خواستگارم

دقیق سه ماه بعد از بلایی که ارمین و پوریا سرم آوردن بود وقتی پدرم زنگ زد و از

خواستتتگاری پستتر خالم حرف زد فهمیدم بازی سرنوشت باهام تازه شروع شده

سرنوشت کاری کرد که با به یاد آوردن سرگذشتم بهترین لقبی که بهش بتونم بدم زمستانه

سرده بابت خیلی چیزا ازت ممنونم

بابت کمکایی که بهم کردی... بابت اینکه با رابطه هایی که برخلاف میلتم بود کمکم کردی

حس نجاستی

که سالها همراهم بود ذره ذره با محبتات کمرنگ تر از گذشته بشن ، هرچند هیچ وقت

فراموش نمیشن.

بعد از من پیش برادرم برو و بهش بگو از هیچ کس ، هیچ وقت انتظار ندا شتم حمایت کنه جز اون

گرچه انتظار زیادی در مقابل ستکتوت من بود اما من یه خواهرم و چشتمم همیشه پی دستش میمونه

بهش بگو ازش دلگیرم که وقتی حرفای داد گاه رو شتن ید لحظه ای به بیگ\*ن\*ا\*هی من شک نکرد

شک نکرد که اشک رو گونه هام برای افشای حقیقتی که در اصل نقشه موفقیت آمیز ارمین و پوریا برای

خلاص شدن از من و پدرام بود نیستت بلکه برای تهمت هایی که بهم زدن و نمیتونستم برملاشون کنم

دلگیرم که لحظه ای تلاش نکرد که بفهمه چه بلایی سر دلسایی که ۱۸ سال تو اغوشش بزرگ شده اومده

بهش بگو دلگیرم اما عمیقاً دو سش دارم ... اونقدر که زجرهای دو تا حیوون رو به زندگی برادرم ترجیح دادم

بهش بگو اگه من گوشه ی زندان افتادم برای این نبود که اون از عشقش دور بشه برای این بود که برادرم

کنار عشقش راحت نفس بکشه

من از این دنیا و مردماش هیچ انتظاری ندارم سام من فقط ازت میخوام کاری کنی که شادی  
هیچ وقت از گذشته تلخم خبردار نشه

نزار بلاهایی که ستترم اومد رو بفهمه و به خاطر داشتتن همچین مادری سرافکنده بشه  
اسم منو به عنوان مادرش از شناسنامه پاک کن ، برای من همین چند ماهی که تو اغوشم به  
خواب رفت بسته

تنها خواستم اینه که بهش یاد بدی زود قضاوت نکنه

بعد من دستی که پدرم روی صورتم فرود آورد رو بب\*و\*س و بگو که هنوز هم برای من  
اون دستها مقدسه

بعد از من پیش مادرم باش و به تک تک حرفاش گوش کن و بهش بگو که هنوز هم هر  
حرفی از اون

زبونی که نفرینم کرد بیرون بیاد برای من شیرینه این بیشتر از یه خاطره  
وصیت من به توئه عشق من

بعد من پیش نفس برو و بگو اگه حرفی داشت بیاد بالای سر قبرم ... من هنوز هم خواهرانه  
به درد و دل هاش گوش میدم

سام حماقت من رو دلیلی برای خراب شدن زندگیت ندون

باور کن که هیچ کس نمیتونه با کفشای من راه بره باور کن که هر کس  
جای من بود خفگان میگرفت

وقتی شادی بزرگ شد از مادر ترسوش هیچی بهش نگو ... نگو که مادرش کی بود  
 حتی یه دونه عکس هم از من برارش به یادگار نذار... ازدواج کن و بگو که اون مادرشه  
 سام من بعد مرگم دلسا رو از زندگی همه حذف کن  
 من هیچوقت طعم خوشتبختی رو نکشتت یدم ... هیچوقت به چیزهایی که میخواستم نرسیدم  
 حداقل به وصیتم عمل کن و من رو برای همیشه از زندگی همه حذف کن فقط قبل فراموش  
 شدنم دوباره به همه بگو که من همون دلسای سر به زیری ام که آزارش به مورچه هم نرسید  
 الان که دارم مینویسم نزدیکای صبحه  
 تو با دخترم روی تخت خوابی اما اشکای من صفحه ی کاغذ رو مچاله کرده فکر به اینکه تا  
 حالا نتونستم مثل هر دختر عادی دیگه ای باشم و بعد از این هم نمیتونم عادی و مادرانه  
 کنار دخترم و عشقم باشم عذابم میده  
 آرزوی اینکه کاش کسی بود برضم رو بفهمه کمرم رو خم کرده و بیشتر از این توان ادامه  
 دادن ندارم  
 آره کاش کستتی میفهمید نگاه همیشنته مرموز من یعنی دردهام دارن خفه امیکنن و هیشکی  
 کنارم نیست کاش کسی میفهمید که من چقدر داغونم  
 کاش کستی میفهمید که راز چشتمای من خنده های دروغی بود ... حسرت چیزایی بود که  
 هیچوقت به دست نیاوردم

کاش یه بار هم که شده به عقب برمیگشتم و هیچوقت به دنیا نمی اومدم کاش کستتی یه بار

یکی مینشتتستت و برای خودش زندگی رو مرور میکرد و میفهمید که من هیچوقت

خوشبخت نبودم

که چند بار آرزو هام خراب شد

آره کاش کسی میفهمید که چقدر دیوانه وار دوست « دارم \*\*\* سامان

برگشتم عقب ... با تموم شدن آخرین برگ جونز همون طور بهت زده به دفتر چه زل زده بود

ستخته تو یه لحظه بفهمی آدمی که تو باورات اون رو عوضتتی و حقه باز میشناسی ، تبدیل

بشه به بدبخت ترین آدمی که میشناسی

ستخته متوجه شتی این همه بلا ستر زنی اومده که قاتل روح و روان عشقت میدونستی

ولی اون سرنوشتی به تلخی زهر داره و همیشه به همه وفادار مونده با افتادن دفترچه

از دست جونز تازه متوجه حال خراب همگی شدم

همون حالی که وقتی به دیدن پدرام تو زندان رفتم و اون تنها کلمه ای که تکرار میکرد

"مراقب دلسا باش اون بیگ\*ن\*ا\*هه" بود داشتم

همون حالی که با دیدن فیلم تجاوز ارمین و پوریا به دلسا ، پیدا کردم همون حال

خرابی که با خوندن این دفتر چه پیدا کردم...

با صدای جیغ های هیستریک مادر دلسا و اشک های مسعود آه عمیقی کشیدم مادرش مدام فقط اسم دلسا رو صدا میکرد اونم حالا که خیلی دیر بود پدرش دستش رو قلبش بود و عمو علی بُهت زده سعی میکرد آرومش کنه نفس خیره به من هق هق میکرد...

هه !! همه کسایی که تو این اتاق بودن به طریقی به دلسا ظلم کردن و چه سخته که بدونی اشتباه مجازات

کردی ... چه سخته که تازه یادت بیوفته اجرای عدالت کار خداست بی توجه به حالت دیوانه وار مسعود و بقیه به سمت اتاق ناهید خانم رفتم بهش سپردم شادی رو پیش بقیه نبره

بعد ب\*و\*سیدن شادی خداحافظی کردم و بیرون اومدم

تو این حال خرابم و وضعیت دلسا توان مراقبت از این فرشته کوچولو رو ندارم مخصوصاً که چشمای آیش و معصومیتش من رو یاد نگاه های مادرش میندازه دیوونه ام میکنه

دلسا وضعیتش روز به روز بدتر میشد و من آواره تر

عملش موفقیت آمیز بود ولی امکان اینکه ایست قلبی کنه زیاد بود مسعود گریه کنون از خونه زد بیرون و قبل رفتنم جلوم رو گرفت به زور و بریده بریده گفت:

--می ... میخوام ... بینمش...

میدون ستم که منم به وقتش پ شت دل سا رو خالی کردم اما نمیدونم چرا حس میکردم باید

بجای دلسایی که همیشه سکوت کرد حرف بزنم

برای اولین بار لبم برای ناراحت کردن دوست عین برادرم باز شد با بی حس ترین حالت ممکن فقط یه جمله گفتم:

-با چه رویی؟؟!!!

دیدم که با همین یه جمله نفستش رفت اما شترمندگیه هیچ کدوم از ماها آرزوهای دلسا رو برآورده نمیکرد

صدای اعتراض هاش تو شمال تو گوشم میپیچید و هر لحظه غمگین تر از قبل میشدم  
م سعود عقب ک شید و منم بی اینکه بخوام آرومش کنم رفتم سمت بیمارستان اما تا اونجا هی  
صداش تو گوشم اکو میشد

"همه منو ، آدم بده ی دا ستان رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونن ... تا حالا فکر کردین شاید دلیل  
اینجل بودن من شماها هم هستین ... ؟؟؟"

چشمای اشکیش از جلو چشمام کنار نمیرفت یاد اون دفعه که تو خونه سالاد  
میوه درست میکرد افتادم

وقتی موقع خوردنش که خیره ی ستالاد بود پرستیدم چته حرفی زد که الان سنگینیش برام  
ملموس تره

--وقتی « چهار ماهم بود هی حالت تهوع داشتم اما یه روز ویارم گرفت و از بین رفت...

سرش رو بلند کرد و با چشمای لرزون اما لب خندون نگام کرد و ادامه داد:

--دلم هلو میخواستت ، اونقدری که بوش رو حس میکردم ... کستی نبود که ازش بخوام ،

میدونی چی شد؟؟ ناراحت سرم رو به طرفین تکون دادم

با تک خنده ای که کرد یه قطره از چشماش افتاد سرش رو انداخت

پایین و گفت:

--روز سوم از شدت ویارم از هوش رفتم ... خواب دیدم که یه زن کنارم نشسته

...یه سبد گرفت طرفم و با

لبخند مهربونی گفت بگیر بخور ، نگران نباش اخلاقم خوبه به من بره بد همیشه ...باورت

میشه سام وقتی

از خواب بیدار شدم دیگه دلم هلو نمیخواست دوباره سرش رو بلند

کرد و با برض گفت:

--نمیخندی اگه بگم تو خواب حس میکردم اون زن خانوم فاطمه ی «؟؟زهراس

حق با دلسا بود ... حتی اگه زنده میموند هم یه سری چیزا رو نمیشد جبران کرد حسرت

هایی که دیگه همیشه به عقب برگردوند

با رسیدن به بیمارستان اشکای روی صورتم رو پاک کردم و پیاده شدم ✕✕✕

شقیقه هام رو فشار دادم و رفتم سمت اتاق دلسا

سرم رو که بلند کردم اولین کسایی که دیدم مسعود و نفس بودن هر دوشون پشت

شیشه ی اتاق وایساده بودن و تو رو نگاه میکردن کسی جز من و دکتراش حق ورود

نداشت



جونز و پدر و مادر دلسا رو به روی اتاق روی صندلی ها نشسته بودن چقدر شکسته تر  
از قبل میومدن با دیدن من همشون برگشتن سمت من

مسعود -- اومدی؟؟ دکترا جواب مشخصی نمیدن ... وضعیتش چگونه؟ آه خسته ای  
کشیدم و جواب دادم:

-- مشخص نیست ... تیر با فاصله ی کمی از قلبش بهش خورده و آسپیش رو زده صدای گریه  
ی مادرش دوباره بلند شد

-- بس کنین خاله ... با گریه ی شما چیزی درست نمیشه حداقل دعاش کنین کنار مسعود  
ایستادم و تو رو نگاه کردم

وقتی دلسا رو اینجوری شکسته میدیدم قلبم فشرده میشد

نفس -- از کی فهمیدی بی گ\*ن\*ا\*هه!؟

-- کمی قبل اینکه بیایم شمال شک کردم ... اما بعدش مطمئن شدم...

-- من ... من واقعاً شرمنده شم

بجای من مسعود با برض گفت:

-- هممون شترمنده ایم ولی راهی برای جبران نداریم ... واقعاً نمیدونم وقتی بهوش اومد  
چطوری اون همه

توهین و بلا رو پس بگیرم و معذرت خواهی کنم

بعد زدن این حرف رفت پیش خاله که یکسره داشت گریه میکرد نفس اشکاش رو  
پاک کرد و گفت:

--تا الان سکوت کرد و یهویی دلم رو سوزوند ... با گفتن اینکه من خواهرشم و چشمی به زندگیم

نداشته ... با گفتن اینکه هنوزم سنگ صبورم میشه نابودم کرد ... من هیچوقت درد هاش رو نفهمیدم سامان

این روزا زیاد از حدی که باید آه میکشیدم از گوشه ی چشمم اومدن کسی رو به این طرف دیدم برگشتم سمتش و با دیدن پدرام متعجب نگاهش کردم ژولیده و ناراحت با چشمای سرخ یه ساک کوچیک دستش بود -تو اینجا چیکار میکنی!؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

--تازه از زندان آزاد شدم...خواستم اول دلسا رو بینمش

کشیدم کنار و گذاشتم نگاهش کنه حق پدرام برای دلسا بیشتر از همه ی ما بود

تنها کسی که همیشه کنارش موند و یه لحظه هم ترکش نکرد --حالش چگونه؟؟

همون حرفایی که به مسعود اینا گفته بودم تکرار کردم از چشماش عشق و علاقه ای که به دلسا داشت رو میخوندم احساسی که خیلی سعی میکرد پنهانش کنه سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

-هنوز یه سری چیزها هست که باید برام مشخص کنی وقتی دیدم جوابی نداد گفتم:

-جایی برای رفتن داری!؟

با همون چشمای سرخش نگام کرد و گفت:

--فعلاً نه ... چند روزی میکشه تا مستجرم خونه رو خالی کنه

- تا اون روز تو خونه ی من بمون ... اینطوری هم حرف میزنیم هم راحت زندگیت رو میکنی

خواست مخالفتی بکنه که با اخم هام ساکتش کردم

بعد اینکه مثل همیشه رفتم پیش دلسا و باهاش حرف زدم با پدرام از بیمارستان زدیم بیرون

نزدیک به هفته ای می شد که یک سره تو بیمارستان بودم و فقط به ساعت برای دیدن شادی

میرفتم بیرون

بدون هیچ حرفی رسیدیم خونه ... همراهم اومد بالا و به سمت اتاق مهمان که نشونش دادم

رفت

رفتم توی اتاق خودمون ... نگام به دیوارای خالی افتاد

فقط روزای آخر به عکس همراه شادی و دلسا گرفته بودیم و همون روی پاتختی بود

اکثر زن و شوهر ها عکس ازدواجشون تو اتاقشونه ... هه ! حتی حسرت به لباس عروس هم

به دلش موند

کاش دلسا کوچولوی گذشته میموند و خوشبخت میشد لباسام رو در آوردم و

رفتم حموم

احساس میکردم بوی بد بیمارستان رو گرفتم

به اندازه ی کافی حالم ناخوش بود و فضای غمگین بیمارستان بدترم میکرد خدا میدونه با اون حالم چطور سعی میکردم تو مشاوره هام اثر نذاره و کارم رو درست انجام بدم

بعد اینکه یه ساعتی توی حموم بودم اومدم بیرون

لباسام رو پوشیدم و رفتم سراغ پدرام ... دوست داشتم از زبون اونم اتفاقات رو بشنوم

در اتاقش نیمه باز بود و خودشم روی تخت خوابیده بود رفتم تو آشپزخونه و

مشرول پختن برنج شدم از اون ورم زنگ زدم رستوران مرغ بیارن

مطمئنم تو این چند سال پدرامم غذای درست و حسابی نخورده بعد اینکه غذا حاضر

شد رفتم و صداش کردم

با کلی تعارف و شرمندگی نشست پشت میز

ترجیح دادم سرغذا با پرسیدن سوال راجب گذشته فضا رو تلخ نکنم غدامون که تموم

شد با دو تا چایی رفتیم تو پذیرایی هر دو تو سکوت جلوی تلوزیون خاموش نشسته

بودیم

بلاخره پدرام با سری پایین در حالی که فنجون رو بین انگ شتاش حرکت میداد شروع کرد

حرف زدن

--میدونی همیشه با خودم فکر میکردم تو چی داری که دلسا اینهمه عاشقته و بهت وفاداره ...

راستش رو بخوای خیلی بهت حسودیم میشد دو دل نگام کرد و سرش رو انداخت پایین

نگام روش چرخید ... قد بلند و هیکل معمولی داشت ، گرچه معلوم بود که تو زندان به شدت

لاغر شده

ته ریشش رو نزده بودن و موهاش هم همینطور انگار برای پدرام هم اصول اصلی زندان رو رعایت نکردن چشمای خاکستریش رو هاله ی از غم گرفته بود چهره اش جدی و خشن میزد اما از نظر اخلاقی مهربون بود بلاخره بعد کلی مکث دوباره شروع کرد

-- اولین بار که دلسا رو دیدم معصومیت و سر به زیر بودنش توجهم رو جلب کرد ... میخواستم بهش نزدیک بشم و بی شتر بشناسمش اما نمیذاشت ، خط محدودیت هایی که برای خودش قرار داده بود و چشمای همیشه پر راز و غمیش همه رو دور نگه میداشت ... اما کم کم با هم صمیمی شدیم با گذشت زمان ازش خیلی خوشتم اومد ، پاک و معصوم اولین کلماتی بود که راجبش برای گفتن داشتم و بزرگترین درد منم همین بود ... نمیتونستم اونو وارد زندگی سرد و بی روح خودم بکنم اما نمیتونستم ازش دل بکنم فنجون رو گذاشت روی میز و دستی به پیشونیش کشید

-- یه روز راجب تو و اتفاقاتی که براش افتاده بود باهام حرف زد ... خیلی ناراحت شدم اما سعی کردم مثل یه دوست کنارش باشم و آرومش کنم ، گذشتت تا این که یه روز تو مهمونی که پور یا دعوتم کرده بود دیدمش ... میدونستم این مهمونی ها جای خوبی نیست و برای همین از دیدن اون و سحر تعجب کردم ... رفتم تا کارا شون رو زود انجام بدم تا برن اما سحر غیبش زده بود ، اون شب نفهمیدیم چی شد اما از زبون پوریا و آرمین شنیدم که ... خب ...

اتفاقات خوبی برایش نیوفتاده بود و کشتتته بودنش ... خبرش که به خانوادش رسید شرمنده  
 ی رفیقم شدم ، رضا داشت نابود میشد و دلسا هم پا به پاش ... من \*م\*ش\*ر\*و\*ب\*ب نمیخوردم  
 اما اون روز اینقدر حالم بد بود که تا خر خره خوردم و ... کاش میمردم و هیچ چیز به دل سا  
 نمیگفتم ، دل سا دل نازکتر از اون بود که از خون دوستش بگذره مخصوصاً که زجر کشیدن  
 های رضا و آخرین حرفهای دستجر که دائم از آرزوهایش میگفت جلو چشتمش بود ... یه روز  
 که رفتم پیش دلسا پیداش نکردم ، همه جا رو گشتم ... دلم گواه بد میداد اما دست از پا  
 درازتر رفتم پوریا ، سعی داشتم کاری کنم از کاراش دست بکشم اما منم خیال بی خودی  
 داشتم ... برادرم از دیبرستان به بعد تو این لجنزار غرق شده بود  
 از جاش بلند شد و رفت سمت آشپزخونه  
 صدای شیر آب نشون میداد که میخواد کمی خودش رو آرام کنه با صورت خیس و  
 موهای پریشون برگشت  
 دوباره نشست رو مبل و اینبار با صدای گرفته ای شروع کرد حرف زدن  
 -- میدونم که درستت نیستت راجب زنت همچین حرفی بزنی اما ... تو هم عاشق بودی و  
 میدونی که چقدر دیدن زجر کشیدنش سخته  
 آه عمیقی کشیدم و دست به سینه نشستم میدونستم که به جاهای  
 ناخوشایند قضیه رسیده  
 جاهایی که نه گفتنش واسه اون راحت نه شنیدن دوباره اش برای منی که کاملاً دیده بودم

-- وقتی خونه پوریا رستیدم هیچکدوم از خدمتکارها نبودن ... رفتم سمت اتاقش اما با دیدن اون وضع ... حسی بهم دست داد که غیرقابل توصیف بود سرش رو بین دستاش گرفت و با صدای لرزونی ادامه داد:

-- برادرم و دو ستش با یه مرد دیگه به ع شقم تجاوز کرده بودن و هنوزم داشتن ادامه میدادن ... به معنای واقعی کلمه دیوونه شدم ، کارام دست خودم نبود اما دیگه فایده ای هم نداشتت ... اتفاقی که نباید افتاده بود ، کتک زدن من هیچ فرقی به حال دلسا نمیکرد

دستش رو به چشمش کشید تا مبادا اشکاش بریزه

-- رفتم سمتش اما شتروع کرد جیغ زدن ... به زور آرومش کردم و گفتم که میخوام از اون خراب شده ببرمش ... بردمش \_\_\_\_\_ اما حالش وخیم بود ... با دادن sms خانوادش رو دست به سر میکردم و خودش رو تو بیمارستان روانی بستری کردم ... خدا میدونه چطور اون ماه ها سعی میکردم کسی نفهمه اونم در حالی که خودمم داغون بودم ... نمیتونستم ع شقم رو تو اون وضعیت ببینم ... هیچکس رو جز من اجازه نمیداد بهش نزدیک بشه برای همین بینمون یه صیره ی یک ساله خوندم تا راحت باشه و بتونم ازش مراقبت کنم ... درک اینکه چه زجری کشیدیم خیلی سخته - فیلم اون روز رو دیدم ... میتونم بفهمم

مکثی کردم و سوالی که ذهنم رو مشرول کرده بود پرسیدم:

- چرا دلسا به هیچکدوم از ماها نگفت تا کمکش کنیم!؟

پوزخند تلخی کنج لبش نشست و گفت:

--نمیتونستت ... اون زیر نظر بود و تا میخواستت لب باز کنه و بگه پوریا

تهدیدش رو عملی میکرد ... من موضوع رو میدونستم و خواستم مخفیانه و با جمع کردن

مدرک کمکش کنم اما چی شد؟؟ فهمیدن و خود من هم به زندان افتادم ... زندانی که در واقع

توسط دولت نبود ... توسط برادرم ترتیب داده شده بود... دل سا خیلی خواست به شماها بگه

اما نتون ست ، هیچکدوم نتون ستیم و این چیزی نبود که دست ما باشه

- از این به بعد میخوای چیکار کنی؟!

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت:

-- نمیدونم ... زندگی من و دلستا خراب شتتده ، فکر میکنی میشتته بعد ایناتفاقات یه

زندگی جدید ساخت؟!!

- نمیدونم خبر داری یا نه اما موضوع اینکه چه اتفاقی افتاده بود و پوریا و آرمین چی

شدن تو خبرها پخش شد

-- چی؟!!

- میخواستتم آبروی رفته ی تو و دلستا رو برگردوندم ... این تنها کاری بود که میتونستم

انجام بدم

با قدرشناسی نگام کرد و گفت:

-- ممنونم



از جام بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه ، من باید برم بیمارستان

-- میشه منم باهات بیام!؟

- آره چرا که نه

\*\*\* پدرام

کنار تختش ، روی صندلی نشستم و زل زدم به صورتش چشمای آیش بسته بود و دردم رو دو چندان میکرد

میدونستم که اون الان زن یکی دیگه اس اما سخت بود که بتونم جلوی حسم رو بهش بگیرم  
لبخند تلخی گوشه ی لبم نشست

زل زدم به رو به رو و شروع کردم حرف زدن:

- از وقتی دیدمت سه چهار سالی میگذره ... هیچوقت فکرشم نمیکردم که به اینجا برسم

... خدا دنیا رو تو شیش دوره درست کرد و من دنیا رو توی شیش دیدار نابود کردم

نیم نگاهی سمتش کردم و ادامه دادم:

- اولیش وقتی که برای اولین بار دیدمت ... دومیش وقتی دیدار بعدی بهم لبخند زد ...

سومیش اولین باری که اسمم رو صدا زد ... چهارمین بار وقتی بود که اولین بار گریه کردی

... پنجمین بار وقتی که اعتراف کردی عاشق کسی غیر منی ... و ششمین بار اون موقعی بود که

تو رو نابود شده توی خونه ی برادرم دیدم

قطره اشکی که میخواست از گوشه ی چشمم بیوفته رو پاک کردم  
 - و بعد از اون خرابی های زندگی برای من ادامه داشت و هیچوقت این قیامت تموم نشد  
 دستم رو نزدیکی دستش گذاشتم اما نگرفتمش  
 دستای کشیده و ظریفی داشت که همیشه دلم رو میلرزوند و فقط خدا میدونه بزرگترین  
 آرزوم داشتن این دختر بود و بس  
 قطره های اشک بعدی بی اجازه ی من سرازیر شدن و من جلوشون رو نگرفتم کسی تو اتاق  
 نبود که شکستن من رو ببینه  
 سرم رو گذاشتم روی دستم و مثل گذشته شروع کردم به خوندن  
 همیشه میگفت صدات عالیه و آرومم میکنه و نمیدونست که این حرفش چقدر من رو آروم  
 میکنه  
 - قربون مست نگاهت...  
 قربون چشمای ماهت...  
 قربون گرمی دستات...  
 صدای آروم پاهات...  
 چرا بارونو ندیدی...  
 رفتن جونو ندیدی...  
 خستگی هامو ندیدی...

چرا اشکامو ندیدی...

برض تو گلوم باعث میشد صدام بلرزه و نتونم ادامه بدم

با حس پوست نرم و سردی روی انگشت کوچیکم فوراً سرم رو بلند کردم با دیدن  
چشمای نیمه بازش انگار دنیا رو بهم دادن اشکام رو پاک کردم و ناخواسته با اون همه  
درد خندیدم همین که میدیدم زنده اس برای من دنیا بود خم شدم و زنگ بالای سرش رو  
فشار دادم داشت خیره نگاهم میکرد نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و آروم لب زدم:

-قربون چشمای نازت...

با اومدن سریع سامان به اتاق کشیدم عقب

همین که نگاهش به دلسا افتاد از ته دل خندید دکترش رفت بالا سرش

نا امید پا کشیدم و رفتم بیرون

اون شوهر داشت ... دختر داشت ... زندگیش رو با عشقش ساخته بود جای من اونجا

نبود

\*\*\* دلسا

درد جسمم و روحم با هم قاتی شده بود

هنوز خوابی که دیده بودم جلو چ شمام بود و باعث می شد افکارم بی شتر جلوه بدن

پدرام برگشته بود تو اتاق و با لبخند نگام میکرد سام رفته بود بیرون و

نمیدونستم کجاس نگاهی به سر و وضعش انداختم و به زور گفتم:

-شکسته ... شدی پوزخند تلخی روی لبهات نشست

پدرام تنها کسی بود که همراهم تو عمق ماجرا بود و درکم میکرد

-اما ... صدات ... هنوز ه ... م ... قشنگه اومد و لب تخت نشست اما نه نگام  
کرد نه حرفی زد

به عادت قدیم و اون ایامی که برام دوست بود و هنوز حال هر دومون تا حدودی خوب بود  
گفتم:

- چت شده ... مرد...

بدون اینکه نگاه خیره اش رو از دستاش بگیره با لحن آهنگی که سنتی بود خوند  
:

--بی تو ... بی شعف روزی ماندنت ... بی تب تند پیراهنت ... شک نکن من که هیچ آسمان  
هم زمین میخورد...

چ شمای خاک ستریش رو دوخت به من و اینبار نوبت من بود که نگام رو ازش بگیرم  
صداش رو وقتی که فکر میکرد بیهوشم شنیده بودم تا اون موقع هیچوقت به  
این واضحی اعتراف نکرده بود از جاش بلند شد و گفت:

-- من باید برم ... باید یکی رو بینم ... خوشحالم حالت خوبه ... خداحافظت اینو گفت و عقب  
گرد کرد و رفت بعد یه ربع سام اومد تو بالا سرم وایساد و لبخند زد

-- متأسفم که وقتی آزمایشات رو میدادی اینجا نبودم ... حالت خوبه؟؟!!

حرفی نزدم ... یعنی از وقتی بهوش اومدم جز پدرام با کسی حرف نزدم پشت دستش  
رو کشید رو صورتم که سرم رو به زور کشیدم عقب هنوز نمیتونستم زیاد تکون بخورم  
چون سر گیجه میگرفتم

میتونستتم تعجبش رو حس کنم اما من این ترحم لعنتی چشتت ماش رو نمیخواستم  
حالا دیگه میدونستم که دفتر خاطرات رو پیدا کرده که نوع نگاهش فرق کرده قبل اینکه به  
این روز بیوفتم سایا بهم گفت و من تازه اون موقع علت ترییر رفتارسام رو فهمیدم  
تنها نیاز من ذره ای عشق بود نه ترحم و حس وظیفه --رفته بودم به بقیه  
زنگ بزنم ... دارن میان بیمارستان

بقیه؟ !! دلتنگشتون بودم ... در حد مرگ دلتنگشتون بودم اما ... نمیخواستتم هیچکدوم رو  
بینم

نمیخواستم از هدفی که دارم دور بشم این زندگی برای من دیگه  
زندگی همیشه

زندگی که بر پایه ی ترحم و کلی حسرت ستاخته بسته به درد من نمیخوره و مطمئنم همه  
توش زجر میکشن

چه اون من باشم چه سام و شادی و چه بقیه

من فقط یه مج سمه ای از بدبختی ه ستم ... نبودن دل سا تو زندگی بقیه همی شه بهتر از  
بودنش بوده پس بهتره که نباشم

ستام هیچی از حرف نزدن ها و دوری کردن هام نفهمید اما ترجیح داد حرفی نزنه و من رو به حال خودم بذاره

اولین کسی که با شتاب اومد تو مسعود بود

داداش مهربونی که چند ساله با من نامهربون و غریبه شده

هنوزم دو سش داشتم...مگه می شد که عا شق خانواده ام نبا شم؟! اما دیگه خسته شده بودم

جواب چشمای اشکی و نگرانش رو با سردی دادم اومد جلو و پیشونیم رو

ب\*و\*سید نتونستم بکشم عقب چون جونی تو تنم نبود

چشمام رو بستم و سعی کردم به صدای هق هق هاش بی توجه باشم با ورود مامان و بابا بقیه هم پشت بندش اومدن تو دوست داشتم گریه کنم ... دوست داشتم داد بزنی

من این جمع رو این دلسوزی ها رو چند سال پیش لازم داشتم

شاید خودم بودم که حرفی نزدم اما خودخواهانه امیدوار بودم که باور کنن منی که تنها مرد

زندگیم پدر و برادرم بود

منی که جز برادرم و سام به هیچ پسر دیگه ای دست هم ندادم نمیتونم یه هر \*زه باشم

اگه حتی ذره ای شک به بی گ\*ن\*ا\*ه بودن من داشتن برام کافی بود چطور بگم که

دلم میخواست جیغ و داد راه بندازم چشمام رو بسته بودم و به هیچکدوم جوابی

نمیدادم

نه به ناله های مادرم ... نه به دستت نوازش پدرم ... نه گریه های برادرم ... و نه نگاه متأسف  
نفس و بقیه که رو خودم حس میکردم

--پدرت برات بمیره دخترم ... نمیخواهی چ شمت رو باز کنی؟؟!! نمیخواهی بابابات حرف  
بزنی؟!

خیلی سخت بود جلوی خودت رو بگیری و داد نزدی " مگه من همونی نبودم که تف کردین  
تو روش و

خیلی سریع اسمش رو از شناسنامتون پاک کردین؟!! "  
مسعود خم شد دم گوشم و گفت:

--خواهری ... الهی داداش فدات بشه ... میبخشی ما رو؟؟!!  
احساس میکردم قلبم هر لحظه سنگین تر میشه

همون برادر بود ... همونی که اگه سام نمیرسید خفم میکرد همونی که وقتی خواستم  
واقعیت رو بگم زد تو دهنم و ساکت کرد همونی که زندگیم رو فداش کردم و هیچ  
منتی سرش نداشتم

لعنت به این دل که هنوز هم دوششون داشت اما باور کن که دیگه خسته بودم باور کن که  
بریده بودم

چشمام رو به زور باز کردم و دوختم به سام که دور تر از ما به دیوار تکیه داده بود میخواستم  
اون نجاتم بده

نفس عمیق میکشیدم اما انگار به ریه هام نمیرسید

لبای خشکم رو تکون دادم اما حرفی نزدم ... یعنی نمیتونستم که بزخم حواس سام تازه جمع من شد

نفس آخرم اونقدر به زور در اومد که گلوم خس خس کرد چشمام داشت سیاهی میرفت اما دیدم که تند اومد سمتم لباس تکون میخورد

صدای داد و بیداد تو اتاق پیچیده بود اما نمیفهمیدم چی میگن

با اومدن ماسک اکسیژن رو صورتم چشمام کلاً سیاهی رفت و هیچی نفهمیدم ❄❄❄

یک هفته گذشته...حالم به نسبت بهتره اما نه اونقدری که باید قراره بریم خونه و

اونجا زیر نظر یه پرستار تحت مراقبت باشم هیچکس تو اتاق نیست

مسعود گوشیش زنگ زد و رفت بیرون

سام رفته دنبال کارای ترخیص و بقیه تو خونه منتظر مان

به زور از جام بلند شدم و سمت لباسایی که گذاشته بودن رو تخت رفتم قفسه سینم هنوز درد

میکرد و تکون خوردن برام سخت بود اما به هر زوری بود لباس ها رو پوشیدم

بدون اینکه منتظر ستام یا مسعود بمونم آخرین نگام رو به نامه ی روی تخت کردم و از اتاق

زدم بیرون

تا حد ممکن بدون جلب توجه سعی کردم برم بیرون

اگه ک سی هم میدید شک نمیکرد چون داشتم مرخص می شدم اما نباید سام و مسعود من

رو میدیدن بلاخره رسیدم بیرون بیمارستان



با دیدن بارون شدیدی که میبارید لبخند محو و تلخی رو لبم نشست بی توجه به حال و روز  
جسمم قدم تو خیابون گذاشتم و با قدم های مورچه ای راه افتادم  
همونطور که به زندگیم و سرنوشت زمستانی فکر میکردم آهنگی که همی شه دوست داشتم  
رو زمزمه میکردم:

- (خیلی وقته تک و تنهام توی باغی از ترانه منتظر واسه  
یه خوبی یه رفیق بی بهانه)

هه !! رفیق؟! من هیچوقت دوستی که بتونم بدون ترس باهاش درد و دل کنم نداشتم جز  
پدرام

(-توی دنیایی پر از گل واسه عالمی غریبم میون این همه خوبی این  
منم که بی نصیبم روزگاری زیر بارون روزگاری بی قرارم جز یه  
لحظه مهربونی دیگه خواسته ای ندارم)

آره تنها خواسته من عشق بود و بس اما آخر و عاقبتم چی شد و چی نصیبم شد؟! اینکه  
مجبور باشم

اینطوری غریبانه با درد ج سمم و روحم زیر بارون قدم بزنم و خودم رو متقاعد کنم که باید  
دخترم رو ترک کنم

(-تو کنار من بشینی  
دل خستم و ببینی

بیای از تو باغ قصم یه شکوفه ای بچینی)

سام من ... دیگه حتی نمیتونم آرزوی عشق تو رو داشته باشم دیگه باید

فراموشت کنم

تو نباید با کسی باشی که هیچوقت حقی از زندگی نداشت و تو فقط دلت برایش میسوزه  
تو هیچوقت عاشتتق من نبودی و این دردناکه ... درد داره اینکه جرم من فقط عاشقی بود

( -منم اون مترسکی که شدم عاشق کلاغا واسه من ابد  
بریدن میون ساره باغا آخه این صورت زشتو کی به من  
داده خدایا آدما رو دوست ندارم عاشق شمام کلاغا) آدما  
کی به من خوبی کردن

سعی کردم قدام رو صاف بردارم اما از زرو تب عین آدمای مست راه میرفتم پوزخندی  
زدم و زمزمه ی خستم رو ادامه دادم

به یاد عشقی که نبود و دیگه تا آخر عمرم هم نخواهم داشت ( -با تو این پالتوی  
کهنه مثل ابریشم لطیفه تن پوشالی سردم مثل خواب گل ظریفه میدونم ازم  
میترسین من با این چشمای خسته چجوری به دست بیارم دلت رو با دست بسته)

من هیچوقت دلت رو به دست نیاوردم

بعد از این هم نمیتونم ... اونم نه الان که دیگه جونی به تن من نیست - (من با این  
لباس کهنه صورت زمخت و زشتم خیلی وقته تک و تنهام آره اینه سرنوشتم ای پرنده  
های غمگین از چشای من نترسین آدما گریمو دیدن برین از اونا بپرسین)

دیگه نتونستم جلوی خودم رو ننگه دارم و بلند زدم زیر گریه آره سرنوشت من  
تک و تنها بودنه

همه گریه ی من رو دیدن اما هیچ فرقی به حال زندگی من نکردن نباید که اینجا  
باشم

قدمام رو که میکشیدم دیگه توانش رو از دست داد داشتم میوفتادم که  
یکی زیر بازم رو گرفت چشمای تارم رو به نگاه سبز آشنایی دوختم  
یه لحظه از بودنش تو اون خیابون خلوت ترس برم داشت اما ... مگه من همین رو  
نمیخواستم؟!!!!

درد بدی که توی قف سه ی سینم و قلبم حس کردم باعث شد با لبخند چ شمام رو روی هم  
بذارم

داشتم کم کم از هوش میرفتم اما اینبار خوشحال بودم دیگه به چیزی که  
میخواستم میرسیدم

صداش اون لحظه برام از هر نجوایی شیرین تر بود --دیگه تموم شد  
دلسا...

\*\*\*

۱ سال بعد سامان

شادی رو محکم ب\*و\*سیدم و دادمش دست پرستارش

تازه از شمال برگ شته بودیم و امروز باید میرفتم سر کار از شان سم ما شین خراب شده بود و باید پیاده

میرفتم

دیروز نفس و جونز دوباره برگشتن فرانسه و پرستار شادی هم برگشته بود تا اینجا بودن اونا شادی رو نگه میداشتن و پرستارش مرخصی بود یک سالی از ناپدید شدن دلسا میگذره

هیچوقت نفهمیدیم که کجا رفت و چه اتفاقی واسش افتاد تنها چیزی که ازش داشتم یه نامه بود و بس

وقتی برگشتم تو اتاق یه نامه همراه برگه ی طلاق توافقی روی تخت بود خداحافظی کرده و گفته بود نمیخواه تو زندگی ماها باشه تا عذابمون بده مدتها دنبالش گشتیم

مسعود که عین یه مرغ پر کنده شده بود همه ناراحت و توی عذاب به سر میبردن

با بهوش اومدنش با فکر اینکه شاید فرصتی برای جبران باشه سر میکردن اما دلسا این رو هم از همه گرفت

تو اون یه هفته نه حرفی زد نه عکس العملی به محبت اطرافیان نشون داد بعد رفتنش دنبالش پدram هم رفتم اما اونم تعجب کرد و گفت که هیچ خبری ازش نداره

خودش هم برای اینکه ما راحت زندگی کنیم داشتت از تهران میرفت و از خبر ناپدید شدن  
 دلسا ناراحت و آشفته شد اما حتی پدرام هم نتونست پیداش کنه و نا امید از تهران رفت و فقط  
 یه شماره داد تا وقتی پیداش

کردم تماس بگیرم اما هنوزم که هنوزه هیچ خبری از دلسا نیست  
 طبق خواسته ی خودش غیابی و توافقی طلاق گرفتیم اما از طریق وکیلش هم نتونستم پیداش  
 کنم

وکیلش گفت که بهش گفته فقط طلاقش رو بگیره و اون خودش خبردار میشه طوری خودش  
 رو ناپدید کرد که اگه شتتادی یا خاطراتش نبود هممون باور میکردیم که هیچوقت دلسایی  
 وجود نداشته

نفس بعد اون همه اتفاق تحت نظر خودم درمانش رو شروع کرد چون روحیه اش خیلی  
 ضعیف شده بود و

بعد ماه ها که حالش داشت خوب می شد خوشبختیش با خبر بارداریش کامل شد  
 الان در نظر من فقط یه دوست و آشناس

جونز واقعاً دوستش داره و اونا بعد اون همه سختی خوشبختن و تو پاریس زندگی میکنن  
 مسعود بعد یک سال با دوست نفس ، مونا ازدواج کرد و این یعنی همگی قبول کردیم که  
 دلسا برنمیگرده

خسته و کوفته از مطب اومدن بیرون ... ترجیح دادم یکم پیاده برم تا برای شادی خرید کنم

تازه یکم از مطب دور شده بودم که صدایی از سمت یکی از کوچه ها توجهم رو جلب کرد  
کنجکاو شدم بینم صدای چیه یا بهتر بگم کیه ... چون صدای جیغ بود آروم به سمت  
کوچه ی نیمه تاریک رفتم

همین که خواستم برگردم و برم تو کوچه یه چیزی خورد تو سینه ام  
ناخواسته دستم دور کسی که خودش رو کوبیده بود بهم حلقه شد تا تعادلم رو حفظ کنم  
با تعجب به جسه ی کوچیکی که تو برلم بود نگاه کردم یه دختر چادری و ریز جسه فکر کردم  
مزاحمش شدن اما وقتی سترش رو بلند کرد رو لبش لبخند بود که البته با دیدن من محو شد  
و دهنش باز موند

بی توجه به صدای " هین " دختری از توی کوچه نگام رو صورتش چرخید ابرو های قهوه ای و  
چ شمای هم رنگ ک شیده که مژه های بلندش تیره ن شونش میداد  
بینی کوچیک و لبای متوسط که بهش میومد

مقعنه روی سرش یکمی عقب رفته بود و موهای قهوه ایش دیده میشد چادرش هم به زور  
روی شونه هاش ای ستاده بود ... بهش میومد ۲۰ سال اینا داشته باشه  
دستام رو آروم از دور کمرش باز کردم و یه قدم رفتم عقب تازه به خودش  
اومد و چادرش رو درست کرد

گونه هاش در آن واحد سرخ شد و سرش رو انداخت پایین اون یکی دختره که  
هنوز ندیده بودمش اومد و پیشمون وایساد تک سرفه ای کردم و گفتم:

مشکلی پیش آمده خانوما؟! بنظرم صدای جیغ شنیدم دوستش خندید و گفت:

-- نه چیز مهمی نبود

اما بر خلاف دوستش خودش سرخ شده تر از قبل سرش رو انداخت پایین لبخند محوی گوشه ی لبم نشست

پس موضوع فقط یکم شیطنت بوده و من بیخودی نگران شدم سرم رو برای اون دو تا تکون دادم و از کوچه اومدم بیرون

صدای ریز و نازکش رو از پشتت سترم بلند شتد و من ناخواستته کنار دیوار وایسادم و گوش دادم:

--لال بمیری حدیث آبرومون رفت

--واسه تو که بد نشد ... جیگری بودا

--خفه شتو ... من برستیم خونه پوستت رو میکنم و از ستر در کوچه آویزون میکنم حالا بین اگه \_\_\_\_\_

با حرفی که تو ادامه اش زد چشم گرد شد و خندم رو به زور نگه داشتم اون صورت معصوم

بهش نمیومد که این دختر بچه ی تخسی باشه که همچین حرفی زد

دوستش در جوابش گفت:

--هین خیلی بی ادبی ترنم

با حرف بعدیش فوراً از اونجا دور شدم تا صدای خندم رو نشنون

همین که به اندازه ی کافی دور شدم زدم زیر خنده مدتها بود که اینطوری  
 نخندیده بودم دختره بر خلاف ظاهرش انگار شیطان خداییه  
 ناخودآگاه همین که خندم ته ک شید با یه لبخند برگ شتم و پ شت سرم رو نگاه کردم  
 زیر لب اسمش رو زمزمه کردم:

-ترنم ... هه

سرم رو به طرفین تکون دادم و راه افتادم سمت مرازه ای که میخواستم

\*\*\*

۱ سال قبل دلسا

با صدای اذان چشمام رو باز کردم

نگاهی گذرا به اتاق کوچیکی که توش بودم کردم و از جام بلندم شدم که قفسه سینم تیرکشید

دستم روش گذاشتم و به ارومی ماساژ دادم

نفس عمیقی کشیدم و از عستلی بلندی که کنار تخت بود کمک گرفتم و به سمت پنجره اتاق

رفتم

از دیدن منظره روبه روم خشکم زد باورم نمیشه... یعنی من

مشهدم لبخند روی لبام نشست

با صدای در سرمو چرخوندم که سایا رو دیدم

با دیدن وضعیتم به سمتم اومد

--برو دراز بکش...موقع آوردنت به اینجا با امبولانس وضعیتت وخیم شده بود



بخیه هات باز شده بودن و

تا دو هفته استراحت مطلق داده بهت دکتر - ممنون

بدون اینکه ترییری تو صورتش بده گفت:

-- حدس میزدم تحمل نگاه های ترحم امیز بقیه رو نداری که از بیمارستان فرار کردی...  
هنوزم خودم

دلیل این کمک های گاه بی گاهم نستتبت به تو نمیفهمم اما آوردمت اینجا تا آروم بگیری

- کمک های توام به نوع ترحم ولی تفاوت با بقیه اینه که تو از اول منو تو اوج حقارت و

بدبختی دیدی

-- من باید برگردم ، کارای زیادی دارم که باید انجام بدم و نمیتونم اینجا وقتم رو تلف کنم

کمی مکث کرد و گفت:

-- تا هر وقت بخواب میتونی تو این خونه بمونی ... کستتی از وجودش خبر نداره؛ تو کشو

برل تخت به

کارت عابر هستنت که توش ۷۰ میلیون پوله... میتونی به زندگی جدید برای خودت درست

کنی به پرستار تا

نیم ساعت دیگه میاد این مدت مراقبت باش بعدشم میره

-ممنونم اما...

--هنوز نفهمیدی نباید رو حرفهای من اما بیاری؟ به سمت در رفت اما لحظه ای وایساد و گفت:

--میدونم دلیل اصلی فرارت به خاطر شتادیه...میترسی زمانی از گذشتت بفهمه و مایه سرافکندگیش بشی

اگه روزی احساس کردی که میخوای بچت رو پس بگیری فقط کافیه به وکیلت بگی تا کاراش رو انجام

بده برات .. این آخرین ملاقات ما ست دل سا پس بهتره از این به بعد عاقلانه تصمیم بگیری و اون آخرین ملاقات من با سایا بود...

اسال بعد

آخرین کفش رو تو جا کفشتی قرار دادم و با لبخندی که هر وقت میومدم برای خادمی تو حرم امام رضا از لبام پاک نمیشد به سمیه گفتم:

-من میرم شوهرم منتظره با لبخندی مهربونی خداحافظی کرد

داخل حرم شدم و نماز ظهرم خوندم و برای این آرامش و خو شبختی که بهم هدیه کرده از

پروردگارم تشکر کردم

مقنعه ام رو با رو سری سفید رنگم عوض کردم که دیدم پدرام تو حیاط حرم با لبخند منتظره

با دیدن لبخند رو لباش لبخند منم پررنگ تر شد و سریع تر قدم برداشتم

- سلام؟ خوبی؟ خیلی وقته منتظر می‌باشم؟ ببخشید تا نماز ظهرم بخونم و دعا کنم یکم طول کشید

دستش رو دور کمرم گذاشت و به سمت خودش کشید که باعث شد چادرم از سرم بیوفته  
-عه پدرام زشته تو ملا عام اینکارا

--خانومم رو از کله سحر ندیدم... دلم براش تنگ شده خب چیکار کنم

-بزار برستیم خونه یه استراحتی کنیم... یه شتام خوشتمزه درستت کنم باهم بخوریم بعد  
من در خدمت شما خوبه؟

نگاهی به ساعتش کرد و با اخم ریزی رو پیشونیش گفت:

--ستاعت تازه دو بعد از ظهر کو تا شتام... الان با خانومم میخوایم بریم رستوران مورد  
علاقش یه ناهار

خوشمزه بخوریم و گرنه ممکن همینجا درسته قورتش بدم -اخه چیزه...  
میدونی؟ اخم رو پیشونیش عمیق تر شد و گفت:

--نکنه دوباره روزی گرفتی؟

از ترس اینکه از دستم عصبانی بشه فوراً گفتم:

-امروز آخرین روزه بخدا

دستم محکم تو دستش گرفت که اخ ارومی گفتم ولی اهمیتی نداد و به سمت در خروجی حرم  
رفت

-پدرام؟...پدرام جونم؟...شوهر عزیزم؟...عشقم؟ بدون اینکه برگرده و بهم نگاه کنه گفت:

--همین جا وایسا تا من ماشین بیارم اینجور که معلومه ایندفعه حسابی عصبانی شده

روی سکوی کنار در خروجی نشستم و به رفت و آمد مردم نگاه کردم نگاه کم ساله که بهش دو الی سه سال میخورد خشک شد یعنی شادی منم الان همین قده؟

--ماملی اینجا کجاس؟ من خستم... خوابمم میاد

برض گلوم رو به سختی قورت دادم و با سه تا بوق پشت سر هم ماشینی متوجه حضور پدرام شدم که داشت نگاه میکرد

به سمت ماشین رفتم و تو سکوت کامل به سمت خونه مشترکون رفتیم هنوزم باورم نمیشه پنج ماهه که زن پدرام شدم

حضور اتفاقی پدرام تو حرم و خواستگاری غیر منتظرش سرنوشت جدیدی برام رقم زد ولی تلخی دوری

از شادی این شیرینی سرنوشتم که سال هاس ازم دور بوده رو تلخ تلخ میکنه به محض رسیدن به خونه به سمت اتاق خواب رفتم که پدرام از پشت برلم کرد و به سمت خودش برگردوند

--هییس عزیزم اروم باش

همین یه کلمه کافی بود تا برضی که از در ورودی حرم نگهش داشتم بشکنه دستام رو دور  
گردنش حلقه کردم و اشکام تبدیل به هق هق شد دلم شادی کوچولوم رو میخواست...دختر  
نازم

دستتاش رو انداخت زیر پام و تو همون حالت برلم کرد و به ستمم اتاق مشترکمون رفت  
آروم گذاشتم رو تخت و پشتم رو نوازش کرد

-پدرام دلم دخترمو میخواد... دلم برای خنده هاش ، ماما گفتناش تنگ شده دستم رو به  
سمت جیب کتتش بردم و گوشیش رو برداشتم

وارد اینیستاگرام سامان شدم و به عکسای شادی نگاه کردم تا کمی از دل تنگی این یک سالم  
کم بشه

پیشونیم رو ب\*و\*سید و از پشت برلم کرد و گفت:

--فردا میریم پیش روانپزشکت آخرین جلسه درمانته بعدش برات یه سورپرایز دارم

لبخندی بهش زدم و نگام برگشت سمت عکسای جدید سام و شادی.. خیلی وقت بود که  
تلاش میکردم دیگه

دوسش ندشته باشم...و کم کم تونسته بودم

با دیدن ویدیو کلیپی که سامان از شادی گذاشته بود روش زدم تا لود بشه و صدای دختر  
قشنگم رو بشنوم

که پدرام گوشه رو از دستم گرفت و گفت:

--این تنبیه شماس تا دیگه روزه نگیری

-پدرام جونم لطفا گوشتی رو بده خودت که میدونی برای لحظه ای شتتیدن صداش دارم پر

پر میزنم اذیتم نکن

گوشی رو روی عسلی گذاشت و گفت:

--فردا بعد از اینکه از مطب دکتر اومدیم بیرون میزارم ببینی ولی امروز امکان نداره عشقم.

با ناراحتی از پدرام رو گرفتم و اونطرف تخت با فاصله ازش دراز کشیدم از پشت محکم

برلم کرد و گفت:

--خانومی بهم اطمینان داری ؟ با دلخوری زمزمه کردم:

-اوهوم

--پس لطفا ناراحت نشو از دستتم... حتما دلیلی دارم که نذاشتم امروز این ویدیو کلیپ رو

ببینی . به جاش فردا خوشحال تر میشی وقتی ببینیش

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم...همیشه ی خدا بلد بود چطوری قانعم کنه فردای اون روز با

همدیگه رفتیم مطب دکتر

با دیدن مریضی که از اتاق دکتر اومد بیرون دست پدرام رو فشار دادم و هر دو به سمت اتاق

حرکت کردیم

با ورودمون به اتاق و دیدن قیافه میانستتال مردی که این یکستتال خیلی از کاب\*و\*سای

زندگیم رو از بین برد و

کمکم کرد به زندگی معمولی و عادی که برام یه حسرت و ارزش شده بود برگردم نفس راحتی کشیدم

بعد از سلام و احوال پرسی روی مبل راحتی همیشگیمون نشستیم که دکتر به سمت قهوه ساز که گوشه

اتاقش بود رفت و سه تا فنجان قهوه ریخت و آورد

--خوب دخترم... همونطور که بهت جلسه پیش گفتم دیگه به کمک من یا بقیه نیازی نداری؛ این جلسه از

پدرام خواستم دوباره بیاید تا امتحان این یه سال زحمت من رو بدی و ببینیم پاس میشی یا نه لبخندی به روش زدم که پدرام از پشت کمرم رو اروم نوازش کرد مکث کوتاهی کرد و گفت:

--میخوام امروز مثل روز اولی که اومدی مطبم و بهم اطمینان کردی و تموم زندگیت برام تعریف کردی از اول بازم تعریف کنی

نگام به پدرام دادم که با بازو بستته کردن چشتماش و لبخند رو لباش بهم اطمینان داد با ب\*و\*سه ای که پدرام به موهام زد و کنار گوشم گفت "لطفا" ناخواسته برای آخرین بار داستانی تعریف

کردم که مطمئن بودم بعد از اینکه پام از این در بزارم بیرون لحظه ای بهش فکر نمیکنم برای آخرین از همه چی گفتم

از نوازش دستای پدرم و اعتماد به نفسی که چشماش بهم میداد از برادری که از  
 خودمم بیشتر دوش داشتم و دارم

از مادری که سعی میکرد نگرانش رو از چهرش دور کنه ولی عاشق همون اضطراب و  
 نگرانی هایی

بودم که اگه لحظه ای دیر میومدم خونه از چهرش میشتند فهمید هرچند هیچ وقت به روم  
 نیاورد

از حستم به ستامانی گفتم که از اعتماد زیاد برادرم وعلاقه خانوادم بهش منم بهش علاقه مند  
 شدم ولی

افسوس که حس اونا نسبت به هم یک خانواده بود ولی حس من بهش عشق بود از روزی  
 گفتم که وارد خونه پوریا نامی شدم

هرچند تموم اون اتفاقات به خواسته خودم با هیپنوتیزم از ضمیمه ناخودآگاهم پاک شده ولی  
 هنوز به حس بد

بهش دارم و تنها صحنه ای که ازش یادمه زجه هامه که گوشه اتاقی مچاله شده بودم و دستای  
 گرم پدرامی که دورم قفل شده بود

از تیمارستانی گفتم که فقط اشک و ناله های شبانم یادم

از هم خونه شدنم با پدرامی گفتم که لحظه ای ناپاک بهم نگاه نکرد

از درای زندانی گفتم که به جرم نکرده دوستال از عمرم توش بودم ولی بازم باخواست خودم  
 همه ی اون



اتفاقات به فراموشی سپردم و هر وقت لحظه ای کنجکاو می شدم که بدونم چرا حاضر شدم با هیپنوتیزم

پاکشون کنم حس بدی که تموم وجودم رو میگیره قانعم میکنه

از ازدواجم با سامان و دخترم گفتم که این یک سال هر لحظه دوری ازش برام مثل زجر بود

زجری که ترجیح دادم تحمل کنم تا شادی با روحی زخمی و تیکه تیکه شده بزرگ کنم

از رفتن سایا از زندگیم بعد از کمکی بهم کرد گفتم از دیدن ناگهانی پدرام

تو حرم امام رضا

از اینکه اومده بود از امام رضا بخواد دوباره با من مواجه شه و شد...اونم درست چهار ماه بعد

فرارم از

بیمارستان و بدترین شرایط روحیم

شرایطی که حاضر نبودم حتی پیش روانپزشک برم که مبادا نخواد با ادمی به این کثیفی من

هم صحبت بشه

از حس هایی که سال ها تو خودم کشته بودمشون ولی پدرام با حضور دوبارش بهم برگردوند

از اجبارش برای دیدن روانپزشک

از اینکه هفته ای سته بار با من به مطب دکتر میومد و گام به گام تو همه زجرهایی که از مرور

گذشته میکشیدم سهمیم میشد

از خواستگاری غیر منتظرش جلوی روانپزشک از اعتراف قشنگش به

عشقی که سال ها بهم داشت

از همه کس و همه چیز این ۲۵ سال زندگیم گفتم با تموم شدن حرفام دکتر و پدارم لبخندی بهم زدن و دکتر آینه ای جلوم گرفت

ارامشی که تو صورتم بود برای خودمم تعجب برانگیز بود نه اشکی و نه هق  
هق ای نه چشمای سرخی

لبخندی زدم و بدون خجالت سرمو رو شونه پدارم گذاشتم و چشمام رو بستم و از صمیم قلب  
خدارو شکر

کردم که کمکم کرد همه اون خاطرات از ذهنم پاک بشه  
--خوب حالا وقت سورپرایزه

سرمو از شونه ی پدارم بلند کردم و سوالی نگاش کردم دو تا بلیط از تو جیبش در  
آورد و طرفم گرفت و با لبخند گفت:

--همین الان به خودتم اثبات شد که از اون دلسای ضعیفی که یک سال پیش وجود داشت  
خبری نیست پس

دیگه وقتشتمه برگردیم تهران... پیش خانوادت ... پیش دخترت که هر لحظه به بودنت نیاز  
داره و با لجبازی

فقط داری هردوتون رو زجر میدی ؛ میدونم این یک ستال فرار کردی چون از حس ترحم و  
شخصیت

ضعیفتم خجالت میکشی ولی الان هیچ اثری از اونا نیس -اما شادی...

گو شیش رو از جیبش در آورد و فیلم اینی ستاگرامی که دیروز گذاشت بینم رو گرفت  
طرفم

با لود شدن فیلم محو صدای قشنگ شادی شدم که به قاب عکسی زل زده بود و داشت اهنگ  
میخوند

دلم برای صدای شیرینش که "ر" "رو" "ل" تلفظ میکرد پر میکشید با تموم شدن  
اهنگ قاب عکس رو به طرف دوربین گرفت و گفت:

--مامانی جونم بلغرد دلم بلات خیلی تنگ شده

با دیدن عکس خودم تو اون قاب عکس بهت زده به پدرام نگاه کردم باورم نمیشد  
اون عکس من باشه

یعنی دختر من این یک ستال به یاد من بود؟؟ خودمو انداختم برل پدرام و از خوشحالی زدم  
زیر گریه

خوشحال بودم...از اینکه همه چی عالی شده

از سرنوشت زم ستانی که فراموش شد...از خوشبختی که خدا با حضور پدرام بهم داد...و  
دخترم که قراره

دوباره بینمش...ممنونم خدا که همه چیز رو برگردوندی...

آره منم دیگه دارم برمیدردم.

پایان.

